...OWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
207	Replace.		
	27		1297
		011	601
37	31		
		37	
854	35		
342			
396			
		14211	
		16.01	
		2	

Rebol..

...OWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	Convocation		

—o—o—o

563641

1300
1800

256

2500
1800

1820

222
114
216
2200
1300
1800

دلاور زند

زندگی پر ماجرای لطفعلیخان

آخرین بازماندهٔ سلسلهٔ زندیه

نوشتهٔ

نصرت نظمی

ST-09

پخش از
نشر عرفان

کتاب فرزان

□ دلاور زند
□ نوشتهٔ نصرت نظمی
□ چاپ سوم بهار ۱۳۶۴
□ تیراژ شش هزار نسخه
□ چاپ افست احمدی

سطری چند از نویسنده

بدون‌شك یکی ازچهره‌های گمنامی که بایستی تاریخ ایران بوجود او افتخار کرده شرح زندگانی پر ماجرا و سراسر ناکامی او را بعنوان یك فصل برجسته درخود ضبط نماید، لطفعلی‌خان زند نوهٔ دلیر وشجاع‌کریمخان سرسلسلهٔ خاندان زندیه میباشد.دلاوری که اگر خیانت اطرافیان و اقبال بد خودش نبود احتمال داشت افتخارات سایر سرداران نامی ایران را تحت‌الشعاع قرار داده، بزرگترین فرمانروائی جهان و معظم ترین ممالك تاریخ را بوجود آورد.

در این‌داستان سعی شده است حقایق مسلم تاریخی‌درقالب یك داستان مهیج و شیرین که شامل دوران پر حادثه جوانی و سلطنت کوتاه و ناکامیهای پی در پی این شاهزادهٔ عالی نسب و شجاع باشد،تقدیم‌شیفتگان‌افتخارات تاریخ‌ایران‌گردیده،وخوانندگان را با یکی از دلاوران پاك سرشت این سرزمین آشنا و مجاهدات و جانبازیهای او را در راه حفظ موجودیت وسیادت‌کشور باستانی خویش بنظر ایشان برسانم.

باشد که روح تابناك او پس از گذشت قرنها و پس از آن زندگی سراسر حرمان، از فراز آسمانها بر هم میهنان خویش بنگرد و از سرشکی که ایشان بر سرگذشت غم‌انگیز و شجاعانه‌ی او خواهند ریخت‌آرامشی یابد و امید است این داستان تا آنجاکه بتواند خاطره‌ی یك جانباز فداکار و یك خدمتگزار از یاد رفته‌ی این آب و خاك را در خاطرها زنده سازد.

نصرت نظمی

مقدمه

بارب سندی مملکت از همچو منی
دادی بـه مخنثی نـه مردی نه زنی
از گـردش روزگـار معلومـم شد
پیش توچه دف زنیچه شمشیرزنی

[لطفعلیخان]

افلاطوندرمقام آرزو میگفت: ای کاش دانشمندان، فرمانروایان بودند، یاامرا و سلاطین دانشمند! پس ازدرگذشت افلاطون که بیش ازبیست قرن می گذرد، تاکنون هزاران فرمانروای دانشمندداشته‌ایم، که‌همه دزدان باچراغ بوده‌اند وصددرجه بدتر از سلاطین مستبد ابله بشمار میروند.

تیمور گورکان بقول و به‌گفتهٔ خودش در کتاب «منم تیمور جهانگشا» قـرآن کریم را بطوری از حفظ داشت که حتی میتوانست آیات شریف هرسوره را ازآخرین آیه شروع وبه‌اولین آن ختم نماید. آقا محمدخان قاجار که از کلهٔ مسلمانانهموطن خود مناره‌ها میساخت، درصغرسن‌به‌دستور کریم‌خان به‌حوزهٔ علمیهٔ شیرازجهت تلمذ علوم دینیه اعـزام و به‌روایت ژان‌گوره محقق و مورخ فـرانسوی بدرجهٔ اجتهاد و فقاهت رسید، اولی«تیمور» همیشه درسفرهایش اعم‌ازجنگی یا غیرآن مسجدی‌منقول

بهمراه داشت و دومی «آقامحمدخان» هیچگاه نماز و روزه‌اش ترك نمیشد. آیا اینان ضررشان بـرای جامعهٔ بشری کمتر از تموچین مغول «چنگیزخان» امی و عامی بـوده است ؟!

اصولاو بحکم طبیعت انسانی، امارت مطلقه لازمه‌اش منافسه و مفاخره‌است، کـه نتیجتاً به ظلم و ستم منجر میشود، ولو این امیر هیتلر و موسولینی باشند یـا خواجه نظام‌الملك، بـانی دانشگاههای معروف نظامیهٔ بغداد و نیشابور، یا آلبرت انیشتین. لکن‌استثنا هم وجود دارد. ـ گواینکه استثنا به‌حکم منطق قانون نمیشود- فی‌المثل همان کریم خان که گروگان یا اسیر خـود را جهت اکتساب علوم روانهٔ حوزهٔ علمیه میکند، مردی است عامی وساده دل، متدین و معتقد، متعصب به‌مذهب حقهٔ شیعهٔ علوی اثنی عشری. چون فـوق‌العاده‌امین و مهذب الاخلاق است،به‌ریاست ایل‌زند که‌مقیم قریهٔ«پری‌زنگنه» فیمابین‌اراك و ملایراست‌انتخاب میشود، میزان‌هوش و درایتش تا بدانجا رسیده کـه بدون اجازه و انتخاب وی در عشیره‌اش ازدواجی صورت نمیگیرد، او لر است و از سیاستهای منحوس ماکیاولی ناآگاه . او خدا را میشناسدو بس. احکام شرعی را خود عهده‌دار نیست،بلکه اجرای آنها و فتاوی را به عهدهٔ اهلش «فقها» سپرده است. گویا بدون اینکه روح افلاطون و اپیکور از وجود وی در روی کرهٔ ارض مطلع باشند فلسفهٔ «مدینهٔ فاضله» و باغ اپیکور را درمحدودهٔ کوچك طایفهٔ زندبه پیاده کرده‌است.

ناگهان این‌مرد شریف و باایمان آگاه می‌شود که هموطنان او که همه شیعهٔ حقیقی علی مرتضی اسدالله‌الغالب(ع) اند گرفتار قوم افغان که شیعیان را رافضی و مهدورالدم می‌شناسند و رهبری آنان به‌عهدهٔ محمود واشرف نامی است، شده‌اند و سلطان بی‌لیاقت و تن‌پروری که بزعم او از سلالهٔ پیامبر گرامی اسلام (ص) میباشد بدست خویش تاج وتخت ودختران خود را برسم پیشکش به‌آنان که از لئام خلایقند تقدیم فرموده‌است !!!

عرق مذهبی او به‌لرزه میافتد. خون عشیره‌ای‌اش به‌جوش میآید. چه کند؟ می-

شنود که مردی مثل خودش که ایلیاتی است برای دفع و رفع غائلهٔ افاغنه دامن همت بکمر بسته‌وشمشیر دادستان را ازنیام کشیده‌است ودراین هنگام، درقریهٔ‌مهماندوست مقابله و مقاتلهٔ فریقتن است،او درنگ را جایز نشمرده و با تعدادی از برادران و عموزادگان و سایر اقربای دور و نزدیک که قریب به دوهزار جوان‌گرد ودلیراست. با شتاب به‌کمک سردار ابیوردی می‌شتابد . پس از خاتمهٔ جنگ و پیروزی چشمگیر نادر، کریمخان سخت مورد توجه سپهسالار قرار میگیرد و تا پایان عمر و سلطنت نادرکه از صفویه منتزع‌وبه افشاربه-طبق‌آراء نمایندگان مردم‌که در دشت مغان‌گرد آمده بودند-منتقل می‌شود با وجاهت دینی و ملی مقام خویش را حفظ وجزء چندتن امنای سلطان مقتدر افشار باقی میماند. نادر در اثر بیماری «هیستریک» که ناشی از کورکردن‌فرزند ارشدوبیگناه خود، رضاقلی میرزا،بود دچار توطئهٔ سران‌نمک‌نشناس خویش شده و شبانه درچادر خود بقتل میرسد.

توطئه‌کنندگان و قاتلین-بصراحت تاریخ کریمخان از این عمل ناجوانمردانه مطلع نبوده است-متواری و هرکدام درگوشه‌ای کوس لمن‌الملکی میزنند: محمد حسن‌خان قاجار، کوچک‌بیگ افشار ارموی ، موسی بیگ و صالح بیگ افشار و دیگرکسان. کشوری که‌بجهت نادر یکپارچه و وحدت‌کلمه شعارش شده بود از هم پاشیده می‌شود.

این وضع برای این شجاع مرد مسلمان مالایطاق است. برادران، نوادگان، و اقوام دیگرنادر از یکسو وسردارانش ازسوی دیگر خاک‌مملکت را به‌توبره‌کشیده‌اند. وظیفهٔ او چیست؟ پر معلوم است تکلیف او را دینش برای وی تعیین‌کرده. این‌اسلام است‌که بوی دستور میدهد: یاری به‌مستضعفان و انتقام از مستکبرین . سیف قاطع او داور قرارمیگیرد دیری نمی‌پاید‌که متجاسرین به‌سزای اعمال وحشیانهٔ‌خود رسیده هرکدام پس از یکدیگر بدیار عدم رهسپار می‌شوند.

ایران دوباره بهم می‌پیوندد و امیر بلامعارضش کریم‌خان زند است . ولی شاهرخ میرزا نوهٔ نادر راکه مکحول شده بپاس نمک نشناسی از جدش‌که روزی امیر

او بود درحکومت خراسان باقی میگذارد . او از کلمهٔ شاه، سلطان و امیر بسختی بیزار است.چون سلطنت را ویژهٔ حضرت‌ولی‌عصر(عج)میداند لذا خود راوکیل‌الرعایا نام میدهد.ازتشکیل حرمسرا ودربار و زدن سکه بنام خویش‌مستنکف است. قضاوت در ید روحانیون راستین قراردارد. امن وآسایش ورفاهیت عمومی در قلمروپهناور او.پس از مدت‌کوتاه خلافت علی‌بن عمران (ع) درسراسر تاریخ شش هزار سالهٔ قوم ما بی‌نظیر است.ولی دریغ وصد دریغ همیشه علی‌ها را معاویه‌ای درپی است .کریم خان بقدری دادگستر بود که هنگام قحطی اصفهان‌دستور داد گندم ذخیرهٔ ارتش او نیمی برای خوراك و نیمی برای بذر به‌کشاورزان داده‌شود. و با این تدبیر محتکرین دچار محظور شدند و اجناس انباری بازاری شد و درنتیجه‌هم مردم ازگرسنگی‌رهائی یافتند و هم قشون او بدون آذوقه نماند آری این است عمل یك مرد ساده ولـی با ایمان کریم‌خان در ۱۲ صفرالمظفر ۱۱۹۲ هجری‌قمری مطابق با سال ۱۷۷۸ میلادی روی درنقاب خاك کشید. آقاخان محمدخان‌که درکودکی بوسیلهٔ علیشاه یا عادلشاه افشار مجبوب، واژهٔ فقهی و عربی اخته ،شده‌بود، بلافاصله برای تدارك قشون وتهیهٔ لوازم سلطنت به‌ورامین‌که قبلا بوسیلهٔ مکاتبات محرمانه مرکز توطئه قـرار گرفته بود گریخت. (بدیهی‌است این‌مجملی‌است شرح‌کامل را درمتن‌کتاب خواهید خواند. پس ازکریم‌خان ابوالفتح‌خان پسرش بـه کمك زکی‌خان زند برتخت سلطنت نشست اما درعمل قدرت در دست زکی‌خان بوده و او عده‌ای از امرای زندیه را کـه بلند- پرواز بودند مسموم یا مقتول‌کرد تا بتواند اموالشان را دراختیارگیرد. بقول‌واتسون نویسندهٔ انگلیسی اگر زکیخان طبق مرسوم زمان آنان را کور میکرد زنده میماندند و اموالشان قابل تصرف نبود.پس باید بکلی معدوم شوند. علی‌مراد خان زند درسایهٔ حمایت زکی‌خان‌که دائی وی بود والی منطقه‌ای‌گردیدکـه قبلا بوسیلهٔ چند حـاکم اداره مـی‌شدند. ذوالفقارخان حاکم خمسه و زنجان‌کـه آن منطقه را میراث آباء و اجدادی‌خویش میدانست سر از اطاعت ابوالفتح‌خان (فی‌الواقع زکی‌خان) باز زد و عاقبت‌کار بجنگ انجامید.ولی طرفین بوساطت ملا مسیح تهرانی (پدر آیت‌الله حاج

میرزا مسیح تهرانی، که در غایلهٔ گریبایدوف در زمان فتحعلیشاه عامل اصلی بود آشتی نمودند. اخبار ناگواری از شمال میرسید که آقامحمدخان قاجار قشون فراوانی تهیه‌کرده و عازم تهران خواهد شد.و بالاخره این پیش بینی به‌حقیقت پیوست و آقا محمدخان قشون علیمردان خان فرماندهٔ زندیه را در تنگهٔ عباس‌آباد تار و مارو راه تهران به روی خواجهٔ قاجار باز گردید. آقا محمدخان میدانست که قشون وی نیاز مبرم به‌پول دارد،وچون‌خود فاقد آن است،بایستی ازجائی تهیه شود.باوگفته بودند که ذوالفقارخان گنجینه و ثروتی بیکران دارد.وی‌بیدرنگ جعفرقلی‌خان برادرش را بجنگ امیر خمسه فرستاد.ذوالفقارخان منهزم و نقدینه و اموال بی‌حساب او در ید آقامحمدخان قرارگرفت. علیمردان که‌جان‌بسلامت‌بدر برده بود،درشیراز به‌ابوالفتح خان سلطان زند پیوست و بی‌دغدغه و غـافل از شیطان مجسمی چون مخنث خان قاجاربه‌خوشگذرانی‌مشغول‌گردیدند. شهر شیرازکه درزمان‌کریم‌خان ملقب‌بدارالعلم شده بود در اثر بی‌توجهی زمامداران نالایق مجدداً دارای روسپی‌خانه، قمار خانه و میکده‌گردید. بازار یهودیان سخت رواج گرفت (ربا). رضا قلیخان قاجار که برادر آقامحمدخان بود تمرد راآغازکرد.ولی‌این‌یاغی،سر دو همدست خود (خوانین لاریجان که بخان سیاه و خان سفید اشتهار داشتند) را برباد داد و خود با دربدری وخواری از این جهان فانی درگذشت.

پس از ایـن پیروزی آقامحمدخان رسماً در مازندران به‌تخت نشست و ایران ملوك‌الطوائفی‌گردید .

اینك مقدمهٔ ما بجائی رسیده که ناگزیر باید قدری نسبت به‌آل زندگفتگوئی داشته باشیم. در سال ۱۱۹۶ هجـری قمری دو پادشاه نیمه بزرگ در ایران سلطنت میکردند. آقا محمدخان درشمال و ابوالفتح‌خان‌درجنوب ، علاوه برآنان چند شاهچه که‌برای خود حقی‌قائل بودند، یکی ازآنها علیمردان زندکه دراصفهان داعیه داشت، دیگری بازماندگان نادرافشار درخراسان درآذربایجان، و لرستان و قهستان (جنوب خراسان . ابوالفتح‌خان‌آزاری نداشت زیرا به‌می و معشوقه قانع میبود.ولی زکیخان

عمومی‌او بسیار شدیدالعمل و سفاك بشمارمیرفت وبرخلاف برادر جوانمردش بمردم ستم روا میداشت. شغل رسمی زکیخان فرمانداری شیراز،اما درحقیقت سلطان رسمی جنوب ایران جز اوکسی نبود. درتمام شئون مملکت دست‌انداخته و هرگونه مالیات و عوارض از هـرکجا میآمد به‌کیسهٔ چون چاه ویل وی سرازیر میگردید . فی‌الواقع مستوفی‌الممالك نیز خود وی‌بود. یکی‌ازکارهای پلید زکیخان این‌است‌که برشراب، نوشابه‌ای‌که دردین رسمی‌کشورش یعنی‌اسلام.ممنوعیت‌کلی دارد مالیات وضع‌کرد ،البته بنفع خویش. و درعوض برخلاف عقاید عامه،خرید و فروش و شرب‌آنراآزاد اعلام نمود. تخطی بـدون چرا از حکـم قرآن‌کریم- در صورتیکه در زمان‌کریم‌خان خریدار، فروشنده وشارب‌آن حد شرعی داشتندکه بوسیلهٔ روحانیون انجام‌میگردید و مقبولیت عامه داشت.کریم‌خان دستورداده‌بود وقتی‌که انگور را برای‌فروش به‌بازار عرضه‌میکنند، روی‌آنها‌آب‌نمك‌غلیظ‌بریزندزیرا اگرانگوربرای‌خوراك‌شستشوداده‌شود آب‌نمك‌آن ازبین‌رفته وهیچگونه لطمه‌ای‌به‌طعم و ماهیت غذائی‌آن‌نمیزند،ولی املاح رسوب شده درپوست دانه‌های خوشه‌آنرا از حـیز انتقاع برای انداختن شراب خارج میکند.-دخترم کـه فوق لیسانس شیمی است ایـن موضوع را از نظر علمی تأیید مینماید- .

قصبهٔ خلر (خلار) مرکز تهیهٔ این‌آب شیطانی‌شده و جوانان را فریفته ومعتاد میکرد . اگر چه این موضوع امروز در اکثر کشورهای اسلامی قابل تـوجه نیست و زمامداران غرب‌زده یامتمایل بشرق بدان اهمیت نمیدهند وفراهم‌نمودن‌آب‌آشامیدنی فی‌المثل در قاهره یا تونس و اردن مشکل‌تر از بدست آوردن انواع مشروبات الکلی خارجی و داخلی است ، مثل قبل از انقلاب اسلامی ایـران . ولی در آنروز- زمان کریم‌خان-حکم پیداکردن گنج کاذب را داشت.-ببینند در اندك مدت چگـونه حکام

۱- پس از پیروزی مشروطه‌خواهان یفرم‌خان ارمنی غیر ایرانی که بریاست کل نظمیه کشور رسیده بود باوضع‌مالیات و چسباندن (باندرول) نیز عمل زکیخان‌را تکرارکرد ولی‌مورد اعتراض شدید مقامات روحانی قرارگرفته.

یك دین ۱۲۰۰ ساله ملعبهٔ یك موخود انسان‌نما قرار میگیرد او، علیمردان حاکم اصفهان نوشت که تو دست نشاندهٔ منی و بایستی خراج بفرستی. وی درجواب گفت: شیر به‌شغال باج نمیدهد. او مجبور شد به‌یك مرد روحانی‌که متأسفانه من هرچه تقلا کرده و به تواریخ معتبر مراجعه نموده‌ام نتوانستم نام وی را دریابم که مقیم ایزدخواست بود بنویسد: مالیات ایزدخواست سالی ۷۲۰۰ تومان است و شما باید تا چند روز دیگر که بیش از یك هفته نخواهد بود جمع‌آوری و بمن تقدیم!! کنید.

میدانید پیشوای روحانی ایزدخواست درجواب چه نوشت؟

ـ ما قدرت و توانائی پرداخت این مالیات غیر شرعی را نداریم زیرا اگرهمهٔ ایزدخواست را جستوکنید و اموال و امتعهٔ منقولی را که برابر خواستهٔ شما باشد نخواهیدیافت خانه‌های ماهم که جز خشت و گل چیزی‌نیستند، هرچه میخواهی بکن ولی‌به‌شرط‌آن‌که از من شروع شود.

این بیدادگر ۱۸ تن جوان را که بین سنین ۱۴ و ۱۸ بودند از مـردم بومی انتخاب و برای رفع! خشم خود بدار آویخت. باین‌هم بسنده نکرد وسید سالخوردهٔ روحانی را که استقامت‌کرده و جواب دندان شکن داده بود،دستور داد او را آوردند و باوگفت شکست من در گرفتن این باج توئی،و امرکرد شکم ویرا دریده و امعاء و احشاء او را به‌بیابان بیفکنند .لعنة الله علی‌القوم‌الظالمین.

متأسفم‌کـه نام این شهید بزرگوار را نمیدانم و از همهٔ خوانندگان گـرامی استدعا دارم اگر نامی از وی شنیده یـا خوانده‌اند وسیلهٔ ناشربه‌مؤلف محترم اعلام نمایندکه اجر جزیل دارد.

چون روحانی ارجمند درتمام مدت شکنجه عکس‌العملی‌نشان نداد بجای‌اینکه سبب کظم غیظ ایـن حجاج‌بن یـوسف ثانی شده باشد،بـر عکس مقرر داشت زن و دخترانش را در اختیار سربـازان (مافی) بگذارند .بشکنی ای قلم مگـر ظلم چقدر میشود ؟

خوشبختانه هنوز آنطورکه زکیخان تصور میکرد،سربازان بـا وجودیکه همه

در عنفوان شباب و چیرکی عزوبت بودند معتقدات خود را از دست نداده و صبح فردا جناب شداد خبر شدکه بخشندگان وی‌گوهر عفت خود را دراثر دینداری و پای‌بندی سپاهیان به باورهای مذهبی، کماکان حفظ کرده‌اند وکسانیکه بایستی متجاوز باشند مبدل به‌پاسدار گردیده‌اند.

این‌موضوع خان را سخت عصبی‌کرد. فرمانده آنها علی‌خان‌مافی‌را احضار و دستور داد که اگر مسئول او تا شب دیگر صورت نپذیرد او و سربازان مافی را که از سوء نیت به‌خاندان رسالت مآب سید سالخورده استنکاف کرده‌اند بدار مجازات خواهد آویخت. میگویند بسا می‌شودکه انسان حکم قتل خویشتن را خود صادر می کند. شبانگاه سربازان مافی بریاست سردار متدین خود، علیخان جد اعلای خانوادهٔ مافی ،او را بدرك اسفل‌السافلین روانه داشتند. ـ پس از زکیخان، صادقخان زندکه از بیم وی درکرمان میزیست بلافاصله به‌شیراز آمد ومشیر و مشار ابوالفتح خان گردید. ابوالفتح‌خان نیز با تمام رذالت اخلاقی مثل پدرش عنوان شاهی را نپذیرفت ولی دارای احترامی شایان میبود. شرب مدام ویرا چنان از پای درآورد که بقول مورخین عصر دائماً چنان مست بودکه برای قضای حاجت نیاز به چند دستیار داشت، وهنگام مستی‌رکاکت بسیاربخرج میداد. صادقخان‌که مردی جاه‌طلب بود اینموضوع را دستاویز قرار داده و وی را درهنگام مستی و حرکات غیر انسانی به روحانیون ذی‌نفوذ ورجال متدین شیراز ارائه‌کرد. صادقخان فردای آنروز دستور داد که به فتوای روحانیون جامع‌الشرایط و رجال نیکنام و متدین شیراز دراثر ارتکاب مناهی‌از سلطنت مخلوع و صادقخان‌که خود مردی متظاهر و فاسق و فاجر است بجای وی به سلطنت‌جنوب ایران‌انتخاب شده است. مردم دسته دسته به‌تهنیت‌وی‌به‌دربار شتافتند.

اینك سلطان بلامنازع جنوب ایران صادقخان زند- برادرکریم‌خان-است.

او برخلاف‌برادر و برادرزاده‌اش خود راشاه خواند. علیمردان‌خان نیزسلطان اصفهان میباشد و خود را کمتر از صادقخان نمیداند.بسرعت به‌شیراز حمله وآن‌شهر را درمحاصره‌گرفت .آنروز جمعیت دارالعلم شیراز ۲۵۰ هزار تن بود. تاریخ ایران

سر جان مالکوم . آب رکن‌آباد را برای اینکه به اهالی نرسد تغییر مسیر داد. نه ماه محاصره بطول انجامید و سپس سقوط کرد. صادقخان بامر علیمردان کشته و پسرش علیقلی‌خان که سپهسالار وی بود مکحول گردید. ابوالفتح‌خان پسر کریمخان‌باوجودی که از اعتیاد به شرب خمر توبه‌کرده بود بامر عمویش دو دیدهٔ جهان بین را از کف داد. ـ پسران دیگر کریم‌خان حتی آنان که درصغر سن بودند از این مجازات‌وحشیانه در امان نماندند ـ.

ـ باید توجه داشته باشیم که این رسم ددمنشانه از دربار عثمانی و در زمان صفویه بایران سرایت کرد ـ.

آقا محمدخان دراین‌مدت که دربالا باستحضار خوانندگان گرامی رسید دائماً در تلاش بود.صدها معارض ایلی وخانوادگی داشت که با صبر وحوصله و کمک‌یاران با نبوغش چون مجنون‌خان پازوکی برهمهٔ آنان منجمله برادر دیگرش جعفرقلی‌خان پیروزگردید. این‌سال ۱۲۰۵ هجری قمری است،اولین‌بار نامی‌پرطنطنه «لطفعلیخان» بـه‌گوشش رسید. لطف‌علی‌خان پسر جعفرخان زند کـه در عنفوان شباب سردار سپاه پدرش بود، زیباترین جوان شیراز و خانوادهٔ زند و دلیرترین آنان. ژان‌گوره از قول گولد اسمیت انگلیسی میگوید در کشور آریاها از بدو سلطنت خاندان صفویه چنین نوجوان زیبا و دلیری دیده نشده است. آقامحمدخان ناآگاه یا بقول امروز بـا حس ششم دریافت که این ششصد دینار با آن سه عباسی فرق بسیار دارد و ممکن است که این نوجوان‌برای وی‌سد سدیدی ایجادکند زیرا بوی‌گفته شده بود که او قدرت‌تحرک غزال‌و زهرهٔ شیردارد.لطف‌علیخان زند دلیری‌کم‌نظیر بود و جرئتی شبیه به پهلوانان اساطیری داشت، او بدون اندیشیدن به‌کمی عدهٔ سربازان خود و کثرت قوای دشمن هیچگونه هراسی بدل راه نمیداد. آرزویش این بودکه دورهٔ کریمخانی تجدید شود. فقر، فحشاء. میخوارگی و قمارکه مبتلابه عمومی شده دیگربار از صحنهٔ‌گیتی رخت بربندد و سنت رسول‌الله و احکام قرآن کریم دگربار برجامعه مستولی گردد.

جعفرخان در شیراز بسر میبرد و چون آقـا محمدخان قصد تصرف اصفهان را

داشت، زیباترین جوان ایـران و اشجع‌آنان یعنی لطفعلیخان بـا تشکیلات منظمی‌که باصطلاح امروز کماندو یارنجرخوانده میشود درخارج‌شهرها بطوری آقامحمدخان را که شیراز و اصفهان را درمحاصره داشت درمانده‌کرده بودکه خان قاجار ازترس شبیخونهای وی‌خواب راحت و استراحت را از دست داده بود. مرحوم میرزاحسن خان مستوفی‌الممالك‌کـه از رجال نیکنام و باسواد اخیر ایران است از قول پـدرش شادروان میرزا یوسف آشتیانی ووی به‌گفتهٔ میرزا ابراهیم‌خان بیگلربیگی‌صدراعظم آقامحمدخان‌روایت‌کرده‌که خان قاجار به‌محارم خودگفته بود اگـرکسی لطفعلیخان را زنده دستگیرکند هموزن وی به‌آورنده الماس خواهم داد.ـناچیز این مطلب را از خانم هما مستوفی‌الممالکی دختر مرحوم میرزاحسن شنیده‌ام.ـ

لطف‌علیخان‌هنگامی قشون کثیر آقا محمدخان را بستوه میآورد، کـه بقول امروزیها طفلی دبیرستانی بود.ـیعنی زیر ۱۸ سال داشت.ـ اما نبوغ و سن با یکدیگر تباینی ندارند. موتسارت درسن ۷ سالگی تمام موسیقیدانان هم عصر را عقب‌گذارد یا علامه حلی بقولی‌کمتر از ۱۲ سال داشت‌که بدرجهٔ اجتهاد رسید.،درتاریخ فرانسه پس از انقلاب،ناپلئون بناپارت جوانترین افسر جزء بود که سرانجام قـارهٔ اروپا را بزانو درآورد. پس نباید تعجب‌کرد که چگونه یك نوباوهٔ ۱۶ ساله با گرگ بالان دیده‌ای چون اخته‌خان بجوال میرود.

وقتی آقا محمدخان شیراز را در محاصـره داشت لطفعلی دانست‌کـه وی با نیروی‌کوچك خود قادر نیست‌که با نیروی‌بزرگ وی مقابله نماید و اگر رو درروی وی جبهه‌بندی‌کند و مبادرت به‌جنگ منظم نظامی‌کند در محو خود کوشیده است. بنابراین بایستی جنگ فرسایشی چریکی را انتخاب کـرد و بهمین نحو عمل نمود و مدتی طولانی خان قاجار را مستأصل و علاوه بـرقتل بسیاری از لشکر دشمن غنائمی قابل تـوجه بدست آورد کما اینکه در یك شب پـائیزی سربازان لطفعلیخان بـا تقلید صدای‌شغال‌که بعد از نیمه شب برای حمله به‌جالیزهای صیفی معمول میدارند لشکرخان قاجار مورد شبیخون قرار گرفت،آنها تصور کردندکـه این‌شغالان هستند

که باردو حمله‌ور شده‌اند و آنـرا ناچیز شمردند،در صورتیکه نتیجهٔ تاکتیك نظامی لطف‌علیخان بـه‌قیمت جان ۷۰ تن سرباز قاجار و بیش از ۲۰۰ تن مجروح تمام شد و سربازان زند تعدادی تفنگ و شمخال به‌غنیمت بردند.

و یك‌شب بعد،از صدای بوم تقلیدکرده ودیگر شب، از آوای چندش‌آور کفتار استفاده، ونتیجهٔ شب اول راگرفتند،و تمام ایـن تمهیدات بوسیلهٔ خـود لطفعلی صورت میگرفت. لطفعلی‌خان هرگز از یك جناح جنگی،برای سردرگمی دشمن دوبار استفاده نمیکرد.بلکه‌گاه میبودکه شبانگاه نیروی خان قاجار از چندسو خود راموردتهاجم دشمن میدیدند،واینموضوع چنان ایشان را آسیمه سر کـرده بودکه بعضی از سربازان ترکمن وجود جن را قبول‌کرده، و اگر ترس از سفاکی آقا محمدخان کـه سربازان فراری را به فجیع‌ترین طرز مثله میکرد نبود دهها مرتبه فـرار را بر قرار ترجیح میدادند.

ولی تقدیر هیچگاه مطابق تدبیر نیست.

یك شب لطفعلی‌خان ازسوی خاور دست به‌یورش زد و بعد از یك جنگ کوتاه مدت در همان جانب حمله مبادرت به‌عقب‌نشینی نمود. در هنگـام بازگشت آهسته میرفت برای اینکه قشون دشمن او را تعقیب نماید و آنها را به کمینگاه بکشاند. همین‌که به‌سربازان لطفعلی‌خان رسیدند نـاگهان مغاکی بزرگ‌که از قبل تعبیه شده بود در زیرپای آنان دهان‌گشوده و جمعی غفیر را درخاك مدفون ساخت. از ابداعات بی‌نظیر این سردارخردسال زندعملی است‌که بقول ژان‌گوره محقق‌فرانسوی‌بی‌شباهت به‌مین‌گذاری امروزی نیست.

خان قاجار پیرامون اردوی خود مبادرت به‌احداث تلهٔ گرگ‌گیری کرده بود. و شما میدانیدکه هرموجودی دراین دام بیفتد علاوه براسارت حتماً یك‌پای خود را برای همیشه ازدست خواهد داد،واین درصورتی است‌که مجروح دچار قانقاریانشود و الا مرگ وی حتمی است.

لطفعلیخان بوسیلهٔ جواسیس خود ازاین امر آگاه میبود. دیگر صدای شغال‌و

آوای‌کفتار و جغد رابکنار گذاشت (چون میدانست حریف دست او را خوانده‌است) از آن ببعد پیشقراولان لطفعلی بدون صدا به اردوی خان قاجار نزدیك میشدند، و آنان که وظیفه داشتند، پیشتازان اولیه را معدوم‌کنند خویشتن را به‌فرم جانوران گوناگون مثل خرس، گرگ، روباه، ببر وپلنگ (البته با ماسك صورت) و باچهار دست وپا میخزیدند و به‌نگهبانان صف اول جبهه نزدیك می‌شدند، و تاآنان خود را دریابند کارشان ساخته بود، زیرابـه مجرد نزدیك شدن قطعه خمیری را که در دست داشتند در دهان آنها فرو میکردند وآنان را از فریادکردن وکمك خواستن باز می‌داشتند. آقا محمدخان که در نبوغ فرماندهی و استراتژیکـی وی بحثی نیست قشون خود را درسراسر حلقهٔ محاصره‌پخش وپلا نمیکرد ودرجهات اصلی (شمال ـ جنوب ـ شرق ـ غرب) یك واحد قوی مستقر میداشت.

درنیروی پارتیزانی لطفعلی یك سرباز پیر وجود نداشت،همه شاد و سرزنده‌و فقط یك فرمانده درصورتیکه خان قاجار بطور اجبار دارای چندفرمانده مختلف بود. تفاوت چشم‌گیری وجود داشت، لطفعلی و سربازانش غیور ولی بی‌تجربه که دراثر چند پیروزی‌کوچك غرورو‌شکست‌ناپذیری را به‌آنان القا کرده بود.

آقامحمدخان‌مردی پرتجربه با مردانی چموش ودنیا دیده. تفاوت بسیار بود. آقامحمدخان پشتگرمی به تهران و استرآباد و مازندران داشت،اما لطفعلی جز خود و یارانش مستظهر به هیچکس‌نبود. نتیجه از نظر منطق معلوم است ، لطفعلی دلاور است و چابك ولی بی‌پشتیبان.چون دراین جنگهای بخصوص مردم دخالتی ندارند ، عده‌ای سرباز مزدور و عده‌ای‌کمی معتقد و مؤمن.

من اگر بخواهم این مقدمه را ادامه دهم تصور میرود کـه فرع زاید بر اصل شود .

نویسندهٔ محترم جناب‌نصرت‌نظمی درنوشتار خود در حدود استطاعت تاریخی و استعداد نویسندگی حق‌مطلب‌را ادا فرموده‌اند. شما را به‌قرائت این تاریخچهٔ زیبا که بسبك‌رومانتیسم‌نگارش یافته توصیه میکنیم ولـی ناگزیرم استدعاکنم‌به‌جناب

مؤلف خرده‌نگیرید زیرا مورخین حرفه‌ای ما چون مرحوم رضاقلیخان هدایت صاحب روضةالصفای ناصری هم بعللی نتوانسته حق مطلب را ادا کند تا چه رسد به جناب نظمی.

در خاتمه امیدوارم که زحمات جناب نظمی و ناشر محترم این کتاب ارزشمند مورد قبول پژوهشگران و دوستداران تاریخ این مرز و بوم قرار گیرد.

تیرماه ۱۳۶۳ تهران

مرتضی بینش

دلاور زند

سوگند خونین

«سال ۱۲۰۰هجری در این‌سال پرماجرا هرخطه ازخاك میهن»
«مابدست یك امیر خودسر اداره‌میشود. درهر ولایت‌یك گردنکش‌قلدر»
«بدون اینکه مرکزیتی برای کشور قائل شود درکمال گستاخی و بی»
«پروائی بچپاول اموال ونوامیس مردم مشغول‌است . در نواحی جنوبی»
«امرای باقیمانده زندیه که بتدریج قدرت آنها روبافول میرود داعیه »
«حکمرانی دارند ودرنواحی‌شمالی قاجارها قدعلم کرده‌فکر تصرف‌تمام»
«ایران‌را درسر میپرورانند. درر س‌سلسله زندیه پادشاه زبون وسست »
«عنصری قرار دارد بنام جعفرخان که چون‌قطعه مومی دردست اطرافیان»
«خود اسیراست و فرمانفرمای قاجارآقامحمدخان مقطوع‌النسل میباشد»
«که باهوش وزیرك‌وحیله گراست. درسایرنقاط هم‌حکام وامرای‌دیگری»
«حکمروائی‌دارند که البته تحت الشعاع‌قدرت این سلسله هستند.»

این یك خلاصه‌ی جامع بود از وضع مملکت عزیز مادردوازده‌قرن پس‌از هجرت که‌لازم‌بود قبل‌از هرموضوع دیگر بنظر خوانندگان برسد واما داستان ..

در تالار دارالحکومه زابل

غروب آفتاب بود و برف سنگینی که از صبح‌آنروز شروع شده بود هنوز برریزش خود ادامه میداد ، شهر درسکوت غم‌انگیزی فرورفته وتمام دکانها را بسته بودند ، فقط چند دکان شیرینی فروشی که بمناسبت نزدیکی‌نوروز بازار شان رونق داشت هنوز بکار خود مشغول بودند و بانجام خواسته‌های مشتریان خویش اشتغال‌داشتند.

گاهگاهی چند عابر پیاده و یاشحنه‌های سوار که سراپای خودرادر لباسهای ستبر و ضخیم پوشیده بودند از معابر میگذشتند همه‌بخانه های

خویش‌پناه‌برده تدارك عیدباستانی را میدیدند وازاینکه درآن سال‌مقارن نورورچنین‌سرماوبرف‌شدیدی ظهور کرده‌بود بشانس بد لعنت‌میفرستادند. باهمه این احوال چیزی ازشکوه و جلال برگزاری تحویل کم نشده و ماهمان صفا و شادی سالهای مساعدپیسین، درفکر برگزاری جشن‌بودند.

این جنب‌و جوش گذشته از خانه های‌مردم عادی درکاخ‌دارالحکومه نیز جریان داشت و بدستور شاهزاده نصربن عماد والی سیستان ونوه‌ی شاه شاهان کریمخان بزرك ،امسال میبایستی جشن نوروز را مفصلتر از سالهای پش برگزار کنند.

ولی درآغوش این‌جنجال‌وهیاهوئی که‌درکاخ جریان داشت، یك‌تالار وسیع ومجلل‌درسکوت‌عمیقی فرورفته بود، کلیه‌ی راههای دخول وپنجره ها را بسته واز داخل‌قفل‌کرده‌بودند

حرارت مطبوعی فضای آنجارا دلپذیر ساخته ودر وسط تالار ، چهار مردستبرسینه‌ودلاور درطرفین ویك مرد متشخص غرق درلباس‌های فاخر درصدر یك میز آبنوس نشسته‌بودند.

مثل‌اینکه همگی در دریای فکر غوطه‌ور بودند ،پس ازچند لحظه سکوت این‌جمع متفکر را صدای آمرانه‌ی امیرنصربن عماد، همان کسیکه درراس چهار نفر دیگر قرار گرفته‌بود، درهم شکست‌ودرحالیکه صدای‌پر طنینش درفضای محدود تالار منعکس میشد چنین آغاز سخن کرد:

- سرداران من . . همه‌ی شما از قصد ونیت من دراجتماع امرو اطلاع کافی‌داریدوخوشحالم که‌همگی بدون‌تردید ودودلی دعوت مراپذیرفته بوعده وفا کرده‌اید. هم‌اکنون بجز دربان پیر که راهنمای‌شما در ورودازراه مخفی‌کاخ بوده وکاملامورد اطمینان‌است، احدی‌ازاجتماع‌مامطلع نیست وشما میتوانید بافراغ بال و اطمینان‌کامل‌پس‌از بیانات من‌نظریات خودرا نیز ابراز داشته ضمن یك‌مشورت کوتاه برای نقشه‌ای‌که قبلا باطلاع شما رسانیده‌ام ، ازنقش وهدف همکاران خویش دراجرای آن مطلع‌شوید

نصر باادای آخرین کلمه با دقت درسیمای دیگران دقیق شد وپس ازلحظه‌ای‌سکوت مجدداً رشته‌ی سخن را بدست‌گرفته گفت:

- بطوریکه میدانیداکنون مملکت‌ما وضع مغشوش وهرج و مرجی

دارد وجعفر خان عموی پیرو ناتوان من‌نیز آخرین‌روزهای سلطنت‌خویش را درشیراز میگذرانند وهردقیقه انتظار مرك ویا اضمحلال او بدست‌خان قاجار میرود ،ما باید بافراست‌کامل ازاین جریان استفاده کنیم و هر کدام بفراخور حال پس‌از پیروزی مناصب عالی خویش را که‌بشما وعده داده‌ام بدست‌آورید .

تنها خاری که متاسفانه درسرراه ماقراردارد‌وممکن‌است مانع زا پیشروی ما‌گردد لطفعلی خان پسرعموی نابخرد وجوان ما میباشد که محبوبیت زیادی هم میان‌مردم کرمان وفارس دارد.. در کمال‌صراحت‌بشما یادآورمیشوم که‌درصوت مرك جعفرخان‌مسلماً درباریان لطفعلی‌را بسلطنت برخواهندگزید ومردم‌نیز ازآنهاپشتیبانی‌خواهند‌کرد باتوجه بدینموضوع لازم استکه بهرنحوی‌شده قبل‌از آنکه‌فرصت ازکف برود اورا از میان برداشته بآرزوی‌دیرین‌خودبرسیم .

نصرمیدانست که‌فقط‌نام لطفعلی‌خان کافی‌است که‌در اراده‌ی‌همکاران و سردارانش خلل وارد آورد و بنابراین با بی صبری تمام منتظر پاسخ آنها بود .

... همانطور که فکر کرده بود قیافه‌ی همگی تغییر کرد و دهانشان بازماند. این‌موضوع‌را برای اولین‌بارازدهان نصرمی‌شنیدند و تاآن‌لحظه بهیچوجه فکر نمیکردند که بایستی با محبوب‌ترین باز مانده‌ی خانواده زند از در ستیزدرآمده اورا ازمیان بردارند .

نزدیك‌بود ازتصمیم خود بر گشته و نصربن عماد رانیز وادار بیاز-گشت نمایند که‌موضوع‌ازنظر نصرمخفی نمانده بلافاصله‌شروع بصحبت کرد:

- هان !.. چه‌شد ؟.. چطورهمگی تغییر قیافه دادید؟.. شاید فکر نمیکردید که این‌عمل برای پیروزی درهدف بایستی سرلوحه‌ی‌اعمال‌دیگر قراربگیرد . پس کجا رفت آن لاف‌زدنها و آن اراده‌ها !،. باین‌سادگی گذشتید از آنچه که برای آینده آرزو میکردید ؟.. فراموش کردید که صدارت عظمی، فرماندهی کل ، نیابت سلطنت، ولایت نواحی پراستفاده، همه‌وهمه در انتظار کسانی است که دراجرای نقشه بامن معاضدت نمایند؟. بهرحال من هدف خودرا حتی اگر بتنهائی هم شده تعقیب خواهم کرد و

فقط کسانی از نتایج پیروزی قطعی و مسلم من بهره‌ور خواهندشد که دراین موقع نیز یارو مددکار من باشند .. شما خواه نا خواه سرداران قشون من هستید و بایستی دراجرای فرامین من بکوشید. پس چه بهتر که ازهم اکنون همه باهم یك هدف را دنبال کرده بالاتفاق نتایج پیروزی را دریافت داریم. این آخرین جلسه‌ای است که باشما تشکیل میدهم وهم اکنون هر کدام ازشما که نمیخواهید بامن همداستان شده و مستقیماً در اجرای نظـریات من دخیل بوده مسئولیت مشترك را قبول نمـاید میتواند بدون تردید از سلك مـا خارج شود .

موضوع بغرنجی پیش آمده بود . تردید و دودلی شدیدی بروجود سرداران حکمفرما شده بود، ازیکطرف جاه‌و جلال‌و مناصب‌عالی چشمان آنهاراکور کرده دهانشان رابرای ابراز مخالفت بسته‌بود وازطرف‌دیگر تصور خیانت و مقابله با لطفعلیخان؛ دلاوری که بایك‌ضربه شمشیر، دهها امثال ایشان‌راکه درزمره‌ی شمشیرزنان و یکه سواران بنام‌بشمارمیرفتند بخاك میافکند، لرزه براندامشان افکنده ازهدررفتن‌جان ویاخفت‌وخواری میان مردم بیمناکشان میساخت .

بالاخره این‌سکوت را یعقوب‌خان، سرداری که دراثرخیانت باامیر زاده لطفعلی‌خان در ستیز باقبایل وحشی وبدوی بلوچ از درگاه‌اورانده شده ومخفیانه به‌نصر گرویده بود، چنین پایان داد :

ـ شوکت امیرروز افزون‌باد .. گویا تردید بیاران اجازه نمیدهـد اظهار نظری‌بکنند ولی آنچه‌بنظر من میرسدآنست که هیچکس ازمنصب عالی‌و ثروت سرشار روی‌گردان نیست‌و برایش فرق‌نمیکندکه این‌منصب راازچه کسی دریافت دارد. من ازسیمای یاران خود میخوانم که هیچکدام مایل ببازگشت‌ازتصمیم خویش نیستند ولی ازقدرت لطفعلی‌خان بیمناکند، برای اینکه باین موضوع خاتمه داده شود من تعهد میکنم کـه اقدامات اولیه وخطرناك ازبین‌بردن وی‌را بعهده بگیرم و فکرنمیکنم پس‌از این تعهد تردیدی برای دلاوران باقی بماند

امیرنصر که از کینه‌ی‌شدید یعقوب‌خان به امیرزاده‌لطفعلی‌خان‌اطلاع کافی داشت ومیدانست تنها کسی که دراین جمع قادر باجرای دستورات

اودر مورد قتل لطفعلی‌خان باشد یعقوب‌است وبس، برای اینکه اورابیش ازپیش تهییج کرده، همچنین آتش‌اشتیاق را دردل‌سایرین مشتعل سازد با لبخندی مسرت آمیز گفت :

میدانستم که سردار یعقوب‌خان داوطلب چنین‌عمل‌خطیری خواهدشد وبرای اینکه مژده دیگری نیز بشما داده‌باشم یادآور میشوم که مرضیه دختر عموی‌من ولطفعلی که اکنون نزد اوبسر میبرد و هم‌بزیبائی‌ووجاهت خارق‌العاده اوکه زبانزد خاص وعام است آگاهی‌دارید از آن کسی است که سرلطفعلی رابرای‌من بیاورد .

ازاین‌مژده هولناك‌همگی برخود لرزیدند، کیست که جرئت نزدیك شدن بسلطان شمشیر واسب ومظهر شجاعت‌وجلادت رانزمغز خودپرورش دهد.. باوجود این‌همه خواه‌ناخواه باطمینان پشتیبانی امیرنصر و آرزوی وصال زیبا ترین دخترزمانه سکوت کردند واین‌نشانه آن بودکه موافقت خودرا بدون شرط و قید ابراز داشته‌اند .

یعقوب‌خان حیله گر ومزور که بپایه‌ی اعتقادات‌خشك مذهبی‌سرداران واقف‌بود قرآن کوچکی ازجیب بدرآورد و گفت :

ـ برای آنکه‌اطمینان خاطرما ازهمکاری یکدیگر بحدکمال برسدو تصور هیچگونه خدعه ونیرنگی درآن نرود ، پیشنهاد میکنم همگی که در رأس آن‌بایستی امیر باشوکت‌ما قرارداشته باشد بدین‌کتاب‌مقدس‌سوگند بخوریم‌که ازراه خویش منحرف نشده درصورتی که یکی‌ازیاران بتشخیص دیگران خیانتی روا داشت خونش مباح باشد.

این‌سخن درابتدا برامیرخوش‌نیامد ولی بناچارو برای‌رضای دیگران قبل‌ازهمه سوگند خورد و بعد قرآن بین چهارگردنکش دلاوردست‌بدست گردش کرد وهریك باپیانی‌محکم بدان سوگندخوردند .

اولین ضربت

آنروز جمعه بود ومردم خوشگذران شهر بم که یکی ازشهرهای آباد وپرجمعیت‌ایران آنزمان بود دسته‌دسته همراه‌کاروانهای طویل‌ازچهارپایان که اثاثه مورد احتیاج آنها را حمل میکردند بسوی باغات خارج شهر روان بودند .

تازه انوار طلائی خورشدبهاری ازپس سلسله کوههای زیبای شرقی برسا کنین مژده یك روز باطراوت وبطبیعت نوید حیات میداد .

سرتاسر شهر وتا شعاع چند کیلو متر باغات اطراف آنرا درختان شاداب باگلهای تازه شکفته که باوزش نسیم ملایمی بهرطرف چرخیده بوسه بروی یکدیگر میزدند، پوشانیده بود .

پیرزنان وپیر مردان سالخورده عصا زنان و کودکان شاداب جست و خیز کنان بسوی آغوش طبیعت روان بودند و صدای هلهله وقهقهه ی جوانان گوش آسمان را کرمیکرد .

این همهمه وهلهله شادی و نشاط دریك نقطه ازشهر بیش از سایر نقاط مشاهده میشد و هر بیننده ای در نظراول درك میکرد که این نقطه میبایستی اعیانی ترین نقاط شهر بوده ومردم آن اشخاص سرشناس و اشرافی هم را تشکیل بدهند

درمیان عمارات آن محل یك عمارت پرشکوه تر ومجلل تر بنظرمیرسید که وجود قراولان متعدد در مدخل عمارت معرف آن بود که اینجا محل سکونت امیر و یا امیر زاده ای با شوکت است . همه در تلاش و رفت و آمد بودند .

مثل اینکه ساکنین این قصر نیزقصد داشتند همراه مردم بخارج شهر بروند و این حدس نیز اتفاقاً صحیح بود زیرا چندلحظه نگذشته بود که فوجی از سواران نیزه دار ازقصر با نظم وترتیب خاصی بیرون آمدند و درپی آنها چند دلیجان مجلل و درمیان دلیجانها سه اسب که دو تای طرفین سیاه و اسب میانی سفیدبود باراکبین خویش که نظر هر بیننده ای را جلب مینمودند از عمارت خارج شدند .

بخوبی واضح بود که جوان رعناوخوش اندامی که سوار براسب سفید و درمیان دوشخص اشرافی دیگرحرکت میکرد والاترین وسرشناس ترین افراد کاروان است .

آن اسب سفیدرا همه کس در هم میشناخت وراکب آنرابطریق اولی غران اسم متناسبی بود که برآن اسب گذاشته بودند و این کلمه ای بود که میان تمام افرادلشگری و کشوری هم و حتی دراقصی نقاط کشور بگوش همه آشنا بود .

چنددقیقه بیشتر نگذشته بود که درب عظیم و آبنوسی کاخ بسته شد وکاروان پرجلال امیرزاده لطفعلی‌خان آزادانه ازخیابان‌های شهر عبور می کردند.

مثل اینکه اهالی میدانستند امروز امیرزاده بشکارمیرودوملتزمین اونیز برای گردش بیرون آمده‌اند زیرا درهر نقطه جمع کثیری از مردم بویژه جوانان و دختران زیبای‌شهر بافریادهای شادی وهلهله‌ی‌روحبخش مقدم کاروان راگرامی‌داشته کودکان چون مورو ملخ‌ازهرطرف‌میدویدند و بامیرزاده محبوب خویش خوش‌آمد گفته گلهای‌بیشمار نثاراو میکردند.

شاهـزاده دلیر و زیبا که تاریخ ایران مانند او را درجلادت و شمشیرزنی‌وسوارکاری و بویژه درتناسب‌اندام‌وزیبائی‌چهره بیادندارد،همه‌جا بالبخندهای شیرین‌وحرکات دلنشین ومتین‌خویش بمردم پاسخ‌میگفت وچون رب‌النوع شجاعت‌ومتانت‌باشکوه وجلال‌هرچه‌تمامتر براه خویش‌ادامه‌میداد.

این دردانه‌ی دودمان پرافتخار زند که دل‌و دین از پیروبرنار بوده درهرقلب ودلی بمناسبتی جای‌گرفته‌بود هنوزدوران شباب خودراطی‌میکرد وبا اینکه اندام‌ورزیده وچهره جذاب ومردانه‌اش او را مردی، کامل عیار جلوه میداد هنوز دراواسط بهاربیست ودومین‌سال ازعمر خویش بود.عمر کوتاهی که سراسر آن حتی‌اوان‌کودکی وخردسالی نیزبا رشادت وافتخار توأم بود.

بالاخره قافله‌ی شاهی بجاده‌ی باریك و مخصوص ییلاق امیر زاده رسید ودرپیچ و خم‌آن براه خویش ادامه داد.

هنوز درهرچندقدم مردم ازدوردست باتکاندادن دست ابرازشادمانی میکردند.

سواد باغات وعمارات ییلاقی‌امیرزاده‌ازدورنمایان‌شده‌بود. امیرزاده سراسب راکج کرده‌از جلوی سواری که درطرف راستش بودرد شد و خودرا بدومین‌کالسکه‌ای که مقدم براو درحرکت بود رسانید.

درهمان حال حرکت خم شد وپرده‌ی زربفت دلیجان‌را بکناری‌زده بالبخندی حاکی از نشاط گفت:

ـ مادرجان اجازه میدهید که‌من وسواران ازهمین‌جادرکوهها بشکار

پرداخته و برای رسیدن بنخجیرگاه میان بر بزنیم یا اینکه همراه شماتا باغ بیائیم .

خانم موقر ومسنی که درلباسهای زربفت‌وترمه‌اش چون مجسمه‌ای‌از وقارو بزرگواری ونجابت بمخده‌ای‌تکیه داده‌بوده وباینطرف وآنطرف متمایل میشد بانگاهی پرمهر ومادرانه درحالیکه بادست بطرف چپ خود اشاره میکرد که‌دختری درنهایت زیبائی ودلربائی نشسته بود چون غنچه‌ی سرخی هنگام شکفتن بامیرزاده لبخند میزد ، درپاسخ گفت:

ـ اگر مری جان راراضی کنی من حرفی ندارم . مثل‌اینکـه او هم میخواهدهمراه‌شما بسوارکاری وشکاربپردازد ومنهم دلم میخواهد که‌دختر عمویت پس ازیکماه، لااقل امروز را بگردش وسواری بگذراند.

ـ پس ناچارم تا قصر همراه شمابیایم .

پس از این گفتار کـوتاه ، نگاه عمیقی همراه با لبخندی پر معنی بروی دختر عموی خود افکندو بمحل اولیه‌ی خویش بازگشت .

بیشه‌ها ونیزارهای زیادی‌را پشت سر گذاشته وباولین خیابان‌مشجر وباصفائی که‌درست درمقابل آن درب کاخ ییلاقی قرار داشت رسیدند، از آن نیز گذشته و داخل باغ شدند.

قبلا پیش بینی‌های لازم از طرف فراشباشی شده مقدمـات یکروز خوش و فرحبخش را برای امیر زاده و خانواده و ملتزمین رکاب او تهیه کرده بود .

آفتاب در سراسر باغ پهن شده بود و استخر بزرك و فواره‌های بیشمار آن که در وسط باغ میان کاجهای عظیم احاطه شده بود در زیر آفتاب‌تلؤلؤ زیبائی داشت که‌بنفشه های رنگارنك‌دراطراف آن منظره‌ای بس تماشائی وشاعرانه بوجودآورده‌بود.

در کنار استخر چند قـالی نفیس کرمانی پهن شده و پشتی هـای گرانبهائی بفاصله‌ی یکقدم بیکقدم روی آن قرارداده بودند. چند قلیان گرانبهاکه قسمت زیرین آنها با قلمکاری های زیبا تزئین شده بود کنار استخر قرارداشت ولوله های طویل و پیچیده آنها درآب شناور بود.

چندمرغابی‌خوشرنك روی‌آب‌جست وخیز میکردندوخلاصه‌منظره‌ای

بدیع که اکنون نظیرآنرا فقط درآثار مینیاتوری می توان مشاهده کر بوجودآمده بود .

کاروان بچندقدمی استَخر رسید و توقف کرد . خواتین و رجال که اغلب فامیل یکدیگر بودند ودرمیان آنها سردار قلی بك حکمران بم و نرماشیر جلب توجه‌میکرد باتشریفات مخصوصی پیاده شده درحال گفتگو وخنده بطرف نشیمنگاه روان شدند.

در پیشاپیش آنها امیره خورشید خاتون‌مادر لطفعلیخان و امیرزاده ومرضیه قرارداشتند وپشت سر آنها نیز بقیه افراد صحبت کنان بتدریج در محلهای مخصوص‌خود قرار گرفتند واز طرف فراش ها پذیرائی وفراهم آوردن وسائل سر گرمی آنها آغازشد.

امیرزاده پس از چند لحظه استراحت روی‌بطرف سلیم‌خان یکی‌از دوستان صمیمی خود که از دلاوران مشهور عصر بود کـرده با چشمکی آمادگی‌خودرا برای شکاراعلام داشت وباشاره‌ی سلیم خان همه‌ی کسانیکه میبایست دررکاب امیرزاده‌باشند آماده رفتن شدند .

پس ازگفتگوی مختصری که‌بین امیرزاده و مادرش شد دستور داد که يك‌اسب زیبا وجوان را برای مرضیه‌آماده نمایند.

چند لحظه بعد زبده سواران‌که در پیشاپیش آنها لطفعلی خـان و سلیم و مرضیه قرارداشتند از قصر خارج شده‌وپس‌ازطی خیابان مشجر بنا بفرمان امیرزاده بسوی کوهساران‌تاخت نمودند.

هیچکدام ازآن جمع‌ملتفت‌نشدند که‌درست درهمان دقیقه درفاصله يك کیلومتری از پشت چندتخته سنك عظیم سه سوارنمایان شدند و باسرعت هرچه تمامتر مجدداً در پیچ وخم کوهستان از نظر ناپدیدگردیدند.

امیرزاده و همراهان خندان وتفریح کنان بنقطـه‌ای که‌میبایست‌از قراولان‌فاصله گرفته شود رسیدند . سلیم‌خان نحوه‌ی شکاررا برای افراد توضیح داد ونقشه‌ی محاصره نخجیرگاه رابآنها گوشزد کرد .

سواران بلافاصله بچهار دسته‌ی‌سه نفری تقسیم شده وهردسته‌راهی در پیش گرفته ناپدید شدند.

هنوز گردوغبار ایشان محو نشده‌بود که درپائین دره مقابل ،عبو

یکدسته بز کوهی نظر امیرزاده را جلب کرد و در حالیکه شمخال ترگی خودرا قراول گرفته بود بانگی به غران زد وفریاد بر آورد :

- سلیم خان ! طرف دیگررا مواظب باش !.

وبسرعت بطرف گله‌ی بزها روان شد. سلیم‌خان سر اسب‌را بر گرداند و عزم تاخت کرد ، ناگهان مثل اینکه از یك موضوع غافل مانـده است بر گشت وبالحنی آمیخته باحترام خطاب بمرضیه که درانتخـاب راه مردد بود گفت :

- البته اگر امیره اراده بفرمایند بنده در التزام ایشان خواهم بود ولی بنظرچاکر خوبست که شاهزاده خانم همراه چاکر برای فراری‌دادن گله عزیمت بفرمایند .

- نه سلیم‌خان! شماهمانطور که‌امیرزاده‌دستوردادند بآنطرف بروید و من هم در دنبال ایشان خواهم تـاخت . عجله کنید که مبادا مسیر گلـه تغییر کند.

سلیم‌خان نیز از روی اضطرار وناچاری تعظیمی کرد و با سرعت سوی مخالف‌مسیر گله بزها تاخت. مرضیه پس‌ازآنکه شمخال ظریف‌خود را امتحان کرد وازآن مطمئن شد اسب خودرا بسوی محلی که امیرزاده رفته بودبتاخت درآورد.

درهمان لحظه ازپشت یك تپه‌ی کوچك سه‌سوار نقابدار که یکی از آنهادرجلو ودوتای دیگردرعقب حرکت‌میکردند، تپه‌را دور زده درمحلی که سرراه مرضیه واقع شده بود بانتظار ایستادند .

پس از چندلحظه مرضیه بصد قدمی آنها رسیده بود که‌نقابدارمقدم پس ازاینکه‌نگاه سریعی باطراف افکند باحرکت‌دست بیکی از یاران‌خود دستوری داد که‌اونیز بلافاصله آنرا بموقع اجراگذاشت .

مرضیه باخیال راحت و شادان بسوی لطفعلی‌خان میتاخت که‌ناگهان صدای شمخالی برخاست و بلافاصله اسب او بجلو خم شده درحالیکه خون چون‌فواره ازپیشانیش جهش میکرد درخاك وخون غلطید وراکب‌خویش را دومتر دورتر پرتاب کرد .

مرضیه بزودی برخاست و درحالیکه از این عمل نـاگهـانی کاملا

مبهوت شده بود بایك نظر سریع سراسر کوه‌و دشت و دره را از نظر گذرانید ودر جستجوی کسی بود که اسب اورا از پای‌در آورده است.

در بدو امر خیال میکرد که‌تیر امیرزاده و یاسلیم یا یکی‌ازسپاهیان خطا کرده ولی‌بادیدن سه‌سوار نقابدار که‌بسرعت برق پیش‌میآمدند باشتباه خود پی برد.

امیزه بدون آنکه‌فرصت‌را‌ازدست‌بدهدشمخال‌خودرا‌بسوی‌سوار‌جلوئی قراول رفت ودر فاصله ده قدمی تیری بسوی او رها کرد که بشانه چپش خورد ودرزمین‌غلطید و درحالیکه فریاد میکشید بسواران عقب‌خودفرمان داد که مرضیه را هرطور شده زنده‌و بدون‌اینکه آسیبی ببینددستگیر نمایند.

دختر شجاع میخواست تیر دوم رارها کند که‌متأسفانه فرصت ازدست رفته وسواران بیکقدمی اورسیده‌بودند ویکی‌از آنها بچابکی برزمین جسته وآهنك دستگیر کردن او را نموده بود ... کشمکش غریبی درگرفته بود. یك‌شیر دختر چون مردان ورزیده‌وکار کشته‌بافنون مختلف‌وحیله‌های مکرر ازچنك آنها فرار میکرد ویاضربه‌ای بایشان واردمیساخت.

فریادهای استمدادآمیز اوبدون اینکه بگوش احدی برسد در فضا محومیشد وبالاخره باوجود تلاش بسیار، درچنك آن دوسپاهی که هر کدام بنوبه خود ازدلیران وشمشیرزنان ماهر بشمار میرفتند اسیر شد ودرحالیکه باپارچه‌سیاهی‌اورا‌پوشانیده دهانش‌راسخت‌بسته‌بودنددرجلوسر کرده‌خویش که بازحمت بسیار اززمین‌بلندشده‌براسبش قرار گرفته‌بود، سوارش کردند وهرسه باسرعت واحتیاط تمام راه‌پرپیچ وخمی درپیش گرفتند.

صدای دوتیر پیاپی که ازاین‌مجادله کوتاه بگوش‌امیرزاده ودیگران رسیدآنقدرها جلب توجه‌ایشان رانمود زیراهر آن انتظار این صداها را میکشیدند وهر کدام‌بخیال اینکه‌دیگری شکاری باتیرزده است‌فقط‌لبخندی زده‌بکار خودمشغول شدند.

فقط‌یکدسته چهارنفری که درآن‌حوالی مشغول‌جستجوی شکار برای محاصره‌وفرار دادن آن‌بوسط نخجیرگاه‌بودند، بخیال‌اینکه امیرزاده در همین‌نزدیکیها است‌واحتیاج بکمك آنهادارد، درست‌ازجهت مخالف همان مسیری که سواران نقابدار درحرکت بودند برای یاری‌شتافتند.

لحظه‌ی حساسی بود، نقابداران که پیش بینی این حادثه رانکرده بودند بامشاهده ایشان که ازمقابل پیش می آمدند بنگرانی ووحشت فوق العاده‌ای دچار شدندوسر کرده ایشان پس از مدتی تفکر بحرف آمد و خطاب به دوسوار دیگر گفت:

ـ من هم اکنون مسیرم راعوض میکنم وشما دونفر بایستی آنقدراین چهار نفر راسر گرم سازید که من وامیره از نظرها ناپدیدشده ازخطر جسته باشم.. گمان نمیکنم این چهار سپاهی عادی بتوانند برای شما مشگل مهمی فراهم سازند.

پس از گفتن این حرف سراسب رابطرف چپ گردانید ودر حالی که امیره را در کمال خشونت محکم گرفته وازدردمینالیدراه نامعلوم خویش را پیش گرفت ورفت.

چندلحظه بعدطرفین بهم رسیده بودند ودونقابدار بامهارت هرچه تمامترمیکوشیدند که این چهار نفررااز بین برده بهیچ قیمتی نگذارند که یکی از آنهافرار کرده سایرین راازماجرا آگاه سازد.

منازعه سختی در گرفته بود.صدای برخورد تیغه‌های شمشیر در آن وادی خلوت آهنك مخوفی ایجاد کرده بود.

سپاهیان امیرزاده یکی پس ازدیگری بخاك میافتادند وفقط دونفر مانده بودند که در کمال شجاعت وبی باکی هنوز بمبارزه ادامه میدادند.

نیروی یکی ازاین دو نفر نیز بزودی تمام شد و بزمین درغلطیدودو نقابدار باخوشحالی زایدالوصفی میخواستندکار نفر آخر رانیز تمام کنند.

آخرین ضربت رانیز برسرباز فداکار وبینوا فرودآورده آماده فرار بودندکه ناگهان نهیبی ازپشت سر شنیدند وچون باوحشت بعقب نگریستند سلیم خان نجیب زاده دلاور وشمشیرزن بی نظیر راشناختند.

وی درحالی که شمشیرخویش راآماده بر کف داشت، چهارنعل بسوی آنان میتاخت .

چاره‌ای نبود جز آنکه یافرار کرده وازآن مهلکه بگریزند ویاآنکه تاآنجاکه میتوانند ازخود دفاع نمایند وچون هردوبسوارکاری سلیم خان آشنائی کامل داشتند پس ازمشورت کوتاهی طریق دوم راانتخاب کردند ،

زیراسلیم‌خان، درصورت‌فرار چون عقاب‌سریع‌السیری راه بر آنان می‌بست و بعلاوه ممکن بود از جانب دیگر نیز آنانرا مشاهده کرده بیاری سلیم بشتابند.

بزودی برق شمشیر سلیم‌خان درمیان سایرشمشیرها بچشم خوردودر حالیکه باکمال‌مهارت وزبردستی هردونقابداررا چون بازیچه‌ای بهرطرف میچرخاندبانك‌برآوردو خطاب بسپاهی باقیمانده گفت :

ـ توفوراً بروامیرزاده راازماجرا مطلع کن.. وجود این راهزنان ممکن است‌خطری برای ساکنین کاخ ییلاقی ایجادنماید. فوراً عزیمت کن.

ازاین‌فرمان استنباط‌میشدکه سلیم‌خان بهیچوجه‌ازربوده شدن‌مرضیه بدست‌نقابداران اطلاع‌نداشته‌وفقط‌خیال کرده‌است‌که جمعی راهزن‌بی‌باك که درآن حوالی همیشه مزاحم مردم بودند بطمع‌اسب وسلاح سپاهیان‌راه برآنها بسته‌اند.

سپاهی‌مزبور باشنیدن این‌فرمان، فرصت هیچ عکس‌العملی نیافت و میدانست‌بیان ماجرای امیره‌مرضیه درآن‌لحظه‌که کوچکترین غفلت موجب هدررفتن‌جان سلیم‌خان میشد ابداً صلاح‌نیست ودریك لحظه مناسب موقعی که‌سلیم‌خان هردونقابدار را دریك‌گوشه بچنك آورده بود ازمقابل‌آنها گذشته بجانب قرارگاه امیرزاده روان شد .

... هردوطرف سخت‌خسته شده‌بودند وهنوزهیچکدام امتیازی‌بدست نیاورده‌بودند.

بایك‌اشاره که دونقابدار بیکدیگر کردند وخود از رمزآن اطلاع داشتند ناگهان‌هردو ازاسب بزیز جسته درحالی‌که اسبها راسنگر خویش قرارداده‌بودند آماده‌شدند تادراولین فرصت ازدوطرف‌هردوپای‌سلیم‌خان رامصدوم نموده کاراورا بسازند.

غافل‌ازاینکه حریف‌خیلی ماهرتر ازآنست‌که آنهافکر کرده‌اند . زیراسلیم بایك‌جست چندمتر آنطرفتر پرید وبافریادی رعب‌آور اسبها رارم‌داده دوباره بمبارزه باآنها پرداخت .

بالاخره بایك‌حمله ناگهانی وباتمام قدرت یکی ازآندو رابزمین افکندودومی که‌راه‌امیدراازهرطرف بسته دید باچالاکی تمام ازدست‌او فرارکرده براسب خویش جست ومتواری‌شد.

سلیم‌خان نیز سودی در تعقیب او ندیده فقط به کتف بند کردن نفری که بیحال بزمین افتاده وخون از بازوی چپش جاری بودا کتفا کرد.

هنوز کار خودرا خاتمه نداده بود که صدای پای اسبی اورا متوجه کرد وچون بطرف صدا برگشت امیرزاده رادید که همراه سپاهی مزبور وحشت زده ونگران فرارسیدند وهنوز اسب توقف کامل نکرده بود که بپائین جسته سراسیمه ببالای سر سلیم‌خان آمد وبانك برآورد :

- سلیم‌خان.. امیره کجاست؟

- مگر خدمت شما نبودند ؟!.

- خیر سلیم.. بدبختی بزرگی بماروی آورده ... دو نقابدار دیگر کجا رفتند ؟

- یك نقابدار بیشتر نبود که فرار کردواینهم یکی که اورا اسیر کرده‌ام.. موضوع امیره چیست؟

- اورا ربوده‌اند سلیم.. یاران همین نابکار. دارم گیج میشوم. چه قدرتی این جرأت را بخودراه داده که دختر عموی مرا برباید .. آیا این شخصی که اسیر کرده‌ای قادر بحرف زدن میباشد؟.

- خیر امیرزاده !

سپس برخاست ودرحالی که از این خبر ناگوار سخت نگـران شده بود پرسید :

- من تحت اختیار شماهستم.. هرفرمانی بدهید بدون لحظه‌ای تأمل انجام خواهم داد. من از ربوده شدن امیره کاملا بی اطلاع بودم ودراواخـر منازعه سررسیدم.

- سلیم هیچ عملی فعلا ازدست ماساخته نیست.. فقط یك موضوع است که مرا بتردید دچارساخته و آن اینست که سپاهی باقیمانده میگوید سر کرده نقابداران درحالی که مجروح شده بود فریاد میزد کـه مرضیه را زنـده بچنك آورند..

تنها راه چاره بحرف درآوردن این اسیراست.. بهیچوجه گمان نمی کنم طراران وراهزنان چنین جسارتی را مرتکب شده باشند .

حتماً قضیه خیلی عمیق وطبق نقشه ماهرانه‌ایست که ازطرف دشمنان من طرح شده است .

بهر صورت فورا این شخص را بقصر برسانید و توجه کنید که ازبین نرود . ضمنا این واقعه را از مردم و سایر سپاهیان مخفی بدارید.

این بگفت وخود باندوه وخشم فراوانی غران را بجانب قصر تاخت وایشان را بحال خود گذاشت .

سلیم خان بکمك سپاهی، مرد مذکور راپشت روی اسب خوابانده همراه خود بجانب قصر برد و فرمان داد تا سپاهی مزبور بقیه افـراد را مطلع سازد که بقصر مراجعت کنند ولـی از این قضیه بهیچوجه با احدی صحبت ندارد .

در داخل قصر ولوله شدیدی حکمفرما بود، صحبت ونجوائی که توأم با وحشت‌واضطراب بود در بین امراواشراف رواج کامل داشت ومخصوصاً نگرانی و تشویش خورشید خاتون مزید برعلت شده امیرزاده راکه خود بیش ازهر کس دیگر ناراحت‌بود دچارهراس وخشم‌فوق‌العاده ساخته بود.

باورود سلیم خان بقصر وهمراه‌آوردن یکی از نقابداران صحبت و نجوا بیکباره خاموش شد و جای خودرا بانتظار شدیـد در مورد وقـایع آینده سپرد.

سلیم خان‌توقف کرد و دونفر از فراشان مرد مدهوش را از اسب بزیر آوردند.

بسرعت وسایل معالجه موقتی توسط حکیم دربار که همراه کاروان بقصر ییلاقی آمده بود بعمل آمد وچند نوع شربت مقوی ونشاط بخش‌بگلوی مضروب‌ریختندویك‌استکان محتوی سرکه تندجلوی بینی وی نگاهداشتند.

بیش ازهمه خورشید خاتون وامیرزاده کاسه صبرشان لبریزشده هر چه زودتر میخواستند از دهان مضروب اعترافاتی بشنوند که درحـل معما کمك کند

خورشیدخاتون، زن موقرومتینی که کسی تاآنزمان یك‌حرکت خلاف تشریفات وشئون از وی ندیده بود، اشکریزان ناله میکرد و دست‌توسل بسوی آسمان بلند مینمود .

بالاخره پس از کوشش فراوان ، حکیم بـاشی قبل از همه فریاد بر آورد:

ـ بهوش آمد . کمی اطرافش راخلوت کنید!

خورشید خاتون وامیرزاده مثل آنکه ازاین خبر پردرآورده باشند با سرعت هرچه تمامتر بر بالین بیمار حاضر شدند .

مضروب ، چشمان خود را خمار آلود باز کرده درحالتی بین خواب و بیداری مانند آنکه چند قدح شراب سکر آور نوشیده باشد زیر چشمی اطراف خودرا نگریست.

هنوز ضربت سختی که از جانب سلیم خان برسرش وارد آمده بود، اثرات خود را برجای گذارده و گیج و مبهوت بمردمی که دوروبرش جمع بودند مینگریست.

حکیم باشی روی بامیرزاده کرد و گفت:

ـ قربان ! دراین حالت معمولا پاسخ اشخاص صحیح تر است و بیشتر باحقیقت وفق میدهد . البته اگر قادر بحرف زدن باشند.

اکنون اجازه بدهید من چند سئوال ساده از او بکنم اگر پاسخ را مقرون بحقیقت یافتم آنگاه امیرزاده هر سئوالی را که مطرح بفرمایند البته پاسخ مقتضی دریافت خواهند فرمود.

ـ بگو حکیم باشی . اما خواهش میکنم هرچه زود تر مارا ازاین انتظار کشنده نجات بدهی .

حکیم باشی پیردرحالیکه یك دستمال خیس بپیشانی او میکشید دستور داد زره و کلاه خود را از او جدا سازند و پس از این که دستور اجرا شد پرسید :

ـ جوان ! . آیا میتوانی حرف بزنی ؟

هیچ پاسخی جز نگاه بهت آمیز عاید او نشد لذا بلافاصله پرسید

ـ نام تو چیست ؟. اینها همه دوستان تو هستند نگران نباش بگو!

بیمار سری بعلامت استفهام تکان داد ودر میان تعجب حضار باصدائی خفه و کلامی مقطع پاسخ داد :

ـ ناصر !.

هیجان شدیدی بامیرزاده وسایرین دست داده بود وخورشید خاتون مکرر بحکیم باشی توصیه میکرد که سئوالهای خودرا زودتر و پی در پی بپرسد.

خواجه مجدداً پرسید.

ـ اهل کجائی وامیر تو کیست؟

مرد اسیر بجای پاسخ باین‌سئوال دراستخر شفاف خیره‌شده و با حرکاتی جنون آمیز وانمود میکرد که تشنه‌است وآب میخواهد

فوراً یك‌فنجان بزرك شربت به‌لیموی معضر بگلوی‌وی‌ریخته وحکیم باشی سئوال‌خودراتکرار کرد.

مردك با همان آهنك و بهمان کیفیت لبان لرزان خود را تکان داده گفت:

ـ اهل نرماشیر:..

ازاین پاسخ همهمه شدیدی درجمع افتاد وبیش ازهمه قلی‌بیك را ناراحت ساخت ووی درحالی که سخت دربهت فرورفته بود، ببالین اوآمد ودرقیافه‌اش دقیق گردید. تاکنون بیادنداشت چنین قیافه‌ای رادرسپاهیان مشاهده کرده‌باشد وهمچنان درشك وتردید باقی‌بود که‌حکیم باشی‌سئوال دیگری ازاونمود.

ـ فرمانده خودرا میشناسی.. آیا میدانی اسم اوچیست:..

ـ من.. فقط.. سردار یعقوب خان رامیشناسم.

کم‌کم حالت خواب بربیمار مستولی شد وخواجه ازامیرزاده‌استدعا کردکه سئوال دیگری ازاو نکنند تاچند ساعت آرام بخوابد و سپس تحقیقات‌کلی ازاو بعمل آورند.

نام‌سرداریعقوب خان‌را بیشترامرا میدانستند، او کسی بود که‌درفتنه قبایل‌وحشی بلوچ برصد جعفرخان درخفا بایشان پیوسته برولینعمت خود جعفرخان عموی‌امیرزاده لطفعلی‌خان خیانت‌روا داشته‌بود وبهمین سبب‌پس ازکشف خیانت‌وی تمام اموالش ضبط‌شده وخودش رابسیستان تبعیدکرده بودند.

لطفعلی‌خان که ازشنیدن نام‌یعقوب سخت بخشم آمده میدانست که دخترعموی عزیز ومحبوبش درچنك چه‌مردخوفناکی اسیر شده است پس ازمشورت باقلی‌بیك وسایر امراء خداحافظی مختصری باخورشیدخاتون مادرش کرد ودستورداد درشهر رواج دهند که‌امیرزاده و سواران ممکن

است تاچندروز دیگر درشکارگاه باقی بمانند تااین خبر در میان مردم منتشر نشود.

بدون آنکه غذائی خورده رفع گرسنگی نمایندبدون تأمل بهمراهی سلیم وده‌سوار زبده که مسلح به‌انواع‌اسلحه‌های زمان‌خویش‌بودند ازقصر خارج‌شدند ودرهمانجائی که‌حادثه وقوع‌یافته بود بدودسته‌تقسیم‌شده‌هر کدام راهی‌را که بیشتر تصور مسیرفرار نقابداران درآنها میرفت پیش گرفته با حداکثر سرعت‌مرکب های‌خویش رابتاخت درآوردند.

بدنبـال نقابداران

.. اززمانی که لطفعلی خان و سلیم ازیکدیگر جداشده هرکـدام جهتی درپیش گرفته بودند قریب‌سه ساعت میگذشت، دراین‌مدت سلیم‌خان که نقطه‌بنقطه آثاری از خون مشاهده کرده بود بیشتر بموفقیت خـویش طمینان‌پیداکرده بود.

بهمین مناسبت قوت‌قلب یافته باسب خودفرمان سرعت بیشتر میدادو درنزدیکی های‌یك آبادی کوچك پیرمرد مسنی که بابیل خودسینه‌زمین‌را میشکافت جلب توجه سلیم‌خان رانمود.

بجانب پیرمرد تاخت وپس ازلحظه‌ای درمقابل او که سپاهیان رادر این موقع وآن‌مکان بادیده حیرت‌می‌نگریست ایستاد وبلافاصله پیرمردرا که مبهوت ومتحیر ازکارباز مانده وآنهـا را مینگریست مخاطب قـرار داده گفت :

ـ سلام‌پدر! آیا ازصبح تاکنون اینجا کار میکرده‌ای؟

ـ علیکم‌السلام : خیر هم اکنون مشغول شده‌ام ... چطور مقصودی دارید ؟

ـ اطلاعاتی میخواستم کسب کنم‌کـه متأسفانه معلوم میشود پاسـخ صحیح رانخواهم توانست ازشما بشنوم .

پیر مرد نگاه دقیقی بآنها افکند وچند ثانیه بفکر فرورفت مثـل اینکه موضوعی بخاطرش رسیده باشد سربلندکرد وبسلیم‌خان که آهنـك بازگشت کرده‌بود اظهارداشت :

ـ گمان میکنم بدنبال دوسپاهی که یکی‌بنظر مجروح‌میرسیدروانه

شده‌اید. آیاحدس من صحیح است.

سلیم که از این گفته ناگهانی پیرمرد سخت بهیجان افتاده بود باسرعت ازاسب بزیر جست شانه‌های ناتوان پیرمرد رادرپنجه‌های آهنین خود فشرد ودرحالی که ازشدت خوشحالی وانقلاب درونی میلرزید پرسید:

ـ پدرخواهش میکنم هرچه میدانی بگو.. آری مقصود من همانها هستند.. چنانچه مارا راهنمائی درست بکنی یك سکه طلا بتو خواهم بخشید.

پیرسالخورده کمی خودرا عقب کشیدومثل اینکه از این گفته خود دچارترس وواهمه شده ودریك دوراهی مردد مانده باشد پاسخ داد:

ـ من باشرفی شمااحتیاج ندارم.. فقط اگر هویت خود را صادقانه اظهار بدارید ممکن است شما راراهنمائی کنم زیرا میترسم برای من و خانواده‌ام درآینده مخاطراتی ایجاد شود

ـ نترس پدرمن! من سلیم فرمانده فوج گارد امیرزاده لطفعلی‌خان هستم واکنون درجستجوی دختر عموی او که بدست همان دو نفر ربوده شده‌اند میباشم

پیرمرد بمحض شنیدن نام لطفعلی‌خان وحادثه‌ای که برایش رخ داده بود اشکش از دیده جاری شد و درحالیکه سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود گفت

ـ جان ومال وفرزندانم بقربان خاکپای امیرزاده.. هرچه دارم ازجد بزرگوار اووخود لطفعلی خان است ودرحالی که باانگشت سمتی رانشان میداد گفت:

ـ قریب نیمساعت پیش دوسوار که یك شیئی سیاه درجلو یکی از آنها نمودار بود ازآنجا گذشتندوبشتاب بسوی کوهستان روبرومیتاختند.. حدس میزنم که خیال دارند بقلعه پولاد که دردره فرسنگی اینجا ودر پشت همان کوهها واقع شده‌است بروند وباتجربیاتی که من دارم فکر نمیکنم تادوساعت دیگر بآنجابرسند زیرا معلوم بود اسبهایشان خسته شده‌اند و تاب آنرا ندارند که چهارنعل تاقلعه بتازند.

سلیم‌خان ازشوق وهیجان صورت پیرمرد رابوسید وبروی اسب جست ولی هنوز چندقدم نرفته بود که بازگشت واز پیرمرد قول گرفت که این

موضوع افشا نشود تاسلیم مراجعت کرده وانعام کلانی باو ارزانی دارد.

شش راکب ومرکوب چون برق میتاختند و گوئی اسبها بهمان قدرت اولیه باقی بودند وابداً این راه پیمائی زیاد ، آنهارا خسته و کوفته نساخته بود. پیرمرد پاك سرشت آنقدر آنهارا نظاره کرد تاگرد وغبار ایشان نیز ازقدرت دید چشمان ناتوان واشك آلوداو ناپدیدشدو آنگاه باهمان صداقت وپاکی طینت دست بآسمان بلندکرد وباخلوص تمام برای موفقیت امیرزاده محبوب خویش دعانمود .

یکساعت میگذشت که سلیم خان ویاران ازپیرمرد جدا شده بودند و دراین مدت ازسرعت آنها ذره‌ای کم نشده بود، ازگردنه‌های سخت میگذشتند وتصورلغزش حتی بفکرآنهاخطور نمیکرد. تنهایك هدف درمقابل سلیم خان بودوآن دستگیری دونقابدار قبل ازرسیدن بقلعه پولاد ونجات دادن دخترعموی امیرزاده بود.

ازکوهها گذشته ویك دشت وسیع وبی انتهادرمقابل آنهاخودنمائی کرد بنشانی که پیرمرد داده بودروان شدند .راه باریکی توجه آنهارا جلب نمود و مشاهده چندلکه بزرك خون درروی یك تخته سنك وپراکنده شدن خاکهای اطراف آن بسلیم خان فهمانید که سواران چنددقیقه دراینجاتوقف کرده‌اند و نقابدار مجروح از شدت درد وخونریزی ناچار شده است در این مکان لحظه‌ای بیاساید.

این گمان امیدسلیم خان رابرای رسیدن بهدف خویش دوچندان کردو درحالیکه یاران وسربازان خودرا تهییج وتشویق بهمراهی خویش مینمود همان راه‌را گرفت وپیش تاخت.

خورشید درست بوسط آسمان رسیده و ظهر را معلوم میداشت در اینموقع بمخرج یك قنات مخروبه رسیده بودند که در نقاط مختلف لکه‌های خون مشاهده میشد وواضح بود که نقابداران در این مکان اسبهای خودرا سیراب کرده‌اند. بدون توقف بمسیر خود ادامه دادند . کم کم خستگی و گرسنگی برسپاهیان ظاهر میشد و آنها راناتوان میساخت وفقط باامید یافتن مقصود بود که هیچکدام درمقام اعتراض برنمیآمدند. بسختی براسبان خود استوار بودند وضعف وناتوانی هرآینه آنها رابسقوط تهدیدمیکرد .

سواد قلعه قدیمی وغیرمسکون پولاد چون نقطه سیاهی ازدور بچشم میآمد وسلیم آخرین قدرت وانرژی خودرا بکار برده وعنان اسب راتا آخرین حدها کرده و بافرمان های پیاپی آنرا تشویق بجلورفتن میکرد میترسید مبادا با وجود تمام این مشقات در آخرین لحظه امید آنها نقش برآب شده و نقابداران وارد قلعه که بدون شك افراد زیادی ظرف این چند روزه درآنجا مسکن گزیده اند بشوند.

ناگهان فریادیکی ازیارانش همه را متوجه خود کرد واودرحالی که نقطه ای رادردوردست نشان میداد که گردو غباری ازآنجا بلند بود، سلیم خان را بشارت داد که این گرد وغبار متعلق بسواران نقابدار است که بجانب قلعه میتازند.

این موضوع برای تمام افراد و بویژه سلیم خان مژده نوید بخشی بود که بکلی رفع خستگی ازآنها نمود و قدرت فوق العاده بدانها بخشید ووادارشان ساخت فرصت را از دست نداده تابقلعه نرسیده اند آنهارا دستگیر کنند وبدین جهت آخرین فشار را براسبان فداکار خویش وارد میآوردند وآنها نیز که درعالم حیوانیت احتیاج مبرم صاحبان خود را در این موقع حساس بوجود خود احساس کرده بودند له له زنان چون آهوی رمیده پیش میتاختند.

یك ربع نگذشته بود که گرد وغبار نقابداران بطور وضوح دیده میشد و نمای خارجی قلعه تااندازه‌ای نمایان شده بود. نقابداران نیز که گویا وجودایشان رادرپشت سرخود حس کرده بودند بر سرعت افزوده و سعی میکردند تاباهم تلاقی نکرده اند بقلعه برسند.

هردودسته پیش میرفتند و تفوق سرعت دسته سلیم خان بتدریج حس میشد وآن بآن به نقابداران نزدیك ترمیشدند بطوریکه هیکل آنهاواسبهایشان را بخوبی مشاهده میکردند.

بعداز یکربع دیگر به تیررس شمخال رسیده بودند ولی سلیم خان از بیم آنکه مبادا آسیبی به مرضیه برسد یاران خود را ازتیراندازی منع کرده بود

قریب سه کیلو متر بقلعه مانده بود. بخوبی حصار آن مشاهده میشد.

فاصله بین دودسته نیز در حدود هفتصد متر بود که متدرجاً کم میشد. لحظه حساسی پیش آمده بود. هیجان شدیدی سلیم‌خان و یارانش را فرا گرفته و تصور آنکه باوجود اینهمه زحمت نتوانند بدو سوار نقابدار برسند آنها را سخت ناراحت کرده بود.

نیم کیلو متر دیگر بقلعه نزدیك شده بودند و فاصله آنها نیز بپانصد متر تقلیل یافته بود، درست درهمان نقطه که رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که درب قلعه بازشد و سواران بیشماری از آن بیرون ریختند. گویا نگهبان بالای حصار ازموضوع خبردارشده وجریان را بافراد درون قلعه گزارش داده بود.

آه از نهاد سلیم‌خان بر آمده بود باوجود این سعی میکرد هرچه زودتر بآنها برسد. تعداد سپاهی وانبوه سرباز چیزی نبود که اورا بلرزه در آورد. اوبارها یکتنه بایك فوج مبارزه کرده وهمیشه پیروز ازمعرکه خارج شده بود، تنها نگرانی او تجسم وضع امیره بود که منظور از این همه راهپیمائی فقط نجات او بود.

یاران سلیم‌خان نزدیك دویست متر بانقابداران فاصله داشتند وخود او بیش ازصدنفر از آنها دور نبود. یاران نقابداران نیز بدویست متری آنها رسیده بودند که ناگهان اسب یکی از نقابداران فراری در زمین غلطید و دیگری همچنان بفرار ادامه میداد.

دو دقیقه نگذشت که سلیم‌خان بنقابدار سقط شده رسید وچون مرضیه را در آنجا ندید بدون اینکه بآن توجهی کند بتعقیب سوارفراری روان‌شدو ویقین نمود که مرضیه اکنون درچنك او اسیراست وهرطورشده بایستی او را نجات داد.

پنجاه متر بیشتر باسوارفاصله نداشت. عرق ازسرورویش میریخت در همین حین سوارمزبور بدسته یاران خود رسیده بودو آنها نیزطبق دستوری که داشتند راهی برای او باز کردندو او بدون لحظه‌ای تأمل ازمیانشان گذشت و براه خود ادامه داد

پنجدقیقه نگذشته بود که سواران مزبور که همگی نقابدار بودندو تعداد آنها بیست نفر میرسید باسلیم‌خان تلاقی کردند. شمشیرها کشیده شد وهربیست نفر بااسبهای تازه نفس خود یکباره بسوی او هجوم آوردند.

سلیم‌خان دلاور در همان حمله اول دو تن از ایشان را از دم تیغ گذرانده و با قدرتی خارق‌العاده که در اینگونه مواقع برای رسیدن بهدف و حفظ جان به انسان روی میآورد بامهارت تمام یکی از آنها را از روی اسب سرنگون کرد و خود چون پرنده سبکبالی بروی اسب تازه نفس او پرید. در همین حین یارانش نیز ببیست متری صحنه جدال رسیده بودند.

نقابداران که خود را چون موشی در پنجه مقتدر شیر درنده‌ای میدیدند حداعلای کوشش را برای جلوگیری از رهائی او و تعقیب نقابدار حامل مرضیه مینمودند ولی پس از چند دقیقه که شش تن از آنها مصدوم و با هلاك شده بخاك افتاد، همگی از ترس جان خویش جرئت نزدیك شدن باین عقاب خشمگین را نکرده و بعلاوه یاران سلیم خان هم بمعرکه وارد شده و مزید بر علت شده بودند لذا دست از او برداشته و بدفاع در مقابل حمله یاران وی که هر کدام بنوبه خود از شیرمردان بم محسوب میشدند پرداختند و سلیم خان با یك حمله دیگر جمع آنها را شکافت و بدنبال مقصود روان شد.

در عرض این کشمکش نقابدار فراری به نیم کیلومتری قلعه رسیده و بیش میتاخت و اکنون با سلیم شجاع و از جان گذشته بیش از دویست متر فاصله نداشت. چند تیر پیاپی از سوی نگبهانان قلعه بجانب سلیم رها شد که خوشبختانه هیچکدام بهدف اصابت نکرد.

قلعه لحظه بلحظه نزدیکتر میشد و فاصله این دو نیز بتدریج کم میگردید، بصد متری قلعه رسیده بودند که بیش از بیست متر با نقابدار فاصله نداشت، سلیم خان اسب خود را تاجائی که در قدرت او بود بتاخت درآورد. لحظه پر هیجانی پیش آمده بود. سوار ببیست قدمی قلعه رسیده و درب را برای ورودش باز کرده بودند بیش از چهار قدم باهم فاصله نداشتند.

سلیم که بکللی عنان اختیار از کف داده و همه چیز حتی موقعیت خود را فراموش کرده بود باميد آنکه درهمين بيست قدم یعنی آخرین نقطه امید نیز برمقصود دست یابد پیش تاخت و در یك ثانیـه حساس بدون اراده و بدون آنکـه خود متوجـه شده باشد. بدنبال نقابدار وارد قلعـه شد و در یك راه باریك گریبان او را بچنك آورد و اورا بزیر کشید. غافل از آنکه درب قلعه پشت سر آنها بسته شد و پنجاه مرد جنگی از پشت سر بسوی آنها دویدند.

سلیم‌خان درحالی که نقابدار را شناخته و ناسزاهای بیشمار نثارش میکرد با همان ضربت اول یعقوب خان خائن وجنایتکار را که رمقی هم بروی نمانده بود بسزای عمل ننگین خودرساندوخودرا بسرعت بجسم سیاهی که درخاك غلطیده بود نزدیك ساخت وچون پارچه‌را ازروی آن پس زدامیره محبوب ودختر عموی گرامی ولینعمت‌خودرا مدهوش درمیان پارچه یافت که‌چندجا از صورتش نیزخراشهای مختصری برداشته وواضح بود ازتقلای‌خود او درزیر پرده این خراش‌ها بوجود آمده اند.

در عین‌مسرتی که پس‌از پیروزی ویافتن گمشده بانسان‌دست‌میدهد قصدکرد که اورااز بین برداشته ومراجعت کند که ناگهان چندین‌دست‌قوی ازپشت اورا گرفته ودریك لحظه که‌غافلگیرشده بودباوجود تقلای فراوانی که میکرد هردو کتف اورا بایك‌طناب ضخیم‌سخت بیکدیگر بستند وتازه هوشیارشد که نوشداروی پس‌از مرك‌بوده وا کنون‌درون‌قلعه تنها وبی یار واسیردشمنان شده‌وبیشتر ازخود سرشك‌حسرت برای اسارت امیره بیگناه وگرامی خویش‌میریخت، آری اوسرشك میریخت. کسی که بیادنداشت در تمام عمر گونه‌اش باقطره اشکی آشناشده باشد .حتی هنگام مرك‌پدرش.

این ناامیدی اووقتی شدت‌پیداکرد که فقط یکتن‌ازبیست‌سوار کمکی بقعله وارد شد ودرحالی که چند جای بدنش زخم‌مهلکی برداشته بود بسر کرده دیگری که نزدیك سلیم ایستاده بود خبرداد که هرچهار نفریاران سلیم کشته شده‌اند وازبیست نفر کمکی هم فقط اوو آنهم باین وضع‌زنده مانده‌است. آنوقت بود که فکرکردبااین ترتیب هیچکس اطلاعی ازاین ماجرا بامیرزاده نخواهد داد و تاپایان عمر که معلوم نبودچه قدرطول بکشد درزندان مخوف همین قلعه یامحل دیگر بایستی درانتظار مرك‌باشد واسارت دخترعموی ولینعمت خودرا باچشم خویش‌مشاهده کند.

بفرمان سرکرده که ازلهجه‌اش معلوم‌بود بیگانه‌است وشاید اهل شمال باشد جسد بیجان‌یعقوب خان را اززمین‌برداشته وبرای دفن بردند، مرضیه راهم درهمان‌حال مدهوش ونیمه جان بنقطه نامعلومی از ساختمان درون قلعه‌بردند. سپس روی‌بسلیم که ازفرط تأثر سربزیر انداخته‌بود کرد وگفت:

ـ سرداردلیر مثل اینکه خیلی متأثر شده‌ای ؟. گرچه خیلی از یاران ما راهلاك کرده‌ای ولی مارا باتو کاری نیست . فقط آنقدر درسیاه چال قلعه خواهی ماند تالطفعلی خان باپلی خودبسراغ شمابیاید وآنوقت است که جای شمارا باا و عوض خواهیم کرد.

سلیم که ازاین اهانت سخت غضبناك شده بود سر بلند کرد و درحالی که ازخشم دندانهایش بهم میخورد پاسخ داد:

ـ ساکت شو نابکار فرومایه . اگر ناجوانمردانه مرا غافلگیر نکرده بودید هم اکنون زبان ترا از دهان بیرون میکشیدم و آنرا کنده درجلوی یك سك ولگرد میافکندم. هنوز بآن پایه نرسیده اید که حتی نام ولینعمت مرا هم بتوانیدبرزبان برانید. افسوس وصدافسوس.

باشنیدن این کلمات سردار نقابدار که نقاب از چهره برداشته ولی بهیچوجه بچشم سلیم خان آشنا نمی آمدسیلی محکمی بگونه سلیم نواخت وسپس قاه قاه بنای خندیدن را گذاشت و بافراددستورداد او رابمحلی که قبلا تعیین کرده است ببرند

درحالیکه پنج مرد جنگی سلیم شجاع را بافشار وتمام نیروئی که دراختیار داشتند بسوی سیاه چال میبردند سرداربیگانه براسبی که در آن نزدیکی بود سوار شد و بتاخت بسوی محلی که مرضیه رابرده بودندروان شد

سلیم وافرادمحافظ بیك درب کوچك وتنك که درقسمت زیرین یك دیوار مرطوب وقدیمی واقع شده بود رسیدند. یکی از افراد لگدی بدرزد وپس ازلحظه‌ای صدای چرخش کلیدی در قفل بگوش رسید ودرب ضخیم چوبی از طرف داخل گشوده شد.

مردی باسبیل های تابناگوش رفته وقیافه‌ای وحشتناك درآستانه در ظاهر شده باقهقهه‌ای خوفناك دست دراز کرد و کتف سلیم راچسبیدو گفت:

ـ بنابودامیرزاده‌ای رابدست من بسپارید . در این قیافه من نمیتوانم شخصیت یك امیر زاده راباور کنم ولی بیچاره مثل اینکه آثارجلاوت ودلاوری ازسرورویش میبارد واکنون بایستی همه آن آثارراباخود بمحبس خویش برده اگر عمرش بدنیا باقی باشدآنهارا بجای بگذارد وبصورت مرده نیم جانی ازاینجا بیرون برود.

سپس روی خودرا بسلیم که چون مار زخم خورده‌ای بخود می پیچید کرد وبالحنی که استهزاء از آن میبارید گفت:

ــ جوان شجاع.. خوب باین آفتاب درخشنده خیره شو. باندازه یك عمر از نور آن درخود ذخیره کن. دلم برایت میسوزد که لحظه‌ای بعد جز تاریکی ووحشت چیز دیگری مونس تو نخواهد بود. این آسمان، این مناظر زیبای اطراف همه وهمه باتو بیگانه خواهندشد.

سر سلیم هنوز بپائین بود ودر کمال بردباری بـاین سخنان گـوش میداد. یك ندای غیبی بوی بشارت میداد که این وضع چندان نخواهد پائید و عنقریب است که باتیغ بران خود پاسخ مقتضی بدین یـاوه سرائیها خواهد داد.

گفته های زندانبان کریه‌المنظر بپایان رسید وسلیم‌را بکمك افراد مذکور داخل سرداب تاریك وطویلی کردند.

یك چراغ روغنی کوچك که زندانبان آنرا بدست گرفته بود روشنائی خفیفی که فقط میتوانست جلوپای یکنفررا روشن سازد نمودار ساخت و سایرین کورمال کورمال بدنبال راهنمای خویش روان بودند.

ازسرداب گذشتندو بپلکان مخروبه‌ای رسیدند که نخست زندانبان وپس از آن سلیم‌خان که درمیان افراد مثل نگین انگشتری محاصره شده بود از آن پائین رفتند وپس از گذشتن از آنجا ازیك محوطه نسبتاً وسیع هم گذشتندو دوباره بیك دهلیز مخوف وارد شدند.

صدای پای آنها چـون طبلهای دهشتناك آهنك مرك مینـواخت و خاطره رقص اموات راکه درداستانها شنیده بودنددر آنها زنده میکرد.

ازیك سرداب کوچك مملو از آب کثیف ومتعفن نیز گذشته‌ودنباله دهلیز را پیمودند وبالاخره در مقابل یك درب آهنی که بطرز بسیارمحکمـی بدیوار تعبیه شده بود رسیدند.

زندانبان درحالیکه یکی ازتصنیفهای مبتذل‌را زیرلب زمزمه میکرد چراغرا پائین آوردودرمقابل سوراخ کلید گرفت‌وسپس‌از دسته کلیدبزرك خود یك کلیدبزرك‌وقطور جدا کرد ودرون سوراخ‌چرخانید ودرب را بعقب فشارداد که باصدای گوشخراشی بازشد وسلیم را بدون آنکه کلمه‌ای باو

بگویدو یار اهنمائی مختصری بنماید هر پنج نفر را بافشار زیاد بدرون آن انداختند
و بلافاصله درب را محکم بسته پی کار خود رفتند.

سلیم که حتی قادر نبود نزدیکترین جزء هیکل خود را نیز مشاهده
کند مات ومبهوت نمیدانست چه عکس العملی از خود بروز دهد

بهرطرف میرفت بادیواری مصادف میشد ومجدداً بازمیگشت. چون از
این عمل خودسودی نگرفت بفکر افتاد که بهر وسیله شده لااقل بنداز دست
خود بگشاید و یگانه راه را منحصر بآن دید که دو دست خودرا از ناحیه مچ که
بهم متصل بودند آنقدر بیکدیگر بساید تا شاید اندکی از ضخامت طناب کاسته
وموفق بپاره کردن آن بشود.

شب وحشتناك

و پر ماجرا...

آنروزصبح هنگامی که دودسته از یکدیگر جدا شدند وهر کدام به راهی‌رفتند ، امیرزاده بدون اینکـه رفع‌خستگی کرده ویاحتی لقمه‌ای غذا بدهان گذاشته باشدبدون اینکه کوچکترین نتیجه‌ای از کاوش خود بگیرد تمام‌نواحی اطراف‌را تاشعاع‌ده‌فرسنك‌اززیر پا گذرانده‌بود و آفتاب آخرین دقایق‌حیات‌روزانه‌خودش‌رامیگذراندوچون‌محتضر رنك‌پریده‌ای بنظرمیرسید که امیرزاده ویارانش خسته‌و کوفته ، گرسنه وتشنه بقصر ییلاقی باز گشتند، تمام‌اعضای خانواده وهمراهان‌صبح عزیمت کرده‌بودند وفقط‌سردارقلی بك حاکم‌برای استحضاراز نتیجه‌باقی مانده‌بود که فوراً بشهر رفته و خورشید خاتون‌را مطلع‌سازد .

بدیدن امیرزاده وسواران‌مثل اینکـه‌آب سردی بر آتش انتظارش بپاشندبیتابانه بجلودوید ونتیجه‌را جویاشد.

امیرزاده که خودبیش ازهر کس‌دیگر ازمفقودشدن عزیزترین گوهر گرانبهایش متأثربود با بی‌حوصلگی روی بقلی‌بك کرده گفت :

ـ نتیجه‌کار وفعالیت من که صفراست ، آیاسلیم ویارانش مراجعت کرده اند .

ـ خیرقربانت گردم .. هنوزخبری ازآنهانشده ومعلوم‌نیست که نتیجه کوشش آنها چه‌شده‌باشد .

ـچطور!.. هنوزباز نگشته‌اند.. بلائی‌بسرشان نیامده‌باشد.. قلی‌بك مثل اینکه من‌خیلی ازاین خبر درخود احساس نگرانی‌میکنم .

ـ اگر اراده بفرمائید . خودتان کمی رفع خستگی و گرسنگی بفرمائید من دستور میدهم شبانه بیست فوج ازمحافظین شهر تمام نواحی واطراف را تاسی فرسنك جستجو کنند ..آیا امیرزاده بااین اقدام تسلی خواهندیافت و موافقت میفرمایند.

ـ خیر ! خیر ! سردار بروح پاك جدم سوگند تا مرضیه را نیابم لحظه‌ای آسایش نخواهم کرد بدون وجوداو استراحت وراحتی برای من مفهومی ندارد.. سردار آخر چطورمیتوانم استراحت کنم درحالی که مرضیه عزیز و مهربان من درچنك دشمنان بیقرار وناراحت باشد .. فقط جرعه‌ای آب بگوئید برای من بیاورند وپنج سوار دیگر باضافه یك اسب تازه نفس مهیا کنند که میترسم غران را نیزازدست بدهم .. این سربازان را نیزغذا بدهید که خیلی خسته‌اند

سردار باروحیه لجوج وخودسر لطفعلی خان خوب آشنا بود ومیدانست هرچه اراده کند همان است حتی اگر صد نفر هم از آن عمل منعش کنند از تصمیم خویش بر گردد ، باوجوداین تجربه سخن دیگر واصرار بیشتر راجایز ندانست ومتفکرانه بسوئی رفت تابگوید برای امیرزاده آب بیاورند

لطفعلی خان ازغران پائین آمد ومغموم ومتفکر بدرختی تکیه داد ، ناگاه یکی ازقراولان را مشاهده کرد که نفس زنان وباسرعت بجانب وی پیش میآید . ازجای خود کمی جنبید . قلبش تکان سختی خورد ومنتظر ایستاد تا ببیند خبر تازه قراول چیست که تااین اندازه در اظهار آن بی تابست .

بالاخره سرباز بنزدیکی امیرزاده رسیدوپس از ادای احترام، با کلماتی مقطع ونفس زنان گفت :

ـ قربان یك پسرجوان تقاضای شرفیابی فوری دارد واظهار میدارد که حامل خبر مهمی برای امیرزاده است.

لطفعلی خان فریاد کشید:

ـ پس چرا معطلید فورا اورا بنزد من بیاورید. بدنبال این کلمات بدون آنکه منتظر رسیدن پسرك بحضورخود باشد، باعجله بسوی مدخل کاخ دوید وقراول نیز ازپشت سروی رادنبال میکرد.

قراولان دیگر بامشاهده این وضع بپسرك که سوار برمادیان لاغراندامی بود اجازه وروددادند واو نیز بلافاصله ازمادیان پیاده شده نفس زنان بسوی لطفعلی خان دوید .

صحنه غریبی ایجادشده بود ازطرفی مضحك وخنده دارو ازطرفی پر هیجان وامیدبخش، بالاخره در کنار یك حوضچه بیکدیگر رسیدند امیرزاده بدون اندکی تأمل پرسید:

- هان! جوان چه خبری داری . آیا مربوط بمرضیه است.

.. با گفتن نام مرضیه که بلااراده ازدهانش خارج شده بود از سئوال دیگر خودداری کرد زیرا بدستور خودش میبایست این راز مخفی بماند.. پسرك پاسخ داد :

- قبله عالم .از جانب کسی دیگر مأموریت دارم که یك خبر مهم و محرمانه را بشرفعرض برسانم ولازمه اش خلوت نمودن است.

امیرزاده باشاره دست اطرافیان را دور کرد وبانهایت تعجیل گفت:

- بگو! هرچه داری بدون پروابگو وسعی کن مختصر وجامع باشد.

- قربان پدرپیرمن که در دهکده فرونك چند فرسنگی اینجا امروز صبح مشغول کاربود مشاهده کرده است که ابتدایك سوار وپس ازنیم ساعت ٥ سوار که سرکرده آنها نام خودرا سلیم وفرمانده فوج گارد امیرزاده اظهار داشته است ازمقابلش گذشته وتااینساعت که مرا حضورمبارك فرستاده هنوز خبری از آنها نشده است .استدعانموده است که هرطور اراده امیرزاده باشد دراینباره اقدام نمایند . زیرا آنها بجانب قلعه پولاد تاخته اند وازقراری که شنیده میشوددریکماهه اخیرفعالیت های سری زیادی در آن قلعه میشود که با اطلاع براین موضوع عدم بازگشت سربازان شاهی باعث نگرانی شدید پدرم شده است.

بارقه امیدی سراسروجودامیرزاده رافرا گرفت . مقصودرا یافته بود واینك بسته بفداکاری خودش بود که بتواند آنرا بدست آورد.

لحظه ای اندیشید وبدون اینکه ازاین موضوع چیزی بقلی بك که بجانب آنها پیش میآید اظهارداردازاو پرسید:

- سردار آیا آنچه خواسته بودم آماده شده است.

سردار درحالی که غلام بچه ای رانشان میداد که باکوزه ای زیبا مملو از آب پیش میآمد گفت:

- الساعه بحضورتان خواهد رسید.

لطفعلیخان بابی صبری جواب داد

ـ اینرا نمیگویم سردار ! موضوع سواران را مگر فراموشتان شده‌است؟!

ـ خیر ولینعمت‌من! هم اکنون آنها در کنار‌استخر انتظار امیرزاده را میکشند.

از پسرك پرسید :

ـ آیاسوار کاری خوب بلدی؟

ـ اسب چون موم دردست من نرم است امیرزاده!

ـ بسیار خوب پس بامن بیا ومادیان‌خودرا بدست یکی از قراولان بسپار تابرایت اسب آماده کنند.

هرسه نفر باشتاب خودرا بکنار‌استخر رساندند واز دواسبی که‌برای انتخاب یکی‌از آنها توسط امیرزاده آماده شده‌بودند یکی رالطفعلیخان سوارشد ودیگری را بپسرك نشان‌داد وامر بسوارشدن نمود.

سردار که تااینوقت ساکت‌مانده بودبا نگرانی واضطراب‌پرسید :

ولی خاتون بزرك اکنون با بیصبری منتظر اطلاع از جانب من هستند آیا امیرزاده پیامی برای ایشان ندارند .

چرا.چرا . سردار !.. خوب‌شد اینموضوع راگوشزد کردی فوراً یکنفررا بفرست که باو بشارت دهد تاصبح فردا شخصاً مرضیه را حضورش خواهم بردوتو خودت‌نیزدرصورتی که تافردا ازمراجعت‌من‌خبری‌نشدتوسط همین جوان ازمکان من بااطلاع‌شده و دستورات‌لازمه را دریافت خواهی کرد . فعلا مجال هیچ صحبتی نیست و تأکید میکنم که موضوع بهیچوجه افشا نشود .

عنان‌را بسوی درب خروج برگرداند واز همان لحظه اول باسرعت بجانب درب تاخت و یارانش نیز بمتابعت از او تاختند و در اندك زمانی خیابان مشجررا نیزپشت سر گذارده بودند .

امیرزاده فرمان دادکه پسرك ازجلو بتازد و راهنما باشد وشیربچه روستائی نیز با سرعتی سرسام‌آور و صاعقه‌وار که همه‌را درآن حالت پر هیجان وبحرانی بتحسین واداشته بود بایفای‌وظیفه خود پرداخت .

☆ ☆ ☆

خورشید کم کم درپشت کوهها مخفی میشدو لکه‌های ابررنك خون

بخود گرفته بودند. هوا کم کم رو بتاریکی میرفت و امیرزاده بیتاب چندین دفعه خودرا بپسرك رسانیده ومسافت باقیمانده را سؤال کرده بود اولین ستاره سوسو زنان درآسمان نمایان شد که بنزدیکی دهکده رسیدند.

پیرسالخورده و فداکار باوجود کبرسن و ناتوانی برسرراه‌ایستاده و انتظار ورود آنهارا میکشید وبا مشاهده ایشان درحالی که اشك از دیده‌اش جاری شده بود، چون ازوضع لباس وسایرمشهوداتپی برده بود که امیرزاده شخصاً بدنبال پسرش آمده است، بجلو دوید ودرمقابل‌اسب او بخاك‌افتاد. آنچنان وفادار وجوانمرد بود که اشك‌همه‌همراهان‌راجاری ساخت و امیرزاده ناچار از اسب پیاده‌شد و اورا از زمین بلند کرد. پیر مرد پس ازبازگو کردن صحبت‌پسرش بادست سمتی‌را که سواران‌طی کرده بودندنشان‌داد وامیرزاده‌پسرش‌رامرخص کرده‌بدون‌تأمل‌بپشت‌مرکب جهید.

پیرمرد که میدانست راه صعب‌العبور و گمراه کننده در اینموقع شب آنهارا سر گردان خواهد کرد با زاری در خواست نمود که او را برای راهنمائی همراه ببرند.. امیرزاده در پاسخ گفت:

– پدرآخر تو ناتوانی و نخواهی توانست مرکب‌بمرکب ما بتازی‌و بنابراین دیر بمقصد خواهیم رسید.

– ولینعمت من! قول‌میدهم که طبق‌دلخواه‌شما اسب بتازم و با وجود کبرسن هم‌پابه اسبهای شما مرکب خودرا بجولان درآورم.. هرچه باشد تجربه من دراین‌راه خطرناك وآشنائی من با قلعه مخوف پولاد بیشتر از سایرین است.

امیرزاده که بوجود یك راهنما محتاج بود و ازهمراه بردن پیرمرد هم احساس بی‌میلی نمیکـرد دستور داد که پسر اسب خود را در اختیار پدرش بگذارد.

پیرمرد شجاع با چابکی و قدرت یك جوان دلاور و سوارکار زبده خودرابپشت اسب‌رسانید ومهیای عزیمت گشت و با فرمان امیرزاده هفت اسب‌پابپای یکدیگر وباسرعتی مافوق‌تصور دهکده‌راپشت‌سر گذارده راه کوهستان در پیش گرفتند.

هیچگونه صحبتی بین آنها ردوبدل نمیشد و فقط گاهگاهی صدای

امیرزاده شنیده میشد که کلمات و صداهای مخصوصی برای تشویق اسبها ابرازمیکرد.

ولی ناگهان مثل اینکه تازه متوجه‌موضوعی شده باشد اسب‌خودرا به پیرمردرسانید ودرهمان‌حال ازاوپرسید:

ـ پدرنگفتی چه‌کسانی درقلعه زندگی میکنند؟.. شنیده‌بودم که‌این قلعه‌متروك وغیرقابل زیست‌است و بعلاوه‌چون موردادعای حکمران سیستان وجعفرخان عمویم‌بوده قراربر این گذاشته‌اند که آنرا بلااستفاده بگذرانند.. پس‌اینها چه کسانی هستند که در آنجا سکونت گزیده‌اند.

ـ قربانت‌گردم ازدوماه پیش تا کنون فقط گاهگاهی سیاهی چند سوار دیده میشد که بسوی آنجا میتازندویا از آنجابسوی شمال میروند وما بگمان‌اینکه اینهاقراولان حکومتی هستند که برای‌بازدید رفت و آمد می کنند تردیدی‌بخویش راه نمیدادیم تا امروز که این‌حادثه پیش‌آمدواکنون میفهمم که در آنجا جریاناتی سری وجود داشته‌که هنوز هم کسی از آن مطلع نیست.

گفتگو بهمین‌جاختم‌شد ودوباره ازیکدیگرفاصله گرفتند. خوشبختانه آنشب هواآرام وآسمان برخلاف شبهای‌قبل صاف‌بود. قرص‌کامل ماه‌با جلال‌وابهت هرچه تمامترسراسردشت‌رافرش نقره‌فام گسترده وسایه کمرنك سواران‌را در آن بیابان‌خلوت چون اشباح سرگردانی بنظر جلوه میداد سکوت‌رافقط صدای‌سم‌اسبان درهم‌میشکست‌وزوزه‌شغالان گرسنه راازدور دست‌درخود محومینمود.

لکه‌های‌خونی که درهر چندقدم سلیم‌رامتوجه خود کرده‌بود، دیگر دیده‌نمیشد واگر شناسائی‌پیر روشن‌ضمیر برآن‌راه نبود بادردست نبودن هیچگونه‌علائم وآثار بدون‌شك امیرزاده ویاران‌در پیچ‌وخم کوهستان سرگردان‌شده ویابقعردره لغزیده‌بودند.

بالاخره کوهستان نیز پیموده شد ودشت پر شکوه وبی انتها در مقابل سواران خود نمائی کرد. براهنمائی پیرمرد سمتی‌را در پیش گرفته ومیتاختند.

یکروزتمام وچندساعت‌ازشب گذشته سواری وراه‌پیمائی گوئی‌جزئی

تأثیری‌در اراده وجسم‌امیرزاده مصمم نمایان نکرده بود . سواران دیگر که بیش از دوساعت ازشروع کارآنهانگذشته بود چون اجسام بی روحی سخت‌عنان راچسبیده وبلااراده میتاختنددر صورتی که یکه‌سوارفارس مثل اینکه‌تازه‌شروع بسوار کاری کرده‌باشد هرلحظه سرعت‌خودرا افزون می کردودیگران رالاجرم بدنبال خویش میکشید .

فکراسارت محبوب آتش‌بجانش زده بود ،آتشی که هر لحظه شعله هایش اوج‌میگرفت وبالا میگرائید . یکپارچه‌ازچنداحساس تند ومتضاد گشته‌بود که‌درراٌس همه آنها عشق قرار داشت و خشم ، اندیشه‌ی راه ، پیروزی ، کینه،انتقام‌همه‌درهم‌شده واوراچون‌شیرغرانی بسوی‌سرنوشت میکشانیدند.

آنقدر بیتاب شده‌بود که تخته‌سنگهای عظیم را چون سنك‌ریزه‌های بی‌مقدار از زیرسم اسب خویش میگذراند وتاختن خویش را چون پرواز شاهین تیز چنگال وطعمه‌یافته‌ای صاعقه‌وار نمایان‌میساخت .

راه‌دیگر مستقیم‌شده‌بود وامیرزاده درهرصدگام ده گام از دیگران پیشی‌میگرفت، ابدأدر اندیشه‌دیگران نبود . مثل‌آن‌بود که میخواست‌بایك حمله‌قلعه‌را درهم‌بکوبد وساکنین‌آنرا هرچه هم کثیر باشند ازپس وپیش تیغ بیدریغ چون برگ‌درخت درهم بریزد . کسی‌را بچنك آورد که بخود جرأت‌داده‌بود عزیزترین کسان دلاورزند رابرباید وآنگاه اورا در پنجه آهنین‌خویش خرد کند ودخترعم‌بی‌گناه وزیبایش‌را درآغوش‌بکشد و در برابروی زانو بزند .

درپرتو ضعیف ماه ،کم کم چشمان تیزبین امیرزاده سیاهی قلعه را تشخیص دادوچون ازروی حدس‌وگمان بسه‌کیلومتری آنجـا رسید، مثـل آنکه نقشه‌تازه‌ای درسر پرورانده باشد عنان اسب راکشید وتوقف کرد.

نزدیك به‌پنج‌دقیقه‌طول کشید تاسایر سواران کـه پیرمـرد دلاور پیشاپیش آنها میتاخت بوی رسیدند وبمتابعت ازامیرزاده توقف نمودند. چون همه‌مجتمع شدند وبدور امیرزاده حلقه‌زدند.

فرمان‌داد که اسبهارا یکی‌از افراد نگاهدارد و سایرین بدنبال او وپیرمرد، بااحتیاط وسینه خیزپیش بروند. ونیز بکسی که‌برای نگاهداری اسبها تعیین شده بودگوشزد کرد درصورتی که ازبالای بـرج مشعلی را

مشاهده کرد که دوبار خاموش وروشن شود، بدون فوت‌وقت مراجعت کرده وبقلی‌بك اطلاع دهد که همگی اسیر شده‌اند وفوراً باکلیه وسائل ممکنه برای‌تسخیر قلعه بشتابد.

بزودی فرمان بموقع اجرا گذاشته شدوپس ازطی دو کیلومتر باپای پیاده باشاره امیرزاده همه‌بروی زمین خوابیدند وبراهنمائی پیرمرد یک نیمدایره زده هنگامی که روبروی ضلع‌شرقی قلعه یعنی پشت دروازه‌بزرك رسیده‌بودند مستقیماً بسوی آن روان‌شدند.

خندق کم عمقی درپنجاه‌متری قلعه کنده‌شده‌بود واشباح خزنده با احتیاط تمام پیش‌میآمدند. گویا ازطرف نگهبانان قلعه تا اندازه‌ای رعایت احتیاط شده‌بود زیرا دوپاسداز مجهز بتناوب قلعه را دورمیزدند وهرپنج دقیقه یکبار یکی ازآنها ازمقابل دیدگان امیرزاده و همراهان میگذشت

هنگامی که یکی ازآندو گذشت درفاصله بین‌ظاهر شدن نفر دوم امیرزاده یاران‌خود را فرمان داد که با سرعت بیشتری خود را بداخل خندق برسانند.

هنوز پاسدار دوم‌نرسیده بود که‌همگی در داخل خندق که فقط‌تاسر زانوی آنها‌آب داشت مخفی شده‌بودند. پس ازلحظه‌ای انتظار پاسدار ظاهرشد که باگامهای‌بلند ومرتبی راه‌میرفت.

امیرزاده بهیچوجه تأمل راجایز ندید وبرای جلب‌توجه‌پاسداریکبار خودرا ببالاپرتاب کرد که بلافاصله بجای‌اول برگشت.

حاصل‌اینعمل که فقط یك‌چشم بهمزدن طول کشیده بودوحشت شدید برای خودپاسدار بود.

ولی نه‌وحشت ازمردان جنگی، بلکه تصور آنکه چندحیوان درنده‌در خندق کمین گرفته‌اند وقصدجان‌وی‌را دارند. لذا باهراس واحتیاط تمام شمخال خود را آماده کرد و روی پنجه آهسته آهسته بسوی خندق روان شد.

بدوسه‌متری رسیده بود که کمی‌سر کشیدبلکه چیزی دستگیرش‌شود و چون چیزی ندید باز هم جلو تر آمد. تا آنجا که کاملا ببالای خندق رسیده بود.

امیرزاده و یاران سخت بدیوار خندق چسبیده بودند وچون فرصت مساعد بدست آمد، دریك لحظه کمند امیرزاده بدور گردن اوحلقه شدو بدون آنکه مجال استمداد بیابد درون خندق سر نگونش ساخت.

امیرزاده اورا بیاران واگذاشت وخود منتظر پاسدار دومی ایستاد.

درخلال این جریان پاسداردومی نیز بآن نزدیکیها رسیده بودوصدای سقوط چیزی درداخل خندق ازسامعه اومخفی نماند، بدینجهت حس کنجکاویش تحریك شد و برای اطمینان خاطر بسوی خندق روانه شد.

بدوقدمی خندق رسیده بود که نگاهش باهیکل نگهبان اولی مواجه شد که چون ماربخودمی پیچید وتقلامیکرد.

وحشت سراپایش رافرا گرفت، چندلحظه ازحرکت بازماند وزبانش بند آمد.

ولی بالاخره قصدبازگشت کردودست برگوش گذاشت تانگهبانان برج بالای دروازه قلعه راخبر کند که خنجر امیرزاده چون شهاب سوزانی ازداخل خندق رهاشد وبرپشت گردنش نشست وصدای وی را درگلو خفه نمود. نگهبان نگون بخت ناله ضعیفی کشید ودرخاك وخون غلطید.

بلافاصله امیرزاده وهمراهان ازخندق بیرون جسته وباشتاب هرچه تمامترخودرا بپای دیوار قلعه رسانیدند.

براهنمائی پیرمرد دریك نقطه توقف کردند وامیرزاده بنشانی انگشت پیرمردبیالا نظاره کرد ومشاهده نمود که درفاصله نصف اززمین تاانتهای بارویك سوراخ دایره مانندووسیع وجوددارد که بنابگفته پیرمرد درزمانهای قدیم بادکش آشپزخانه قلعه بوده واینك متروك مانده است.

مسافت زمین تاسوراخ درست باندازه طول قدسه مردرشید بودکه بروی شانه های یکدیگرقرار گیرند وامیرزاده ازمیان همراهان خود۲نفر راکه ازدیگران بلندقدتر بودند انتخاب کردوباکمك دیگران خود از شانه نفر اول بالارفت وروی شانه دیگری قرار گرفت.

ازناحیه گردن ببالایش درست مقابل سوراخ قرار گرفته بود. دست رابداخل بردولی باکمال تأسف مشاهده کرد که حریفان قبلا این راه رخنه رامسدود کرده اند وبهیچوجه دخول ازآن بداخل قلعه ممکن نیست.

بامشاهده این‌وضع چاره‌ای‌نبود جز آنکه باکمندازدیوار بالا بروند وآنهم‌بسته بشانس ایشان‌بود کسی آنها رامشاهده نکنند .

امیرزاده بپائین‌جست وبدون‌پروا کمندشکاری خودرا تاآخرین حد بازکرد وباهمان پرتاب‌نخست آنرا بیکی ازستونهای فراز بارو محکم کردوپیش ازهمه‌خودش باآن اندام ورزیده‌وسنگین چون گنجشك‌سبکبالی شروع ببالارفتن نمود.

هنگامی که بآخرین نقطه‌ریسمان‌رسیده وقصدداشت‌از بین‌دو بر آمدگی باروخودرابآنطرف برساند ناگهان‌مشاهده کرد که یك‌قراول نیزه بدست در اینجا مشغول گشت است و طول این قسمت از دیوار را مراقبت می کند .

فوراً سرخودرا بپائین آورد وشمشیر از نیام کشیده مترصد رسیدن قراول گشت تااورا غافلگیر نماید .

نگهبان ازهمه‌جا بیخبر درحالی که غرق تفکرات درهم وبرهم با بی حوصلگی‌مأموریت‌خویش راانجام میدادبدون اندك‌تردیدوتوهمی‌راه‌مکرر خویش راادامه میداد.

همینکه درست مقابل امیرزاده رسید ، وی برای جلب توجه قراول صدای‌مختصری ازگلو برآورد وچون‌نگهبان براثر صدابجانب‌خارج‌متوجه شده یکقدم بجلو آمد ، شمشیر بران‌خودرا آنچنان درشکم‌او فروبرد که‌بخت برگشته‌بدون تولیدکوچکترین صدائی بپائین سرنگون‌شد .

موانع‌تقریباً ازمیان‌راه برداشته‌شده بود وجمله یاران یکی پس از دیگری بااحتیاط بفراز بارو رسیده بودند . تنها خار راه پاسداران برج بودند که میبایستی بهر نحو شده آنها را نیز از بین برده بدرون قلعه راه‌یابند .

امیرزاده یاران‌را امر بتوقف ومخفی‌شدن درهمان‌مکان دادوخود با احتیاط‌تمام بسوی‌محوطه سرپوشیده برج‌روان‌شد . گامهای‌سبك او یکی پس‌ازدیگری برزمین‌فرودمیآمد واورا بجلو میراند. سه‌مردجنگی‌روبخارج قلعه نشسته وصحبت میکردند

راه‌هرگونه نیرنك وخدعه‌ای بسته‌بود وتنهاراه ممکن جدال علنی باآن‌سه‌مرد بودوچون کسی درآن حوالی‌بنظر امیرزاده‌نرسید ، دل بدریا

زدو بی‌مهابا درون‌محوطه جست و با حمله‌اول یکی از سه تن‌را از بالای برج سرنگون‌ساخت . عشق‌وغضب چشمان‌اورا کور کرده بود ازهیچ چیزواهمه نداشت وموقعیت خطرناك فراموشش شده‌بود .

نگهبانان که فکرمیکردند بایك جنگاور عادی‌مواجه شده‌اندپس‌از قدری‌تلاش باکمك‌یکدیگر قصد کردند که بایك حمله‌کار اورابسازند و به جانب‌امیرزاده که نزدیك‌پرتگاه وپشت بخارج ایستاده‌بود هجوم بردند که یکی‌ازآنها باشمشیر خون‌آلود امیرزاده تصادم کرد وبانالـه ضعیفی‌بزمین افتاد ودیگری‌نیز دراثرچابکی وفرزی امیرزاده با همان شتابی که هجوم آورده‌بود ازبالای‌برج سقوط کرد .

این‌جدال کوتاه بیش‌از سه دقیقه بطول نیانجامید و دلاور خشمگین مثل‌آنکه ازیك واقعه کوچك وبدون اهمیت رهائی یافته باشد بنزد یاران مراجعت کرد .

دوتن‌دیگرازیاران‌را بنگهبانی برج گماشت‌ودستورداد بمحض‌مشاهده آتش‌از درون‌ساختمان قلعه‌فوراً مشعل‌برج‌را دوبارپائین و بالابرده وخود نیزازکمند بپائین‌رفته ازآن حدودبگریزند و بنگاهدارنده اسبها پیوسته سردارقلی‌بك رااز‌دستگیری آنهامطلع‌سازند .

پیرمرد سالخورده درایام‌جوانی سالهاازعمر خودرا دراین‌قلعه که‌در آنروزگار درنهایت استحکام وقرارگاه یك فوج از لشگریان مقتدر کریم خان‌بود ، گذرانده وبنابر سوابق آشنائی سهل‌ترین راه را برای دخول بمحل‌اقامت فرمانده کل قلعه انتخاب کرد وبراهنمائی‌اوشیرغضبناك‌فارسی که‌هنوز شمشیرخونین خویش‌را همچنان‌در دست گرفته بودوسایرسپاهیان روان شدند .

دنباله ماجرای سلیم

... جوان شجاع و وفادار قریب یکساعت کوشش و تقلا کرد و آنقدر دومچ دست را بهم سائید تا کم کم حس کرد رشته‌های نازکی از ریسمان از هم‌میگسلد. ازشدت مالش و تماس ریسمان گرم شده وچون آتش سوزنده‌ای پنجه‌های اورا آزارمیداد.

خستگی در مواقعی که جان انسان درمعرض خطر واقع میشود ویاهدف عالی ونجات بخشی منظور نظراست مفهوم خودرا ازدست میدهد. هرچه بیشتر کوشش می کرد برانرژی وقدرت جسمانی او افزوده میگردید ریسمان داغ شده ابداً تزلزلی دراراده اش پدید نیاورد زیرا میدانست این حرارت شعله نجات‌دهنده‌ای است که بندهارا ازهم میگسلد واورا آماده برای رهائی از این خفت وجانبازی درراه ولینعمت خواهدنمود.

سرعت مالش وفشاررا بیشتر نمود وبتدریج احساس می کرد که بندازهم بازمیشود ومچ دستانش فاصله بیشتری میگیرند. فشاردیگری وارد آورد و ناگهان دوسرریسمان ازهم جداشد ویکساعت ونیم تلاش او که حکایت از یك اراده خلل ناپذیر ویك تصمیم بدون بازگشت میکرد نتیجه خودرا آنطور که دلخواهش بود بخشید. کم کم ریسمان را از دورو بر کمر وشانه اش باز کرد ودرحالی که جائی را نمیدید با خشم توأم با نشاط ازپیروزی آنرا جمع کرده بگوشه‌ای پرتاب کرد.

دوساعت ازغروب آفتاب گذشته بود که صدای مرتب گامهای سنگین از درون دهلیز توجه اورا بخویش جلب نمود. باهیجان فوق العاده‌ای مترصد بود که درصورت بازشدن درب کاررا یکسره کند. نداشتن اسلحه کمی اورا

افسرده خاطر ساخته بود ولی سلیم کسی نبود که ازاین موانع بهراسد. صدای هر گام که ازدهلیز شنیده میشد چون ضربه محکمی برقلب وی اثر می کرد و بیش ازپیش اورا تهییج بمقابله مینمود.

بالاخره آنچه میخواست صورت عمل بخود گرفت وصدای چرخش کلید در سوراخ درب اورا باوج هیجان وانقلاب درونی رسانید.

درب آهسته و ناله کنان برروی پاشنه خودچرخید وقبل ازهر چیزچراغ روغنی و کم سوی زندانبان ظلمات زندان را تاحدی روشنائی بخشید.

سلیم قدری خودرا عقب کشیده منتظر فرصت مناسب ایستاد. زندانبان قلچماق درحالی که بزحمت جلوی پای خویش را میپائید فریادزد:

- بدبخت بگیر! این نمونه غذائی است که ازامشب ببعد بایدنوش جان کنی.. آب که دیگر چه عرض کنم. فقط یك جرعه و آنهم صبح ناشتا! عجالتاً این غذای گوارا را در همینجا میگذارم وسردار دلیر باید بشکم روی زمین خوابیده چون گوسفند گرسنه ای آنرا ببلعد، چیزی نیست فقط تکه ای نان جوین است!..

زندانبان که تا آن لحظه سرگرم گفته های خود بود باادای آخرین کلمه، خواست لبخند تمسخری نیز بروی زندانی خویش بیفکند که سربلند کردن همان بود ومشاهده سلیم آزاد وازبند رسته همان.

فریاد گوشخراشی ازحلقوم برآورد وچراغرا بسوی وی افکند وشمشیر از کمر بیرون کشید ولی باتمام این احوال ترجیح داد که هرچه زودتر از آن محیط بگریزد و جان خویش را نجات دهد.

بمجرد خاموش شدن چراغ تاریکی وحشت زا مجدداً برزندان ودهلیز مستولی شد. فریادهای پی در پی واستمداد آمیز زندانبان همراه باصدای گام های سنگین وتنداو وسلیم خان که کورکورانه بدنبالش میدوید صحنه ای بس خوفناك ایجاد کرده بود.

بالاخره ازحوضچه متعفن گذشته بپلکان رسیدند. ناگهان دریك چشم بهمزدن نورچراغی توجه آندو را بخود جلب کرده بزودی ناپدید شد. زندانبان که نور امیدی یافته بود جرأتی بخود داد وباسرعت از پلکان بالا رفت.

درهمان‌حال سلیم‌نیز که دراثر آن‌لحظه روشنائی تااندازه‌ای باطراف خویش آشنائی حاصل کرده بود بایك جست خودرا ببالای پله ها رسانیدو از پشت یقه مرد مزبور را گرفته او را برمین افکند و شمشیر از کفش در ربود .

سپس برخاست تاضربه‌ای کاری بروی وارد آورده صدایش‌را در گلوخفه سازد که ناگهان چندهیکل سیاه درحالی که‌شمشیر درکف آماده داشته بسوی اوحمله‌بردند.

شیراز قفس رمیده باچالاکی‌تمام‌خود رابگوشه‌ای رساند ودرهمان حال مشاهده کرد که درب زندان باز است و نور خفیف ماه ازلای آن بدرون میتابد.

کمی چشمان خودرامالید وآماده مبارزه باآن‌جمع‌شد .همه بسوی‌او پیش میآمدند وتاریکی مفرط مانع از آن‌بود که‌یکباره هجوم‌آورده‌اورا غافلگیر سازند .

در همان حیص وبیص ناگهان شنید که‌یکی ازاشباح‌بدیگران گفت.

ـ کنار بروید! خودقادر بدفع اوهستم. مواظب اطراف باشید .

ناگهان قلبش فروریخت. ولی چیزی که‌برای او فرسنگها ازحقیقت دوربود وجود یکنفر آشنا درآن مکان‌رعب‌آور وصعب‌الحصول‌بود.

باوجود این‌باچابکی تمام بجلوجست وقبل‌از آن که دریك‌نقطه گیر بیفتد باخوداندیشید حال که قراراست‌بدست‌دژخیمان فرومایه قلعه‌باخفت و خواری هرچه‌تمامتر بقتل‌برسد چه‌بهتر که بایك‌اقدام متهورانه یابه آزادی دست یابدویاشجاعانه جان خویش را تسلیم جان‌آفرین‌سازد.

صدای برخوردتیغه‌های‌دوشمشیر درسرداب طنین انداخت .سلیم‌قصد کرده بود فقط بدفاع‌ازخودپرداخته‌وحتی‌المقدور سعی کند آسیبی بحریف واردنسازد وآنقدر اورا بطرف درب‌زندان بکشد که‌درروشنائی‌ماه‌هویت اورابرخویش معلوم‌سازد ولی بزودی دریافت که طرف‌منتخب قصدجان او را دارد واندك‌غفلتی‌ببهای جانش تمام‌خواهدشد.

هردو، مبارزه‌خویش‌راقوی‌یافتند و سخت بتکاپو افتاده‌برای یکسره کردن کارمیکوشیدند.

سلیم تاآنوقت باچنان دلاوری روبرو نشده بود ونهایت سعی خویش‌را برای دفع‌وی بکارمیبرد ولی هر بارمشاهده‌میکرد که‌حریف خیلی‌ماهر تر از آنست که‌دردام‌حیله‌های‌اوافتد ضعف وناتوانی مفرطی بروی‌عارض‌شده بود نورماه دوقدم داخل سرداب‌را روشن کردوقوای‌سلیم‌شجاع کم کم‌رو بتحلیل میرفت. دریك لحظه‌غفلت ناگهان لغزید ونقش‌زمین گردیده نیمی از بالاتنه‌اش درمیان روشنائی نورماه نمایان‌شد.

تیغه شمشیر حریف بالارفت‌ودرمیان‌نگاه وحشت‌زده وناامیدسلیم آماده شد که‌سر اوراازبدن‌جدا سازد.

بسرعت برق‌خاطره‌ی‌زندگی‌وجوانی لذتبخش‌از نظرش گذشت،لرزشی خفیف سراسروجودش‌را فراگرفت بیادآورد که دراین‌دم‌آخر وظیفه‌ای‌جز طلب مغفرت ویاد خداوندندارد لذا باصدائی‌ضعیف شروع به خواندن ادعیه مخصوص نمود

- اشهدان لااله الی‌الله...

ناگهان فریادی‌ازگلوی‌غالب برخاست وسلیم‌دیدشمشیری که‌عنقریب بود اورا ازقیدجهان رهاسازد بسوئی افکنده‌شدوصاحب‌آن‌درحالی که‌این کلمات راادا می کرد بروی‌اوخم‌شد.

- سلیم! برادر گرانمایه‌ی‌من ، سپاس خدای یگانه راکه‌روی تو در روشنائی ماه بمن‌نمایان‌شد. اف براین‌چرخ گردون که چه‌صحنه های‌ملالت بارومخوفی درمقابل‌دیدگان آدمی‌میآراید. برخیز سلیم‌دولاور من ،وای که چه‌می کردم‌اگر کوچکترین آسیبی ازجانب من بتومیرسید!

باشنیدن‌این سخنان کلیه همراهان امیرزاده گردآنها جمع شدند سلیم‌عمردوباره یافته بود، بخیالش که‌درعالم‌رؤیا سیرمی کند،قلبش بشدت میزد ووجودش غرق هیجان‌شده‌بود در حالی کـه اشك‌شوق‌ازدیدگان‌فرو می‌ریخت بروی‌پای امیرزاده افتاد ولی لطفعلی خان‌مجال نداده او رادر آغوش کشید.

احساسات برهمه غلبه کرده بود ، تمام اطرافیان‌براین صحنه مؤثر خیره‌شده‌قطرات‌اشك، اشکی حاکی ازشوق وتأثر گونه‌های ایشان‌راتر میساخت ،

بالاخره روستائی پیر درحالی که حیف داشت ازآنکه این دو دوست مهربان را ازیکدیگرجدا سازدسر بگوش امیرزاده گذاشت و گفت :

ـ جانم بقربانت ! موقع خطیراست واوضاع خطرناك ، بحمدالله سلیم خان خودش ازبند رسته و یکی ازهدفهای ماخودبخود بر آورده شده ، استدعا میکنم بیش ازاین فرصت را ازدست مدهید زیرا امیره مرضیه هر آن انتظار مارامیکشند .

نام مرضیه یکباره بدان درام مؤثر پایان داد وامیرزاده را بخود آورد . سلیم غفلتاً ازنزدایشان باسرعت هرچه تمامتر بسوی داخل سرداب دوید و ناگهان باکمال شدت فریادزد :

ـ امیرزاده ،زندانبان چه شد ؟

ـ کدام زندانبان .

ـ همان که من لحظه‌ای قبل بااو گلاویز شده بودم ؟ چه بدبختی بزرگی !.

ـ مگراورا نکشته‌ای .

ـ خیر ، شمامجال ندادید که اورا ازبین ببرم ، متأسفانه ازچنك ما گریخته است .

ـ ازکدام درب ؟!

پیرروستائی درحالی که سخت ازاین واقعه یکه خورده بود بلا فاصله گفت :

ـ متأسفانه ازدرب سمت قبله که در پشت این سرداب واقع شده ،تاریکی آنقدربود که هیچیك از ماملتفت این موضوع نشدیم.

ـ امیرزاده فریادزد :

ـ خیلی مایه تأسف است ولی فعلا تأسف خوردن ثمره‌ای جز اتلاف وقت ندارد فوراً بایستی تا عکس العمل شدیدی بروز نکرده دست بکار شویم .

بدنباله سخنان خود یاران را پیش طلبیده ازپیر باتجربه جویای چاره شد .

وی نیز باآشنائی کاملی که بساختمان قلعه داشت ، دوراه متروك اختیار کرد که پایان هردو بیك نقطه ختم شده ودرمسیرخودازبسیاری نقاط مهم قلعه

میگذشت و کلیه همراهان بدودسته تقسیم شده هر کدام یکی از آن راهها را پیش گرفتند .

امیرزاده کلیه سفارشات لازم رادرباره طرز عمل ومبارزه سلیم خان در صورتی که منظوررا بیابد ، باونمود ولی موقعیت خطرناك وعجله در کار باعث شدکه فراموش کند موضوع علامت آتش راکه بدونگهبان برج تذکر داده بود بسلیم نیز یادآوری نماید .

هردودسته راه خویش درپیش گرفتند وبرای اینکه خوانندگان عزیز از بقیه ماجرای مرضیه عافل نمانند ، ایشان را بقرائت دنباله آن ازجائی که در داخل قلعه هنگام نزاع سلیم با یعقوب خان بوسیله سردار دیگری ربوده شددعوت میکنیم.

دختر فداکار

گفتیم که بفرمان سر کرده‌ای که لهجه‌اش ناآشنا بود مرضیه‌را بدرون قلعه بردند وسلیم‌رانیزروانه زندان ساختند.

این سردار ترك زبان‌عسکر بیك یکی‌ازفرماندهان قشون‌شاهزاده نصربن‌عماد والی سیستان بود که بهمراهی یعقوب‌خان‌ازیکماه پیش مخفیانه دراین قلعه سکنی گزیده بودند

پس از آنکه خوب‌اطراف‌وجوانب کاررا سنجید وفرمانهای مختلفی‌به نگهبانان وسر کردگان قلعه‌داد سرمست ازباده پیروزی بجانب اطاقی که دستورداده بود مرضیه رابدرون‌آن ببرندروان‌شد.

از یك‌سرسرا گذشت ودرمقابل‌اطاق‌نسبتاً تمیزی کمی توقف کرد. ازسوراخ درب‌داخل رانگریست وفهمید که‌مرضیه همچنان‌مدهوش است‌ودو نفرازاومراقبت میکنند.

لذا باتندی درب‌راباز کرده باتشدد بآن‌دونفرفرمان‌خروج‌داد ودستور او بلافاصله بموقع‌اجرا گذاشته شد.

درتردید بود که بچه‌راهی‌مرضیه‌را بحال آورد .درحالیکه لبخندمرموز وخوفناکی برلبانش ظاهرشده بوددستی بروی او کشید و گفت:

- چه لعبت طنازی! . هرچه درباره‌اش میگفتندباورنمی کردم وحالا صد چندان‌درمقابل خود می بینمش .الحق که میارزید اینهمه زحمت وشفقت را بخویش‌تحمل کردم. بیچاره یعقوب درحسرت دیدارش مرد ومفت‌ومسلم درتحت اختیارمنش قرار داد .

زره‌از تن خویش بدر کردو کلاه خوداز سر بر گرفت ،موهای‌ژولیده وبلند باطراف صورتش ریخته وچهره اورا باضافه سبیلهای ضخیمش‌چون جلاد خون‌آشامی‌جلوه گر میساخت.

چشمان بدمنظرش ازفرط شهوت‌وولع چون دوکاسه خـون‌مینمودو حالت جنون آمیزی بخود گرفته بود.

همه‌قول‌وقرارهافراموشش‌شده‌بود، بیادنداشت که‌بشاهزاده نصرقول داده اندکه مرضیه راصحیح وسالم‌بدست او برسانند وآنگاه مجدداًهمراه باتشریفاتی‌اورا بعقدکسی که بیشتر دراین‌کار دخیل بوده است درآورند. درصورتی که یعقوب خان زنده بودمسلماًاین حق نصیب او میشد ولی‌تصور اینکه اکنون رقیبی برایش باقی نمانده است عسکرخان را در یك شورو نشئه‌بخصوصی فرو برده بودآهسته ونرمك نرمك زلفان پریشان و انبوه شاهزاده خانم را پس زد یقه‌پیراهن‌حریر او را گشودوازحظ و لذتی که ازمشاهده گلوی بلورین وخوش‌ترکیب مرضیه باودست داده بود چندگام بقهقرا برداشت .

چند به‌به خفیف‌برزبان‌راندودرحالی که‌ازفرط حرص برخودمیلرزید وحالت مخوفی چهره‌اش‌را فراگرفته‌بودمجددا پیش رفت.

اینبارچندد کمه‌دیگرازپیراهن او راگشود وبامشاهده سینه وپستان دلفریب شاهزاده‌خانم که‌ازپس یك پرده‌نازك ابریشمی خود نمائی میکرد آنچنان‌تحریك شد که‌بی‌مهابا چهره خود را پیش‌برده قصدنمود که بوسه آبداری از آن نقطه‌خوش‌منظر برباید.

بااولین‌تماس سبیل زبروپرپشت اوباسینه‌مرضیه ناگهان‌تکان‌شدیدی بر وجودشاهزاده خانم‌عارض‌شد وبدون اراده دست وی بلندشده با شدت بسرعسکرخان دیوانه وبی‌اختیار فرودآمده اورابخودآورد.

برای اینکه مطمئن شود کـه این عمل ارادی بوده ویا سهواً انجام گرفته است سر برداشت ودرصورت مرضیه خیره شد .

پلکهای زیبا وبا طراوت شاهزاده خانم سخت تکان میخوردند ودر اثـر تقلای فراوان سروسینه او بکلی عریان شده منظره‌ای هیجان‌انگیز و درعین‌حال تأثرآور باندام وی بخشیده‌بود .

عسگرخان که باین‌آسانی‌ها نمیخواست ازاین نعمت بادآورده چشم بپوشد وقادر نبودکـه حتی لحظه‌ای تمتع ازاین فرشته خوش‌تـرکیب را بعهده تعویق بیاندازد دست بر پیشانی سوزان شاهزاده خانم گذاشت ودر

حالی که دندانهایش ازفرط شهوت بهم میخورد کم کم آنرا پائین آورد تا جائیکه بزیر گلوی وی رسید وناگهان دراین نقطه سرمرضیه تکان شدیدی خورد وجیغ محکمی که حاکی ازیك وحشت ناگهانی بود ازگلوی وی خارج شد .

عسگرخان یکه سختی خورد وناچار خودرا بعقب کشید بدون آنکه ذره‌ای ازهیجان درونش کاسته شده باشد ، عیش ناقص عکس‌العمل شدیدی براعصابش وارد ساخته ویرا بصورت درنده گرسنه ومخوفی درآورده بود که میخواست بهر نحو شده شکارخویش را تاآخرین حد امکان درسلطه خویش درآورد .

مرضیه که بطور ناگهانی ازحالت بیهوشی بدرآمده بود با سرعت و نگرانی فوق‌العاده سر وسینه خودرا پوشاند ودر مقابل دیدگان خونین عسگرخان با لحنی تشددآمیز فریاد زدبیشرم جسور ، باك نداری که‌جرأت نزدیك شدن به‌نامزدامیرزاده لطفعلی‌خان را بخود داده‌ای، اینجا کجاست وتو کیستی

عسگرخان که تصور میکرد با لحن آرام وچرب ونرم می‌تواند اورا رام سازد گفت :

ـ فرشته قشنك با نام من کارنداشته باش، هر که هستم غلام حلقه بگوش توهستم واینجاهم مکان امن ومستحکمی است که دست احدی قادر به‌آزار واذیت تو نیست !

ـ خفه شو فرومایه بی‌آزرم !.. پس من اشتباه کرده بودم که فکر میکردم بدست یعقوب خائن گرفتار شده‌ام ...

عسگر مجال صحبت بیشتر نداد و گفت :

اشتباه نکرده‌ای شهرآشوب قشنك ! یعقوب ترا ربوده وبمن سپرد، خودش اکنون در دنیای دیگراست ورروحش براین‌صحنه حسرت میخورد .

پرده مبهمی جلوی چشمان مرضیه راگرفته بود ، بهیچوجه نمیدانست درچه مکانی قرار دارد ومخاطب اوکیست همینقدر بخاطرش رسید که در نخجیرگاه بدست یعقوب خان اسیر شد وپس ازیك جدال کوتاه وشدید مدهوش شد .

نگرانی واضطراب سختی اورا فرا گرفته بود وتصور آنکه یکه‌وتنها گرفتار مشتی دشمن بی‌همه‌چیز گردیده است لرزه بر اندامش می‌افکندولی مصمم شدکه تاآخرین حد امکان ازخویش دفاع کرده وحتی ببهای جانش هم که شده نگذارد گوهر عفتش لکه‌دار شده نام خانواده پرافتخارش بدین سادگی ملوث شده پسرعمو ونامزد محبوبش را ازاو متنفرسازد.

چون مشاهده کرد که با تشدد وتغیر نمیتواندآن مرد دیوانه‌شهوت وملتهب راآرام سازد بفکر حیلـه دیگر افتاد ولحن خودرا تغییر داده با زبانی ملایم گفت:

– چطور! گفتی یعقوب‌خان مرده است؟

– آری مهروی فتنه‌گر، هیچکس در این قلعه اکنون والاتر از من وجود ندارد!

عسکر نفهمیده و بلا اراده بشاهزاده‌خانم فهماند که‌این‌مکان‌قلعه‌ای است که وی سرکرده ساکنین آنست. لذا با همان‌لحن گفت:

– عجب. پس‌حتماً شما مرا از دست اونجات‌داده‌اید، چقدرخوشوقت شدم که از شر آن حیوان جسور راحت شدم، ولی‌شما که این خدمت‌رابرای من انجام داده اید مایل‌نیستید خودرا بمن بشناسانید؟

عسکر که از این ملاطفت و زبان‌خوش شاهزاده خانم وجدو سرور زایدالوصفی درخویش احساس میکردکمی بخود جرئت داده جلوترآمدو دست پیش‌برد که بازوی‌مرضیه‌را بگیرد ولی با مقاومت ملایم وعشوه‌مانند او روبرو شد.

– خیر! خیر! تا خودرا معرفی نکنی ممکن‌نیست بگذارم‌حتی یکمو از سر من با دست‌تو تماس پیدا کند، البته درصورتیکه‌تراشناختم‌طرزفکر من عوض خواهدشد.

همانطور که مرضیه فکر کرده بود نقشه او کاملا مؤثر واقع شده عسکررا بکلی از جاده‌عقل وتفکر منحرف کرده بود لذا بی اختیارسخن رانده گفت:

– دلبر گرانمایه گـر چه مایل نیستم خود را بشما معرفی کنم ولی بالاخره چون‌طبق وعده ولینعمت من شاهزاده نصربن عمادبایستی‌درآینده

شوهر مطلق‌شما باشم چه بهتر که از هم اکنون بدانید من یکی از چهار فرمانده بزرك او هستم و اکنون دربرابرشما چون بندهٔ بی‌ارزشی آماده برای انجام هرعملی که باعث راحتی و آسایش شما باشد میباشم.

کافیست دانستم احمق‌بیچاره، خیال کردی نوه کریمخان را میشود با چنین نقشه و اعمال جنون‌آمیز و مزورانه‌ای فریب‌داد، ترا برحذر میدارم که در صورت تعرض و جسارت بمن بزودی بدست امیر زاده لطفعلی‌خان تکه‌تکه‌خواهی‌شد ومطمئن‌باش ولینعمت‌تو آنقدربی‌شرف‌و دورازانسانیت است که مسلما قول خودرا زیرپا گذاشته بمجرد دست یافتن‌بمن ترا بقتل خواهدرسانید. اکنون‌بخودآی اگر ازهمین لحظه ندامت کرده ومرا به‌بم برسانی قول میدهم که از انتقام مخوف امیرزاده ایمنت دارم‌و اورا‌وادار کنم تا دست از تو بدارد.

عسکر که از این تضاد و گفتار خشمگین شده بود قهقهٔ مخوفی‌سر داد و گفت:

ـ مکار حیله گر! میخواهی باوعده و افسون مرااز کام دل گرفتن بازداری. دست‌فلك اکنون قادر نیست عیش مرا ضایع کند. چنانچه‌با زبان ملایم و رفتار خوش بامن کنار نیائی آنقدر آزارت‌خواهم داد تابازاری والتماس تمنای مرا برآوری. هه. مرغی‌را که باآن مرارت و سختی در دام‌انداخته‌ام بدین سادگی‌رها سازم؟ آنوقت مرا میگویند احمق و زبون‌و سست عنصر

حین گفتن این کلمات هردو دست‌خودرا پیش‌برد و درکمال خشونت شانه‌های مرضیه‌را که درنهایت‌جلادت وتهور ازخویش دفاع‌میکرد گرفت‌و اورا برروی‌تخت خوابانید. صورت موحش و منقبض خویش‌را پیش‌آوردو در حالی که رگهای گردنش بوضع خیره کننده‌ای بالا آمده و خون در شرائینش با شدت‌هرچه تمامتر جریان پیدا کرده بود،چهره‌خویش رابمیان سینه و گردن مرمرین مرضیه فروبرد.

قلب امیره بوضع شگرفی می‌طپید وسینه‌اش بتلاطم افتاده بود، در همان حالی که‌سرمرددیوانه بسینه او فرورفته‌بود فکری بخاطر وی‌رسید وبدون اندکی تردید گوش اوراکه درست مجاوردهانش قرار گرفته بود

بدندان گرفت وتا آخرین‌حدامکان فشارداد بطوری که یك طرف آن کنده شده آویزان گردید .

فریاد مهیبی از گلوی عسکر برخاست وسوزش شدید، یکباره آتش اشتیاق‌رادر دل‌اوخاموش کردبطوری که‌دودست رامحکم بر گوش‌مجروح وخون آلودخویش گذارده‌درحالی که‌مرتب ناسزامیگفت‌چندبار ازاینطرف بآنطرف اطاق‌دویده وبافریادهای مکرر چندنفر رامیطلبید .

دیری نگذشت که سه‌نفرباسرعت ووحشت خودرا باطاق رسانیدندو با مشاهده این منظره چندقدم بقهقهرا رفتند.

عسکرخان درحالی که ازدردبخود می‌پیچید خطاب بمرضیه گفت.

ـ دخترجسور، خیال میکنی هنوز درقصر مجلل بم زندگـی میکنی آنچنان بلا ، بسرت بیاورم که عموزاده‌ات برسرنوشت غم انگیزت بگرید سپس روی بتازه‌واردین کرد وباتشدد گفت:

ـ بگیرید، این پتیاره جسور رادرکاهدانی بیاندازیدتالیاقت خویش رادریابد سه‌نفر مزبور که اسیرخویش را میشناختند جرأت نکردنـد حتی یك گام بسوی او که درکمال ابهت ووقار بآنها مینگریست بردارند لذا عسکر بسوی آنها رفت وپس ازآن که سیلی محکمی بگوش یکی ازآنها نواخت فریاد زد :

ـ چرا اجرا نمیکنید! بیچاره‌ها ازیك‌دختر تنها وبی یاور میترسید، زودباشید والاهمه شمارا ازباروبزیرخواهم انداخت .

سه‌سپاهی بااکراه وترسی فراوان پیش‌رفتند ومنتظر ایستادند تـا خودمرضیه راه‌افتاده راهنمائی اورا بعهده بگیرند.

تردددودلی آنها غضب سردار راصدچندان ساخت وشمشیرازکمر کشیده آنها را تهدیدکرد که فرمانش رابموقع اجرابگذارند .

بالاخره‌حب،جان ومشاهده حالت وحشیانه عسکرخان ایشان‌راوادار کردمرضیه راکه بدون کمترین مقاومتی‌همراه‌ایشان‌راه‌افتاده بودباصطبل مرطوب که‌پرازجانواران موذی وخطرناك بود ببرند

این تمردونافرمانی سپاهیان بنحو محسوسی در روحیه سردارمؤثر واقع‌شد ودرحالی که‌ازشدت دردوخشم وغضب بکلی کنترل خویش راااز

دست داده بود باتکه پارچه‌ای‌ازلباس مرضیه بجای‌مانده بود جراحت‌خویش رابست‌ودر اطاق شروع بقدم‌زدن نمود .

پس‌او لحظه‌ای‌تفکر نگهبان اطاق راطلبید وفرمان دادتا«سر کش» مشاور حیله گر و زیرك اورا که ازطرف امیرنصر برایش تعیین شده بود احضار کنند .

فرمان اوبزودی اجراشد ومرد لاغر اندام وزردچهره‌ای که تزویر وحیله وریا ازسرورویش میبارید درآستانه درظاهرشد وبامشاهده سردار باآن حالت وحشتناك تعظیم غرائی نموده درحالیکه خود رااز این واقعه سخت‌اندوهگین ومضطرب نشان میداد پیش دوید ودسّت برشانـه سردار گذاشته با لحن‌تأسف باری‌پرسید:

ـ شماراچه میشود سردارگرامی، چراسروگوش خود رابسته‌ایـد این‌خونها چیست که برگردن شماجاری شده‌است .

ـ سرکش. این‌دختر جسور ممکن نیست‌بدین‌زودیها رام‌شودوشاید حتی‌درمقابل امیر نیز بیاوه‌سرائی خویش ادامه دهد. این‌بلا را او بسرمن آورد واکنون اورا باصطبل فرستاده‌ام برای انتخاب راهی جهت ساکت نگاهداشتن اومردد مانده‌ام .

ـ این که نگرانی ندارد سردار بلندپایه، مافردا قبل ازطلوع آفتاب ازاین‌مکان عزیمت‌خواهیم کرد ووقتی بزابل رسیدیم اوخودبخود وخواهی نخواهی سرتسلیم فرود خواهد آورد، این‌عمل ازچنین دختری بعید نیست وصلاح نبود که شما بدینگونه بیگدار بآب بزنید، فعلا بهتر است مراقبت اورا بمن واگذاشته خود استراحت‌نمائید. معجونی که برای التیام‌جراحات همراه‌خودآورده‌ام اکنون نزدمن است‌چنانچه مایل‌بـاشید ازآن استفاده کنم .

ـ سرکش نمیدانم چرادلم واقعی‌مهیبی راگواهی میدهد دقیقـه‌ای آرام‌نیستم وتمردسربازان نیزمزید برعلت شده. کجا میتوانم بخوابـم در حالی‌که سراسروجودم دستخوش اضطراب است .

ـ آسوده‌باشید سردار، چیزمهمی‌نیست چون بخواب روید آرامش راباز‌خواهیدیافت فعلا اجازه دهید مرهم برزخم شمابگذارم وقول میدهم لحظه‌ای‌دیگر دردآن ازبین برود.

عسکرخان دستمال ازسر باز کرد ومحل زخم رابسر کش نشان‌داد که‌او بلادرنك ازحقه‌ای که‌همراه داشت قدری مرهم بیرون آورده بـر آن نقطه‌نهاد ومجدداً آنرابست‌واورا درهمان محلی که‌لحظه‌ای قبـل مرضیه خوابیده‌بود خواباند وباشاره وی ازدرب بیرون رفت خیالات متضادوپشت سرهمی فکرعسکرخان رامشوش کرده بود،قریب‌یکساعت درافکارمغشوش ودرهم‌خویش‌غرق‌بود وازاثر مرهم‌معجزه آسا، تسکین‌خاطری‌یافت‌و کم کم چشمانش بسته‌شده بخواب‌فرورفت

مدت‌زیادی نخوابیده‌بود که ناگهان صدای‌فریاد قوی وپراضطراب کسی که باشدت وشتاب هرچه تمامتر درب‌اطاق سردار را نیز میکوبیداو راازخواب پراند

قلبش بشدت‌طپیدن گرفت وبانگرانی‌فوق‌العاده‌بتندی‌ازجای‌برخاست ودرب راگشود که‌غفلتاً بازندانبان رنك‌باخته‌ومضطرب مواجه شد.

اورابداخل کشیده درب را محکم بست ودرحالی که یقـه‌اورا سخت چسبیده‌بود تکان‌سختی بوی‌داد و گفت:

- احمق چرافریاد میزنی، بگوببینم چه‌خبر است؟

زندانبان لرزان ومرتعش صـدایش بسختی ازسینه بالا میآمـد در پاسخ گفت:

- قربان قبل ازهر چیز لازم است لـباس جنگی خـود را بفوریـت دربر نمائید.

- چرا؟ زودباش واقعه رابگو؟

- قربان کسی که‌چند ساعت پیش بمنش‌سپردیدبا مهارت فوق‌العاده اززندان فرار کرد.

نگرانی فوق‌العاده وترس زایدالوصفی سراسروجـود سردارمقتدر را گرفت و در حالی که بسمت لباسهای جنگی و اسلحه هایش می دوید فریاد زد .

- خوب. چه‌شد حالا کجاست.. مگر کسی نبود جلویش رابگیرد،

- چرا سردارازشانس من که‌عمرم بجهان‌باقی‌بود چند نگهبان‌غفلتاً وارد زندان شدندودر همان لحظاتی که اوباآنها مشغول‌نبرد بود من‌فرار

کرده‌خود رابابینجا رسانیدم.

- پس دیگرچه نگرانی داری احمق‌زبون.

- سردار برحذر باشید. این‌دلاوری که‌من‌دیده‌ام‌تمام‌قراولان‌وسربازان رابایك‌حمله ودریك‌چشم‌بهمزدن‌روی‌هم‌خواهدریخت. لازم‌است خود سردار باهمراهی‌عده‌ای که‌دراینجا هستند بجلوگیری‌اوبشتابید.

عسکرخان ازپوشیدن لباس‌فارغ شدو گفت:

- یکنفرکه اینقدرواهمه ندارد. الساعه خواهی‌دید که بایك‌مبارزه تن بتن اورا اسیرخواهم کرد.

- سرداربرحذرباشید که بابزرگترین‌شمشیرزن‌ودلاوری که‌من‌تا کنون بچشم‌دیده‌ام روبرو خواهیدشد.

- خفه شو بیچاره‌ترسو!

متعاقب‌این گفته شانه‌های اوراگرفت و باقوت هر چه‌تمامتر بخارج اطاق پرتابش کردو خودنیز ازآنجا بیرون‌رفت ودروسط سرسرا ایستاده نعره وحشتناکی‌ازدل برکشید وسربازان‌خوررا بحضورطلبید.

بلافاصله ازگوشه‌وکنارقراولان وسربازان مسلح بدوروبراوریختند واونیز آنهارابچهاردسته تقسیم کرده هردسته رابنقطه‌ای مهم از قلعه فرستادوخود بهمراهی چهار نفرازسربازان ورزیده بسوی زندان حرکت کرد

راهی که عسکر خان برای رفتن بزندان برگزیده بود متأسفانه بهیچیکدام ازراههائی که‌امیرزاده وسلیم‌خان برگزیده‌بودندبرخورد نمیکرد ودرواقع بمنزله میان بری‌بود که دهلیز زندان را بسرسرای قلعه نزدیك می‌ساخت.

یکربع پس از رفتن‌اوسلیم خان پس‌ازیك زدوخورد کوتاه بایکی از دسته های سربازان‌قلعه توانسته بود خودرا بسر سرای قلعه‌برساند.

سلیم بهیچوجه بااطلاع نبود ازآنکه ساعتی قبل مرضیه در یکی از این اطاق ها زندانی‌بوده است ولی برای اطمینان بیشتر از وضعیت اطاق ها سربازان خود را دروسط سرسرا نگاهداشت و خودبیك‌یك اطاق ها سرکشی کرد.

زندانبان وحشت زده پس ازرفتن‌عسگرخان ازشدت ترس وضعف خود را دوباره باطاق مذکور درفوق رسانیده وپس از آنکه درب رااز پشت محکم کرد بروی تخت دراز کشیده بود وهمین بسته بودن درب‌سوء ظن سلیم خان‌را شدیداً جلب کرد

چندبار آنرا فشارداد ومحکم آنرا کوبیدوچون ازداخل جوابی نشنید سه‌نفر سربازان خویش‌را پیش طلبیده فرمان‌داد که باشدت هرچه تمامتر لگدبدرب‌زده آنراخرد نمایند وخودشمشیر بدست آماده‌شد که‌درصورت ایجاد خطری‌ازداخل‌اطاق‌غافلگیر نشود.

هرسه سربازباچکمه‌های سنگین خویش بیکباره‌درب‌رالگد زدند.

باراول درب‌باز نشد ولی زندانبان بیچاره‌را ناگهان ازجای پراند ووحشت وهراس زائدالوصفی دردل‌او افکند. هیچ‌چیز در دسترسش نبود وشمشیرش راهم درستیز باسلیم‌خان از کف‌داده بودناچار ترس جان‌وعلاقه بزندگی اورا وادار کردمشلی‌راکه‌دراطاق‌بود برای دفاع‌بردارد گرچه میدانست که این اسلحه را فقط برای دلخوشی بدست گرفته است ولی چکند چیزدیگری دردسترس نداشت.

بارسوم‌لگدمحکم سربازان درب را از پاشنه‌بدرآوردوهمگی بداخل اطاق ریختندوسلیم‌خان چون مشاهده کرد که دراین اطاق فقط یکنفر که او را میشناسدباچنان‌اسلحه مسخره‌ای‌درمقابل آنها علم کرده‌است‌پوزخندی زدوسربازان‌خویش‌راپس زده جلورفت زندانبان که میلرزید و کم کم‌بعقب میرفت‌منتظر بود اولین حمله سلیم‌خان رابامشلی که‌در دست دارد پاسخ گوید. آنقدر عقب رفت که‌درست مقابل پنجره چوبی ووسیع‌اطاق که به خارج‌باز میشدواتفاقاً‌بازمانده بودرسید.

سلیم‌ابتدا قصدنداشت اورا بکشدولی برای‌اینکه مباداحیله ای‌درکار باشد فریادی کشیدوشمشیر را بالابردو چنین وانمود کرد که قصددارد زندانبان را نابود نماید.

همین‌تظاهر بحمله کارخود راکرد وقبل‌از آنکه شمشیرسلیم خان‌فرود آید زندانبان‌نگون بخت بدون توجه بپشت سرخود ناگهان بعقب جست و بلافاصله ازپنجره بخارج پرتاب‌شد وتلاش او برای نجات ازاین تصادف

هول‌انگیز بی‌نتیجه ماند.

مشعلی که‌دردست او بوددرمدخل پنجره بزمین افتاد وشعله‌اش‌زیر چوبهای پوسیده وخشك پنجره قرار گرفت.

سلیم‌خان که قدری از مشاهده منظره سقوط زندانبان بیچاره‌متأثر شده بود بدون توجه بمشعل وخطری‌که از آن متصور بودسر بازان خودرا فرمان‌داد که ازآنجا بیرون رفته تکاپوی‌خویش‌را برای یافتن‌امیره‌مرضیه دنبال کنند.

شعله‌های سوزان مشعل بزودی‌چوبهای خشك‌پنجره رادر بر گرفت‌و آنقدر وسعت پیدا کرد که توجه دونگهبان‌برج را بخود جلب‌نمود.

آن دونفر نیز بمشاهده‌آتش طبق دستوری که‌داشتند حدس‌زدند که امیرزاده ویاران‌اسیرشده‌اند وبنابراین تصور بلادرنك ازهمان راهی که آمده بودندو کمند هنوز بر آن آویزان بود گریختند و بسوی نگهبانان اسبها شتافتند.

بزودی‌اورا یافتندوشرح واقعه راباو گوشزد کرده‌هر سه نفردوباره براسبها قرار گرفته بسرعت ازآنحدود بسوی‌شهر گریختند.

چنداسب باقیمانده نیزهنگامی که بدون‌نگهبان وسر پرست دربیابان تنها مانده بودند هریك طرفی‌پیش گرفته سر بکوه ودشت‌نهادند.

امیر زاده‌غافل ازهمه‌جا به‌جستجوی‌خویش‌ادامه میداد وطولی‌نکشید که هر دو دسته بدون‌آنکه نتیجه مهم و قابل توجهی عاید شان شده‌باشد بهم رسیدند وسلیم‌خان‌شرح واقعه زندانبان را بطور خلاصه برای سایرین ایراد کرد.

نومیدی‌ویاس شدیدی بریکایك‌افراد چیره‌شده‌بودوتنها‌پیرجهاندیده بود که‌درکمال فراست وخونسردی برای یافتن چاره‌ای میاندیشید وپس ازلحظه‌ای که همگی‌نگران و مأیوس بیکدیگر مینگریستند وامیرزاده با خشم فراوان قدم میزد سر ازگریبان تفکر برداشت وگفت:

- امیر زاده بسلامت‌باشد، قبل از آنکه‌خدای ناکرده دامی‌درراه‌ما بیفکنندوفرصت‌فراری برای‌دشمنان دست‌دهد بایستی ازاین سرسرا ودهلیز بمحوطه‌قلعه برویم‌وچند محل مرموزی‌راکه‌هم‌اکنون بیادم‌آمدکاوش نمائیم زیرا بحدس‌قوی دشمنان اکنون برای‌آنکه غافلگیر نشوندبمحوطه آزادو

گوشه و کنار قلعه رفته‌اند ومانبایستی ازاین قضیه غافل بمانیم.

رأی پیرمرد گرچه بازروی حدس و گمان دور میزد ولی چاره نبود و ناگزیر امیرزاده آنراقبول کرد.

همه در یك آن ازپله‌های سرسرا بپائین سرازیر شدند و پس از طـی چند دهلیز وسیع و پر پیچ و خم از درب بزرك ورودی ســاختمان خارج شدند.

درآنجانیز دودسته شدند وسلیم‌ویاران بجانب شرق وامیرزاده‌وپیر مردودوسپاهی بسمت مغرب‌روان‌شدند.

کاهدانی یااصطبل متروك درمسیرامیرزاده واقع‌شده‌بود ودرگوشه یکی ازآخورهای آن‌مرضیه شجاع و بینوا درحالی که‌دهان و دست وپایش رابسته بودند بخود می‌پیچید ودوسپاهی‌خشن بالای‌سراودرحالی که ازکلیه وقایعی که‌درخارج‌اصطبل‌رخ میداد بیخبربودند باصدای بلند و ناسزاهای زننده دخترفداکار وپاکدامن‌را آزارمیدادند.

چیزی نمانده‌بود که مجدداً بحالت‌اغماوبیهوشی بازگردد که ناگهان صدای نویدبخشی بقلب‌اوجرأت بخشید.

این صدای‌پای امیرزاده‌ویاران‌بود که‌باصطبل نزدیك میشدندوگرچه برای مرضیه ناشناس بود ولی حس‌ششمی که اغلب اوقات بیاری‌انسانهای معتقدمیشتابدباوخبردادااین‌صداها متعلق بپاهای‌آشنا است

نزدیك اصطبل پیرمرد روی بامیرزاده کرده گفت:

ـ قربانت‌گردم.این‌یکی ازجاهائی است که عرض کردم.

ـ چطورپیر مرد ، اینجاکه غیرقابل دخول‌بنظرمیرسد.

پیرمرددرحالی که‌لبخندتلخی برلبانش‌نقش‌بسته‌بوددرپاسخ‌بجای‌حرف بالگد یك دربچوبی زواردررفته‌را بکناری‌انداخت و درپشت‌آن محوطه اصطبل نمایان شد .

واضح بود در گوشه‌ای از ته‌آن فانوسی قراردارد که نور کمرنك آن بطور بسیارضعیف تامحل ورود دامنه کشیده‌است.

دونگهبان که‌گمان میکردندسردارعسکرخان برای‌سرکشی بدانجا آمده است فوراً دست‌ازآزارامیره برداشته‌سرووضع خودرا مرتب کردند وخبردار‌بانتظار ورودسردارایستادند.

نورکمرنك وضعیف‌داخل‌اصطبل، بشدت‌توجه و کنجکاوی امیرزاده

رابخویش جلب کرد. بادست یاران راامر بسکوت داد وخود باهستگی بدرون سر کشیدودید آنچه راکه هم منتظر آن بود و هم بدانصورت تمایل دیدن آنرا نداشت.

دیوانه شد.خودرا فراموش کردو بدون توجه باطراف نهیبی سخت از دل بر آورد وبجانب دونگهبان هجوم برد.

دیگران نیز بتبعیت ازامیرزاده داخل شدندودونگهبان که بهیچوجه آماده برای مواجهه باچنان منظره ای نبودند هاج وواج مانده قدرت هر عملی از آنان سلب شده بود.

امیرزاده پرهیجان دونگهبان مزبور را بدست یاران سپرد و خود شمشیررا بگوشه ای افکنده بجانب محبوب دوید.

مرضیه چون مرغ بی بال وپر و زنجیرشده ای تکانهای شدید بخود میداد وازچشمان پر تمنایش واضح بود که روح اودرچه هیجان شدیدی واقع شده وچطور میخواهد بندهارا ازهم بگسلد و بسوی پسرعموی جانباز و باوفایش پرواز کند.

یاران امیرزاده دو نگهبان را بخارج برده بودند وفقط پیرمردفداکار درحالی که چشمانش را دریائی از اشك غرق کرده بوددر گوشه ای ایستاده بآن منظره مهیج وتأثرانگیز می نگریست.

امیرزاده خنجراز کمر کشید ودریك ثانیه بندهارا از پیکر مرضیه نازنینش رها کرده پارچه ضخیم را ازدهانش بازنمود.

گوئی شعله آسمانی وسرکش عشق بماورای زمین صعود کرد ودر ابرهای سپید بهاری آتش افکند، زیرادرهمان لحظه روشنائی برق شدیدی فضای اصطبل راروشن کرد وصداهای مهیب رعد درقلعه طنین افکند.

درهمانحال امیرزاده با التهاب هرچه تمامتر اندام گرم ومجروح محبوبش را صمیمانه درآغوش فشرد وپیرمرد گریان در فاصله بین دورعد وبرق شنید که ازدهان زجر کشیده مرضیه فقط دو کلمه خارج شد:

«لطفعلی جان!!»

قدرت تکلم ازهردو دلداده سلب شده بود و بجای هر کاری سرهای خودرا بسینه هم تماس داده وبرسرو گردن یك دیگر بوسه های گرم و لذت‌بخش میزدند.

پیرمرد مهربان بامشاهده‌چنین منظره باعظمتی‌ازخود بیخودشده‌در عالم دیگری فرورفت و درآسمان دور جوانی خویش یکایك ستاره های درخشانی‌را که هر کدام مظهرماجرائی خوش وخاطره‌ای لذتبخش‌ازدوران شباب بود ازنظر میگذرانید.

آنچه‌کاوش کرد نتوانست درمیان آنهاحادثه‌ای عشقی بیابد که‌تااین درجه درتجسم قدرت لایزان‌عشق وشکوه آن اعجاز کرده باشد.

هنوز دودلداده غرق هیجان وتشنج بودند و آسمان براین وصال جانبخش که‌ازپی یك‌هجران کوتاه ولی جانگدازپدیدآمده بوداشك شوق میبارید که‌صدای چکاچك شمشیرهائی ازخارج پیرمردرا بخودآورد.

اودرحالی که حیفش می‌آمد درآن دو پیکر لرزان و بهم چسبیده خلائی بوجود آورد ویاایشان‌را بیکباره ازآسمان لذتبخش احلام ورؤیای شیرین عشق فرودآورد باوجودی که ازصداهای خارج بخویش می لرزید آهسته گفت:

- امیرزاده!

وچون ملاحظه کرداین کلام ضعیف بهیچوجه‌نتوانست توجه اوراجلب کند از بیم بروز خطرجانی برای ایشان مجدداً بالحنی جدی تر ورساتر گفت:

- قربانت‌گردم متوجه خطرباشید.

لطفعلی درحالی که حاضر نبود آن‌لحظه‌را حتی بقیمت جانش‌نیز از دست‌بدهد گفته پیرمردرا شنید ولی‌بدان اهمیت نداد وچون کسی که بین خواب وبیداری صدای بی اهمیتی را شنیده باشد مجدداً در عـالم خویش فرو رفت.

ولی مرضیه دراثر تسلط بیشتر براعصاب‌خویش، که طبیعت‌آنرابحد کمال دروجود زنان‌پرورش داده است باشنیدن سخنان پیرمرد میخواست بدون اینکه ضربت شدیدی باحساسات محبوبش بزندکم کم خود را کنار کشیده‌اورا متوجه موقعیت وخیم وخطرناك‌خودنماید.

بزودی منظور اوبنحو دیگرو خودبخود برآورده شد زیرا کم کم دامنه نزاع بداخل اصطبل‌رسید وامیرزاده‌را ناگهان‌بخود آورد.

لطفعلی‌خان نگاهی سریع بداخل محوطه‌اصطبل‌افکندو ناگهان‌مشاهده

کرد که یك مرد قوی هیکل بکمك چند نفر سپاهی دیگر یاراز خسته و بینوای اورا بهر طرف میچرخاند وهر لحظه یکی از آنهارا مجروح کرده بگوشه‌ای می افکنند.

بدون آنکه فرصت رااز دست بدهد بسرعت بسوی شمشیر خویش دوی وآنرا برداشته بسوی دشمنان شتافت.

یاران امیرزاده که بنهایت درجه خسته ومجروح شده بودند بامشاهد او که چون شیر خشمناك بسوی مهاجمین مـی آمد وظیفه خود را تمام شد یافته هریك بگوشه‌ای از اصطبل افتاده چون احسام بیروحی منتظر پایا منازعه ماندند .

لطفعلی خان آن لطفعلی خان چند دقیقه قبل نبود، روح یأس و ناامید اومبدل به امیدشده، روح تشنه اش بحد کمال از سرچشمه عشق سیراب شده بو تازه لحظه‌ای فرارسیده بود که لطفعلی خان چهره حقیقی خودرا ظاهر ساز وقدرت خارق العاده خویش را بنمایاند.

درهمان حمله اول دلاورمهاجم را که کسی جز عسکرخان نبود بایاران بخارج ریخت وخودچون صاعقه‌ای برسرشان فرود آمد.

هردوطرف بدون آنکه یکدیگر را بشناسندوشخصیت حریف رابدا باسرسختی هرچه تمامتر ازخویش دفاع کرده ویاحمله‌ای را آغاز مینمودند.

دریك لحظه‌ی هیجان انگیز امیرزاده قهار دو نفراز یاران عسکرخ را باضربات چپ وراست بخاك افکند ودیگری را بالگدی خرد کننده بدیو اصطبل کوبید آنچنان که گوئی پیکرش درون دیوار فرو رفت و هر بیرون نیامد .

امیرزاده که ازکار سه سپاهی مهاجم فارغ شده بود قصد کرد با حمله‌ی شدید نفر اصلی را نیز که هنوز به دفاع ادامه میداد از بین ببرد . ا غافلگیر کردوشمیشر رابالا برد تابرفرقش فرود آورد که ناگهان عسکر- وحشت زده خودراعقب کشیده فریادزد:

ـ دلاور ! هر که هستی ترا بشرفت قسم میدهم مرا یك لحظه امان لغت «شرف» دست لطفعلی خانرا سست کرد ودرحالی که ازفرط- میلرزید باچالاکی تمام مسیر شمشیر را تغییر دادو آنرا از کنار سردار فرود آو دراین هنگام سلیم ویاران امیرزاده نیز ازراه رسیده خیره باین منظ

مینگریستند ومنتظر بودندتا از تصمیم امیر زاده درباره آخـرین فرد باز مانده قلعه آگاه کردند.

پس از آنکه امیرزاده ازکشتن عسکرخان خودداری کرد بافریادی قوی وتکان‌دهنده حکم کرد:

- بدون معطلی خودرا خلع سلاح کن احمق!

عسکرخان که باچنان مهابت‌وتهوری درجنگهای‌عمومی بایك فرمان لشگری رابچپ‌و راست متمایل کرده‌ویابایك نهیب دستورحمله‌وشبیخون به سپاهی میداد،درمقابل‌این‌حکم‌دلاورفارس بخودلرزیدوچون طفلان بی‌پناه وزبون باخواری هرچه تمامتر سلاحهاولباسهای‌ستبروپولادینش‌رایکی‌پس ازدیگری ازخود دورساخته چند قدم آنطرفتر پرتاب‌نمود.

امیرزاده روی‌باوکرده گفت :

- سردار مقتدر !! چرا بخود میلرزی ، مرا بچیزی سوگند دادی که بالاترین هدف من در زندگـی است. والا هـم‌اکنون سر منحوست راچون سگی‌ازتن‌جدا کرده در مزبله‌دانی‌میانداختم ،زودبگو ازجانب چه کسی باین‌عمل ننگین‌واحمقانه دست‌زدی‌هان؟ پست فطرت‌زبون؟

عسکرخان که‌تاحدی‌موفق‌بشناسائی‌حریف‌شده‌بود باصدائی مرتعش پاسخ داد .

- فدای خاك پای مبارکت گردم ،چنانچه مرا امان فرمائی جزئیات امر را بعرض مبارك خواهم‌رساند.

امیرزاده گفت :

- زودباش بی‌همه‌چیز ، اگرتورا امان نداده‌بودم‌اکنون روح کثیف در جهنم‌سیرمی کرد.

- قربـان ، همه‌ی ایـن اقدامات در اثـر وسوسـه امیر نصربـن عماد والی سیستان‌است که‌هم‌اکنون لشگری آماده ومجهزدرزاهدان گرد آورده که چنانچه من و سردار یعقوب خان موفق به انجام نقشه ابتدائی میشدیم بلافاصله بیم و کرمان حمله‌میبرد .

امیرزاده باشوکت ،در کمال حقارت استدعا می کنم ازگناه من در گذرید و قول میدهم که از این پس تا آخرین نفس در رکاب شاهزاده جانبازی نمایم.

ـ خفه شو ، بیچاره نگونبخت، لابد درازای این خدمت وعده ولایت بم یا کرمان را نیز از پسرعموی خائن وخیانتکار من دریافت کرده بودی هان؟

ـ شاهزاده بزرگوار ، من اکنون چون موم درپنجه مقتدر تو اسیرم، برجان من و خانواده‌ام رحمت آورده از عقوبت من بی مقدار در گذرید

ـ من چطور میتوانم چون تو خائن بی شرمی را که با آنهمه وعده و وعید اینچنین به ولینعمت خود خیانت میکند واسرار اورا فاش میسازد از شکنجه معاف کنم ، پاداش جراحاتی که بر سپاهیان فداکار من وارد آورده‌ای بخشایش است ، خیر؛ سلیم خان!

سلیم خان فوراً پیش دویده ادای احترام کرد و گفت:

ـ در اجرای اوامر آماده‌ام. امیرزاده!

ـ دوتن ازسپاهیان را فرمان بده ، این شخص کثیف را لخت وعور در طنابی پیچیده جلوی درب بزرک قلعه بیفکنند و بهمانحال اورا رها سازند تا ببینیم دوستان باشرف این عالیجناب چطور ازاو یاد میکنند

ـ اطاعت میشود امیرزاده !

بلافاصله سلیم طبق دستور لطفعلی خان بکمك دوسپاهی دیگر مشغول لخت کردن وطناب پیچ نمودن عسگرخان شدند وامیرزاده که چند دقیقه از احوال محبوبش غافل مانده بود مجدداً قصد ورود بداخل اصطبل را نمود تا ببالین او برود ولی بااولین نظر بمدخل اصطبل مرضیه عزیزش را دید که بدون توجه بجراحات وضعف ناشی از گرسنگی در کنار درب منتظر او ایستاده است .

نگاه پرمهر وسیمای ملکوتی مرضیه بیکباره آتش خشم را در دل امیرزاده فرو نشاند ومجدداً روح اورا نشاط بخشیده صفای باطن وی را بازگردانید .

پیش رفت ودو دست لطیف اورا دردست گرفته درحالیکه شراره‌ی سوزان وخاموش نشدنی عشق ازچشم هردو ساطع بود گفت :

ـ مری جان ، خیلی رنج کشیدی . اینطور نیست ؟

ـ ولی میدانستم که تو نخواهی گذاشت این رنج بطول انجامد و هم اکنون احساس میکنم هیچ واقعه‌ی هولناکی برمن نگذشته جز آنکه درجه محبت وعظمت عشق خودمان را نسبت بیکدیگر بنحو بارزو پرشکوهی

برای‌العین مشاهده کردم آنچنان که ، دلم میخواست‌سالیان‌دراز بدون غذاو لباس درهمان گوشه اصطبل ودر همانحال سکر آور در آغوش تو باشم .

ـ مری‌جان ، بخدا آنقدر دوستت دارم که بهیچوجه از نثار جان در راه تو دریغ ندارم ، اگر بدانی ازتصور رنج تودچارچه جنون وهراسی شده بودم .

ایندو گرم گفتگووراز ونیاز بودند که سلیم‌خان از کارخویش فارغ شده بسوی امیرزاده واجرای دستور را باطلاع او رسانید .

بفرمان‌امیرزاده باز گشت‌سربازان‌سالم، مجروحین را که بیش‌ازسه‌تن نبودند کمك کرده وهمگی‌بسوی دربخروجی قلعه‌براه‌افتادند بدانسان که همه بترتیب از مقابل هیکل طناب‌پیچ شده و گل‌آلود عسکرخان گذشته لگدی بر آن بزنند .

هنگامیکه‌آخرین نفر نیزازدرب قلعه خارج شد، امیرزاده بیادآورد که نگهبانان برج را نیزخبر داده‌آنها را بپائین فرا خواند .

برای این منظور بسوی بالا نظرافکند ولی هرچه در زوایای‌برج کنجکاو شد بهیچوجه اثری از آنان نیافت و با نگرانـی وشتاب بسوی سلیم رفت و گفت :

ـ سلیم ، دو نگهبان ما کـه در برج دیده‌بانی مستقر شده بودند کجا هستند ؟

ـ من بهیچوجه ازاین موضوع اطلاعی ندارم امیرزاده !

پس بلادرنك دونفر را ببالا بفرست آنجا را درست بگردند تا از بودن یا نبودن آنها اطلاع واطمینان کامل بدست آوریم .

ـ هم‌اکنون ولینعمت من !

بلافاصله منظور امیرزاده بر آورده شدوهمه دانستند که کمندهمچنان برجای باقیست ولی از نگهبانان کوچکترین اثری مشهود نمیباشد .

خوف وهراس واضطراب مجدداً بر آن جمع فداکار وازخودگذشته سایه افکندوهمه با دلی‌مشوش درانتظاراشاره‌ای ازجانب امیرزاده‌بودند.

حقیقت امر از نظر همه پنهان بود وآتش پنجره را نیزرگبار بهاری خاموش کرده وامیرزاده را ازاطلاع بر وقوع آن مانع شده‌بود .

«آیا آنهاراکشته‌اند؟ در اینصورت برنگهبان اسبها چه گذشته ؟..

آیا ازترس فراراختیار کرده‌اند؟.. پس چرا کمندرانبریده‌اند؟.. و..و.و»

اینها افکار مختلطی بود که از خاطر همه‌ی افراد و بخصوص امیر زاده میگذشت و هیچکس نمیتوانست برای آنها جوابی بیابد.

بالاخره پس‌از یك‌سکوت ممتد امیرزاده‌فرمان‌داد چندسپاهی مجدداً بداخل قلعه‌رفته اگراسبی بیابند همراه‌خود بیاورند و دونفر دیگررامأمور کرد که زودتر ازسایرین بمحل اسبها بروندو درصورتی که ازآنهاخبری بدست‌آوردندبازگشته وایشان‌را مطلع‌سازند.

دوسپاهی داوطلب اینکارشدند وبسوی مقصدعزیمت کردند وچندنفر دیگر بداخل‌قلعه رفته پس‌ازکاوش بسیار سه‌اسب درگوشه وکنار آن پیدا کرده‌و هرسه‌را بحضور لطفعلی‌خان آوردند

حال‌وخیم وگرسنگی بیحد مجروحین امیرزاده و دیگران را که خودنیز درنهایت گرسنگی رنج‌میبردند، بسختی متأثرکرده بود و مرضیه چون خواهرمهربانی بدون‌توجه بمقام و موقعیت وهمچنین ضعف و ناتوانی خویش مرتباً بهریك سرکشی کرده ایشان‌را دلداری میداد.

بزودی سه‌اسب را بحضور امیرزاده آوردند و بفرمان اومجروحین را بروی‌آنها قرار داده‌بسوی محل‌اسبها که معلوم‌نبود آیادرجای خویش هستند یانه روان‌شدند.

به‌نیمه راه‌رسیده بودندکه دوسپاهی مذکوره در بالا خسته و نالان بازگشته بانهایت تأسف بعرض رسانیدندکه هیچگونه‌اثری از اسب‌ها در دست‌نیست.

وجود سه‌اسب مسئله بغرنج ودرعین‌حال تراژدی غم‌انگیزی درآن جمع بوجود آورده بودولی البته همه سپاهیان یکدل ویکزبان طالب آن بودندکه امیرزاده ومرضیه قبل از همه‌بمقصد برسند و لذا پیرمرد شجاع که ابداً ازآنهمه مشقت وسختی خم‌بابرو نیاورده بود، منظور سایرین را درك‌کرده خطاب بامیرزاده گفت:

ـ قربان، جان‌نثار از سیمای سایردوستان درك‌میکنم که همگی از حضور مبارك استدعا دارند که قبل ازهمه امیرزاده وامیره مرضیه‌و یکتن دیگر بانتخاب خودامیرزاده این سه‌اسب راتصاحب کرده هرچه‌زودتر راه

شهر در پیش بگیرند والبته پس‌از وصول بشهر برای سایرین نیزچاره‌ای خواهند اندیشید .

امیرزاده براین گفته پیرمرد لبخندی‌تلخ و تمسخر آمیز زدو گفت:

- پدر خیال کردی نوه و کیل‌الرعایا آنقدر از حمیت و جوانمردی بدور است که سه تن‌مجروح‌را بدون‌غذا ودارو در این‌موقع‌شب و درچنین مکان دوراز یارودیار بخویش واگذارده‌خودرا گرامی‌تراز آنان بدارد و پاداش فداکاری آنها را اینسان بدهد.

نه، فرمان من آنست که هریك از سه‌تن مجروح رایکنفر دیگر بترك گرفته وهرچه زودتر آنهارا بنزدیکترین آبادی برسانند .

- آن‌سه‌نفر کدامند ولینعمت بزرك،

- مرضیه، سلیم‌وتو .

ازاین گفته همه‌ی‌افراد دربهت وتعجب فرورفته ودر اعماق‌دل نسبت بچنین علوطبع وهمت‌بزرك تحسین‌میفرستادند ولی‌سلیم وپیرمرد هر کدام جداگانه بپای امیرزاده‌افتاده بانهایت عجزو التماس ازاو میخواستند که بجای یکی از آنها براسب قرارگیرد .

امیرزاده پس‌از آنکه هریك ازآندو را مورد کمال تفقد وملاطفت قرارداد خطاب به پیرمرد گفت :

نه‌پدر! نزدیکترین آبادی همانا آبادی محل‌اقامت‌تو است وسلیم نیز برای‌معاضدت وهمراهی مجروحین و کمك بتو بایستی عزیمت کند، من وسایرین نیز بیاری خداوند سعی خواهیم کرد پای پیاده تا صبح خود را بدهکده برسانیم. فقط بزرگترین موضوعی راکه بایستی شماتاآخرین‌حد امکان درکتمان آن‌بکوشید موضوع هویت من ومرضیه و دیگران‌است که نبایستی افشاشود .

سلیم بخوبی از لجاجت وسرسختی‌امیرزاده در اجرای‌فرامینش آگاه بود وبدین‌جهت درحالی که قلبش ازاین فرمان سخت فشرده بـود بر آن گردن نهاد وبسوی اسبها روان‌شد .

اشك‌چشمان مرضیه‌را مجدداً پر کرده بود و آن‌صحنه دردناك‌هاله‌ای ازغم واندوه برقلب‌وی افکنده سخت ناراحتش ساخته‌بود .

پس‌از آن رنج‌وزحمت وتحمل‌دوری وپس‌ازآن لحظـه پر هیجان و

رویائی به‌دیدار امیرزاده امیدوارشده بود که بعد ازساعتی چندبشهررسیده جبران همه این ناکامیها رادر کنار امیرٌ زاده وبستگان خواهد نمود ولی متاسفانه یك نگرانی پنهانی وعمیق مجدداً روح‌اورادستخوش امواج اضطراب کرد و بوی فراق شامه‌اش‌را میآزرد . وداع خود را با نگاه از امیرزاده محبوبش نموده وهمه‌رازهای ناگفتنی خودرا در همان نگاه بسوی محبوب فرستاده براسب قرار گرفت .

لحظه‌ای بعد سه‌اسب تیزرو شش‌تن از آن‌جمع نگران ومتأثررا باخو بسوی مقصدمیبردوجمعی دیگر که‌درپیشاپیش‌همه‌امیرزاده‌قرار گرفته بودآنها رابانگاه مشایعت کرده، ماه‌از لابلای ابرهای ضخیم گاهگاه‌شاهداین‌صحنه غم‌انگیز وملالت‌بار میشدو ازفرط تأثر روی از آن بر گردانده مجدداً پنهان میگردید .

شادی خصم

امیر نصر بن‌عماد والی‌سیستان که تمام این دسائس را برای اغفال و دستگیری لطفعلی‌خان پسرعموی خویش‌ترتیب داده‌بود قبلا تمام‌جوانب کار راسنجیده وشرایط احتیاط را بجای‌آورده‌بود .

چون‌میدانست که عکس العمل دستگیری امیرزاده قطعاً بسیار شدید بوده وقلی‌بك حتماً باقوای‌کافی برای‌نجات امیرزاده خواهدشتافت لذا یك سپاه مجهزو ورزیده بفرماندهی ابوالعباس‌افغانی، یکی‌دیگر ازهم‌پیمانان خویش که اصلا ازاهالی پشاور افغانستان بوذ درزاهدان مستقر کرده بود که بمحض وصول کوچکترین خبری بجانب‌قلعه پولاد روآورند .

این‌اطلاع‌مختصررا بدانیم وماجرای خویش‌را دنبال نمائیم..

... درهمان لحظه‌ایکه سلیم(لازم‌است تذکر داد که سلیم‌برادر کهتر قلی‌بك حکمران بم وبسیار مورد علاقه‌و توجه لطفعلی‌خان بوده است.) به دنبال مرضیه و یعقوب وارد قلعه‌شد . دو سپاهی سوار که بنظر میآمد در کمال بیصبری منتظرعملی هستند بدون لحظه‌ای تأمل قلعه‌را ترك‌کرده و بسوی شرق قلعه‌بتاخت در آمدند .

این‌دونفر قاصدهائی بودند که عسکرخان مأمور کرده بود بمحض دخول مرضیه درقلعه بجانب زاهدان تاخته جریان‌را باطلاع سردار افغانی برسانند که طبق‌دستور امیرنصر رفتارنماید .

دومأمور بدون‌توجه بجریانات داخل‌قلعه و دنباله آن‌باحداکثرسرعت منازل مختلف‌را پشت‌سر گذاشته وهنوز ماه‌کاملا بوسط‌آسمان نرسیده‌بود

که آنها در «مشکین دره» هشت فرسنگی زاهدان از مراکب خویش پیاده شده‌و بر دواسب تازه‌نفس که کدخدای دهکده طبق دستور فرمانروای خویش امیر نصر در اختیار آنها گذاشت قرار گرفته‌بودند.

بزودی ازمشکین‌دره هم گذشته بانهایت شتاب بجانب مقصد میتاختند وبر آن بودند تا قلق‌شب نشکسته و افق‌روشن نشده‌است خودرا باردوگاه سردار افغانی برسانند.

اندك‌اندك آبادیهای نزدیك‌شهر وکاروانسرای‌شاه‌عباسی سه‌فرسنگی زاهدان را نیزیك‌یك پشت سر گذاشته وبامید بدست آوردن انعامی که به آنها وعده شده‌بود آخرین فشاررا برمراکب خویش‌وارد میآوردند

بالاخره سواد دروازه‌شهر که درمیان سیاهی‌شب چون‌شبح مخوفی‌از دور بنظر میرسید بر آنها نمودار گردید.

باغات‌سر سبزوشاداب اطراف شهر وجویها ونهرهای بیشمار از دو طرف‌جاده شنی مسیر آنهارا احاطه کرده وگاهگاهی نسیم ملایم‌بهاری که اولین پدیده صبحگاه بشمار میرفت سر وروی ایشان را نوازش میداد.

درهر صدقدم یکدسته روستائی سحرخیز مشاهده میشدکه همراه‌با چارپایان خویش بسوی‌شهر درحرکت بودند وبانظرهائی حاکی ازتعجب و استفهام دو سوار تیزرو را نگریسته با یکدیگر ببحث در اطراف این موضوع می‌پرداختند.

افق‌مشرق کم‌کم میرفت که سپیدی‌صبح را درخود بپروراند که‌قاصد های چابك‌سوار بپشت دروازه شهررسیدند.

درگوشه‌وکنار روستائیانی مشاهده میشدند که‌دورهم‌نشسته‌و بانتظار صدای دهل‌ونقاره که بمناسبت رسیدن‌صبح وبازشدن دروازه‌های‌شهر نواخته میشد چپق‌های خود را بدهان گذاشته سرگرم گفتگو بودند.

یکی ازسواران بدون‌مشورت بادیگری مثل آنکه قبلا این‌موضوع‌را بایکدیگر توافق کرده باشند دست خودرااز ناحیه مچ که‌مچ‌بند آهنی کلفتی بر آن بسته‌شده‌بود چندبار بردرب قطوردروازه نواخت وبلافاصله از بالای دروازه و ازداخل برج فرازآن نگاهبان خواب آلوده‌ای چراغ‌پیه‌سوز خود راآویزان کرده پرسید:

ـ کیست که دراین موقع سروصدا راه انداخته، هنوزصبح نشده که...

ولی مثل آنکه ازگفته خودسودی نبرده و ناگهان متوجه موضوعی شده باشد لحن صدا را تغییر داد و گفت :

- ها ، ببینم مثل اینکه شما روستائی نیستید . فوراً خود را معرفی کنید ! ..

همان سواریکه بردرب نواخته بود آهسته بطوریکه فقط نگهبان بتواند بشنود گفت :

- به‌سر کرده خود بگوئید. شهاب پولاد

نگهبان چیزی از موضوع دستگیرش نشده بود متعجبانه پرسید

- چه گفتی ؟ نفهمیدم واضح‌تر بگو .

- گفتم بسر کرده خود بگو «شهاب پولاد» همین‌را بگو خودش میداند چه باید بکند .

نگهبان که از روی بی‌حوصلگی و تااندازه‌ای عصبانیت ازمبهم بودن موضوع گفت :

- همانجا بایستید ودیگر سروصدا نکنید تا برگردم .

... وسپس باگامهائی نامرتب و آهسته بسوی خوابگاه سرنگهبان دروازه روان‌شد وچون مشاهده کرد که فرماندهش سخت‌بخواب فرو رفته است با یکی دیگراز قراولان که درپائین وپشت‌دروازه کشیك‌میداد بمشورت پرداخت وسرانجام تصمیم گرفتند اورا بیدار کرده و ازراز پرده بردارند.

بالاخره چندبار آهسته بدرب‌اطاق سرنگهبان نواختند و دربار پنجم ناگهان درب‌بروی پاشنه چرخید وفرمانده باموهائی ژولیده وقیافه‌ای‌خسته ومخوف درآستانه ظاهرشده گفت :

- چه‌خبر است، چرا دراطاق مرا میکوبید .

نگهبان گفت :

- قربان‌موضوع مبهم‌ومهمی پیش‌آمد کرده که شمارا از خواب‌بیدار کردیم .

- پس‌چرا فلسفه میبافی‌احمق، بگوزود هرچه پیش آمده .

- قربان دو سپاهی سوار بانهایت عجله قصد دخول بشهررا دارند ومی گویند بسر کرده‌خود بگوئید«شهاب پولاد»

فرمانده مثل‌این که‌تازه ناگهان از خواب گرانی بیدارشده و بموضوع مهمی‌واقف شده باشد باتندی پرسید.

ـ چه ؟

ـ شهاب پولاد،قربان .

ـ برو وفوراً آنها را بداخل شهرراهنمائی کن ،زود!

هردونگهبان باسرعت بطرف‌قفل‌سنگین دروازه دویدند و باشتاب مشغول باز کردن‌آن شدند

چندلحظه بعد درب سنگین‌ومهیب دروازه باصدای پر طنینی گشوده شد ودو سپاهی‌خاك آلود درمیان تعجب ونگرانی روستائیان داخل شهر شدند و پشت سر آنها درب‌دوباره باهمان‌صدا بسته شد.

درهمان اثنا سرنگهبان نیز خودراآماده کرده وبسوی‌آنها روان شدوپرسید نشانی دوم خودرابگوئید.

سواردیگری که‌تاآنساعت ساکت‌بود گفت:

ـ بیشه‌شیر افغانی !

باشنیدن این جمله‌دیگر هیچگونه شك و تردیدی برای سرنگهبان دروازه باقی نماند ودرحالی که بافرادخود این‌جملات را تکرار می کرد سواربراسب شد.

ـمواظب‌باشیدکه زودتراز‌موقع‌مقررونواخته‌شدن نقاره‌صبح‌دروازه را نگشائید. تمام مسافرین رابدقت بازرسی کنید و درصورت لزوم‌وپرسش آنهابگوئیدکه آن دوسوار ازمامورین گشت خارج شهر بوده‌اند .

هردونگهبانان سرخودرا بعلامت احترام واطاعت‌خم کرده بمحلهای خویش روان شدند و دو سـوار مذکور به دنبال سرنگهبان دروازه از خیابانهائی که‌اورا راهنمائی‌می کرد بجانب اردوگاه‌سردار افغانی‌تاختند.

اردوگاه‌دربیشه شرف‌الملك‌هاتف واقع درمنتهی‌الیه‌غربی شهرواقع شده بودویك ربع ساعت‌طول کشید تاسه سوار بااولین‌نگهبان گشتی‌اردو مصادف شدند.

آسمان کم‌کم برنك سفید درمیآمد وآخرین ستاره نیز چون‌محتصر بی‌رمقی سوسو میزدواندك‌اندك محو میشد.

سرنگهبان دوسواررادرمحلی مستقر کرد وخود ازمرکب پیاده‌شده

به‌قراول‌اردو نزدیك‌شد تادرمقابل‌ممانعت‌او‌ازورود‌ایشان به‌اردو گاه‌وی‌راز ماجرا مطلع کرده،طبق قراری که باسرنگهبان اردوداشتند، نشانی مقرر را بدهد‌واجازه ورود کسب کند.

لذادرفاصله دوقدمی‌قراول که شمخال خود را بسوی‌آنان گرفته بود ایستاد و بالحنی محکم گفت:

ـ برئیس خودبگودروازه نیمه‌بازشده‌است.

ـ شمارامی‌شناسم ولی‌نمیتوانم پست‌خودراترك کنم.

ـ اگراسم‌شب‌رابگویم‌چطور؟

ـ طریق دیگری انتخاب خواهم کرد.

ـ «سیمرغ».

قراول باشنیدن نام شب ،از کمر خودبوقی ازشاخ‌بیرون کشیدوآنرا بردهان‌گذاشته بطرف قراول‌دیگری که صدقدم دورتراز‌آنها قرارداشت روی کرده سه‌بارمقطع وکوتاه‌درآن دمید.

بشنیدن‌صدای بوق نگهبان موردنظر بسوی آنهاشتافت‌ومنتظرماند اوراازجریان مطلع‌سازند.

قراول اول روی‌به‌سرنگهبان کرده‌پرسید:

ـ نشانی خود را مجدداً تکرار نمائید تااین قراول جریان‌رابعرض سرکرده مابرساند.

ـ گفتم برئیس خودبگوئید دروازه نیمه‌بازشده است ولی‌فراموش نکنید که چند دقیقه بیشتر وقت نداریم و بایستی فوراً بسراپرده سردار بزرك برویم.

قراول دوم باسرعت‌بطرف چادر رئیس پاس‌شب دوید وپس از چند لحظه از دور باعلامت دست‌برفیق خودفهمانید که‌آنهااجازه دخول‌دارند.

سرنگهبان نیز دوسپاهی‌را بجلو خوانده دوباره برمرکب خویش سوارشدوبسوی چادر رئیس پاس‌شب روان گردید.

هنوز بمقابل چادرنرسیده‌بود که‌رئیس پاس شب شخصاً بیرون آمده بسوی‌آنان‌شتافت وچون دوصاحبمنصب یکدیگر رامی‌شناختندازدورسلامی بیکدیگر داده وسرنگهبان باچشمکی حاکی‌ازخوشحالی وموفقیت‌موضوع را به‌همکار خود فهمانید.

چون مقدمات از هرجهت قبلاپیش بینی شده بود سه سوار بدون تأمل
ازمقابل رئیس پاس شب گذشته و بجانب چادر مجلل سردارافغانی تاختند.
بدون آنکه مزاحمتی برایشان پیش بیاید تامقابل سراپرده تاختندودر
آنجا از اسب بزیر آمده سرنگهبان چیزی درگوش دو نفر پاسدار چادر
سردار گفت وخود بجانب دوسپاهی برگشته گفت:
ــ وظیفه من با تمام رسید و چند لحظــه دیگر سردار شمــا را
خواهد پذیرفت.
سپس بدون آنکه منتظر پاسخي بشود مجدداً براسب سوارشد و
بزودی ازنظر ناپدید گشت.
یکی از پاسداران بدرون چادررفت ومطابق دستورموکد سرداراو
رااز خواب بیدار کرده ازجریان مطلع کردوخارج شده دو سپاهی را بداخل
دعوت نمود.
هردونفر نگاهی بیکدیگر کرده وبالاخره یکی ازآنهاپیش رفته پرده
چادر راپس زد و داخل شد.
قبل ازهرچیز منظره داخل سراپرده اورا سخت متوجه خویش نمودو
بدون آنکه منظورخودرا تعقیب نماید بتماشای آن مشغول شد.
دریکطرف محوطه وسیع چادر سفره رنگین ولی نامرتب وآشفته ای
که کوزه های متعدد شراب درگوشه و کنار آن بچشم میخوردقرارداشت وچند
قدم آنطرفتر دوصاحبمنصب عالیرتبه باوضعی ناهنجار درخواب عمیقی فرو
رفته بودند . وضعیت سایر نقاط سراپرده هم حاکی ازآن بودکه شب قبل
مجلس بزم وباده گساری مفصلی درآنجا برقرار بوده ومخصوصاًموقع ورود
سپاهی بیرون رفتن دوشخص از نقطه مقابل چادر ومشاهده قسمتی ازلباس
آنهاکه برای او مسلم کرده بود که ایشان زن بوده اند ، این حدس را
تقویت می کرد.
سپاهی هنوز مشغول بررسی وضعیت چادر بود که صدای قهقهه ای
مستانه اورا بخود آورد.
چون بجانب صدا نگریست ناگهان برخود لرزیده با دستپاچگــی
ادای احترام نمود.
سردار ابوالعباس افغانی که هنوز نشئه مستی ازسرش خارج نشده بود

با هیبت وصلابت یك فرد مقتدر بقهقهه خود ادامه داد ودرهمان‌حال گفت:
– به‌چه مینگری زبان‌بسته ؟!..
وچون با سکوت سپاهی مواجه شد قدری ازجای خود بلند شد و تکیه برپشت تخت خویش داده گفت :
– واقعاً که عسگرخان چه قاصد صاحبدل ووظیفه‌شناسی انتخاب کرده است . خوب مگر بازخبر تازه‌ای شده که تا این‌حد اطلاع بر آن برای‌من فوری تشخیص داده‌شده ؟
– قربان، سردار عسگرخان مارا مأمور کرده‌است که برق‌آسا خبر پیروزی بزرگی‌را بشما برسانیم .
مستی وخواب یکباره ازسر ابوالعباس پرید وبا حرص وولع گفت:
– عجیب‌است پس ازآنهمه اخبار حاکی‌از ناکامی‌چیز تازه‌ای‌میشنوم. واضح‌تر بگو سرباز، چه پیروزی بزرگی؟
– سردار بزرك ، باقبال بیکران امیر ، غروب گذشته شکارها در قفس اسیر شدند .
برق تعجب وشادمانی رایدالوصفی ازچشان سردار افغانی‌جستن کرد ودرحالی که چشمانش چون دو کوره گداخته قرمز شده ومیدرخشیدند از تخت بزیر آمد وشانه‌های سپاهی‌را گرفته با شدت اورا بعقب افکند ودر حالی که ازفرط نشاط وذوق‌زدگی‌سرازپا نمیشناخت فریاد زد:
– آیا امیرزاده لطفعلی‌خان هم جزء آنهاست ؟
– قربان تاکنون قطعاً بدنبال امیره مرضیه بقلعه‌نزدیك شده‌ومسلماً اوهم بدام افتاده‌است .
این موضوع تا حدی ازنشاط سردارکاست وبا لحنی که از خلال آن تأسف خوانده میشد گفت .
– پس شکار اصلی بدام نیامده‌است !
سپاهی گفت :
– سردار ، سلیم‌خان نیزاسیرشده و مسلم است غیبت امیره وسلیم خان که هردو مورد علاقه شدید امیرزاده هستند صد در صد او را بکنکاش‌وجستجو وامیدارد وازقرائن‌اینطور استنباط میشد که تا چندساعت

بعد ازایشان امیرزاده نیز با پای خود به قلعه وارد خواهد شد.

سردار افغانی با خود گفت:

ـ درهرصورت بایستی‌من کارخودرا بکنم

سپس بجانب دوافسر خویش رفته با نواختن دو لگد به تهیگاهشان آنهارا بیدار کرد وچون مشاهده کردکـه ازشدت شرابخواری شنو. قادر بفهم کلمات نیستند پاسدار چادر را بداخـل خواند وایشان را بار سپرده گفت:

ـ بدون اینکه سروصدائی راه بیندازی، این سرکردگان را پای چشمه ببروصورتشانرا درآب فروکن

قراول بینوا که ازاجرای این دستور بیم داشت، خواه ناخواه‌دست آنها راگرفته کشان کشان ازچادرخارج کرده بسوی چشمه روان شد.

چشمه درنزدیکی چادر سردار واقع شده‌بود ولذا دستورابوالعباس در مدتی کمتر ازسه دقیقه اجرا شد وصاحبمنصبان که‌پس‌از شستشو دادن... وصورت خود بوسیله‌آب خنك وفرحبخش‌چشمه تا اندازه‌ای ازحالت مستی خارج شده‌بودند شتابان بسوی چادرسردار شتافته واردآن گردیدند.

سردادکه مشغول‌قدم‌زدن وفکر کردن‌بودبا دیدن‌آنها سرازگریبان تفکر برداشت وگفت:

ـ لابد تا حدی از این عملیات نا مناسب پی به منظور اصلـی من برده‌اید؟

هردو افسر نگاه استفهام‌آمیزی بیکدیگر کرده، پس‌ازلحظه‌ای‌یکی ازآنها گفت:

ـ شاید خبری‌ازسردار عسگربیك وسرداریعقوب‌خان رسیده‌است؟!

ـ آفرین ابوتمیم، بایستی‌فوراً وظیفه خودرا انجام دهیم وبسوی‌قلعه پولاد بشتابیم. می‌بینم که جاه وجلال‌ومنصب وشوکت همه‌درانتظار ماست وبزودی به‌آرزوهای خویش نائل خواهیم شد.

هردو سرکرده تعظیم بلندبالائی کرده ازچادر خارج شدند وهریك بطرف جناح خویش که ترتیب حرکت‌آنها قبلا تنظیم شده‌بود شتافتند.

نیمساعت بیشتر طول نکشید که شیپورهای سپاه ازدو طرف بصدا

درآمد ودر ظرف مدت کمتر از ۵ دقیقه بسرعت برق چادرها جمع آوری شده کلیه تجهیزات بر جمازه‌های تیزرو وقوی هیکل تعبیه شد وکلیه سپاهیان بر مراکب خویش قرار گرفتند.

اولین تشعشع خورشید صبحگاهی بر انتهای گلدسته‌های مساجد و نوک درختان تبریزی منعکس شده بود که عابرین و کسبه معدود شهر زاهدان شاهد حرکت اردوی سردار افغانی بودند درحالی که خود او پیشاپیش هم میتاخت و پشت سر او بفاصله یکقدم دردوطرف ، دوسر کرده عالیرتبه‌اش قرارداشتند.

... آنشب ساعتی از نیمه‌شب گذشته، سواران خسته ومجروح ،،

نقشه هولناك

.. بخاطر خوانندگان‌هست که امیرزاده ویاران هنگام خروج‌ازقلعه عسکر بیك را باحـالت نزار و مفتضحی بر آستانه در افکنده از آنجا دورشدند.

درخلال مبارزه‌ای که درداخل قلعه بین عسکر بیك‌وامیرزاده درگیر بود یکنفر بخوانندگان معرفی شد که شاید او را بیاد نداشته باشنـددر حالیکه درنقشه‌ای که برای نابودی‌لطفعلی‌خان کشیده‌شده بود نقش‌بسیار مهم وحساسی بآن مردواگذار کرده بودند و جزاو کسی رایارای اجرای آن نقش‌نبود.

«سر کش».

. .همانمرد زردچهره لاغراندامی که‌برای جراحت عسکر بیك مرحم آورد وخودبطرز اسرارآمیزی ازنظرغایب شد.

. مردی که درآن واحد می‌توانست احساسات مختلف رابدون آنکه ذره‌ای ایجادتردید درسایرین بنماید درچهره‌خود ظاهر سازد وقیافه های مختلف بخویش بگیرد.

. انسانی که‌فطرتا از خیانت‌خوشش می‌آمدودرمقابل فلززرد حاضر بهمه نوع جنایت‌وعملیات غیرانسانی بود.

اینمرد سه‌ماه می‌شدکه دردستگاه امیرنصر رخنه کرده‌بود و دراین مدت کم بااستفاده ازحیله های مخصوص بخود چنان درو‌جود امیر ریشـه

دوانیده بود که ممکن نبود هیچ تصمیم و اراده‌ای بدون مشورت بااو اتخاذ شود.

درکشاکش مبارزه‌ایکه درقلعه جریان داشت، سرکش چون موشی زیرك‌از سوراخی بسوراخ‌دیگر می‌جست وچون ماری نرم تن ، از میان مبارزان، بدون سر و صدا میخزید و کوچکترین عملی از نظرش مخفی نمانده بود .

ساعتی بود امیرزاده ویاران ازقلعه خارج شده‌بودند وعسکر بیك با همان‌حالت پریشان وبرهنه درآستانه درب افتاده‌بود که باوجود ضعف‌مفرط وپریشانی حواس حرکت‌شبحی بنظرش رسید که آهسته آهسته درپناه‌تاریکی کنار دیوار بسوی درپیش میآمد .

عسکر بیك که تاآن لحظه خود راتك‌وتنها، بی‌یار ویاورفرض کرده وهرآن انتظار مرگی‌فجیع وتکه‌تکه‌شدن بوسیله حیوانات وحشی و یـا مجروح شدن بوسیله‌خزندگان موذی را میکشید، سخت درحیرت فرورفت.

درآن واحد، چندین فکر بمغزش هجوم آوردند و اوغرق تفکرات خویش باکمال بیصبری‌منتظر رؤیت‌کامل شبح‌بود.

شبح همچنان آهسته‌آهسته‌پیش‌میآمد .

آیا از جنس‌پریان وشیاطین بود که وجود آنها را چندین بار از دهان آشنایان قلعه شنیده بود ؟..

.. آیاجانوری گرسنه‌بود که درپی طعمه پای دیوارها و سوراخهای آنرا کاوش میکرد ؟ .

آیا ؟.. آیا ؟..

ولی این «آیا»ها خیلی مغزو روح‌عسکر بیك راآزار نداد،زیراپس از چندلحظه شبح در نقطه‌ای ایستاد و در حالی که سایه‌ی سر و حرکت دستانش مشخص‌میکردند ازنوع انسان‌است با صدائی خفه‌که گوئی باتمام شدت از سینه‌ای مسدود وگرفته بالامیآید. گفت :

ـ سردار !

حالتی بین ذوق‌زدگی‌و وحشت‌بعسکر بیك‌دست‌داد وبی‌اختیارسررااز روی‌زمین ، بافشار و رنج‌فراوان بلند کرد و درحالی که لبانش ازترا کم بغضی که راه‌گلویش را مسدود کرده بود میلرزید‌گفت :

ـ کیست ؟.. هر که هستی جلوتر بیا ترا ببینم!
شنیدن کلمه‌ی سردار درچنان وضعیتی برای عسکر بیك تا اندازه‌ای ایجاد توهم‌میکرد ولی‌همان کلمه تااعماق‌دلش نفوذ کرد ونخوت وغروری؛ البته نه‌بدان اندازه‌که سوازبر مرکب به سپاهیان فرمان میداد، در وجود وی برانگیخت
لذا بعداز ادای‌آن جمله که تضرع‌ازآن هویدابود، بلافاصله‌فریادزد:
ـ مگر کسی درقلعه باقیمانده است؟.. هرچه‌زودترخودراآشکار کن! مزاحمی نیست .
شبح‌جنبشی کرد و با سرعت خود را به سردار رسانید و عسکر بیك درحالی که از تعجب حدقه‌چشمانش آهنك‌خروج ازکاسه‌ی خود نموده‌بودند فریاد زد :
ـ سرکش!!..
سرکش درحالی که باعجله و تندی هرچه‌تمامتر مشغول گشودن بند های سردار شده بودگفت :
ـ آری سرداربزرك ، خواست خدا و پایداری عمر شما بود که من توانستم زنده‌بمانم و اینك‌تحت فرمان شما باشم.
عسکر بیك که تا آن‌دقیقه بسبب‌فقدان آشنا بهیچوجه ناله‌و ندبه‌ای ازخود بروزنداده وساکت‌و صامت منتظر سرنوشت برزمین افتاده‌بودبامشاهده‌ی یارآشنا شکایت ازقضا وناسزا گفتن بسرنوشت راشروع کرد .
عسکربیك ناله‌میکرد وهنگام گشودن‌بند از درد بخود می‌پیچیدولی نه‌مانند زاری واستغاثه یك‌کودك یایك مردعادی، او سردارانه ناله‌های خشمناك میکشید وتکانهای سخت بپیکر خودمیداد.
بالاخره بندهاگشوده شد وسرکش، بالاپوش خودرا بردوش‌سردار افکنده‌اوراکمك کرد تااززمین بلندشده بسوی پناهگاهی درقلعه بروند.
محققاً این پناهگاه جائی جز اطاق مخصوص خود سردار نبود ودر سکوت مطلق شب وخاموشی وحشتناك قلعه هردوکه یکی ناله میکرد و دیگری دلداری می‌داد ، بسوی‌آنجا روان شدند
هردو در عین تظاهرات ظاهری ، درمغزخود نیز بتفکر درباره‌روش آینده‌وبهم‌وصل کردن‌رشته‌های ازهم گسیخته نقشه‌ی‌طرح شده‌مشغول بودند.

مسیر آنها طبیعتاً از کنار اصطبل متروك میگذشت وهنگامی که از آن نقطه میگذشتند، صدای شدیدی ازدرون اصطبل برخاست ومتعاقب آن صدائی شبیه غلطیدن شیئی سنگین روی انبوه کاه در گوش ایشان طنین افکند.

هردو وحشت کرده با سرعت بکناری جستند ودرپناه تاریکی مخفی شده منتظر پیش آمدهای تازه و بعدی شدند.

صدا همچنان ادامه داشت، سرکش که بنا برخصلت ذاتی خویش حس کنجکاوی شدیدی داشت پس ازچند لحظه انتظار که چون سالی براو گذشت آهسته بسردار گفت:

– سردار! شما در همین نقطه بمانید تا من آهسته ازعلت این سرو صدا کسب اطلاعی کرده نزد شما برگردم.

وبدون اینکه منتظر پاسخی ازعسگربیك بشود آهسته آهسته بجانب درب اصطبل حرکت کرد.

هنوز پای خودرا در اولین نقطه مدخل اصطبل استوار نکرده بود که صدای شیهه شدید اسبی اورا وحشت‌زده عقب راند.

شیهه‌های اسب بطرز مخصوصی بگوش میرسید وسرکش که خوب باحساسات این حیوان آشنائی داشت پس‌ازدقیقه‌ای توجه، درحالی که تبسم مرموزی برلبانش نقش بسته بود بدون واهمه وارد اصطبل شد.

کورمال، کورمال بکاوش دراصطبل وسیع مشغول شد وچند دقیقه‌ای نگذشته بود که در پرتو نور ماه که ازسوراخی بداخل اصطبل نفوذ نموده وگوشه‌ای ازآنرا روشن کرده بود عین آنچه را که حدس زده بود بچشم خود مشاهده کرد.

مادیانی قوی‌هیکل درروی خرمن کاه لمیده ودرکنار او کره‌ای زیبا میلولید واطراف آنها را مقدار زیادی خون وزوائد دیگر زایمان فرا گرفته بود.

برق شادی ازچشمان سرکش جهیدن گرفت ودوان دوان ازاصطبل بیرون آمده بعسگربیك که بیحال بدیوار تکیه داده بود گفت:

سردار! مژده بده که ما اکنون دارای یك مرکب برای انجام کارهای

خود هستیم ، سردار شانس بزرگی‌است که بما روی‌آورده ، تمام نگرانی من ازهمین جهت بود.

ـ چه‌میگوئی‌سر کش، این اسب کجاست که ازچشم سپاهیان‌دوطرف پنهان مانده‌است

ـ سردار، گویا چند ساعت است که وضع حمل کرده و کره‌ای‌قشنك بدنیا آورده‌است ومن خیال می کنم درهمان حالی که سوّاران ازپس‌وپیش درحال نزاع بوده ویا فرارمیکرده‌اند این مادیان، ساکت وبدون‌حرکت درمیان انبوه کاه مشغول‌وضع حمل‌بوده وتوجه افراد را جلب‌نکرده‌است

...سپس پیش‌رفته زیر بغل سرداررا گرفت وپس ازچنددقیقه بداخل اطاق رسیدند وعسگر بیك چون جسم بی‌روح وبی‌حسی بروی‌تخت‌افتاد.

سر کش درحالی که مشغول‌پاك کردن بدن وپوشانیدن لباس‌بسردار بود گفت :

ولی تکلیف‌ماچیست؟ بنابود امیرزاده دستگیر شود که متأسفانه قضیه برعکس شد وچند ساعت که از روز بالا آمد سپاهیان ابوالعباس‌بدینجا خواهندرسید .

ـ خودت هیچ فکر نکرده‌ای؟ .. کارهائی‌را که بنا بود دراین‌ساعت انجام شود چه‌می کنی ؟ .

ـ سردار! هم اکنون دوستان ما دربم منتظرمن هستند ونمیدانند که چه اتفاقاتی‌دراینجا روی‌داده ، درتردیدم که آیاطبق نقشه قبلی وظیفه‌خود را انجام دهم ویا آنرا تغییربدهم .

ـ قبل‌ازهرچیز بایستی فهمید عکس‌العمل امیرزاده که اکنون قطعاً نزدیك شهررسیده‌اند چه خواهد بود ، بعقیده من بهتراست با این مرکب هرچه زودترخودرا ببم رسانیده با توجه باوضاع ومشورت‌با دوستان‌کاری راکه شروع شده است لااقل بجائی برسانیم واگرهم توفیق نصیب مانشد تاآنجاکه بتوانیم خرابکاری وآشوب سازی کنیم .

سر کش که‌ازسردارفارغ‌شده‌ودرفکرغوطه‌وربود، باشنیدن‌جملات آخر سرداربخودآمده گفت :

ـ ولی سردار، شما را چه باید کرد ، شایدمن رفتم‌ودیگرباز نگشتم شما چه خواهید کرد ؟

- برای من نگران نباش سرکش ، بالاخره سپاهیان سردار افغانی بدینجاخواهندرسید وفعلا هیچ عملی ازماساخته نیست وبایستی منتظر آینده بود تا چه پیش آید ، رشته همه اموراز دست ما خارج شده

قاصدان زاهدان رفته‌اند ، دوستان ما دربم مشغول اقدامات خود هستند، هرچه زودتر خودرا به بم برسان سرکش ، این بهترین نتیجه ای است که من ازافکار گوناگون خود گرفته‌ام،توسعی کن تاآخرین حدامکان ناشناس بمانی. زود باش سرکش وقت می گذرد .

سرکش درحالی که خود میل شدیدی برهائی ازآن قلعه مخوف و رسیدن بشهرداشت قدری تظاهر به تأسف از تنهاماندن سردارنمودوآب و غذای کافی در کنار او گذاشته بسوی اصطبل روان شد .

بکمك مشعلی که ازدرون ساختمان برداشته بود باصطبل واردشد نگاه استهزاءآمیزی بمادیان و کره‌اش انداخت و گفت :

- بیچاره ملوس ، میدانم توازبی‌غذائی خواهی‌مرد ، ولی‌چاره نیست بایستی تو واحیاناً مادرت فدای نجات من شوید . حیوان زبان بسته !

سپس افسارمادیان‌بینوا وخسته‌راگرفته ،کشان کشان بخارج‌اصطبل برد و زین آنراکه همچنان بر پشتش باقی بود مرتب کرده بر آن قرار گرفت .

مهمیزسختی برحیوان نواخت ودرحالی که نگاههای مغرورانه و شیطنت باری برقلعه می‌افکند ازآن خارج شد .

هم خوشحال بودوهم غمگین ، شادمانیش ازآن لحاظ که در جهت باد خواهد رفت ووقتی ببم رسید اوضاع‌بنفع هر کس که باشد ازهمان‌راه داخل خواهد شد ولی ازآنجهت هم غمگین بود که چرا نقشه آنها مطابق میلشان پیش نرفته تااوبدرجاتی که‌آرزو داشته‌نائل‌شود .

غرق درهمین تفکرات مادیان ازحال‌رفته راپیش‌میراند وبا آشنائی کاملی که با آن نواحی‌داشت بسوی بم ، که در انتظار او بود پیشروی می کرد .

☆ ☆ ☆

... آفتاب بهاری بر بامهای عمارت مرتفع بم گسترش یافته بود ویك ساعت میشد دروازه های شهررا برروی مسافران وکاروانها گشوده بودند که قراولان دروازه زاهدان بیك مسافر خسته‌وپوشیده‌ازگردوغبار

راه ، اجازه ورود بشهردادند.

سر کش پیش بینی کارهارا کرده وبرای ورودبه بم قبلااجازه‌نامه‌ای تهیه نموده بودوچون خبردستگیری امیرزاده هنوز درشهرمنتشر نشده بود، توانست بدون دردسر ومزاحمت بیشتر ، وارد شهرشود .

.. هنوزچند دقیقه ازورود وی نگذشته‌بود که مشاهده کرد ازگوشه وکنارسر کردگان سپاه بم وافسران عالی منصب با تعجیل‌وسرعت هر چه تمامتر بسوی دارالحکومه روانندوساکنین‌شهر با دیدگانی مبهوت‌وحیرت زده به آنها می‌نگرند و هر کس از نزدیك ترین عابری که از جلویش می گذرد میپرسد :

- برادر! چه خبراست ؟ ..

. وهمه بلادرنك درپاسخ یك دیگر شانه‌ها را بالا می‌اندازند،

ازاین جنب وجوش، لبخند تمسخر موزیانه‌ای برلبان سر کش نقش بست وپس ازطی چند خیابان مشجر بزرك وکوچك ، بالاخره درداخل یك کوچه تنك واقع درخیابان صفا مقابل درب مخروبه‌ای‌ایستاده با انگشتان خود چهار ضربه متوالی بآن نواخت .

یکبار ودوبار عمل خویش را تکرارکرد وباکمال‌ناراحتی وترس ازنیامدن پاسخ بار سوم باقلوه سنگی که‌ازکوچه‌برداشت دررا کوبیدو در انتظارپاسخ ماند.

همچنان که چشمش را بدردوحته‌بود ناگهای صدای ضعیف‌زنی راواز بالای سرشنید وچون بدانسمت نگریست پیره زن عجوزه‌ای در بالای بام نظرش را جلب نمود .

سر کش این پیرزن را خوب می‌شناخت لذا بدون درنك باناراحتی ولحن‌آزاردهنده‌ای درحالیکه سعی‌می کردصدایش ازحدودپشت بام‌وگوش پیرزن تجاوز نکندازاوپرسید :

- زرکلاه پس کجا هستند ؟

پیرزن که مقصودسر کش رامیدانست گفت :

- دیر کردی ، آنها هم بدون‌آنکه منتظر تو بمانند برای اجرای نقشه خودرفتند .

- دیشب هم اینجا بودند ؟.

- آری ، تاسپیده دم‌نخوابیدندوسپس تأمل بیشتر راجایز ندانسته بدنبال

کارخود رفتند و بمن گفتند...

سرکش باتندی گفت : .

ـ گفتند چه ؟ . خلاصه کن وهرچه زودتر بگو.

ـ بمن گفتند بشما بگویم ، اسحق ورفیع باردوگاه رفته وعالیجنابان رستم‌خان وشیرمرادخان بقصر .

ـ الان چه کسی درخانه است ؟

ـ احدی وجود ندارد.

ـ زود بیا پائین درب‌را باز کن تا من مرکب‌خودرا قدری آب بدهم.

پیرزن ناله کنان ازپله‌کان پائین آمده پس ازلحظه‌ای کلون‌درب را برداشت ودرآستانه درب مقابل‌سرکش ایستاد.

سرکش‌بدون درنك‌وارد شدو به پیرزن گفت :

ـ دالان تاریك‌است، ازجلو برومرا راهنمائی کن

پیرزن جلوافتاد وقرقر کنان سرکش را بسوی حیاط می کشاند .در اواسط دالان دست سرکش آهسته بکمرش نزدیك شد و ناگهان بسرعت برق وبدون آنکه اهمیتی برای عمل خودقائل شود خنجرزهرآلود خود را تا بیرون کشید و دسته در پشت‌گردن پیرنگون‌بخت فروبرد .

ناله پیرزن بینوا چون صدای ضعیف یك جیرجیرك، که صدها جفت از آن‌دردالان میزیستند حتی بگوش سرکش نیز بسختی برخورد کردوسپس بزمین سرنگون شد .

سرکش پاهای سرداو راگرفته ، با کمال خونسردی و بی اعتنائی مثل اینکه کیسه ذغالی‌را جابجا می کند اورا بگوشه‌ای ازدالان بردودر آنجابا چرخاندن یك قفل مرموز ، درب بزرك تخته‌ای سنگینی رابزحمت بلندکرد ونگاهی بدرون چاه‌زیرآن انداخت. تعجب مختصری کرد وزیر لب گفت :

ـ اوه. بی‌انصافها چندتاکمك‌سرایدار عوض کرده‌اند. مثل اینکه‌در این یکماهه‌روزی یکی را استخدام کرده باشند. بیابیچاره‌تو آخرین‌قربانی این چاه هستی .

سپس خنده تلخی کرده جسدپیرزن را بروی اجساد دیگر انداخت وازراویه راست زیردرچاه ، کیسه‌ای بیرون کشید و از میان‌آن مشتی گرد

بیرون آورده درون چاه باشید .

با همان سرعت اولیه درب را بجای خود گذاشت وقفل کرد وسپس سپس درب حیاط را بنحوی که می‌دانست از خارج بست و برمرکب خود سوار شده بسوی مقصد نامعلومی روان شد .

سرکش در کمال رضایت از مساعد بودن اوضاع اسب میتاخت واین کلمات چون رشته زنجیری ازمخیله‌اش عبور می کرد:

..الان درقصر چه غوغائی است... امیرزاده کی وارد شده واکنون مشغول چه کاری است؟

.. حتماً تدارك سپاه می بیند . بیچاره‌ی نادان . خیال میکند قشون بم میتواند درمقابل امیر نصر تاب مقاومت بیاورد. شیرمرادخان ورستم‌خان الان با قیافه‌ای جدی فرامین امیرزاده را گوش می کنند ودردل بتمام آنها پوزخند میزنند . امانکند سربازان باسحق ورفیع مظنون شوند...

..سرکردگی فوج اسلحه‌دارها شوخی نیست . آنهم باآن خیالی که اینها دارند ومی‌خواهند همه سلاح‌های قشون را یکجا بته‌دره بریزند .

غرق همین تفکرات براه خویش ادامه میداد وتقریباً به‌دویست‌قدمی خیابان کاخ امیرزاده رسیده بود که ناگهان یکی‌ازقراولان خاصه را دید که‌پیاده‌وشتابان بسوئی‌روان‌است .

با خود گفت بدنیست‌ازاین سربازکه‌حتماً ازجریان‌داخل کاخ بی اطلاع نیست ،کسب خبری بکنم .

لذا با این تصمیم اورا صدا کرد وبجانب‌خویش‌خواند . قراول که سرکش خاك آلود ووارفته را بروی اسب دید بتصور آنکه‌قاصدی است‌و پیامی برای حکمران دارد درپاسخ او گفت :

ـ حتماً نشانی کاخ دارالحکومه رامیخواهی .آنجارا ببین!طرف‌دست چپ راست بروبالا ! .

ـ نه برادر کاری‌دیگر باتوداشتم !

قراول با قیافه‌ای استفهام‌آمیز قدری باو نزدیك شد و با لحنی آهسته پرسید !

ـ اول بگو که هستی وخودرا معرفی کن !

ـ قاصدی خسته و کوفته هستم ومی‌خواستم‌امیرزاده راملاقات کرده پیغام مهمی باوبرسانم .

قراول که سخت‌در استفهام باقی‌مانده‌بود باشنیدن نام‌امیرزاده گفت :
- بدبختانه ، خودامیرزاده درقصر نیستند وگویاهنوز ازشکار! باز نگشته‌اند ولی‌حاکم وفرمانروای بم سردارقلی‌بك هم‌اکنون درقصراست وباسرداران سپاه خویش خلوت کرده‌است .

تو می‌توانی پیام خودرا باو که مورد اعتماد ونایب مناب امیرزاده است اعلام‌داری. هرچه خواستی پرسیدی چون‌کاردارم تقاضا میکنم‌سئوال دیگری ازمن نکنی!

باگفتن این جمله بدون‌آنکه منتظرپاسخی از طرف سرکش بشود شتابان براه خویش ادامه داد .

سرکش بدون آنکه‌خود را آماده کرده‌باشد ناگهان‌باموضوع و کشف مهمی مواجه‌شد وباخود گفت :

...پس امیرزاده هنوز بقصرنیامده‌است . بدون شك اتفاقی برایش افتاده ... بهتر ! حال دیگر کسی در سپاه باقی نمانده است که سربازان باوعشق بورزند وبنا براین کارشیرمرادورستم‌صد بار سهلترشده است حتماً خودشان هم تاکنون باین موضوع مهم متوجه شده‌اند هم اکنون برق‌مسرت را درچشمان‌آنها میخوانم. با وجود این بایستی‌کار خودرابکنم زیرا قولی‌که امیر باین دوسردار داده‌با عمل من‌بستگی تام‌دارد وچنانچه این‌علامت که طبق قرار قبلی گذاشته شده داده نشود آنها دچار شك و تردید خواهند شد.

سرکش به‌پنجاه‌قدمی‌قصر رسید وبرای‌آنکه نگهبانان دم‌درب قصر را هرچه‌بیشتر بفریبدنهیبی‌به‌مادیان بینوا که درشرف سقوط بود زد وناله کنان خود رابدرقصر رسانید .

یکی ازقراولان جلودوید وبالحنی محکم‌پرسید:

- کیستی ومنظورت چیست ؟

- هرچه زودتر بایستی سردارقلی‌بك را ملاقات کنم !

- عالیجناب‌اکنون باسرداران سپاه مشورت میکند وانگهی بچه‌نام وبرای چه‌کاری میخواهی ایشان راملاقات کنی.

- برادرزیاد معطل نکن، فوراً کسی رابفرست بایشان‌بگویدقاصدی ازشیراز آمده وقصد ملاقات فوری‌اورا دارد.

ـ همین جابایست تاپاسخ برسد .

نگهبان بر گشت و یکی‌از سپاهیان داخل‌قصر راپیش خوانده‌موضوع را باو حالی کردواو باعجله بسوی اطاق‌سردار شتافت.

پس از چند دقیقه که بین‌نگهبانان وسر کش بسکوت گذشت پاسخ رسید که‌قاصد داخل‌شود.

نگهبان راه باز کرده وسر کش‌از مادیان پیاده شده داخل قصر شد حیوان بینوا در همان آخرین لحظه‌ای که‌وظیفه‌اش بپایان رسید درخاك‌و خوَن غلطید .

سر کش براهنمائی یکی ازخدام قصر پس‌ازطی چند خیابان کوچك و مشجر بعمارت داخـل شده در اواسط سرسرا مقـابل یك در آبنوسی توقف کرد.

خادم پس از کسب اجازه‌سر کش رابداخل‌خواند واو باهمان حالت نزارخسته بدرون‌اطاق رفت .

اطاق وسیعی بود، به‌انواع تزئینات آراسته ودر صدر آن مـردی‌با لباسهای فاخر وقیافه متفکر نشسته‌منتظر ورود قاصد بدرب‌خیره شده‌بود شش سردارقوی هیکل وستبر سینه در مقابل وی‌ایستاده آنان نیز بمتابعت ازحکمران در انتظارشنیدن‌اخبار تازه بودند.

سر کش داخل شد ، درهمان اولین قدم مقابل حکمران بخاك افتاد وسپس برخاسته پیش‌رفت ونزدیك کرسی وی ادای‌احترام کرد.

این‌قاصد برای دوتن ازسرداران که مقدم برهمه درطرفین قلی بیك ایستاده بودند ناشناس نبودولی سایرین بادیدگانی مشتاق وبهت آلود به دهان این مرد ژولیده چشم دوختـه منتظرخارج شدن کلمـه‌ای از دهان او بودند.

قلی بیك همچنان که اورامینگریست بسخن درآمده گفت.

ـ هان . چه خبرداری مرد!.. بچه‌منظور ازشیراز بدینجا آمده‌ای؟

سر کش بابیانی‌مقطع‌پاسخ داد:

ـ قربان مطلبی‌است‌مهم که میبایستی فقط بشرفرض امیرزاده برسد.

ـ متاسفانه امیرزاده چندی است بشکار رفته‌اندونو میتوانی عرایض خودرا بسمع من برسانی!.

حر کش که‌خوداز موضوع باخبر بود و برای سنجیدن اوضاع اینطور آغازسخن کرده بود مجدداً بحرف آمده گفت:

ـ قربان، فدوی بنده خاکسار ،حکمران کل سردارقلی بیك را که افتخارحضورشان‌رادارم، بخوبی میشناسم ولذااستدعامی کنم‌دستور بفرمائید سرداران ماراتنها بگذارندتا موضوع را بعرض برسانم.

قلی بیك با اشاره‌ای توهم‌آلود سرداران‌را امر بخروج داد وچون ایشان یکی یکی بیرون رفتند واطاق خالی از اغیار شد. قلی بیك ازتخت بزیرآمده بابی‌صبری گفت:

ـ بگو! اینك بجز من احدی از خبر تومطلع نخواهدشد.

سرکش بدون آنکه پاسخی بگوید دست بدرون نیم تنه‌ی خویش برده لوله‌ای پوستی را بیرون کشیده بدست قلی بیك دادو گفت:

ـ قربان درکمال تأسف وتأثردرگذشت سلطان مرحوم وجنت پناه جعفر خان زندرا بشما اطلاع میدهم، همراه با من چهار صاحبمنصب و یك قاصددیگر هم بودند که‌آنها بسوی زابل رفتند تانامه‌ی دیگری را بامیر نصر برسانند ، ومن‌اینك نامه‌ای که سلطان جعفرخان در آخرین روزهای زندگی بعنوان امیر زاده‌لطفعلی خان‌نوشته اند تقدیم حضورمبارك میکنم که‌امیدوارم هر چه‌زود ترآنرا بنظرامیرزاده نیز برسانند.

قلی بیك‌باتندی لوله‌را ازهم باز کردومشاهده‌نمود نامه دیگری‌نیز بضمیمه درون آن‌لوله وجوددارد.

از ایـن موضوع تعجب کرده نگاهی استفهام‌آمیز بچشمان‌سرکش افکند .

سرکش بدون تأمل گفت:

ـ قربان، مثل اینست که ازنامه‌دوم تعجب میکنید ، وجود همان نامه است که مراوادار کرد لوله‌رابحضورمبارك تقدیم کنم،زیرا آن‌نامه هم‌از جانب نیابت کل سلطنت حاج ابراهیم کلانتراست که خطاب بخود سردار نوشته شده‌است.

قلی بیك بنابرغریزه طبیعی میل شدیدی پیدا کرد تانامه‌ی مربوط بخودرا نخست‌ونامه‌ی‌امیرزاده‌رابعدازآن‌بخواند . لذالوله‌بزرگتر راروی تخت‌گذاشت وشروع‌بقرائت نامه‌ی ضمیمه‌نمود

مفادنامه بدینقرار بود:
« بسمه‌تعالی شأنه.
«ازجانب‌من،حاج‌ابراهیم کلانتر که بفرمان‌سلطان مرحوم‌رضوان
«سرای‌جعفرخان، تاجلوس امیر نصربن عمادبراریکه‌شاهنشاهی،
«بنیابت سلطنت برگزیده‌شده‌ام ، بسردارقلی بیك حکمران کل
«بم ونرماشیر چنین‌پیام است که بنابراراده وامر سلطان‌مرحوم
«جعفرخان زند رحمت الله‌علیه وبموجب امضای شاهی ، پس از
«درگذشت سلطان جعفر خان ، امیر با شوکت نصربن عمادبن
«کریمخان بزرك وارث اورنك سلطنت وجانشین عم بزرگوار
«خویش خواهند بود وبرعموم رعیت فرض است متابعت ازاوامر
«سلطان جوان.
« اینك حکم من برسردارقلی‌بیك آنست که‌دراقل‌مدت
«واهم‌فرصت کلیهٔ‌عناوین‌بنام نامی‌سلطان نصربن‌عماد برگردانده
«شده ، بندگی درگاه سلطان گوشزد عموم رعیت ، خاصه
«لشگریان وکشوریان وارکان مهمه دولتی گردد.
« ونیز بموجب همین‌دستور ، تاصدور رای ملوکانه‌حکم
« ولایت شما بر ایالات سابقه و توابع آنها بر قرار و استوار
« می باشد .
بعون‌الله تبارك‌وتعالی»
مهرو امضای حاج‌ابراهیم کلانتر

قلی بیك پس از اتمام قرائت‌نامه بلافاصله متوجه نامه اول شده آن را از روی تخت برداشت ومشغول خواندن شد.
درخلال این‌احوال سرکش باحفظ احساسات‌ظاهری ،تغییرات‌احوال وچهره سردار قلی بیك را دقیقاً میسنجید وازاینکه نامه‌های جعلی‌او،بحد کمال درسردارمؤثرافتاده بوددراعماق دل‌احساس‌مسرت وشادمانی‌میکرد.

نامه دوم اینطور نوشته شده بود.

« بسم الله الرحمن‌الرحیم .
«ازجانب‌ما، سلطان جعفرخان‌زندبیرادرزاده عزیزمان
« امیرزاده لطفعلی‌خان حفظه‌الله تعالی.

« دست تقدیر و اراده احدیت بر آنست تا وجود ما را از
« عالم خاکی بسوی ابدیت روانه سازد و اینک که آخرین روز
« های عمر و سلطنت خویش را سپری می‌سازیم بنا بر اراده ملوکانه
« خویش وصوابدید امراو خوانین زند، رأی ما بر آن قرار گرفت
« تا برادرزادهٔ گرام وشایسته خویش امیر نصر بن عماد بن کریمخان
« بزرک را بجانشینی و وراثت تخت شاهی سلسلهٔ پر شوکت
« زندیه بر گزینیم.
« لذا نصیحت ما که امیدوانی باجرای آن از جانب برادرزادهٔ
« دلیرمان حاصل میباشد چنین است که در متابعت از سطان آتی که
« فرمان ودستخط آن جداگانه شرفصدور یافته است نهایت خلوص
« ودر پیشرفت مقاصد ایشان جهد واهتمام مقدوره را مرعی بدارد.
« امیداست روان پاك سرسلسلهٔ عظیم الشان ما کریمخان
« رحمت الله علیه از این فعل ماخشنود وچراغ خاندان
« زندالی ابدالدهر فروزنده ماند. انشاالله »

امضاء ومهر شاهی

هر دو نامه بقدری ماهرانه ودقیق جعل و تنظیم شده بود که کوچکترین نقطه ابهامی برای قلی بیك بینوا و بلاتکلیف باقی نگذاشت.

چند لحظه زود گذر در اوضاع مبهم ومغشوش ووظیفه‌ی خویش در قبال آنها اندیشید وسپس در حالی که درماندگی و پریشانی خیال از گفتارش بخوبی خودنمائی می کرد روی بسر کش کرد و گفت:

- آیا این نامه‌ها را قبل ازمرك جعفرخان دریافت کرده بسوی بم روانه شدی و یا مرك سلطان را بچشم خود دیدی ؟

سر کش در عین حال که میکوشید خستگی واضطراب وتأسف وتأثر همه را بکجا درچهره خویش گرد آورد وسردار را بیش از پیش مطمئن سازد در پاسخ گفت :

- قربان ، جان نثار باچشمان خونبار وهمداستان باهمه‌ی شیرازیها و امرا بر تشییع جنازه سلطان مغفور شیون مینمودم و شخصاً شاهد تجلیل بیسابقه از جنازه بودم.

- بسیارخوب ،اکنون تووظیفه خودرا انجام داده‌ای ومیتوانی بروی

یادرقصر بمانی اگرشق‌دوم راپسندی بگو تا دستور پذیرائی ازترابدهم
- تصدق وجودمبارکت گردم ، فدوی اکنون بجزقصر دارالحکومه ملجاء وپناهی برای‌استراحت‌ندارم واستدعامی کنم‌امر بفرمائید محل‌محقری درسرای فراش هابمن واگذارند.

قلی بیك دودست‌را بهم زدوبه غلامی که‌واردشد گفت:
- این مرد را غذای کافی داده درعمـارت فراشباشی اطـاقی‌را باو اختصاص دهند.

سر کش زمین ادب درمقابل سردار بوسید و عقب عقب بجانب درب رفته‌ازتالار خارج شد.

عمارت فراشباشی درمنتهی‌الیه کاخ قرار گرفته وبمنزله‌حدفاصل بین عمارت حکومتی واندرون باشکوه امیرزاده که‌درختهای سروو کاج آن‌سر بفلك کشیده بودبشمارمیرفت.

سر کش که اطلاعات‌خودرا درباره‌ی گوشه وزوایای‌دارالحکومه قبلا تکمیل کرده بودازاین‌حسن‌تصادف خوشحال‌شدواین‌مسرت‌خاطروقتی بمنتهی درجه رسید که‌اطاق‌اختصاصی او،پنجره‌ی‌میله‌ای کوچکی‌داشت که منظره‌ی باغ اندرون رابخوبی ازآن میتوانست تماشا کند.

شکار عیاران!

.. لرزاده‌ی جوانمرد و باعاطفه، درپرتو نور کمرنك و متناوب مهتاب آنقدر کاروان سه مرکبه‌ی یاران را نظاره کرد تا سایه‌ی آنها نیز کم کم از نظر او و دیگر سپاهیان فداکار و باوفایش ناپدیدشد؛ درحالی که مرضیه هنوز از روی مرکب سر را بعقب گرفته با چشمانی که ازدرون خود دانه‌های مروارید اشك بر گونه میافشاند، محبوب جانباز خویش را که بصورت نقطه مبهمی در آمده بود مینگریست و براو درود میفرستاد.

گرچه پیکر وجسم آنها ازحد دید یکدیگر خارج شده بود ولی در ماورای آسمانها رشته‌هائی که قلب آنها را بهم پیوند میداد هردم اوج می گرفت و درفضای پاك و مقدس ملکوتی هرچه بیشتر گسترش پیدا میکرد.

فرشتگان برچنین دلهای بی آلایش و سرشار ازمحبت سرود ابدیت میخواندند وزمین وزمان دربرابر این آتش جاودانی وفروزنده سر تسلیم فرود آورده بیابان نشئه‌ی این شراب سکر آور ساکت و صامت شاهد این منظره‌ی پرشکوه بود.

امیرزاده پس از چندلحظه که ازعزیمت سواران گذشت، نگاه مشتاق وغم آلود خویش را ازمسیرایشان برگردانده متوجه ملازمین خویش گردید میدید که جوانان پرشور باحمیت درحالیکه زانوانشان ازفرط گرسنگی و خستگی میلرزد، برای آنکه برغمهای نهان ولینعمت خویش نیفزایند تظاهر بقدرت وشادابی کرده هریك لبخندی محزون و پراحساس برلب دارند.

این منظره بقدری در شاهزاده جوان که میدانست سپاهیان او نیز مثل خودش دلهائی آکنده ازشورو احساسات جوانی دارند، مؤثر واقع شد که با بیانی شیرین آنهارا مخاطب ساخته گفت:

- برادران عزیزم، در این بیابان تاریك و مغموم نه من امیرزاده و فرمانروای شماهستم و نه شما افرادسپاهی و نوکران من بشمارمیروید، آداب ورسوم وتشریفات را بکلی دور ریخته، هرچه آزادتر و یکرنك تر تصمیم بگیریم که این راه پرمشقت و طاقت فرسا را صمیمانه وباهمکاری یکدیگر تا جائی که درقدرت داریم از زیر گامهای خویش بگذرانیم ... از شما جدا میخواهم برای رفع خستگی ونشاط خویش، هر کسی هرعملی را که مایل است انجام بدهد.. تفریح، خنده، شوخی و کارهای دیگر.

اگرخواست خداباشد وسرنوشت مارا بجاهای دیگر نکشاند و سالم بدیارخویش بازگردیم، خواهید دید که شما وهمکاران فداکار ومحروحتان راکه اینك برپشت اسبها ناله میکنند، با نیکوترین وجهی پاداش داده شما رادر سلك ملازمان همیشگی وقراولان خاصه خواهم گمارد.

اکنون این من و این شما و اینهم بیابان بی انتها و راه پرپیچ و خم.

امیرزاده پس از بیان این کلمات براه افتاد وچهارتن سپاهی نیز که در مقابل اظهارات ولینعمت خویش مبهوت بیکدیگر مینگریستند بفاصله یك قدم پشت سراو حرکت کردند.

پس از چندلحظه امیرزاده عقب را نگاه کرد وچون مشاهده نمود که یارانش با وجود اجازه صریح اوهنوز ازغایت حس احترام وخویشتن داری در رنج قیدوبند، طی طریق میکنند ایستاد تاایشان درکنارش قرار گرفتند.

سپس شانه بشانه وکاملاهمرنك باخصوصیات آنها شروع براه پیمائی کرد.

محققاً وجودشخص امیرزاده درآن جمع کوچك و خسته بزرگترین منبع قدرت ونوید بشمار میرفت و درصورت عدم وجود اوهر لحظه ممکن بود سپاهیان یکی پس از دیگری نقش برزمین شده ازطی بقیه راه استنکاف ورزیده و در همان نقطه خاموش و رعب آور جان خود سلیم جان آفرین نمایند.

گاهی چندقیقه ساکت و بدون سروصدا گام برمیداشتند وزمانی با رد وبدل کردن جملات نویدبخش که غالبا امیرزاده مبتکر و طرح کننده

آنها بود خودرا مشغول کرده از تمرکز فکر و غلبه ترس و نگرانی جلوگیری مینمودند.

میرفتند درحالی که خود از پایان راه و سرانجام خویشتن کوچکترین اطلاعی نداشتند.

میرفتند وهمگام باسپاه شب گام برمیداشتند بامید آنکه هرچه سیاهی شب بروشنائی حیاتبخش روز نزدیکتر میشود، آنها نیز بسر منزل نجات و ساحل وصال نزدیك‌تر شوند.

...زهی خیال باطل و زهی اقبال روی برتافته.

☆☆☆

.. ساعتی بود که راهزنان معروف و بیباك قبیله‌ی «لطیف‌خان» که از قبایل سلحشور و کولیهای زورمند آن خطه بشمار میرفتند پس از ناامیدی ازنبودن کاروان و قافله‌ای در راه‌های اطراف، در نزدیکی غار بزرك و پناهگاه مخوف خویش گرد یکدیگر نشسته و بگفتگو پیرامون اوضاع و صرف کبابهائی که قبلا آماده کرد بودند اشتغال داشتند.

اینان همان راهزنانی بودند که بارها سپاهیان دولتی در تعقیب آنها متحمل تلفات بیشمار شده و بواسطه صعب‌العبور بودن پناهگاه کوهستانی و تسلط کاملی که راهزنان بر آن نواحی داشتند هر بار بدون اخـذ نتیجه مراجعت کرده بودند.

چندقدم دورتر از جمع ایشان، اسبهای متعدد و پرقدرتشان درپشت یك تخته سنك بزرك که‌در آنجا آخور کوچکی برایشان تعبیه‌شده بود استراحت می کردند.

هنوز یال و کوپال آنها از باران ساعت قبل خیس بود وزین‌های نمدی و خشك آن معلوم‌میکرد که‌هنگام باران مشغول گشت بوده‌و راکبین‌خویش را حمل‌میکرده‌اند.

.. راهزنان همچنان سرگرم کار خویش بودند که ناگهان چندین‌شیهه پیاپی ومتناوب ازجانب اسبها بگوششان رسید و همه را در جـای خویش میخکوب وچشمهایشان را بسوی محل‌اسبها نگران ساخت.

شیهه اسبها همچنان ادامه داشت وصدای سم کوبی شدیدی‌نیز بدان اضافه‌شدو بالاخره سردسته‌ی آن گروه که مردی بلندقامت وقوی‌هیکل بود

دستی بسبیل ضخیم واز بناگوش دررفته خود کشید وشمخال خود را بدست گرفته آهسته آهسته و درپناه تاریکی بسوی اسبها روان شد.

پس از چندلحظه نگرانی و وحشت بالاخره موضوع کشف شد وهمه دانستند اسب غریبه‌ای بطورناگهانی و تصادفا بمحل اسبهای ایشان نزدیک شده و این هیاهو از اسبهای خودشان است.

گرچه کشف موضوع برای آنها جالب بود ورفع نگرانی از ایشان نموده بود ولی بلافاصله اضطراب عمیق‌تر و استفهام شدیدتری بر کلیه‌ی راهزنان غالب شد وهمه بلااستثناء از خود ودیگران میپرسیدند.

«اما... صاحب اسب؟.. علت این واقعه عجیب ؟...»

درنك جایز نبود، سردسته با صدای گوشخراش و ناهنجاری فریادزد:

ـ چرامعطلید و بیکدیگر نگاه میکنید ... فوراً قبل از آنکه غافلگیر شویم بایستی تمام گوشه‌وکنارهای این محل را بگردیم و چهار دیده‌بان نیز به‌جاهای خود رفته چهارطرف کوهستان‌را مواظبت نمایند.

بلافاصله چهارمرد گردن کلفت بروی چهاراسب پریده هر کدام جانبی درپیش گرفتند و بقیه که بالغ بر بیست نفرمیشدند بچنددسته تقسیم شده مشغول کاوش دراطراف غارودامنه کوه‌ودره‌شدند.

هر کدام درمغزخود برای کشف این قضیه، مشغول تفکر و بررسی اتفاقات روزقبل بودند و بیشتر هراس آنها ازاین بود که مبادا سواران حکومتی دامی درراه آنها افکنده قصد کرده اندحال که ازمبارزه مستقیم‌و وعلنی نتیجه نگرفته‌اند از راه حیله‌وتزویر داخل‌شده نقشه‌ای ماهرانه‌طرح کرده باشند.

همگی بادقت واحتیاط مشغول کارخودبودند که یکی‌از دیده بانان از دور پیداشد درحالی که افسار اسب دیگری‌را بدست گرفته دنبال خودمی‌کشید وبسوی آنان میتاخت.

چندلحظه نگذشت که نزدیك سردسته‌رسید و باشتاب ووحشت خطاب باو گفت:

ـ بیا، شاه کمال! .. این‌هم یکی‌دیگر، خدابما رحم کند..معلوم‌نیست این‌اسبها ازآسمان میبارند ویااز زمین‌سبز میشوند.

سردسته که بکلی گیج شده و نمیدانست چه باید بکند بلا اراده فریاد زد:

- اسب‌را بگذار وزود بمحل خودت برو.. مواظب باش که‌هیچ نقطه‌ی سیاهی‌را هرچقدرهم کوچك باشد بی‌اهمیت تلقی نکنی!

سوار مجدداً روی از آنها گرداند و چهار نعل بسوی جایگاه خود روان‌شد.

بزودی دشتهای وسیع وچشم‌اندازهای دور اطراف کوهستان که با نورماه تااندازه‌ای روشن‌شده بودندزیر نظر تیز بین‌وموشکاف‌چهاردیده‌بان کارآزموده وخبره قرار گرفت.

دسته‌های‌سه چهارنفری جستجو کنندگان نیزهمچنان در داخل دره و دامنه‌های کوهستان بکارخویش مشغول بودند.

دقایق بسرعت میگذشتند و کوچکترین نتیجه‌ای عایدعیاران نشده بود. کم کم‌یأس و ناامیدی ازپیدا کردن علت‌واقعه بروجودهمگی مستولی میشد که‌ناگهان‌حرکت‌چندنقطه‌سیاه درمسافتی‌بعیدنظر یکی‌از دیده‌بانان‌را جلب کرد.

نخست تصور کرد که شایدحیوانات بیابانی‌هستند که‌در پی‌طعمه‌بجنب وجوش درآمده‌اند ولی‌پس‌از چند دقیقه توجه و کمك گرفتن از تجربیات گذشته بخوبی درك کرد که این‌نقاط متحرك انسانهائی هستند که بتدریج بسوی کوهستان پیش‌میآیند.

دیده‌بان بلافاصله بوق‌مخصوص خودرا بدهان گذاشت وچندبار بطرف دره ومحل‌یاران در آن‌دمید وسپس برای‌نشاندادن جهت‌صدا آتش‌مختصری که‌علامت فیمابین‌بشمار میرفت روشن کرد.

صدای‌بوق‌ومتعاقب‌آن مشاهده شعله‌های‌آتش بلافاصله‌همه‌ی‌راهزنان را ازگوشه‌وکنار بسوی محل‌دیده‌بان فوق‌الذکر روانه ساخت.

پنج‌دقیقهٔ بیشتر نگذشت که کلیه‌ی‌عیاران، سوار براسب‌درمحل‌دیده‌بانی حاضر شدند.

عده‌ای شمخال‌های خودرا آماده‌بدست‌گرفته وجمعی‌دیگر کمندهای خودرا ازبغل اسب کنده وبالاخره چندنفری‌هم شمشیرهای خویش‌را ازنیام کشیده بابیصبری منتظر ورودعده‌ی‌مورد نظر بداخل‌جاده کوهستانی بودند تاآنهارامحاصره کرده وبادستگیرساختنشان‌بهویت‌آنها پی‌برده‌منظورشان راازرم دادن اسبهاپرسش نمایند.

برای آنها مسلم‌شده‌بود که در این واقعه بهیچوجه دست سپاهیان

حکومتی دخالت نداشته وهمین‌موضوع بیشتر سبب‌تعجب و کنجکاوی‌ایشان میشد .

نقطه‌های سیاه دیگر کاملا بصورت‌انسان‌درآمده وعده‌ی آنها بخوبی تشخیص داده میشد حرکت کند و بطئی بودن راه پیمائی آنها کاسه صبر راهزنان‌را لبریز کرده سخت‌ناراحتشان ساخته‌بود.

بالاخره باورود اولین‌نفر آن‌جمع کوچك بداخل جاده‌ی کوهستانی عیاران‌نیز طبق روش‌همیشگی وقراردادی خویش‌بشش دسته تقسیم شده و هردسته که شامل یك‌تفنگدار ویك‌شمشیرزن ویك کمندانداز بود بجانبی روانه شدند .

چهاودیده‌بان نیز درنقاطی که‌کاملا برجاده واطراف کوه تسلطداشت مستقرشده؛ شمخال‌های خودرا بسوی رهسپاران گرفتند.

راه‌پیمایان، که‌جز امیرزاده ویاران‌او کسان دیگری‌نبودند. غافل‌از همه جا بتدریج بمحل مورد نظر و شکارگاه مخوف راهزنان نزدیك می‌شدند .

همه‌فکر میکردند که‌چندساعت قبل‌ازهمین‌راه بامرکب‌های تیزرو، چون‌عقاب‌های خشمناك بسوی قلعهٔ پولاد میتاختند واکنون باوجود آنکه‌به مقصود دست یافته‌اند، باحالی نزار وپژمرده ، خسته و گرسنه راه میروند درحالیکه امیددست‌یافتن بهیچ مقصدی راندارند .

هرچه‌امیرزاده و سربازانش بمحل کمینگاه که‌دره‌ای تنك ومحاصره شده‌بوسیله کوههای‌عظیم‌ومهیب بود، نزدیك میشدندحلقه محاصره‌راهزنان نیز بتدریج‌تنگتر میشدتا جائی که ناگهان‌درمقابل دیدگان متعجب ووحشت زده‌ی امیرزاده ویاران ناگهان ازمخرج دره عده‌ای سوار مسلح راه بر آنان بستند .

چون بعقب نگریستند در مدخل کمینگاه نیز بتعداد همان سوارها ظاهرشدند وبناگاه ازمیان تخته‌سنگهای عظیم اطراف نیز چندین سوار دیگر بیرون آمدند وازبالای کوه نیز چهار مردشمخال بدست بسوی آنها نشانه گیری کردند .

عنان‌اختیاراز کف‌سپاهیان امیرزاده‌خارج‌شدوهمه‌دست به‌شمشیر بردند وآماده دفاع‌شدند .

امیرزاده شجاع که پیش‌بینی این‌واقعه‌را کرده وبرای‌آنکه افرادش درهراس نیفتندچیزی برزبان نیاورده‌بود، نگران و متفکر درمغز خویش مشغول طرح نقشه های مختلف شد تا هرطور که پیش‌آید عکس‌العملی مناسب باآن ازخود ظاهرسازد.

نفس ها همه در سینه حبس شده و کـوچکترین صدائـی از کسی بر نمیخاست.

چندلحظه براین‌منوال بیشتر نگذشته بود که«شاکمال» سردسته کوه پیکر راهزنان ازمیان آنهاجداشد وبسوی آنان‌پیش آمد.

لباس افرادسپاهی درهمان وحله‌اول‌جلب‌نظرش را کرد وتااندازه‌ای نگرانش‌ساخت ولی‌چون یقین داشت که فرددیگری اضافه بر این عده در تمام‌نواحی اطراف وجود ندارد، اهمیتی بلباس‌آنان‌نداده دستمال‌ازجلوی دهان خودباز کرد وباصدائی خشن گفت:

ـ کیستید؟. رئیس شما کدامست؟. بدون معطلی‌هرچه سلاح دارید بزمین بریزید!

سپاهیان‌بااستماع‌این‌توهین‌بیکباره‌شمشیر کشیده قصدحمله به‌شاکمال رانمودند ولی امیرزاده تیزهوش بایك نهیب‌آنان را ازعمل خویش منع کردوخودقدمی بجلو برداشته خطاب بمردسوار گفت:

ـ من ارشدوفرمانده‌اینان هستم.واین‌را هم‌بدانید که‌افرادمن‌آنقدر گرسنه وخسته هستند که بودن یا نبودن سلاح نزد ایشان هیچ تفاوتی در دفاع یاحمله برایشان ندارد.

شاکمال نگاه‌دقیقی بسراپای امیرزاده‌انداخت ومثل آنکه مجذوب ابهت وبزرك منشی ونجابت‌امیرزاده که سرتاسر وجودش رافراگرفته‌بود شده است گفت:

ـ ولی مثل‌اینکه‌توازافرادعادی‌نباشی ودرقیافه‌ات آثار نجیب‌زادگی و رشادت‌میخوانم. بگو بدانیم اهل‌کجا هستید و با پای پیاده دراین محل چه‌می کنید؟

ـ من‌فرزند یکی‌ازامرای بم واینهاهم نوکران پدرمن‌هستند دوروز

پیش برای شکار بیرون آمدیم و تاغروب دیروز درتوابع زاهدان ودشتهای زرین تپه بشکار مشغول بودیم که ناگهان گرفتار یك عده بیشمارراهزنان آنجا شده و گرچه خود موفق بفرار ومخفی شدن ازمقابل چشم آنها گشتیم ولی تمام وسایل وشکارهاواسبهایمان بغنیمت رفت و ناچار باپای پیاده بطرف بم حرکت کردیم و ازصبح دیروز تابحال افراد من چیزی نخورده اند.

شاکمال درحالی که خنده ی استهزاء آمیزی میزد گفت:

- خدا کند همین که میگوئید راست باشد و خدعه ای درمیان نباشد ولی دعا کنید که ازاهالی بم وهمکاران لطفعلیخان هستید، خدامیداند که اگراز وابستگان امیر نصروزاهدانی بودید اکنون چه بلائی بسرتان واردمیآمد .. ولی این دلیل آن نیست که ازشما هم بآسانی دست برمیداریم.

شاکمال پس ازاین سخنان روی بجانب سواران سنقر شده درمخرج دره کرده بادست فرمان حرکت داد.

امیرزاده که ازحرفهای سردسته راهزنان تاحدی به اوضاع امیدوار شده بود، نیز با اشاراتی مخصوص بافراد خودفهمانید که هرچه اومیکند آنها نیز آنرا متابعت نمایند.

پس ازآنکه سواران بفرمان سردسته خودبراه افتادندشاکمال روی به امیرزاده کردو گفت:

- دنبال من بیائید ومواظب باشید که فکرحیله وتزویررا بخودراه ندهید زیرا بلافاصله تیرباران خواهیدشد.

امیرزاه ویاران درحالیکه چهارطرف آنها بوسیله راهزنان محاصره شده بود بحرکت در آمدند وپس ازیك راه پیمائی مشکل وطاقت فرسا بمحل غار وپناهگاه عیاران بیابانی وارد شدند.

درآنجا بدستورشاکمال چندنفراز راهزنان شکاری راپاره پاره کرده وپس ازآنکه آنرا بریان کردند بامقداری نان سیاه و خشك برای مغلوبین خویش آوردند.

امیر زاده برای آنکه از شدت ضعف و گرسنگی خود تااندازه ای جلوگیری کرده باشد فقط به تناول مقداری گوشت کباب شده اکتفا کرد درحالیکه یاران گرسنه ی اودریك لحظه حتی استخوانهای شکار را نیزخرد

کرده‌از مغز آن نیز نگذشتند ولی. بهرحال این غذای ناقص تااندازه‌ای سدجوع از آنان‌نمود و نیروی تازه‌ای بکالبد شان بخشید

شاکمال آنقدر منتظرماند تاهمه‌ی آنها ازخوردن طعام فارغ‌شدندو آنگاه‌روی به‌دوستان خود کرده گفت:

- بچها اسبهاراسوار شویدتا بقبیله برویم.

سپس‌روی بامیرزاده کردو گفت:

- من نمیتوانم‌بدون اطلاع رئیس‌خودم لطیف‌خان تصمیمی درباره‌ی شمابگیرم‌ولازم‌است هرچه‌زود تر بمیان ایل وتبار مابیائید ودرآنجاهرچه که‌لطیف‌خان امردهد گردن‌نهید.

لطفعلی خان‌پرسید :

- پس معلوم میشود جزء طایفه‌ای هستید .ولی برای‌چه‌عیاری‌راپیشه خودساخته‌اید؟.

شاکمال درحالیکه کراهت داشت ازاینکه درجواب اسیرخودحرفی بزند گفت:

- لعنت خدا برنصر بن عماد ودرباریانش بادکه ما راازعلاقه ملکی و ییلاق وقشلاقمان‌ببهانه‌ی آنکه‌مخل خطه‌ی تحت تسلط او هستیم برکند و آواره دشت‌و بیابان کرد.

هرجمله‌ای که‌ازدهان شاکمال بیرون‌میآمدبرق‌امیدی دردل‌امیرزاده روشن میکرد وچون صلاح ندید بیش‌ازاین‌ازاو سئوالاتی بنمایدگفت:

- ماآماده‌ایم که بطرف‌ایل شماحرکت‌کنیم ولی آیامجددا بایستی پیاده راه‌رفت؟

- خیر دواسب‌اضافه‌داریم که‌بایستی همگی که بیش‌از پنج‌نفر نیستید برآنها سوارشویدشاید هم‌یکنفرتان‌رایکی از یاران من برترك بگیرد.

راهزنان پس‌از جمع آوری وسایل خود بجلوآمدند تا سلاح های امیرزاده ویاران اورا بگیرندوباشاره امیر زاده، سپاهیان او بدون‌اندك مقاومتی کلیه اسلحه‌های خودرا تسلیم آنهانمودند.

نخست شاکمال وبدنبال او کلیه‌ی عیاران برپشت‌اسبهای خودقرار

گرفتند وسپس ، شاکمال باشاره دست دواسب‌را نشان دادو گفت :

ـ آنجا.. آن دواسب دراختیارشماست.

با اولین نگاه‌به اسبها امیرزاه ویاران اسبهای خودرا شناختندولی ابداً از این مقوله صحبتی نکردند تا اینکه خود شاکمال پرسید :

ـ آیا این اسبها متعلق‌بشمانیست؟.

امیرزاده پاسخ داد .

ـ چراو تعجب‌میکنم چطور این‌مسافت بعیدرا طی کرده باینجا پناه آورده‌اند !!.

بالاخره‌همگی براسبها قرار گرفتند و سه‌اسبی که حامل امیرزاده و یاران او ویکی از راهزنان بود درمیان بیست‌وسه اسبو بیست و سه مرد جنگی محاصره شده درهمانحال‌بسوی محل طایفه‌ی لطیف‌خان‌روان‌شدند.

.. افق روشن‌شده وآسمان برنك‌سپید نقره‌فام درآمده بودکه یکی ازدختر بچه‌های قبیله که برای‌آوردن آب بطرف‌چشمه رهسپار بوداز دور مشاهده‌کرد شاکمال و دار ودسته‌اش درحالی که چندنفر اسیر گرفته‌اند بسوی‌قبیله می‌آیند .

دخترك کوزه‌را همانجا بزمین‌انداخت و دوان‌دوان خود را بچادر خودشان رسانده بپدرپیرخود ورود آنها راخبر داد .

پیرمرد که تازه ازنماز صبح‌فارغ شده‌بود بیرون‌دید وچون‌فهمید که حرف‌دخترش صحت‌دارد خودراباشتاب‌بسوی‌محل رئیس‌قبیله که‌همان لطیف خان‌باشد رسانید و اورا ازاین‌ماجرا مطلع‌نمود .

موضوع‌اسیر که تاآنوقت سابقه‌نداشت و فقط غنائم مورد نظر بود

لطیف‌خان راسخت متوجه اهمیت موضوع نمود و ازچادر بدرآمده‌درمدخل آن منتظر رسیدن افراد خود ایستاد.

همه‌ي افراد طایفه از خردو کلان وزن ومرد که‌بتدریج از موضوع مطلع‌شده بودند بعضی‌ژولیده و خواب آلود و بعضی با نشاط و چست و چالاك از چادرهای خودبیرون آمده بدنبال سواران راه‌افتادند تانزدیك چادر لطیف خان رسیدند.

شاکمال فوراً ازاسب بزیرآمد ومشغول صحبت بارئیس خود شد و چندبار بسوی امیرزاده و دیگران اشاراتی نمودکه توجه‌خـان را بسوی آنان جلب کند.

سیمای زیبا و اندام برازنده‌لطفعلی‌خان‌باضافه ابهت ووقاروطمأنینه شاهانه‌ی‌اونظر همه‌ی کولیهارا بجانب‌خویش معطوف ساخته بود

لطیف‌خان سواران‌را امربفرودآمدن‌داد و سپس امیرزاده رابجانب خویش خواندوگفت:

- جوان ازچهره‌وهیکل تونشانه‌های‌رشادت وبزرگی‌زیادی‌میخوانم چه‌شدکه چنین‌تنها و بی‌یار ویاور دربیابان‌بچنك یاران‌من افتادی.

امیرزاده که‌دراعماق‌دل‌خودسخت‌ازاین کلمات رنج‌میبرد، باخویشتن‌داری فراوان گفت:

- جریان را یکدفعه به‌مردان توگفتم ممکن‌است از ایشان بپرسی!

لطیف‌خان قهقهه‌ای سرداد وگفت:

- بگو، هرچه دلت میخواهد گستاخی بکن، من‌نه‌تنها ازاین گفتار تو خشمگین نمیشوم بلکه‌لذت میبرم، کلام‌قهرمانان درهمه‌حال‌نشاط‌بخش‌است هرچه فکرمیکنم بهیچوجه راضی‌نمیشوم با خشونت با تورفتارکنم. مثل‌این که‌قوه‌ی‌مرموزی درچشمان تونهفته است که مانع از خشم من میشود، فقط جداً میخواهم که‌هویت خودرا کاملابرمن واضح‌سازی تاترا نیکوبشناسم شایدقرابتی بین‌ما کشف شودکه اینان دردل‌من تأثیر کرده‌ای.

-هرچه‌میخواهی بپرس وحتی مختاربهر عملی درباره من و افراد من هستی ولی بهیچوجه هویت‌مرا نخواهی‌توانست اززبان من‌بشنوی، فقطاینر بدان‌که با بزرگزاده‌ی مشهوری سخن‌میگوئی و بیش‌ازاینهم نبایدبدانی.

ـ کافیست!.. اگر ازایالات نصر بن‌عماد بودی‌هم‌اکنون‌قطعه‌قطعه‌ات میکردم ، فقط از آن بیم‌دارم که مبادا نسبتی با جعفرخان و یا امیرزاده لطفعلی‌خان داشته‌باشی که من‌وقبیله‌ام تا ابدمرهون‌جدبزرگواروعالیقدرش کریمخان میباشیم .

سپس‌روی بشاکمال‌کرد وگفت:

ـ عجالتاً این‌افراد رادرجائی نگهداری کن تاهمه‌ی‌افرادقبیله‌ساعتی بعد دربیابان مجتمع شده‌فکری درباره‌شان بیندیشیم. ببر آنجا ... درآن چادر آخری که متعلق بچراغعلی است و اورا باخانواده‌اش بیکی دیگراز چادرها بفرست .

در کلبه‌ی

پیرمرد روستائی

... آنشب ساعتی از نیمه‌شب گذشته، سواران خسته ومجروح ، که مرضیه‌چون شمع‌فروزانی درمیان آنها میدرخشید، درمیان سکوت محض دهکده بدرخانه‌ی گلین روستائی پیر رسیدند.

کلبه آنها در کنار دهکده‌و بفاصله چندصدمتر ازدیگرمنازل‌روستائی واقع‌شده‌بود واولین‌چیزی که بشدت‌جلب‌توجه تازه‌واردین‌رامی کردآن‌بود که‌پسر ودختر جوانی درآستانه‌درنشسته‌اند.

پیرمرد که برای‌راهنمائی طبعاًجلوتراز همه‌میراندویکی ازمجروحین رابترك گرفته بود، قبل‌ازهمه ازاسب پیاده‌شده بسوی کلبه‌روان شد.

پسرو دختر که بامشاهده سواران باشتاب ازجای‌خودبلندشده بودند بامشاهده پیرمرد ناگهان بسوی اودویده بر گردنش آویختند.

ـ «بابا»... «آقاجان» .ـ «چرا اینقدر دیر کردی» .. «جان‌ما در انتظار بلب‌رسید» و...

درهمان اثنا دیگر سواران نیزرسیده وبتماشای این‌منظره‌ی جالب پرداخته منتظر پایان آن بودند.

پیرزنده دل پس ازآنکه دستِ نوازش برسر وروی فرزندان دلبند

حود کشید بدون آنکه حرفی بزند آنهارا پس‌زد و بجانب دررفته آنرا گشود تاهمراهانش داخل‌شوند .

پسرودختر، ناگهان متوجه شدند که سواران همه بداخل کلبه آنها خواهندآمد وچون پدرخودرا نیزموافق بااین‌امر مشاهده کردند، بـدون ممانعت و باکمال تعجب راه بـر آنها گشوده در چهره‌ی یکایك ایشان دقیق شدند.

هرکدام بمورد علاقه‌ی غریزی وفطری‌خود خیره‌شده درباره‌ی آن فکر می کردند. پسرك که‌سن‌او بین‌چهارده وپانزده سال‌نشان‌میداد نظر کوتاهی‌بمرضیه وسلیم انداخت وسپس‌سخت درروضع‌رقت‌بارمجروحین‌نظر دوخت.

اماخواهراو که دختری‌بالغ ودرنهایت‌زیبائی‌وکمال، لطف‌وجذابیت نژاد اصیل خودرا باتمام خصوصیات درچهره‌واندام خویش حفظ کرده‌بود. پس‌از آنکه‌مجروحین رااز مدنظر گذراند به‌قیافه‌ی دونفری‌که آنها را بترك گرفته بودند دقیق‌شد ودرحالی که ازوضع لباس و مشخصات آنهامی فهمیدکه ازاشخاص طراز اول‌بوده وهردو بفراخور جنسیت خود زیبائی‌و تناسب‌را بحدکمال دارا میباشند فکری‌کرد وزیرلب گفت :

ـ شاید ۰۰۰حتماً۰۰۰ممکن است ۰۰۰ درهرصورت خوشا بسعادت آنها!۰۰۰

اسب‌حامل سلیم وسپاهی مجروح آخرهمه بدرون صحن حیاط رفت‌و درپی‌آن‌خواهروبرادرداخل‌شدند ودخترك که‌باتمام‌حواس‌در اندام‌دلاورانه وهیبت قهرمانانه ونجیب‌سلیم خیره‌شده بود،ندید که پدرش باواشاره کرد درب رامحکم ببنددولی‌برادرش که ملتفت موضوع‌شد بجای‌او،امر پـدررا اطاعت کرد.

دل‌جوانان ومخصوصاًدوشیزگان نورسیده‌عجب‌دل بی‌بند وبار وپر تمنائی است، درمقابل‌دلخواهی که واقع‌بشوند، همه‌چیزرا ازیاد میبرند ، بزرگترین مشکلات وخطرات و وقایع مترقبه قادرنیست آن لذتی را که دیدار آرزوی دل‌در سراسر وجود تازه رسیده‌ای بوجود می‌آورد اندکی زائل‌سازد وآن‌شوری‌راکه درقلب‌ومغزاو برانگیخته میشود خاموش‌نماید.

این‌قانون کلی است ودرمورد هیچ جوانی استثناء ندارد. نجیب‌زاده وفقیر، شهری وروستائی، تحصیلکرده و بـی سواد ، همه ازآن بیکسان

برخوردارند زیرا طبیعت بین پدیده‌های خود هیچگونه امتیازی قائل نشده واین آدمیانند که‌خود موجد وموجب این امتیازات ظاهری میشوند.

همانطور که درتالارها وباغهای مجلل قصور سلاطین ممکن است دریك دیدار ناگهان‌دل‌دونفر بطپد ووجوددونفررا لرزشی‌خفیف فرابگیرد همانطور هم در محقرترین کلبه‌ها و کثیف‌ترین اماکن نیز دلهائی وجود دارند که‌همه چیزرادرك میکنند وچشمانی هستندکه چون بیکدیگر دوخته شوند دنیائی ازعشق وآرزو باتمام کیفیات آن ایجاد میکنند.

بنابر این‌تعجبی ندارد اگرنوشته‌شود هنگامی که سلیم بعداز جابجا کردن مجروحین ورفتن مرضیه افسار آخرین اسب‌راکه خودش سوار آن بود بدست دخترك روستائی سپرد تابگوشه‌ی حیاط برده آن را بدرخت ببندد، برای اولین‌بار چشمش درچشم دخترك افتاد وپس ازچند دقیقه که‌با اودر انجام کارها شریك بودتازه همکار خودرا درست دید و بیکبار بند دلش برید.

دخترك نتوانست تاب نگاه مشتاق سلیم‌را بیاورد و صورت دلفریب خودراکه سرخی شرم‌جلوه‌ای ملکوتی بدان‌بخشیده بود بزیر انداخت و خواست اسب رابا خود بسوی سایر اسبها ببردکه ناگهان طنین صدای مرتعش وگرم سلیم اورا درجای خود میخکوب کرد وقلبش را بمنتهای هیجان‌رسانید

- شما دخترصاحبخانه‌ی ماهستید؟

دختربا صدای لرزانی که نیمی از آن‌بیرون آمدونیم دیگردرسینه‌اش ماند پاسخ داد:

- آری...

- آن‌جوان‌هم‌لابد برادرتان است؟..

- همینطور است!..

سلیم اشتیاق زیادی درخودیافت که‌بامصاحب خود هرچه‌بیشترصحبت کند اگرچه سئوال وجوابها همه‌بیهوده وبدون قصدباشد لذا باهمان لحن وهمان‌حالت گفت:

- اما اسم‌شما؟..

دخترك نگاهی پرمعنی ولی‌درعین‌حال کم‌طاقت‌وشرمگین بروی‌سلیم

انداخت ودرحالی که افسار اسبرا درمشت خودمیفشرد گفت :
- نازی ... نازدانه! ..
- برادرتان ؟..
-بهرام !..
دخترك با ادای آخرین کلمه مثل‌اینکه طاقتش‌طاق شده ونمیتواند بیش‌از آن‌تحمل‌شعله‌ی سوزانی‌راکه ازسوی سلیم‌برجسم وروح خود حس میکرد بنمایدچون غزال وحشی و صیاد دیده‌ای با فوت هرچه تمامتر اسب را بدنبال‌خود کشید وشتابان از آنجا دورشد.
...فکردختری که همراه‌سلیم بداخل کلبه آنها آمده‌بود، اورااز توقف بیشتر وخلوت طولانی‌تر باسلیم باز میداشت و وادارش ساخت کـه‌هرچه زودتر خودرا از آن هیجان و کیفی که آمیخته با اضطراب و هراس بـود خلاص کند .
لحظه‌ای بعدهمگی درتنها اطاق بزرك کلبه مجتمع شده‌مشغول زخم بندی وغذا گذاشتن‌بدهان مجروحین‌شدند .
مرضیه‌بکمك نازی که کم کم بایکدیگر آشناشده بودندنهایت فدا-کاری و کوشش را برای‌تسکین دردهای ایشان بعمل‌میاورد ومجروحین که خاتون بزرگوار وشاهزاده‌خانم مهربان‌خودرا آنطورغمگسار وشریك آلام خویش میبافتند، دردهای خودرا فراموش کرده هرنگاه محبت‌آمیز و تسلی بخش اورا بمنزله شفابخش‌ترین مرحم‌ها بروجود خویش‌حس میکردند .
بالاخره پس از ساعتی ازکارمجروحین فارغ‌شده آنها را در بالای اطاق خوابانیدند پس‌از رفع گرسنگی مختصری ازنان ولبنیات پیرمرد که عرق‌شرم ازپذیرائی فقیرانه‌خویش در مقابل میهمانان عالیقدر برچهره‌اش نشسته‌بود با حالتی افسرده و درنهایت اخلاص وشرمندگی گفت :
- افسوس شاهزاده‌خانم رعیت‌نواز، آنقدر ازبی‌مقداری کلبه‌خویش که‌شما باقدم‌نهادن درآن هرذره‌خاکش را باگنجی‌ازطلاهمطرازو گرانبها ساخته‌اید شرمنده‌ام که ابداً درآن‌باره هرنوع سخنی‌را بیهوده میدانم وبا نهایت حقارت تمنا میکنم این چند ساعت کوتاهی را که بصبح مانده است در اطاق مجاور که نسبتاً تمیزاست‌ودرمیان رختخوابی که‌یادگارخانوادگ

ما وتعلق به مادر پدرمن که یکی‌ازخواتین‌محترم فارس بوده است‌داشته‌وتا کنون فقط بعنوان یادگار وبلااستفاده نزد من مانده ، بسر برید .

بشما اطمینان‌میدهم که گرچه‌این‌رختخواب بپای‌خوابگاههای کمترین بندگان دربار شاهم نمیرسد ولی ازجهت نظافت لیاقت آنرادارد که‌شبی افتخار دربر گرفتن شاهزاده‌خانمی‌چون امیره مرضیه رادارا شود .

برای‌عالیجناب سلیم‌خان‌نیزوسایل خواب‌تازه‌ونوی‌را که تهیه کرده‌ام درنظر گرفته‌ام وازخداوندان با گذشت و بزرگوار خویش امیدبخشایش دارم

مرضیه با بیانی شیرین‌و آرامش‌دهنده درپاسخ‌گفت :

ـ پدرمن! درصورتی که رختخواب یادگاری‌شما هم‌نبود باکمال‌میل ورغبت کهنه‌ترین بالش‌های شمارا نیزبزیر سر میگذاشتم و مطمئن باش که‌حسن اخلاق و کردار اخلاصمندانه وبی‌شائبه تو بزرگترین تشکرات را ازصمیم‌قلب من‌برای تو برزبانم جاری میسازد وبهتراست هرچه زودتر شما باستراحت بپردازید چون‌ما که جوانیم و اینطور خسته یقیناً حال شما بهتر از ما نخواهد بود .

بامرپیرمرد، بهرام و نازی با سرعت هر چه تمامتر وسایل خواب‌را آماده کردند وبنا باصرار امیره بناشد نازی‌نیزدر همان اطاقی که‌مرضیه استراحت‌میکند بیارامد .

چندلحظه‌ای گذشت واز اطاق مجاور صدای نفیر خواب مجروحین‌و دیگران بگوش میرسید درحالی که مرضیه هنوزبیدار بود وفکر میکرد .

فکر امیرزاده محبوبش ... فکرصبحی که پس ازاین شب‌فراخواهد رسید.. فکر سرگردانی نامزد عزیزو یاران‌با وفایش. همه‌وهمه مرضیه را دریك حالت تفکر ونگرانی خاصی‌فرو برده بود .

نازی نیز که میهمان عالی نسب خود را شناخته و از آن بالاتر فهمیده بود که سلیم،کسی که همه‌ی حواس اورا بخود معطوف داشته‌است جزیك سردار یا ملازم عالیرتبه نسبت دیگری باشاهزاده خانم ندارد ، در احساسات خویش فرورفته نشئه سکرآوری وجود اورا فراگرفته بود.

هردو بیدار بودند وهریك بتفکرات خویش مشغول که‌ناگهان‌ناله‌ی

ضعیف و دلخراش مرضیه، نازی‌را که پائین‌پای او آرمیده‌بود از جای کند و ببالین امیره‌اش کشانید .

چهره‌ی‌زیبا ولطیف شاهزاده‌خانم را دانه‌های عرق‌فراگرفته‌ومرتباً ازشدت ناراحتی از اینطرف بآن طرف متمایل میشد

نازی‌با نگرانی وافر گفت :

ـ خدایا! شمارا چه‌میشود خاتون‌من! آیادردی بروجود نازنین شما عارض شده که اینسان ازشدت‌آن رنج میکشید .

مرضیه دست نازی‌را میان دودست گرفت‌و گفت :

ـ نه‌نازی!.. معذرت میخواهم که امشب‌خواب رابر تو حرام کردم و پس‌از آنهمه زحمت از لحظه‌ای آسایش بازت داشتم .

نازی دید که قطرات اشك همچون‌دانه‌هـای مروارید مسیر گونه‌ی درخشان شاهزاده راطی کرده در کنار گوشهای او اطراف‌بالش رانمناك ساخته است. فهمید که مدت‌مدیدی است امیره گریه‌میکندوطغیان‌احساسات اورا ازخویشتن‌داری‌بازداشته، ناله‌ای‌از گلویش بخارج‌جستن کرده‌است‌لذا مجدداً با لحنی که همدردی و استغاثه درکشف موضوع ازآن هویدا بود گفت :

ـ خدارا گواه میگیرم شاهزاده‌خانم تاعلت رنج شمارا که‌بیش از شما مرا نیز ناراحت ساخته ندانم، آرام نخواهم‌گرفت. درست است که‌بندگان را لیاقت همدردی با خداوندگاران نیست ولی گاهی اوقات کنیزکان بی مقدار هم ممکن است در رفع مـلال و اندوه خـواتین خویش چـاره‌ای بیندیشند .

مرضیه چشمان اشك‌آلود خویش‌را بروی نازی دوخت‌و گفت :

ـ نازی مهربانم این سخنان بیهوده است من بخوبی‌میدانم که‌این جاجای کبروغرورنیست و من بجز تو که چون خواهر مهربانی بربالینم نشسته‌ای همدم دیگری‌ندارم. ولی رنجی که اینك‌قلب وروح مرا دستخوش تلاطم کرده است چیزی نیست که‌برزبان آید ودردی نیست که تو بتوانی مرحمی برای آن‌بیابی.

نازی که‌باهوش وفراست خود و تشابهی که بین سن‌وسال او وامیره

وجود داشت تااندازه‌ای بکنه خاطر مرضیه واردشده‌بود گفت:

- ولی خاتون من‌هیچ دردی در‌دنیا نیست که علاجی نداشته‌باشد و شما بیهوده خودرا دستخوش امواج بیرحم نگرانی وتشویش‌ساخته‌اید!

- نازی ازبیان شیوای تو باداشتن چنین پدروچنان اسلافی تعجب نمیکنم وروستائی‌بودن ترادلیل آن نمیدانم که‌تو نتوانی عمیق فکر کنی ولی آخر باعلم باینکه مرحم دردمن‌منحصر بفرداست و اکنون بهیچوجه نه‌در دسترس تو ونه دراختیار خودم است و فرسنگها باما فاصله دارد چه نتیجه‌ای‌دارد که علت آنرابرای تو شرح‌دهم‌درحالیکه میدانم علت ومعلول ودردو درمان هردویکی است و هردو هم‌دورازما.

نازی بلافاصله گفت:

- شاهزاده‌خانم گرانمایه! بهرام برادرمن‌چیزهائی برای‌من گفته‌است ولی تااین‌لحظه نمیدانستم که بجز امیرزاده لطفعلی خان ؟ شاهزاده خانم مرضیه نیز دراین واقعه دخیل بوده‌اند وبنابراین‌اکنون بخوبی‌از علت‌رنج شما آگاه‌شدم‌ولی‌استدعامیکنم‌صبروشکیبائی‌داشته‌باشید وباحربه‌ی‌تشویش واضطراب بقلب وجسم‌خود گزندوارد نسازند.

نه نازی! پس اکنون که همه‌چیزرادانستی بدانکه یك‌چیزرا هنوز نمیدانی وچون تاکنون بچنین احوالی دچار نشده‌ای مرا اززرای وبیتابی منع نکن،من‌چنددقیقه‌است که‌بشدت‌نگران‌شده‌ام‌وغفلتاًروحم‌دستخوش‌هراس شده است ، شوردلم‌بمنتها درجه رسیده ونمیدانم سبب‌آن چیست ، از آن میترسم که مبادا برای امیرزاده اتفاق شومی رخ داده باشد.تونمیدانی که اکنون امیرزاده وچند سپاهی دیگر آواره بیابان و کوهها هستند ومن‌در بستر‌راحت برخود میلرزم وبرای‌او بیتاب شده ام.

نازی باشنیدن جملات‌اولیه مرضیه سررابزیرانداخته وبقیه‌صحبتهای اوگوش می‌داد . پاسخ دیگری بامیره نداد وهمچنان‌بر‌بالین اونشست وبا گوشه‌ی روسری بادش زد تاکم کم خواب بچشمان مرضیه راه یافت ودر آخرین لحظه‌با لحنی زمزمه‌وار گفت .

- متشکرم نازی !برو بخواب

وسپس‌اندك اندك پلکهای‌قشنگش بریکدیگر قرار گرفت ونازی

چون مطمئن‌شد که امیر بخواب رفته است از آنجا برخاست و بجای خویش بازگشت و آنوقت بود که بی‌اختیار اشکش سرازیر شد.

خودش نمیدانست برای چه گریه می کند، همینقدر درک می کرد که دلش میخواهد این گریه هرچه بیشتر ادامه یابد و روح تشنه او را سیراب سازد.

بالاخره در همانحال مغروق احساسات مختلف و درهم بهم رفته رفته بخواب رفت و هردو رفتند تا در عالم رؤیا دنباله‌ی ماجرای خویش را بگیرند و آنچه را که در بیداری امید یافتن آنرا نداشتند شاید در عالم خواب بجویند.

مبارزان شیر افکن

... از لحظه‌ای که امیرزاده وهمراهانش بقبیله‌ی لطیف‌خان وارد شده بودند قریب یکساعت میگذشت .

دراین مدت یکساعت همه‌ی افراد قبیله تشریفات صبحگاهی را انجام داده وبنا بامر رئیس خود، بتدریج دربیابان شمال غرب محل اطراق خود جمع میشدند .

لطفعلی خان ویاران او نیز درمحلی که برایشان تعیین شده بود، استراحت میکردند ویکی از افـراد قبیله را برایشان گمارده بودند تاموفق بطرح نقشه‌ی فراریا خدعه ونیرنك نشوند.

ولی امیرزاده درخلال این مـدت کوتاه استراحت، بااشاره‌ی دست و چشم بیاران خودفهمانده که هیچ عکس العملی ازخود بروز ندهند وکاملا مهر سکوت برلب زده ازافعال اومتابعت کنند ؟

بالاخره درلحظه‌ای که دراثر خستگـی مفرط سپاهیان امیرزاده را حالت خواب و بیداری فراگرفته بود، شاکمال باقدمهای سنگین و محکم خود پرده‌ی چادررا پس زد وداخل شد.

بامشاهده‌ی شاکمال همه‌ی افراد خواب آلود ناگهان ازجای جسته درانتظار سخنی ازجانب اوماندند :

شاکمال وقتی نزدیك امیرزاده رسید، دستی برشانه اوگـذاشت و گفت :

- بامرخان بایستی همگی در میان جمع قبیله‌ی ما بیائیدتادر آنجا بارأی او وریش سفیدان طایفه تکلیفی برایتان تعیین شود.

امیرزاده وبدنبال اویارانش بدون هیچگونه اعتراض ویاایراد هیچ کلامی ازجای برخاسته، درپی شاکمال ازچادر خارج شدند.

اجتماع عظیم قبیله ازدور بچشم‌میخورد وحرکت افراد که‌چون نقاط ریز ودرشتی درهم میلولیدند بصورت موج پرتلاطمی درنظر جلوه‌گر می‌شد.

جمع‌هفت نفری، از میان چادرها و دسته‌های کوچك وبزرك دامها گذشته وکم‌کم بنزدیکی اجتماع کولیها میرسیدند.

درتمام‌چادرهاومحوطه‌ی محل‌سکونت‌احدی‌بچشم‌نمیخورد وهمه‌بدون استثناء ازبچه‌ی شیر خوار گرفته تا پیر زنان ازکارافتاده بمیدان وسیع رفته بودند.

صدای پرطنین‌جمعیت بادیدن‌امیرزاده‌وهمراهان لحظه‌ای باکمال‌شدت قوی‌ترشد وناگهان‌سکوت مطلقی برسراسر دشت‌حکمفرما گردید.

ازهر طرف چشمهای نگران و استفهام آمیزی بسوی‌امیرزاده و افرادش خیره‌شده بودو همه‌با بیصبری منتظر بودند تاببینند رئیس وبیه و ریش‌سفیدان طایفه‌شان چگونه درباره‌ی این‌جوان برازنده وخوش‌سیما که چون قهرمانان افسانه های کهن نظر همگی را جلب کرده بود، حکم خواهند داد

مردان وجوانان دریکطرف وزنان ودختران وبچه‌ها درطرف‌دیگر اجتماع کرده ولطیف‌خان وسایر پیرمردان‌قبیله نیزدروسط ایستاده‌بودند.

لطیف‌خان صبر کرد تاامیرزاده‌ودیگران درست‌مقابل او وپیران‌قوم رسید و آنگاه روی‌بجانب‌شیوخ‌نموده و گفت‌این‌عده توسط‌دسته‌ی‌شاکمال دستگیر شده‌اند وچون گزندی ازجانب آنها بما نرسیده از کشتن ایشان صرفنظر شده‌بود ولی‌چون محل‌اختفا وپناهگاه کوهستانی ما توسط این عده‌شناخته‌شده است‌منافع مااقتضا نمیکند که فقط باخذ لباسها و اشیاء گرانبهایشان اکتفا کرده، آنهارا چون دیگران‌روانه‌ی ملك ودیار خود سازیم واینك ازشما میخواهم که باصلاحدید واظهار نظر یکدیگر تکلیفی برای این‌جوانان معین‌بنمائید.

لطیف‌خان‌پس‌ازگفتن‌این کلمات روی‌ازامیرزاده ودیگران برگرفت وبمیان‌پیرمردان‌رفت تاازنظریات‌وتجربیات آنهااستفاده کرده راهی براین مسئله بیابد.

افکار ونظریات مختلفی ابرازشد وهیچکدام موردتصویب عمومی و بالاخص لطیف‌خان واقع نشد.

یکی میگفت :

-درنگ جایز نیست . باید این افراد راکه لباس آنها مشخص‌میکند دولتی هستند بدون فوت وقت سر به نیست کرد

دیگری اظهار نظر میکرد که :

- سردسته ایشان‌را ازبین برده، بقیه‌را برای بیگاری درقبیله بکار گماریم وازوجودشان استفاده ببریم...

ازاین‌قبیل نظریات زیاد ابرازشد وهمه‌ردشد تاآنکه ناگهان یکی ازریش‌سفیدان بمیان‌دیگران آمدو گفت:

- گمان‌نمیکنم بهتر ازاین راهی که من میگویم راه دیگری وجود داشته باشد .

من‌پیشنهاد میکنم که یکی‌از آنهاداوطلب‌شودباشاکمال‌زورآزمائی کند ودرصورتی که مغلوب شدسردسته‌ی آنها نابود وخودشان برای‌همیشه برای‌قبیله ماکارهای طاقت‌فرساانجام دهند ودرصورتی که‌بر شاکمال‌پیروز گردید همگی محترمانه نزد ماییهمان باشند وبعنوان گروگانی‌درقبیله‌ی‌ما بمانند تا تکلیف ما باحکام ولایات آنها معین شده، بلکه از این دربدری خلاص‌شویم .

همه‌ی شورکنندگان بااین عقیده موافقت خود را اعلام داشتند و لطیف‌خان پس‌از تصدیق آن گفت:

- آری این‌بهترین راه‌برای حل‌این مسئله است و از جوانمردی هم چندان بدورنیست ومقصودمن‌هم همین‌بود.

پس ازآنکه موافقت همه زعمای قوم با این پیشنهاد قطعیت یافت لطیف‌خان شاکمال‌را پیش‌خواند وموضوع را باو یاد آوری کرد

شاکمال‌قهقهه‌ای‌سرداد و گفت:

- خان بزرگ،شمارابخدا حیفتان‌نمیآید که مرابااین جوانکان‌حریف میسازید وفکرنمیکنید درهمانلحظه اول‌ممکن‌است کمرهر کدام ازآنهادر زیر بازوان من خردشود؟

لطیف‌خان گفت:

چاره نیست شاکمال، توپهلوان قبیله و بلکه تمام این نواحی هستی ومن این که میدانم پیروزی از آن تواست میخواهم این موضوع برای العین بنظر همه و مخصوصاً خوداسیر ها برسد.

شاکمال سری از روی بی اعتنائی و کوچك شمردن موضوع تکانداد و منتظر فرمان ایستاد.

لطیف خان پس از جلب موافقت شاکمال از یارانش جداشد ودرمحلی ایستاد تاهمه اورا ببینند وسخنانش را بشنوند وسپس درحالی که همه‌ی افراد قبیله نفس هارادرسینه حبس کرده بودند، چنین آغاز سخن کرد،

ـ مردان وزنان قبیله‌ی من وهمچنین شما که اکنون بصورت اسیردر میان ما ایستاده اید!

چون مرام من وهمه‌ی افراد قبیله‌ی من همیشه براصول جوانمردی و عدالت استواراست برای آنکه هم منافع قبیله حفظ شده و هم بامغلوبین منصفانه رفتار شده باشد، تصمیم گرفتیم که یکی از اسرابانتخاب خودشان داوطلب مبارزه باشاکمال گردطایفه‌ی ما بشوددرصورت مغلوبیت بایستی رئیس آنها خودرا آماده مرك نموده وسایرین برای همیشه موظف بانجام کارهای شاق و مشکل درمیان ماباشند وچنانچه شاکمال مغلوب شود همه‌ی ایشان محترمانه وبعنوان میهمان نزد ما گروگان خواهند بودتا وضعیت ماباحکام دولتی روشن شود.

هلهله‌ی شادی ازجمعیت برخاست و معلوم بودکه این رای راهمه پسندیده اند.

ولی چون کلیه‌ی افرادقبیله اززن و مرد، شاکمال رابخوبی میشناختند وبارها مبارزه‌ی اورابتنهائی باحیوانات وحشی ومردان جنگی دیده بودند. اضطراب وشفقت فراوانی نسبت بسرنوشت کسی که حریف شاکمال خواهد شد دراعماق دل خویش حس می کردند.

بالاخره سروصدا هاخوابیدوچشمها بسوی محل مبارزه دوخته شد و همه خودرا برای تماشای یك مبارزه‌ی جانانه ومهیج آماده کردند.

شاکمال باخونسردی کامل برهنه شد وپیکر غول آسای خود را با عضلات ورزیده نمایان ساخت.

لطیف خان روی بـامیرزاده و یارانش کرد و با لحنی محکم و

قاطع گفت :

ـ حال نوبت یکی ازشمااست!.

وضع جالبی پیش آمده بود ،درعین‌حال که‌هیکل کوه پیکر رعب‌و هراس زائدالوصفی دردل‌یاران‌فداکار واز جان گذشته امیرزاده‌افکنده‌بود هریك بپای اوافتاده‌تقاضامیکردند این‌افتخار رانصیب اوبنماید.

این منظره‌ی هیجان انگیز حتی دردل لطیف خان نیز اثر کرد و چشمان زنهاودختران نازك دل قبیله را اشك فراگرفت.

امیرزاده پس‌ازآنکه همه‌ی‌یاران صدیق‌خود را مورد کمال نوازش وتفقد قرارداد ،درحالیکه افرادش او را سخت چسبیده ونمیگذاشتند جلو رفته‌خودداوطلب‌این‌کار بشود،آنهارا بایك تکان بسوئی‌افکنده پیش‌رفت‌و خطاب به‌لطیف خان‌ونزدیکان او گفت :

ـ حال که قرار است درصورت مغلوبیت ازطرف ما، من‌نیز بوادی فنارهسپار شوم بهیچوجه راضی نیستم که علاوه‌برمن یکی دیگر ازیارانم در زیر پنجه هـای این مرد خرد شود بنا بر این خود داوطلب مبارزه با او هستم .

... وبدون آنکه منظر عکس العمل لطیف خان بشود بسرعت برق لبهاسهارا از تن‌بیرون‌آوردو آماده‌ی مبارزه‌شد.

چشمان لطیف خان وکلیه‌ی تماشاچیان ازحدقه‌درآمده ،پرده‌ای‌از نگرانی‌واستفهام برسراسر جمعیت سایه‌افکنده‌بود.

جوانی در عنفوان شباب و با اندامی درنهایت زیبائی و ورزیدگی ولی‌درعین حال‌یك سوم اندام غول آسای شاکمال ، آماده مبارزه با او شده بود.

همگی میخواستند فریاد بزنند و بگویند : «نه ! . نه !. برو عقب حیف‌است چنین مجسمه‌ی‌پرآرزوئی درهم شکسته‌شود».. ولی بحکم‌اجبار کلمات را در گلـو حبس کـرده چون عقده ای در سر راه نفس خویش قرار می دادند.

با اشاره‌ی دست لطیف خان هردو مبارز پیش رفته بافراست کامل درفکرفن گرفتن ازحریف وفریب دادن ارمشغول‌شدند .

تماشاچیان بانگرانی زایدالوصف چشمهارا بسته واباداشتند ازاین که‌ناله وضجه‌جوانی راشنیده بپیچیده‌شدن استخوانهایش رابدورهم بنگرند

وشاهد شکستن استخوانهای بدن او باشند.
امیرزاده میدانست که پیروزی درمبارزه بااین حریف زورمند فقط بستگی به‌چابکی وفرزی دارد والا چنانچه بازوان او بدور کمرش حلقه شود،دربهای امیدبسته خواهدشد.
اگرقرارمبارزه باشمشیروسلاح میبود ، خیال امیرزاده بکلی راحت بود ومیدانست که با اولین ضربت حریف رابخاك خواهدافکند ولی متأسفانه‌می بایستی طبق رسوم قبیله رفتارشود وباین طریق ناچار بمبارزه‌است.
مبارزه کم کم بمراحل جدی واردمیشد وشاکمال با تعجب و نگرانی اندك اندك درك میکرد که این یکی غیراز دیگرانست وپیروزی براومشکل وشاید هم غیرممکن باشد.
تماشاچیان نیز با دیدگانی مشتاق، سخت باین منظره خیره شده بودند و بر خلاف حس هم‌طایفه گی همه آرزو میکردند که شاکمال مغلوب و حریفش پیروز شود، این اشتیاقی بود که خودآنها هم دلیل آنرا نمیدانستند .
هر بار که امیرزاده بازیرکی وچالاکی ضربه‌ای بحریف واردمیکرد و یا اورا بمخاطره‌میانداخت همهمه‌و شوری درجمعیت میافتادو بلافاصله ساکت میشدند .
قدرت نژادی وشجاعت فطری که‌درنهاد این لر بچه‌ی دلاور نهفته شده بود کم کم خودرا نمایان میساخت وشاکمال غول‌پیکر در مقابل این جوان متوسط القامه کلافه شده درحالیکه عرق میریخت از سوئی بسوی دیگر میرفت وکار اومنحصر بدفاع شده بود، درصورتیکه هیجان امیرزاده بمنتها درجه رسیده وبانگاههای قهرمانانه‌درحالی که دندانهارا بهم‌میفشرد پی‌در پی بسوی او هجوم آورده بیچاره ومردودش میساخت.
این مبارزه‌ی جالب چنان توجه تماشاچیان و بخصوص لطیف‌خان را بخودجلب کرده بود که گوئی بجزاین دونفراحدی دربیابان وجود ندارد و انبوه جمعیت بصورت جمادات بیسروصدائی منتظرپایان ماجرا هستند
عضلات ورزیده‌ی‌شاکمال یکی‌پس‌ازدیگری خسته‌شده‌ازکارمیافتادند وبالاخره پس از یکربع ساعت مبارزه ، امیرزاده‌ی دلیر در یك لحظه‌ی ناگهانی راه‌جنك و گریزبر شاکمال بست‌و در حالی که با صدای رسا از مولای‌خود مددمیگرفت، کوه‌عظیم گوشتی رابروی دودست بلندکرده در مقابل‌دیدگان تماشاچیان بحرکت درآورد.

رسم و قاعده این بود که امیرزاده پیکر شاکمال را که بصورت جسم بی روحی در آمده بود ازهمان بالا باقدرت هرچه تمامتر برزمین بکوبد ولی قهرمان جوانمرد ماوقتی که فهمیدهمه‌ی تماشاچیان پیروزی او را صحه گذاشته‌اند باملایمت دست خودرا پائین آورد وهیکل سنگین شاکمال را در آغوش گرفته بروی زمین خوابانید.

سینه‌ی ستبر شاکمال چون موج عظیمی بالاو پائین میرفت و چشمانش گودافتاده عرق ازسرورویش جاری بود وامیرزاده که بنسبت کمتری خسته شده ولی تبسم شیرین و موفقیت آمیزی بر لب داشت بجانب لطیف خان حرکت کرد.

لطیف خان که از قدرت وجلادت این جوان نو رسیده درشگفت شده بود گفت:

- آفرین جوان دلاور ،تو بااین رشادت وزوربازوی خودثابت کردی که قهرمان مطلق و بی رقیب فارس و کرمان هستی.

هلهله‌ی تماشاچیان هنوزخاتمه نیافته بودومثل اینکه همه آرزومیکرده‌اند مبارزه اینطور پایان پذیرد، گرد رئیس خود وجوان پهلوان که بااین عمل آخر، محبوب کوچك وبزرك طایفه شده بود حلقه زدند.

لطیف خان دردنباله‌ی بیانات خود اضافه کرد:

- همانطور که گفتم ، سرقول خودپای بندهستم وشمامیتوانید بعنوان یك مهمان عزیزوشایسته درقبیله‌ما باقی بمانید.

امیرزاده در پاسخ گفت:

- ولی اگرخان موافقت کند که چهار یا پنج اسب دراختیارما بگذارند تاما بسوی خویشان خود بشتابیم بیشتر برما منت نهاده‌اند وبهای اسبها را نیز بصورت این جواهر خواهم پرداخت.

درحین ادای کلمات دست درانگشتان خود کرد وحلقه‌ی جواهر نشان وگرانبهای نامزدی خودرا بیرون کشیده درمقابل خان گرفت.

ولی لطیف خان پس از قدری برانداز کردن حلقه دست امیرزاده را برگرداندو گفت:

- نه ! حیف است که بااین آسانی از چنین یادگار عزیزی بگذری، متأسفانه همانطور که گفتم ، شما با بهترین وجهی درقبیله‌ی ما زندگی خواهید

کرد منتها بعنوان گروگان .

این سخن برامیرزاده گران آمد وباقیافه‌ای مصمم که بدن لطیف‌خان رابلرزه انداخت گفت:

ـ ولی من ترجیح میدهم که‌دریك مبارزه‌ی جانانه باتمام‌قبیله‌ی شما یا ازبین بروم‌ویا پیروز گردم ، اما هیچوقت تن‌به گرونهادن خود ویارانم نخواهم‌داد .

ـ چرا ؟ ما که‌باشما کاری‌نداریم، وسایل تفریح شما را هم ببهترین وجهی مهیا خواهیم ساخت شاید بدانی که تفریح وموسیقی عادت ثانوی ماکولیها است فکر نمیکنم‌بشمابدبگذارد.

ـ اگر منظورخودرا ازگروگان ما بهتر بیان کنی شاید راه‌دیگری یافته بشما پیشنهاد کنم .

ـ منظور من فقط وفقط جلب‌رضایت حکمران‌بم ونرماشیر باقامت درحوزه‌ی فرمانروائی اوست !

ـ من بتوقول می‌دهم که‌درصورت مراجعت‌من ببم، فردای همانروز اجازه‌نامه‌ی‌رسمی برای‌سکونت دردهات«هرسین» را که‌اکنون بلااستفاده مانده است برایت ارسال‌دارم.

لطیف خان خنده‌استهزاء آمیزی کرد وگفت:

ـ هرچندتودلاوربی‌نظیری هستی ومعمولا قول دلاوران معتبراست ولی‌آنقدرمن‌ازاین وعده‌ها ازاشخاص همطراز وبلکه‌بالاتر از توشنیده‌ام که‌بکلی اطمینانم سلب‌شده‌است وانگهی تواکنون از جانب خوداین وعده ها رامیدهی ، شاید پدرو یا اقوامت‌وبالاتر ازهمه امیرزاده لطفعلی خان‌و حاکم بم باین امررضایت ندهند ورای‌تراهم برگردانند . نه راهی که من پیشنهادکرده‌ام بهیچوجه شق ثانی ندارد.

امیرزاده‌درکمال عصبانیت میخواست جوابی بدهد ولی همچنان که روبروی‌لطیف‌خان ایستاده‌بود وازشدت غیظ شراره‌ی‌چشمانش‌در کوههای اطراف‌نفوذ میکرد، ناگهان‌نقطه‌ی‌سیاه‌ومتحرکی‌را دید که‌درپیچ‌وخم‌راهها می‌پیچد وگردوغبار دنبال آن‌مشخص میکند که انسانی است‌سوار براسب وبسوی قبیله میتازد.

لطفعلی‌خان هیجان‌خودرا فراموش کرد ومنتظرماندتاسوارناشناس

واضح‌تر گردد

لطیف خان واطرافیانش نیز ازحالت نگاه اوپی به‌منظـورش برده سر بر گرداندند تاببینندجوان چه‌چیزراه نگاه میکند که‌اینطور بآن خیره شده است.

بزودی همه متوجه سوارناشناس گردیده وقدری که نزدیکترشد و رنك لباس ومرکب اونمایان گشت‌همگی یکصدا گفتند:

ـ مراد!.

یکی گفت:

ـ چه زودبازگشته،کاری که‌اوداشت لااقل سه‌روزطول میکشید!

دیگری گفت:

ـ شاید حادثه‌ای برایش اتفاق افتاده ویاچیزی راازدست‌داده‌باشد!

ولی همه ی‌این عقایدروی‌حدس و گمان دورمیزد وعلت اصلی‌رابایستی‌خود سوار بر آنها روشن ساخته قانعشان سازد.

یکی ازافراد قبیله که معلوم بود ازبستگان‌اوست وآنقدر صبر نداردتامراد برسد و دلیـل مراجعت خود را بیان کند بـروی اسب لختی پریده بسوی‌اوشتافت.

بالاخره پس ازچندد‌قیقه که بابیصبری گذشت‌هردو سوارمقابل جمع مردان قبیله رسیدندلطیف خان‌پیش‌رفت وبابیانی استفهام‌آمیز وپرهیجان ازمراد پرسید:

ـ هامراد !چرا اینقدر زود وبااین شتاب ووضعیت آشفته‌بازگشتی؟!

مراد درحالی که ازاسب پائین میآمد گفت:

ـ خبر ندارید درشهرچه‌میگذرد، الان برایتان‌شرح می‌دهم!

باشنیدن‌این جمله ناگهان همه‌ی‌افراد بی‌اختیار یکقدم بسوی مرادبر داشتند وگوشهاراتیز کردند تاازخبرهای اوهرچه بیشترسردربیاورند.

ـ خان! دیشب‌دوساعت ازغروب گذشته وارد شهر شدم ویکـراست منزل عموکرم مهمانخانه‌چی رفتم وصبح زود که ازمهمانخانه بیرون آمده برای‌خریدبسوی‌بازاررفتم ناگهان باوضعی‌مواجه‌شدم که‌ناچار گردیدم هرچه زودتر بسوی شمابیایم.

لطیف‌خان گفت:

ـ بگو،هرچه میتوانی خلاصه تروجامع تر!

ـ بله، هنگامی که بسوی بازار روانه بودم ناگهان چندفوج عظیم‌از سپاه بم را دیدم که بسوی دروازه زاهدان درحر کتند،علت خروج آنها را هیچکس نمی‌دانست‌ولی‌مردم‌شهرحرکت آنها رابامرك‌سلطان‌جعفرخان‌و باز-گشتن امیرزاده لطفعلی‌خان ازشکار بی‌ارتباط نمیدانند.

لطیف خان ناگهان از جای پرید رو در روی مراد قرارگرفته با نگرانی پرسید :

ـ چه گفتی، جعفرخان فوت کرده‌است!

ـ بله ، صبح درشهرجار زدند وازقرارمعلوم امیرنصرهم جانشین‌او تعیین‌شده‌است زیراهنگامی که جار میزدند همه‌ی رعیت‌رابفرمانبرداری از سلطان نصربن عمادبن کمریمخان بزرك تذکرمیدادند.

هیجان امیرزاده بنهایت‌درجه رسیده بود وشنیدن این‌خبربکلی اورا بیتاب کرده میخواست هرچه‌زودتر کلمات دیگری‌ز دهان‌مراد بشنود واز این‌مسئله‌ی بغرنج‌چیزی کشف کند ،ولی منتظرماند تاهمه‌ی‌سئوال وجواب هاردو بدل بشود و آنگاه اگر چیزی کشف نشده باقی ماند آن را از مراد بپرسد .

مراد بدنبال سخنان‌خودافزود:

ـ ولی‌يك‌موضوع که بیشتر برابهام موضوع میافزاید، شکار طولانی امیرزاده لطفعلی خان‌است که‌هنوز بشهر باز نگشته‌اند.

خان مثل‌اینکه بموضوع مهمتری متوجه شده‌باشدباتندی‌پرسید:

ـ چه گفتی ؟ .لطفعلی‌خان؟!

ـ آری خان بزرك، دیروز همه‌ی افراد خاندان سلطنتی ییلاق رفته بودند وعصرهمگی بجزامیرزاده وچندنفرسپاهی دیگر بازگشته‌اند،قراولان کاخ بمردم گفته اند که‌ایشان‌درشکارگاه باقی‌مانده‌اند.

لطیف خان بانگرانی زایدالوصف سه‌تن ریش‌سپیدان قبیله را پیش خواندوچیزی درگوش آنها گفت.

هرسه نفر ،بدتراز لطیف‌خان دستخوش نگرانی‌شدندوپس‌از لحظه‌ای ناگهان یکی‌از آنها گفت:

ـ ما تابحال متوجه موزه‌های (کفش‌ها ـ نـویسنده) اونشده‌بودیم

نگاه کنید این موزه‌ها فقط اختصاص بخاندان سلطنت دارد.

همه بیکباره بپائین پای امیرزاده نظر دوختند و ناگهان درمیان نگاه های بهت آمیز و بی‌صبر تماشا کنندگان اول لطیف خان وسپس سه نفر ریش سفیدان درمقابل امیرزاده بخاك افتادند و با شدت هرچه تمامتر برسرخود می کوفتند

لطیف خان بادیدگان گریان وحالتی پرهیجان بسوی افراد قبیله‌روی کردو گفت:

ـ ای بیچاره‌ها ، همه برخاك بیفتید وازدرگاه امیرزاده لطفعلیخان طلب پوزش نمائید. خاك در چشمان خود کنید، چشمانی که لحظه‌ای قبل با بی پروائی شاهدگناهان مابود، تف براین روزگار وخاك برسر من و شما.

امیرزاده باشتاب بجلوجست ودست لطیف خان راگرفت واورا از ریختن خاك‌درون چشمانش بازداشت .

هیجان موج جمعیت بمنتهای درجه‌رسیده بودوناگهان فریاددختر کی کوچك توجه‌امیرزاده‌را جلب کرد .

چون بپشت‌سر نگریست مشاهده کردکه شاکمال بروی زمین خزیده قصددارد خنجرش‌را بردارد وبقلب‌خودفرو کند.

لطفعلی خان بایك جست خودرا بروی او انداخت وخنجر از کفش درربود .

شاکمال که‌هنوز ازخستگی‌مفرط مبارزه بیحال بود، سرخودرامحکم بزمین کوبید آنچنانکه خون از آن سرازیرشد وباگریه گفت :

ـ خداوند مرا ازرنج این‌زندگی لعنتی‌راحت کند، بگذار امیرزاده تامن خودرا فدائی‌وقربانی قدوم‌تو کنم، شکسته باد آن‌دستی که‌بجانب نوه‌ی کریمخان تعرض کند.

امیرزاده پس‌ازقدری دلداری به‌شاکمال اززمین برخاست‌ولطیفخان رامورد نوازش قرار داده گفت:

ـ عیبی نداردخان! خدارا شکرمیکنم که‌توانستم باپیروزی برحریف نگذارم‌لکه‌ی‌ننگی اوراق‌بر افتخار دلاوران زندرالکه‌دار کند.

ـ فدای‌خاکپای مبارکت گردم، من‌ازهمان‌نگاه اول‌مجذوب بزرگی .

وجلال امیرزاده شدم‌وبخود میگفتم که بجز امیرزاده لطفعلــی خان کس دیگری‌قادر نیست شاکمال‌را مغلوب کند ، ولی هرچه بخود فشار آوردم نتوانستم باور کنم که این‌دلاور جوان‌باابهت،امیرزاده لطفعلی‌خان‌است.

لطیف خان مجدداً بپای امیرزاده افتاد وبالحنی مؤثر گفت:

ـ امیرزاده‌مرا بکش،قبیله‌مرا افرداًفرد گردن بزن‌وبخاك‌وخون‌بکش، تازه بازفکر میکنم‌این کفاره‌ی ناچیز برای گناه‌نابخشودنی ما قطره‌ای‌هم درمقابل دریا بشمار نیاید. آه.. اکنون‌روح منزه وبزرك کریمخان برمن ودودمانم‌لعنت میفرستد وسرزنشم‌میکند.

امیرزاده اورااز‌جای‌بلند کرد و گفت:

ـ نه! لطیف‌خان، روح‌باعظمت وکیل‌الرعایا چون وجود خاکیش‌با گذشت وبخشنده است، جائی که‌خود من‌بدانم اعمال تو ازروی‌ناشناسی و ترس ازحکومت بوده، هیچ تقصیری برتو واردنیست. اکنون بهتر است‌از این کلمات درگذریم وباقی مطالب مرادرا گوش کنیم.

وسپس‌بجانب‌مراد که‌ازفرط هیجان‌وطغیان احساسات چون‌بیدمیلرزید روان‌شد .

ـ خوب‌مراد! دیگر چه‌داری بگوئی، هرچه‌دیده‌ای بگو، زیرا مرا سخت نگران کردی !

مراد بابیانی‌لرزان وکلماتی مقطع درپاسخ امیرزاده گفت :

ـ هرچه دیده بودم گفتم وفقط میتوانم اضافه کنم که لشکریان بم بسرکردگی دونفر سرداران شیرمرادخان ورستم‌خان بودند واکنون‌قطعاً ازکوهستان ردشده وبدشت‌رسیده‌اند .

امیرزاده لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس روی بلطیف خان کرد و گفت :

ـ خان! چند سوار جنگی واسب‌تیزرو درقبیله‌ی تو پیدامیشود؟

ـ قربانت‌گردم، تمام مردان قبیله من بمقتضای شغلشان کار آزموده وجنگی هستند وفقط کودکان وپیر مردان را بایستی از این قاعده مستثنی کــرد .

ـ مثلا میتوانندبخوبی‌ازعهده‌ی محاصره گذرگاه کوهستانی برآیند؟
ـ کاملاامیرزاده!..
ـ بسیارخوب، بگوهرچه زودتر، هرچه مردقادر بجنگ درقبیله یافت میشوندتجهیز شده وبجانب گذرگاه برویم، حدس‌میزنم‌دراین شایعه‌ی‌مربوط بمرگ‌عمویم نیرنگی نهفته است.
ـ سروجان ومن‌ومردانم‌بقدوم‌مبارکت. هم‌الساعه‌فرمان امیرزاده‌را اجراخواهم کرد.

تردیدوسوءظن

آسمان‌سپید شده ونسیم صبحگاهی‌ازلای‌دراطاق بداخل نفوذمیکرد که یکی‌از شب‌زنده داران مایعنی نـازی ، از خـواب پرید وحس وظیفه شناسی درمقابل مهمانان اورا که‌سخت مـایل‌بادامه‌ی خواب خوشی‌بود از جای‌خود بلند کرد

نرمك نرمك طوری که امیره‌ازخواب بیدار نشود ازمقابل او گذشت وبی اختیار نگاهی بصورت اوافکند.

تبسم دردآلود امیره که‌هماهنگی کاملـی بین حالت لبها و چشمان نمناکش بوجود آورده‌بود نازی را از اشتباه بیرون آورد و دانست که امیره بیدار است.

ـ نازی ... خیلی‌زوداست، چرا اینقد زود ازجای بلند شدی، هنوز وقت زیادی بآفتاب مانده است.

ـ نه! امیره، من‌کارهائی دارم که‌لازم است زودتر ازجای برخیزم و استدعا میکنم‌شما بدون توجه بمن‌همچنان باستراحت خود ادامه دهید

ـ نازی، بعنوان یك‌خواهر ازناراحتی‌هائی که برایت تولید کرده‌ام معذرت‌میخواهم وآرزومی کنم روزی‌ترا درقصرباچنین صمیمیت ویکرنگی درکنار خود ببینم .

ـ آیا امیره‌بچیزی احتیاج ندارند؟

ـ نه‌نازی، متشکرم!

نازی بیرون رفت تابتهیه‌ی یك‌صبحانه‌ی‌ساده‌وتمیز روستائی‌بپردازد

ومرضیه مجدداً درافکارخودش غرق‌شد .

فکر نازی‌هم آسوده وقلبش خالی‌از سوزش وهیجان نبود ولی‌فرق است بین آنکس که‌دست وپابسته کنار چشمه‌ی گوارائی قرارش‌دهند واو درعین تشنگی وباجود رؤیت آب در کنار خود ، قادر بنوشیدن نباشد با کسی که دیدن‌سراب هوس‌آشامیدن آب‌را دردلش برانگیزد .

یك‌ساعت ازاین‌مقدمه گذشت وهمگی بادلهائی پرتشویش ودیدگانی نگران برای‌حرکت بسوی‌بم نقشه میکشیدند .

بالاخره گفتگوی آنها بدینجا ختم‌شد که‌موافقت کردند نخست‌سلیم بشهر برود وچند کالسکه یامرکب برای‌مجروحین وامیره ونازی بیاورد زیرا مرضیه جداً از پیرمردپدر نازی‌خواسته بود که اجازه دهد نازیرا همراه‌خود بقصر ببرد وسپس ترتیبی بدهد که‌خود اوو بهرام پسرش‌نیز چند روز بعد بدخترخواهرشان ملحق‌شوند.

بااتخاذ این تصمیم سلیم‌خان باشتاب لباس‌دربرنموده ازاطاق بیرون رفت تابراسبی‌سوار شده بسوی بم‌برود .

البته کلیه نشانها وعلائم سرکردگی وبزرگزادگی را از لباسهای خود دور نموده بودتاهنگامی که ازخانه‌ی‌پیرمرد بیرون‌می آیدکسی اورابا آن مشخصات نشناسد نازی‌نیز برای‌بدرقه‌ی او بعنوان‌سرکشی به‌اسبها از اطاق بیرون‌رفت .

هنگامی که سلیم براسب سوارشد ونگاههای مشتاق خودرا ازنازی برگردانده بسوی‌درکلبه رفت درآخرین‌لحظه نازی‌متوجه موضوعی‌شد که ناگهان‌رنك وروی‌خودرا باخت وعرق‌سردی برپیشانیش نشست.

آری،انگشتان مردانه‌وزیبای‌سلیم راحلقه‌ای طلائی که‌معرف‌نامزدی او بود، زینت‌میداد، چیزی که نازی‌ابداً تاب‌دیدن آنرانداشت .

سلیم که برای‌بار آخر درآستانه‌ی درنگاهی بسوی نازی افکند و دست‌بسوی اوتکانداد ازمشاهده‌ی حالت‌افسرده‌ی اوونگاههای خیره‌ای که بانگشتانش میکرد متوجه‌موضوع شده درحالی که سخت ناراحت شده بود دست‌خود را پس کشید وچهارنعل بسوی‌جاده‌تاخت.

چندقیقه بعددهکده ومزارع آنراپشت‌سر گذاشته‌وغرق‌دراحساسات متضاد پیش‌میتاخت .

همچنانکه نگاه خودرا بمنتهی الیه جاده دوخته بود بدانسان که گوئی افق مبهم سرنوشت خودرا بررسی مینماید، ناگهان مشاهده کرد که از نقطه‌ی آخرجاده، یعنی درمحلی که جاده پیچ خورده در پشت تپه‌ای پنهان میشود بتدریج سواران انبوهی هویدا میشوند و پس از چند لحظه فوجی عظیم ومجهز درمسافت نسبتاً دورمقابل چشمان‌او نمودار گردید.

درست درعلائم و مشخصات سپاه دقیق‌شد وبزودی فهمید که حدسش خطا نرفته و این‌سپاهیان بم‌هستند که باسرعت پیش‌میآیند وقطعاً باموضوع شب‌قبل ارتباط دارد .

برسرعت خود افزودو بتدریج فاصله‌میان دوسپاه کم‌شد تا جائی که فرماندهان سپاه با مشاهده‌ی سواری که ازمقابل باسرعت پیش میآمد با دست فرمان ایست دادند و در یك لحظه موج سواران بیشمار در جای خود میخکوب شدند .

درفاصله‌ی چندقدمی، سلیم وفرماندهان سپاه که بجز شیرمرادخان ورستم‌خان کسان‌دیگری‌نبودند یکدیگر راشناختندورستم‌خان بامشاهده‌ی او بحرکت درآمده چندقدم پیش‌رفت و گفت :

ـ درود برنجیب‌زاده دلاور

سلیم پاسخ داد :

ـ درود بر سردار مقتدر .

رستم‌خان که نگرانی‌و ترس خودرااز دیدن‌سلیم دردل پنهان‌نموده حالت بظاهر ناشکیبائی بچهره‌ی خودداده بودپرسید :

ـ ولی‌سلیم‌خان، امیرزاده در چه‌حال وچه‌مکانی هستند. ما اکنون بجستجوی ایشان رهسپاریم .

ـ خودم‌حدس زده‌بودم که قصدشما این‌است. گرچه‌خطری امیرزاده راتهدید نمیکندوهمراه بایاران‌اکنون بسوی شهردر حرکتند ولی‌متأسفانه بعلت نبودن‌مرکب پیاده طی‌طریق‌میکنند وبهتر است‌شمابحرکت‌خودادامه داده هرچه زودتر ایشان را بیابید .

ـ اما سلیم‌خان، چطور شما تنها و بدین‌شتاب بسوی بم میروید ؟

ـ من‌اکنون برای همراه‌آوردن کالسکه و اسب‌برای امیره مرضیه ومجروحین بسوی‌شهر میروم.

سرگردانی امیرزاده تاحدی ازاضطراب دوسردار خائن که پادیدن یار وفادار لطفعلی‌خان فکر میکردند خود امیرزاده نیز هم‌اکنون ازراه رسیده آنها را وادار بباز گشت از راه و بالنتیجه باز گشت از نقشه و آرزویشان خواهدنمود، کاست‌وپس از خداحافظی سلیم‌خان از خارج‌جاده وسپاه ازمسیرطبیعی بسوی مقاصد خویش شتافتند.

اواسطصبح وظهر بود که‌سلیم‌خان واردبم‌شد وپس‌ازمعرفی بدروازه بانلن درحالی که سعی‌میکرد ناشناس بماندو در معابر کسی متوجه‌او نشود بسوی قصر دارالحکومه تاخت.

درهمان وحله‌ی اول‌وضعیت شهر بنظرش غیرعادی آمد و مشاهده‌ی اجتماعات کوچك‌وبزرك مردم که بگمان او درباره‌ی‌امیرزاده‌و تأخیرورود او گفتگو میکردند اورا ازرواج این‌خبر واشاعه‌ی آن با وجود حکم‌صریح امیرزاده دایر بکتمان موضوع، سخت در تعجب واستفهام فرو برد

بالاخره بقصر رسید ونگهبانان که اورا خوب‌میشناختند با چشمانی کنجکاو راه را برای‌عبورش باز کرده پس‌از گذشتن او با خود به‌نجوا و گفتگوی درباره‌ی این ورود ناگهانی و غیر منتظره پرداختند؛

سلیم خان یکراست تا مقابل درب ورودی عمارت دارالحکومه که جنب‌وجوش زیادی‌در آن بچشم‌میخورد، تاخت‌و درآنجا ازاسب بزیر آمده با شتاب وارد سرسرا شدو سراغ برادر بزرگش قلی‌بیك را از خادم حضور گرفت.

بزودی بمحل‌حاکم راهنمائی شد وهردوبرادر بدون حضور شخص ثالثی مقابل یکدیگر رسیدند و با بیاناتی مختصر و جامع تفصیل قضایای جاریه برای‌خوددرا رابدیگری متذکرشد وسلیم‌خان باقیافه‌ای وحشت‌زده‌و مشوش شنید که برادرش خبرمرك جعفرخان و سلطنت امیرنصر را برای‌او بیان مینماید.

با تندی پرسید:

ـ قاصد این‌خبر کیست؟

ـ مردی زردچهره و لاغراندام که هنوزاسم اورا نپرسیده‌ام و نمی دانم‌چه سمتی دردربار جعفرخان داشته است.

ازخاطر گذرانیدن وقایع‌شب‌قبل و وقوف براین نکته‌که آن توطئه

بوسیله‌ی امیرنصر ترتیب داده شده‌بود، تردیدوشك زایدالوصفی بروجود سلیم مستولی کرد.

لذا از قلی‌بیك پرسید.

- ممکن‌است من این شخص‌را ببینم

- آری! او اکنون درعمارت فراشباشی استراحت میکند، الان اورا احضارمیکنم!

سپس قلی‌بیك خادم را احضار کرده وفرمان‌داد قاصدشیرازی‌رافوراً بحضور اوبیاورند.

خادم باشتاب رفت وپس‌ازلحظه‌ای بازگشته گفت:

-قربان! فراشباشی اظهارمیدارد که آن شخص‌لحظه‌ای قبل ببهانه‌ی دیدار دوستان ورفتن بگرمابه ازقصر خارج شده‌است.

این‌خبر درجه تردید سلیم و قلی‌بیك را بیکباره بالابرد و قلی‌بیك نیز که‌تازه ازدهان‌سلیم شنیده‌بود، توطئه‌بوسیله‌سرداران امیرنصردرقلعه‌ی پولاد فراهم گردیده است، از سلیم‌پرسید:

- بکلی گیج شده‌ام؛ قسمت اعظم و بلکه سه چهارم سپاه مدافع بهم اکنون ازشهر خارج شده‌اند و کلیه سلاحها ووسایل جنگی را نیز همراه برده‌اند. میترسم اصراری که‌رستم‌خان وشیرمرادخان‌در داوطلبی‌فرماندهی این سپاه داشتند باین سادگیها نباشد ودستی دراین‌کار دخیل‌باشد.

سلیم‌هم باهمان نگرانی پاسخ داد:

- خان برادر! بایستی هرچه‌زودتر آن شخص قاصدرا پیدا کنند و اگربرخلاف گفته‌ی خودبجز گرمابه‌بجای دیگری رفته باشد مسلم‌است که نیرنگی درکاراست وقلب‌من‌اینطورگواهی می‌دهد که اواکنون بکارهای مرموزی مشغول است وعملیات پنهانی وخطرناکی رادنبال مینماید.

بعدمثل آنکه‌وظیفه‌ی‌اصلی‌خود رابخاطر آورده‌باشد ناگهان‌لحن‌صدا راتغییردادو گفت:

- فعلادستوربدهید، در ظرف چند دقیقه درکالسکه‌ی بزرك و مجهز دراختیار من بگذارند، زیرا اکنون امیره مرضیه وسپاهیان مجروح‌ما،در کلبه‌ی یك پیر روستائی منتظر من هستند.

قلی بیك مجدداً خادم را بحضور طلبید و دستور دادتا خواسته های سلیم رافوراًمهیا سازندوسپس‌روی‌به‌سلیم کرده گفت:

- نمیدانی بیتابی و اضطراب خاتون تاچه حد رسیده است بطوریکه همه‌ی اطرافیان وحتی مرا متأثر کرده است وفکر نمی کنم دیدن تو برای او بدین صورت و بدون امیرزاده وامیره خوش آیند باشد.

- آری خان برادر ! من امیره و مجروحین را با کالسکه روانه بم کرده و خود بدنبال سپاه خواهم رفت.

دراثنای گفتگو خادم وارد شد و آماده بودن کالسکه‌ها را بعرض رسانید وقلی بیك خطاب باو گفت:

- بگو تمام شحنه‌های شب که اینك استراحت می کنند بالباس مبدل درشهر پراکنده شده هرچه زودتر خبری از قاصد برای من بیاورند. مخصوصاً علائم چهره واندام او را برایشان گوشزد کن وبگو در درجه اول تمام گرمابه‌ها را کاوش نمایند و سپس بمحله‌های مظنون سر کشی کنند.

خادم تعظیمی کرده بیرون رفت وسلیم نیز از برادر خداحافظی کرده با گامهائی محکم از تالار خارج شد ودر پیشاپیش کالسکه‌ها از راه خلوت و پنهانی انتهای کاخ بخارج شهر رسیده بسوی دهکده پیرمرد شتافت.

تقدیر حکم کرد که

سلیم هم وارد میدان شود

بر خلاف گفته‌ی مراد که اظهار داشته بود سپاهیان بم اکنون از کوهستان گذشته‌و بدشت رسیده اند ، موقعی که امیرزاده ومردان طایفه‌ی لطیف خان بپای کوه رسیدند هیچ آثاری که دلیل بر عبور سپاهیان از آنجاباشدوجودنداشت وواضح‌بود که‌هنوز باین نقطه‌نرسیده اند

امیرزاده نقشه‌ی استقرار افراد را طرح کرد وخود با لطیف خان محلی راانتخاب کرد که‌درصورت لزوم بتواند بهمه‌ی مخفی شدگان دستور حمله ویامحاصره‌راصادر نماید.

این مقدمات قریب‌یکساعت طول کشید وآنگـاه همگـی درمحلهای خودپنهان‌شده‌درانتظار ورود سپاه بودند.

این انتظارزیاد بطول نیانجامید زیرا یکی ازدیده بانان باعلامت‘ ورودسپاه را باول‌جاده کوهستانی اطلاع داد وهمگی خودرا آماده کردند تادرصورت دستور امیرزاده عملیات خودرا برضدآنهاشروع‌نمایند.

تمام مردان‌قبیله که‌نزدیك به‌دویست‌نفر می‌شدند بخوبی قادر برویت لشگریان بودند

عده‌ای در پناه تخته سنگهای عظیم وعده‌ای درلای بته های در هم وخودروی کوهستانی وبالاخره جمعی هم درون شکافهای تاریك کوه ناظر

گذشتن سپاه بودند.

بتدریج پیشقراولان وفرماندهان سپاه وافراد از میان جاده گذشتند و جنگجویان قبیله در نهایت تعجب هرچه منتظر ماندند علامتی ازطـرف امیرزاده صادر نشد.

از آنطرف امیرزاده نیز بالطیف خان مشغول تبادل افکار و گفتگو بود

ـ نه لطیف خان! بایستی منتظر بازگشت سپاه شد زیرا اگر دنبال من آمده باشند بزودی باز خواهند گشت وچنانچه بجانب زاهدان بروند که جدال با آنها نتیجه‌ای ندارد ولابد دستورات کافی ازطرف قلی بیك برای ایشان صادر شده است.

لطیف خان پاسخ داد.

ـ حکم، حکم امیرزاده است وصلاح مملکت خویش خسروان دانند، درهرحال هر لحظه اراده بفرمائید همگی آماده جانبازی هستیم.

در اثنای همین گفتگوها که قسمت اعظم سپاهیان که بالغ بر پنج هزار نفر میشدند از دایره محاصره خارج شده بودندو برای یك لحظه توجه امیرزاده از آنان سلب گردیده بود نـاگهان صـدای ریزش مهیبی همه را درجای خو دتکان داد.

مثل اینکه کوه ریزش کرده باشد ویاجریان رودخانه جائی را کنده وهمراه خود بیاورد. ولی چون همه‌ی مخفی شدگان درست درجهت صدا دقیق شدند ناگهان نگاه آنها بامنظره‌ای بهت آورواستفهام آمیز تلاقی کرد.

آنهامشاهده کردند که کاروان اسلحه ومهمات که در آخراردو حرکت میکرد بسوی دره رم داده شده وحیوانات نگونبخت همچنانکه خروار هااسلحه را پشت خود حمل میکردند دردره سرنگون میشوند.

شمخال ها وتوپهای کوچك هم در میـان این خرمن اسلحه بچشم می‌خورد ولحظه‌ای بعد، کوهی ازمهمات و آهن آلات راه رودخانه راسد کرد بنحویکه مسیر آب را تغییر داد.

هیچکدام از نظاره کنندگان دلیل این عمل رانفهمیدند و بیشترحدس میزدند که این واقعه صرفاً جنبه تصادفی داشته وتعجب آنها وقتی بمنتهی درجه رسید که هیچیك ازافرادسپاهی باز نگشت تا ازعلت این ماجرا سردربیاورد.

بالاخره آخرین نفراز آن سپاه عظیم. نیزاز کمینگاه گذشت ولطفعلی

خان روی به‌لطیف خان نموده گفت:

ـ اگراین اتفاق قبلاافتاده بودولشکریان اردایره‌محاصره‌ماخارج نشده بودنـد نمی گذاشتم از اینجا بیرون بروند و خود را بآنهـا مینمایـاندم ولی حال چاره نیست وبایستی تاباز گشت آنها درهمین نقطه بمانیم . ایشان چون‌از قلعه‌پولادناامید شوندبازخواهندگشت یا لا اقل عده‌ای ازافراد را روانه‌ی بم‌خواهندنمود.

ـ قربان مگر درقعله‌ی پولاد چه خـبر است که آنهـا از آنجا نا امید شوند؟!

امیرزاده که متوجه موضوع شده بود باخونسردی گفت.

ـ هیچ! زیرا معمولا هنگام شکار من‌شبها بدانجا پناه میبردم حال هم‌ممکن استفرماندهان‌سپاه‌فکر کرده‌باشندمن‌در آنجا هستم‌ویاگرفتاری غیرمترقبه‌ای‌برایم پیش‌آمد کرده‌زیرا راهزنان‌سیستان‌وکرمان‌خیلی گستاخ وبی‌پروا شده‌اند .

ـامیر زاده بسلامت باشد ،همه‌ی این راهزنان همچون قبیـله‌ی من گرفتار ظلم وجور امیر نصر شده‌اند وناچارتن براهزنی‌وآدم کشی‌داده‌اند ومن که باتمام‌آنها رابطه دارم میدانم همگی هواخواه و فدائی امیرزاده لطفعلی خان وعموی گرامشان‌سلطان جعفرخانند.

...ازجاده باریك وپیچ‌درپیچ کوه بتدریج زنهای‌قبیله نمودارشدند که هر کدام شیئی‌بزرك و سنگینی برسر گذاشته بسوی‌پناهگاه پیش‌میآمدند.

این‌شیرزنان که با اینگونه وظایف آشنائی کامل داشتند و کم کم بدان عادت کرده بودند ،چون بازگشت مردان خود را دیر تصور کرده بودند غذاو خوراکی کافی برای‌آنها تدارك کرده نزد ایشان میآمدند.

هردسته اززنان بمحلی رفته غذارا میان جنگجویان‌قسمت میکردندو یکدسته هم‌بجانب امیرزاده ولطیف‌خان آمده، سفره‌ای‌مناسب‌شأن‌امیرزاده و شامل لذیذترین اغذیه‌ی متداوله برایشان گستردند .

امیرزاده که فکر نمیکرد درچناں موقعیتی زنان بجزنان و پنیرچیز دیگری‌همراه آورده‌باشند ازحسن پذیرائی وفداکاری آنان قلباً خوشحال

شدو این‌رضایت قلبی بصورت تبسمی‌شیرین برلبانش نقش‌بست.

دیده‌بانان نیزبدون اینکه ازجای‌خود تکان‌بخورند درهمان محلهای مخصوص‌بخود مشغول صرف نهار شده بودند

نزدیك به نیم ساعت طول کشید تا همگی ازصرف نهار فارغ وزنها آماده بازگشت شده‌بودند که ناگهان صدای‌بوق و علامت مخصوص دیده‌بانی تمام‌انظار را متوجه جاده نمود.

سواری بسرعت برق چون‌شاهین سبکبالی، گوئی‌روی جاده پرواز میکردو گردو غباریکه اززیرپای مرکب اوبهوا برمیخاست‌بصورت‌طوفان کوچکی جلوه مینمود.

بزودی پیچ وخمهای جاده را یکی پس از دیگری‌طی کردو نزدیك کمینگاه رسیده‌بود که امیرزاده باولین دسته‌ی مردان‌نزدیك بجایگاه‌خود فرمان‌داد:

- این‌سواررا متوقف سازید!

بزودی حکم اجراشد وده مردجنگی با اسبهای تیزرو خوداز کوه سرازیرشده راه برسوار چابك‌بستند.

ابتداهمه‌خیال میکردند که سوارمزبور با مشاهدی آنها خود بخود متوقف‌شده نزاعی درنخواهدگرفت ولی بزودی خلاف این انتظار بوقوع پیوست

زیرازبده‌سوار مذکور بچالاکی هرچه‌تمامتر شمشیر ازنیام کشیده ده‌نفر مزاحم را بیکدیگرگره‌زد.

دهان‌همه ازتعجب بازمانده‌بود واحتمال میرفت که سوار دلاورهرده نفررا لحظه‌ای بعدبخاك هلاك‌اندازد و امیرزاده که قبل ازهمه متوجه این موضوع شده‌بود با سرعت بر اسب پریده از کوه سرازیر شد و درست هنگامی که دست‌سوار بالارفت تا دو نفر را بیکبار درخون غوطه‌ور سازد امیرزاده فریادکشید:

- سلیم!

دست سوارقهرمان که کسی‌جز سلیم‌نبود ناگهان از شنیدن صدای لطفعلی‌خان سست شدودونفر از مرگ‌حتمی نجات‌یافتند.

سلیم که از فرط شوق ومسرت ازدیدار امیرزاده گیج شده بود بجانب او تاخت ودرمقابل وی ازاسب بزیر آمده رکاب او را درآغوش گرفته شروع به بوسیدن آن کرد

وبا بیانی مرتعش همراه باهیجان زائدالوصف گفت :

ـ خدایراشکر که شماراسالم وتندرست می بینم ، آنهم درمقام فرماندهی برجمعی که ازشناسائی آنها عاجزم.

ـ آری سلیم عزیز اینها یاران گرامی وجدید من هستند وماجرای آن را برایت حکایت خواهم کرد.

ـ شك نیست که شیردر هر بیشه‌ای برود سلطان مطلق العنان آنجا میشود وهمه سربر فرمانش مینهند .

ـ عجالتاً سوارمرکب خود بشوو همراه من بیا تا چیزهای تازه‌تری مشاهده کنی !

سلیم براسب خود قرارگرفت وبدنبال شاهزاده تامحل استقرار او پیش رفت ودرآنجا بوسیله‌ی امیرزاده اوولطیف خان بیکدیگرمعرفی شدند.

لطیف خان که تاآن لحظه ازاین میهمانان پی درپی وجوان هرچه دیده بود جلادت و رشادت و شیردلی بود با دیدگانی پراز تحسین خطاب به امیرزاده گفت :

ـ حقاً که دست پروردگان خاندان جلیل القدر زندیه را بایستی در زمره‌ی دلاوران افسانه‌ای شمرد ودرمقابل یکایك آنهاسر تعظیم فرودآورد.

برای سلیم که هنوزچیزی نخورده بود ، بساط نهاری مجدداً چیدندو او درخلال صرف غذاهم ماجرای امیرزاده راشنید وهم اطلاعات خودرا در اختیار اوگذاشت ومخصوصاً تأکید کرد که:

ـ ناپدیدشدن اسرارآمیز قاصدشیراز بدگمانی وتردید مارا بصحت نامه‌های او شدیداً تقویت کرده

امیرزاده گفت :

ـ زیاد ناراحت نباش، بیشتر نگرانی من ازجانب مرضیه و مجروحین بود که ایشان اکنون محققاً نزدیك شهر هستند و اینطور که من پیش بینی

میکنم حد اکثر تاغروب امروز چیزهائی کشف‌خواهیم کرد.

امیرزاده سپس‌روی بلطیف‌خان کرده گفت:

- خان! دستور بده افراد تاآنجائی که ممکن‌است سلاحهای‌هدررفته را از ته‌دره‌بالا بیاورند واینطور بنظر میرسد که توپهای آن هر چند که چندعدد بیشتر نیست،ولی بازهم ممکن‌است مورد استعمال پیدا کند.

لحظه‌ای بعد افراد قبیله چون مورو ملخ از بالاوپائین‌دامنه کوهسار درحرکت‌نودندوسعی‌میکردندهرچه‌بیشتر از آن کوه اسلحه بکاهندو آنهارا بالای کوه برسانند.

ورق برمیگردد

... آفتاب درست بوسط آسمان رسیده بود که سپاه گران سردار ابوالعباس افغانی بقلعه‌ی پولاد نزدیک‌شده بتدریج درمحوطه‌ی وسیع‌وباز آن گرد آمدند.

قلعه‌ی‌متروک پس‌از بیست‌سال که‌چنین‌جمعیت انبوهی‌را بخود ندیده بود مالامال از آدم واسب‌و اشیاء شد و عسکر بیك که صدای هیاهو او را از خواب بیدار کرده بود، باچهره‌ای دردآلود و قیافه‌ای خسته نزدیك پنجره آمد وبیرون رانگریست.

سردار افغانی باچندنفر ازسرکردگان خودازافراد جداشده بداخل عمارت قلعه‌رفتند.

سردار روی به‌یاران‌خود کرده گفت:

ـ تعجب میکنم، باآنهمه وقایعی که در این‌قلعه‌گذشته چطور اینسان خاموش وخالی ازسکنه بنظر میرسد.

همراهان سردار نیز که درتعجب وابهام دست‌کمی ازاو نداشتند جز سکوت پاسخ دیگری‌ندادند

یکی ازآنان پس‌از مدتی‌سکوت راشکست و گفت:

ـ شاید هم‌بطبقات زیر ساختمان‌رفته باشند.

سردار بلافاصله درجوابش گفت:

ـ آخر یك‌نگبانهم نباید بربالای‌برج دیده‌بانی بگذارند. خیر باین

سادگی نیست. بااحتیاط ازاطاق‌های سرسرا شروع کرده بتدریج همه‌ی قلعه‌را خواهیم گشت.

پس ازاین مکالمه کوتاه سردار از جلو و همراهان از عقب او یك‌یك اطاقها را موردبررسی‌قراردادند وپس‌ازهر بازدید نگرانی بیشتری را درخود حس مینمودند.

عسکر بیك که‌وجود کسانی را درداخل سرسرا حس کرده و حدس زده‌بود که آنجارا جستجو میکنند از کنار پنجره‌برگشت ودراطاق راباز کرده وارد سرسرا شد.

این‌عمل‌درست‌درلحظه‌ای‌بود که‌جمع کاوش کنندگان نیزازاطاق‌دیگری مقابل همان اطاق‌بیرون می آمدند.

سردار افغانی‌یك لحظه درجای‌خود میخکوب‌شد وچون دقت کرد متوجه شد که‌این‌شخص‌عسکر بیك است لذاباشتاب بسوی‌اورفت ودرحالیکه سراپای اورا براندازمیکرد گفت:

چه‌خبراست‌سردار! این چه‌وضعی‌است که‌بخودگرفته‌ای، چرااحدی درقلعه وجودندارد؟

عسکر بیك روی‌برگرداندو‌بسوی‌اطاق خودروانه‌شد واین کلمات‌را درپاسخ سردار افغانی‌برزبان راند.

افسوس که همه‌ی نقشه‌های‌ما بهدر رفت ولطفعلی‌خان‌بایك نقشه‌ی ماهرانه ورشادت بیمانند آنچه را که‌رشته بودیم پنبه کرد.

-پس‌افراد تو کجاهستند.

همگی بدون استثناء کشته‌شدند وفقط من که‌امیرزاده‌راسو گنددادم ازمرك‌نجات یافتم و‌بوسیله‌ی سرکش بأین‌اطاق راهنمائی‌شدم

ابوالعباس متعجبانه پرسید.

- سرکش؟! پس اواکنون کجااست؟ چطور اوازمرك نجات‌یافت

درخلال کشمکش، ازانظارمخفی‌شد وبعدازنجات‌من‌ووقوف‌برخرابی اوضاع وحضر کشف توطئه بسوی بم‌رفت تااطلاعاتی کسب کرده وچنانچه اوضاع موافق باشدتاآنجاکه بتواندخرابکاری کند، شایدجبران‌این‌شکست بشود واحیاناً پیروزی هم‌مجدداً بسوی‌ما برگردد.

پس اکنون چه باید کرد، عجب افتضاحی ببار آمده است، جواب

امیرا چه بدهیم ؟!..

ـ هم‌اکنون چندسوارزبده وتیزرو را مأمور بکن بجانب بم بتازند و تا نیمه‌های راه بروند واطلاعاتی کسب کنند زیرا طبق نقشه میبایستی اکنون شیرمرادخان ورستم‌خان درراٌس دوفوج ازسه‌فوج لشگریان بم بسوی قلعه حرکت کرده باشند. بایستی این عده مأمورتانیمه‌های راه بروند و مشاهدات خودرا بمااطلاع دهند. آنوقت خواهیم‌فهمید تاچه اندازه درکارخود موفق شده‌ایم وتکلیف‌ما چه‌خواهد بود .

هردوسردار باتفاق همراهان بداخل اردوبازگشتند و سردار افغانی دستور صرف‌نهار باردوداد وبرفور آشپزهای سپاه غذائی‌راکه‌دربین راه ودرحال‌حرکت بروی جمازه‌ها طبخ کرده بودند بین‌سپاه تقسیم نمودند .

پس‌از نهار سردار افغانی پنج‌زبده سوار ازپیشقراولان سپاه‌را فرا خواند ودستور دادکه مسیرجاده رابسوی بم باسرعت هرچه‌تمامتر بپیمایند وچنانچه باما نعی برنخورند تااول جاده‌ی کوهستانی، که راهنما بآنهاتذکر داده بودنیمه‌ی کمترین‌راه بین‌قلعه وشهرمیباشد، پیش‌بروند وسپس‌مراجعت کنند واگرتابه‌آنجانرسیده‌اندبالشکریان شیرمرادخان ورستم‌خان برخورد نمودند آنها را ازورودقوای سردار افغانی باخبرساخته تذکر دهند همانجا توقف‌نمایند تاقوای افغانی‌نیز ازقلعه خارج‌شده بایشان بپیوندد.

پنج‌نفر سوار مذکور بزودی ازقلعه خارج شده طبق دستور بسوی بم‌تاختند .

نزدیك بیکساعت باحداکثر سرعت پیش‌رفتند وکم‌کم خط طویل و گرد وغبار لشگر مورد نظر جلب توجه آنهارا نمود.

بالاخره‌پس ازچند دقیقه که‌هردو طرف بسوی‌یکدیگر پیش‌میرفتند مقابل‌هم رسیده ومأمورین‌ماجرارا برای دوسردارشرح‌داده، دستورسردار افغانی‌را دایر بتوقف درهمان‌مکان‌بایشان گوشزدنمودند.

شیرمرادخان ورستم خان‌نگاهی بیکدیگر کرده نظریکدیگررا در این‌مورد جویاشدند. رستم‌خان پس‌ازلحظه‌ای تفکر گفت:

ـ دراین‌مکان نمیشود اردوزد زیرانه‌آبی‌وجود دارد نه‌سایبانی‌بهتر است مابه کوهستان بـاز گـردیم و در یك محـل مناسب منتظر سپاه ابوالعباس بمانیم .

شیرمرادخان دولب‌را بعلامت بی‌تفاوتی موضوع بیکدیگرفشار داد ولی بالاخره چون‌راه دیگری بنظرش نرسیداونیز قبول کرد و به مأمورین گفت :

- بقلعه بازگردید و بگوئید که ما هم‌اکنون بسوی کوهستان باز می گردیم ودرآنجا اردو بزنیم تاشما بماملحق بشوید، فراموش‌نکنید که دراولین لحظه بایستی حرکت نمائید تاشب‌نشده بتوانیم به‌بم‌برسیم.

سواران بازگشتند وسردار رستم‌خان بسپاه‌فرمان‌عقب گردداد.

کلیه‌ی‌افراد ازاین دستورات ضدو نقیض‌دوفرمانده خود سخت‌متعجب وناراحت شده‌بودند وولوله‌ای آرام درلشگر افتاده بود وهمه میخواستند علت این‌توقف‌های پی‌درپی وبازگشت ناگهانی‌را بفهمند.

نگرانی وتردیدبرروی‌لشگرسایه افکند وسرکردگان تحت فرمان دوسردار کم کم حس‌می کردندعملیاتی‌غیر ازجستجوی امیرزاده در جریان است که ایشان ازآن بی‌خبرمانده‌اند.

ولی‌هیچکدام جرأت آنرانداشتند که سبب‌این‌بازگشت‌بدون موقع‌را ازفرماندهان خود سؤال کنند.

هرچه درموقع‌آمدن بسوی‌قلعه حرکت سپاه بطئی‌و آهسته بود در عوض هنگام بازگشت‌بدستور فرماندهان خویش باسرعتی که برای‌یك‌سپاه پنجهزارنفری ممکن بودبجانب کوهستان پیش‌تاختند بطوریکـه دوساعت راه‌پیمائی رادر یك‌ساعت تمام‌کرده درست‌در کمینگاه امیرزاده ویاران که محل خنك‌وباصفائی‌بود اردو زدند وبفرمان فرماندهان سپاه براحت باش پرداختند .

امیرزاده ولطیف خان‌که بخوبـی بمحل توقف آنهامسلط بـودند کوچکترین عمل آنهارا زیرنظر گرفته منتظر موقع مناسب برای شروع عملیات ماندند .

هنوز برای امیرزاده کاملا مسلم‌نشده بود که نیرنگی درکار ایشان وجودداردوفکرمی کرد،شاید ازجستجوی خودنتیجه‌ای نگرفته بازگشته‌اند؛ لذادستورداد‌محاصره کنندگان‌بدون‌ایجادسروصداوهیچگونه‌حرکت‌همچنان بحال آماده‌باش باقی بمانند .

ولوله‌ی آرام ومبهم سپاه هنوزادامه‌داشت وسپاهیان‌دسته‌دسته گرد

یکدیگر نشسته هر کسی نظریه‌ای ابراز میکرد.
دونفر ازسر کردگان سپاه که‌ازخانواده‌ی زندیه‌لرستان بودنـدوبا وجود کهولت سن اززمان کریمخان تاآن‌موقع همچنان‌درسپاه‌های‌مختلف خدمت‌می کردند بایکدیگر دریك گوشه خلوت ازکوهستان قدم می‌زدند وگفتگومی کردند.
ـ بدرخان ،بنظرتو این‌اتفاقات پی‌در پی عادی است؟
ـ خدا عالم‌است ، من که سر در نمیآورم ! . اما علیمراد خان‌صلاح میدانی برویم واز سردار پرسشی در این باره بعمل آوریم ؟.
ـ میترسم ازسئوال ما خوششان نیاید .چون فرمانده‌اختیار تام‌دارد وبقیه بایستی مطیع محض باشند.
ـ باوجوداین من خیلی‌نگرانم وهم‌اکنون این عمل راانجام خواهم داد هرچه باداباد .بمنظور اصلی ما که‌پیدا کردن لطفلی‌خان است اصولا توجهی نمیشود وگوئی چنین قصدی ازاول درکارنبوده‌است.
ـ برویم! منهم اشتیاق زیادی در خودحس‌میکنم که‌پاسخ‌سرداران‌را دراین مورد بشنوم.
هردوسر کرده‌ی‌سالخورده که آثار شجاعت و وفاداری در خطوط چهره‌ی شکسته‌شده‌ولی با ابهت ایشان بچشم میخورد بسوی‌مقرفرماندهی روان‌شده وبعداز چندلحظه مقابل‌ایشان‌رسیدند..
شیرمرادخان بامشاهده‌ی‌آنهابابیانی‌رساپرسید:
ـ هان ! چه‌خبراست بدرخان که بنزد ماآمده‌ای! کاری‌داری؟
ـ آری سردار‌بزرك،عده‌ی زیادی‌ازافرادسپاه اکنون در یك‌حالت انتظار و نگرانی بسرمیبرند وما را وادار کردند تابحضور شما رسیده‌در باره‌ی‌این رفت وبازگشت ها و شناسائی که‌باشماصحبت کرده وبازگشتند اطلاعات مختصری فقط برای رفع نگرانی ایشان کسب نمائیم.
رستم خان که در کنار دیگری‌قرار گرفته ومتوجه سخنان‌بدرخان شده بود ناگهان از این سئوال بر آشفت و از جای بلنـد شده با لحنی خشمگین گفت:
ـ چه کس‌این حق‌را بشما وسپاهیان‌داده است که ازفرماندهان خود چنین‌سئوالات بیجائی بکنید ، لابد علتی دارد که ماچنین دستوراتی صادر

کرده‌ایم واگر کهولت‌سن وسابقه‌ی خدمت شمانبود؛ هم اکنون آنگونه که باید شما را بسزای گستاخی ومداخله بیمورد خود میرساندم.

هردوسر کرده که‌ازاین پاسخ غیرمنتظره متعجب‌شده بودند باشنیدن توهین آخری‌بعدازآنهمه خدمتی که به سلسله‌ی زندیه نموده بودند سخت ناراحت شده وعلیمرادخان‌درپاسخ‌او گفت:

- ولی‌سردار ،ماسؤالی‌نکردیم که‌مستوجب چنین پاسخی باشدهنوز سرنگون شدن سلاحها بقعردره که‌بطورناگهانی وبیمقدمه صورت گرفت واکنون درمقابل‌چشم‌ما خودنمائی میکننداز‌اذهان‌مافراموش‌نشده‌وبمنظور اصلی‌ازاین‌لشکرکشی که همانا پیدا کردن امیرزاده و یاران اوست اصولا توجهی نمیشود ،آنوقت چطور ممکن‌است که‌بعد ازاینهمه وقایع مانگران نباشیم وسکوت کنیم.

شیرمرادخان که تا آن لحظه سخنی در پاسخ ایندوسر کرده ابراز نکرده بودناگهان‌ازجای جست وباچوبدستی مخصوص‌خودش ضربت‌محکمی بر سر علیمرادخان نواخت که ازشدت‌آن، سر کرده‌ی بینوا چرخی‌خورده درزمین غلطید وخون ازمحل شکاف جاری‌شد.

بدرخان، پیرمرد با غیرت که خون لرنژادی درعروقش‌بجوش‌آمده بود کاملادرك نمود که خدعه‌ونیرنگی در کاراین دوسردار وجوددارد لذا چندقدم عقب‌برید وبا صدائی‌رسا وپرطنین که بگوش امیرزاده و سایرین نیز رسید فریادزد:

- ای‌افراد سپاهی و نمك‌پرورد گان لطفعلی‌خان زند،آگاه باشید که دو فرمانده‌ی شما راه‌خیانت می‌پویندو شمارابدنبال‌خویش میکشند،برحذر باشید و کورکورانه اطاعت‌نکنید! وفاداری ...

رستم‌خان مجال‌صحبت بیشتر‌باو نداد و شمشیر کشیده بسوی‌او پرید چندنفر سپاهی هم‌بکمك رستم‌خان شتافتند وپیرمرد دلیرو وحشت‌زده‌را که درمقام دفاع برآمده بود ازچهارطرف محاصره کردند.

شیرمراد خان در اثنای جدال فریاد زد:

-رستم‌خان اورازنده‌دستگیر کن تاآنطور که‌شایسته‌است‌روانه‌جهنمش سازیم.

با مشاهده‌ی این‌اوضاع ناگهان‌سپاه تکان‌خورد وهمه افراد سپاهی

باوجود آنکه‌جرأت نداشتند از محل خود قدمی فراتر بگذارند بر بالای بلندیهای کوچك‌رفته باین‌منظره مینگریستند .

بالاخره پیرمردباوفارا که‌چون‌شیر میغریدقیافه‌ی‌او باو گیسوان‌سفید و سبیل‌های‌بلندوخاکستری‌رنگش، همه‌را متأثرمیکرد دستگیر کرده مقابل‌دو سردار نگاهداشتند .

امیرزاده ولطیف‌خان بادقت تمام متوجه این‌واقعه بـودند و سخنان سرکرده‌ی‌پیر و شیرمرادخان ودستگیری‌اوراکاملا شنیده و دیدند ولی از بقیه ماجرا و مشورت دوسردار چیزی دستگیرشان‌نشدفقط پس‌ازچندلحظه گذشت که شیرمرادخان سه‌نفر سپاهی گردن‌کلفت راپیش خـواند و بآنها دستوراتی داد و ایشان قصدکردند پیرمردشجاع را با زوررو عنف کشان کشان بسوئی ببرند.

امیرزاده فهمید که مرك‌فجیعی برای او تدارك دیده‌انـد لذا طاقت نیاورد وهنگامی که سه‌سپاهی یك‌گام پیرمرد رابجلو راندند صدای دوتیر پیاپی ازجانب کوهستان بگوش‌رسید وهمه‌را متوجه‌مسیرتیرها نمود

سکوت مطلقی بر سپاه حکمفرما شد و ناگهان کلیه‌ی سپاهیان و مخصوصاً دوسردار مشاهده‌کردندکه ازپشت یك‌تخته‌سنك گران در بالای کوه، دوسوار بیرون‌آمده بپائین سرازیر شدند و پشت سر آنها از هر طرف‌سرو کله‌ی آدمها و اسبهای‌بیشماری نمودارشدکه همچنان بی‌حرکت درجای خود ایستاده آماده‌ی دستوربودند .

درنظراول دوسوار بچشم‌سپاهیان ناآشنا آمدو فکر کردندگرفتار دشمنی‌مخوف وزورمند شده‌اند.

ولی‌هنگامی که بتدریج قیافه‌ی‌سواری که جلوترمیراندآشکارشداول سپاهیان مقدم‌و بعدکم‌کم پشت‌سریهای آنها دوکلمه برزبان راندند.

ـ امیرزاده لطفعلی‌خان !

دوسردار که کاملاخودرا گم کرده ودرمقابل‌عمل ناگهانی و انجام شده‌ای قرار گرفته بودند با قیافه‌هائی وحشت‌زده بی‌اختیار درمقابل امیر زاده تعظیم نمودند.

امیرزاده غضبناك‌بدون‌آنکه سخنی برزبان‌براندبجانب سه‌سپاهی که همچنان سرکرده‌ی پیررا محکم گرفته بودند روان‌شد

با تازیانه‌ایکه از بغل‌اسب کشیده بودچند ضربت‌پیاپی و کشنده بر سروروی آنهانواخت و فریاد زد:

-دورشویدودرآنطرف‌هرسه نفر بانتظارمجازات‌خودبایستبدنابکاران!

هرسه‌سپاهی بینوا که ملعبه‌دست دوسردار شده‌بودند پیرشجاع‌رارها کرده باچهره‌های خونین بسوی‌محلی که امیرزاده فرمان داد رفتند.

بدرخان که معجزه الهی‌را برأی‌العین مشاهده کرده‌و بدست‌امیرزاده‌ی محبوب‌خود که چون‌فرشته‌ای از بالای‌سر براو نازل‌شد، نجات یافته بود بی اختیارشروع بگریستن کرد وسم‌اسب امیرزاده را در آغوش گرفته بنای بوسیدن‌را گذاشت.

مشاهده‌ی‌این منظره‌تأثر وخشم را باهم درنهاد امیرزاده برانگیخت از اسب‌بزیز آمد وپیرمرد شجاع وباحمیت راازروی زمین بلندکرد و به جانب علیمرادکه همچنان مدهوش برزمین‌افتاده بود روان‌شد.

دوسردارهنوزکمرخودراازآغازتعظیم‌راست نکرده بودند وارزش شدید زانوانشان مشخص‌ترس زائدالوصف آنهابود.

امیرزاده دست بروی پیشانی خاك‌آلود علیمرادخان گذاشت و به لطیف‌خان گفت:

- خان! این‌مریض‌راهرچه‌زودتر بآسایشگاهی‌برسانیدواز‌اوپرستاری کافی بنمائید.

لطیف‌خان بلافاصله بسوی کوهستان علامتی‌داد ومتعاقب آن‌دوسوار بپائین سرازیرشده باشاره‌ی لطیف‌خان مردمجروح‌را برترك‌نشانده‌بسوی قبیله حرکت کردند.

میرزاده سپس بربالای‌تخته‌سنك بزرگی رفته باابهت و طمأنینه یك سرداربزرك ودنیادیده فرمان‌داد:

-تمام سپاهیان آنچه می‌توانند نزدیکتر بیایند وبرگردمن‌حلقه بزنند.

فریادشادی ازگلوی پنجهزار سپاهی برخاست و چون مور و ملخ‌از گوشه و کنار بسوی جایگاه‌امیرزاده روی‌آورده‌تا آنجا که مقدور بود بیکدیگرفشرده شدندومنتظروقایع آینده‌وسخنان بعدی‌امیرزاده بودند.

لطفعلی‌خان پس‌ازآنکه اطمینان حاصل کرد سخنانش بگوش همه‌ی افرادمیرسد بادست‌علامت سکوت بسپاه‌داد و درحالی که‌باخشم و غضب‌هرچه بیشتر بجانب‌دوسردارنگران‌ووحشت‌زده اشاره‌می‌نمود چنین آغازسخن کرد:

ـ منظور شما از لشکرکشی و توقف در این مکان چیست؟

دو سردار مقتدر، چون موش هراسناکی که در مقابل شیر قهاری قرار گرفته باشند قدرت تکلم از ایشان سلب شده بود لحظه‌ای سکوت کردند و این سکوت که دلیل قاطع برهاج وواج ماندن در مقابل پرسش امیرزاده بود برای تمام سپاهیان تعجب آور و غیر منتظره بود.

همه میدانستند که مقصود ظاهری از این اردوکشی نجات امیرزاده و یارانش بوده است و تعجب آن‌ها بدینجهت بود که میگفتند درصورتیکه مقصود همان بوده است و اکنون امیرزاده صحیح و سالم درمقابل ایشان ایستاده است پس چرا دو فرمانده از پاسخ بسئوال او عاجز مانده‌اند.

سلیم هم آهنگ خروج از پناهگاه و پائین آمدن از کوه کرده بود که امیرزاده با اشاره‌ای مبهم آنطور که فقط خود سلیم درك کند باو فرمان داد خودرا ظاهر نسازد.

امیرزاده مجددا با لحنی خشمگین‌تر ورساتر بدو سردار نهیبی زد و گفت:

ـ پس چرا حرف نمیزنید، اگر شما هدف خودرا از لشکرکشی ندانید پس چه کسی بیشتر از شما صلاحیت دانستن این موضوع را دارد.

وضعیت عجیب و در عین حال جالبی پیش آمده بود، شیرمراد و رستم که هر دو از دروغ بودن خبر مرگ جعفرخان بخوبی واقف بودند در دوراهی بس مشکل و خطرناکی گیر کرده بودند.

نمیتوانستند خودرا راضی کنند که حقیقت امر را بعداز تمام این جریانات ابراز کنند وهمچنین بیم داشتند از آنکه مبادا حرف دروغی بزنند که در صورت فاش شدن بقیمت جان آنها تمام شود.

فقط یك نور امید در دل آنها تا حدی هنوز روشن بود و آنهم کمك سپاه سردار افغانی بود که قطع داشتند تا ساعتی بعد خواهد رسید ولذا شیرمرادخان نگاهی زیر چشمی به رستم کرد. ودرحالیکه باوحالی میکرد در مقابل گفته‌های او چیزی بامیرزاده نگوید، خودچنین پاسخ داد:

ـ فدایت گردم، چون طبق وصیت مرحوم سلطان جعفرخان، امیرنصر بن عماد بتخت سلطنت جلوس نموده لذا ما بامر قلی بیك برای استقبال از موکب او که قطعا تا فردا باین محل خواهد رسید اردو زده‌ایم.

امیرزاده که دروغ بودن این سخنان را ازچشمان نگران شیرمرادخان بخوبی حس میکرد ، برای اینکه هرچه بیشتر اورا سئوال پیچ کرده چیزهای تازه‌ای کشف کند گفت :

– پس تااینجا فهمیدم که شما برای استقبال ازسلطان نصر آمده‌اید نه برای کمك بمن . خوب درایقصورت چرا موقع گذشتن‌ازاین‌مکان سلاحها را بقعر دره ریختید ومجدداً باینجا بازگشت نمودید ؟

ازاین سئوال هردو بخود لرزیدند ودانستند که امیرزاده ویارانش ساعتهاست عملیات آنهارا تحت‌نظر دارند لذا شیرمراد که در گرداب‌دروغ غرق شده وهربار برای کتمان دروغ قبلی‌خود ، دلیل کذب دیگری‌میآورد باکلماتی‌مقطع ونارسا درپاسخ گفت :

– بله .. قربانت گردم .. بله .. آن‌عمل ازروی تصادف بود.. بله .. وبازگشت ما هم برای آنست که ...

شیرمراد هرچه فکر کرد نتوانست حرف خودرا تمام کند وسخت به لکنت زبان دچارشده کلمات نامفهومی ازدهانش‌خارج میشد .

امیرزاده همچنان خونسردی خودرا حفظ کرد وبابیانی‌ملایم گفت:

– بسیارخوب سردار،میدانم توراست میگوئی‌پس کاملا بحرف برای‌خود که استقبال‌امیرنصر حرکت کرده‌اید اطمینان کافی‌داری ! اینطورنیست ؟..

هردوسردار یکزبان گفتند :

– همینطوراست امیرزاده !

– بسیارخوب .

امیرزاده‌سپس‌بجانب بالا اشاره کرد وبا علامت شمشیر بسلیم خبرداد که پائین بیاید .

سلیم بزودی ازمحل خودبپائین‌سرازیرشد واولین‌نگاه دوسردار که با قیافه‌ی سلیم تلاقی کرد ، با وحشت واضطراب زائدالوصف دانستند که بوسیله خودشان شدآنچه نبایستی بشود ومدرك غیرقابل انکاری از دهان خودشان ، تقدیم امیرزاده کرده‌اند .

وقتی که‌سلیم بمقابل آنهارسید امیرزاده‌روی‌بجانب دوسردار مرتعش کرده پرسید :

– لابد این‌شخص‌را میشناسید ، شاید ازقدیم‌وشاید هم ازچندساعتی

قبل ولی بهرحال بااو آشنائی دارید ؟ صحیح است ؟
رستم‌خان همچنانکه سرش را بپائین انداخته واعضای بدنش درهم فرورفته بود پاسخ داد:
- سلیم‌خان برادر کهتر قلی بیك !
امیرزاده گفت :
- آفرین رستم‌خان! مثل اینکه پاسخهای تو از جواب‌های شیرمرادخان بیشتر مقرون بحقیقت است زیرا قطع دارم اگر این سئوال را ازاو میکردم درپاسخ یااظهار آشنائی نمیکرد ویامثلا میگفت فلانی پسر فلانی .
خوب! دراینصورت اظهاراتی را که صبح امروز درجاده بم، به سلیم‌خان کرده اید لابد بخاطر دارید. مایلم یکبار دیگر آنرا تکرار کنید.
هردوساکت ماندند .
خشم امیرزاده بنهایت درجه رسید وفریاد زد :
- پس چرا خفه شدید! خائنین بیشرف که نمك میخورید ونمکدان میشکنید. دریك جا میگوئید برای جستجوی امیرزاده عازم هستیم ودرجای دیگر دلیل حرکت خود را استقبال از امیر نصر قلمداد میکنید بی‌همه چیزها !
قهروغضب امیرزاده‌ی جوان درتمام نواحی فارس و کرمان وسیستان و حتی ولایات دیگر معروف بود و کوچك وبزرك میدانستند که درمقابل خشم این شاهزاده بیست ودوساله هیچ نیروئی قادر بمقاومت نیست.
روی این اصل واطلاع بر این موضوع، ناگهای بدنهای دو سردار سست شد وسبیلهای ضخیم وبلندشان بپائین آویزان گردیده مقابل چشمان ایشانرا پرده‌ی سیاه وتاریکی فراگرفت واحساس پنجگانه از وجودشان رخت بربست، هریك منتظر بودند دیگری عملی انجام دهد وتااوهم از آن متابعت نماید .
امیرزاده مجدداً فریاد کشید :
- حرف بزنید احمقها !
هیجان دوسردار بمنتهادرجه رسید وغفلتاً رستم‌خان از جلو وشیرمراد خان ازدنبال او چندقدم فاصله راطی کردند ودرمقابل تخته سنك زیر پای امیرزاده بزمین افتاده وعجز ولابه آغاز نمودند

رستم خان فرمانده نگونبخت چون‌زنان گریه‌می کرد و باهمان‌حالت میگفت :

- بمارحم کنیدامیرزاده، خداوندگواه است مارافریب‌دادند و باوعده ووعید سرخوش ساختند ... شمارا بروح جد بزرگوارتان از گناه ما درگذرید ...

بااین سخنان برهمه‌ی شنوندگان و بالاخص امیرزاده وسلیم‌خان واضح شد که‌خبرفوت جعفرخان دروغ محض‌وروی اصل یك‌توطئه‌ی‌خطرناك‌بوده است. همه‌منتظر بودند تااز حکم‌امیرزاده نسبت باین دوسردارخاطی‌مطلع گردند .

لطفعلی‌خان باهمان تازیانه‌که هنوز دردست داشت ضربت سختی بر پشت‌رستم‌نواخت و گفت :

- دورشو بی‌حیای‌پست! اگرمن دست‌وپا بسته‌یاقطعه‌قطعه‌شده درمقابل امیر نصر می‌افتادم شماجز آنکه‌لبخند پیروزی وسرمستی از مقام و منصب برلبان‌خود بیاورید‌کار دیگری‌می کردید .

ولی‌فعلا خیالتان راحت‌باشدچون‌بدین‌زودیها خون کثیفتان‌رانخواهم ریخت وتا کشف‌کامل توطئه‌زنده خواهید ماند.

امیرزاده پس ازگفتن این‌کلمات چند نفر سپاهی را پیش خواند و دستور داد:

- فوراً این‌دوخائن بی‌آزرم‌را خلع‌سلاح نموده، دست و پایشان‌را بوسیله‌ی زنجیر ببندید ودرگوشه‌ای بیفکنید.

سپاهیان مشغول اجرای دستور شدند وامیرزاده بدرخان را پیش خواند وبیالای تخته‌سنك دعوتش کرد .

سپس دست‌اورا دردست گرفته درحالیکه میکوشید تمام‌سپاه، فرمان اورا بشنوند گفت :

- تمام سپاهیان گوش بفرمان من‌باشند.

وقتی که‌سکوت محض سراسر اردورا فراگرفت لطفعلی خان رشته سخن‌را مجدداً بدست‌گرفته گفت :

- درچنین مواقع خطیری‌است که ارزش‌واقعی خادمین‌معلوم‌میگردد ودرجه وفاداری افراد ثابت‌می‌شود.

امروزهمه باچشمهای خود دیدید که این‌دوسر کرده‌ی قهرمان‌و باوفا باچه‌شهامت وشجاعتی درمقابل فرماندهان خائن‌خود قدعلم کرده و باعلم باینکه ممکن است‌جان خودرا ازدست بدهند خیانت آنهارا برملا ساختند وبنابراین ازاین‌لحظه بدرخان‌وعلیمرادخان دوسر کرده سابق بفرماندهی دوفوج شیرمراد ورستم فرماندهان قبلی‌منصوب‌میشوند واکنون که‌علیمراد خان‌نزد مانیست‌و برای‌استراحت رفته،تمام‌سپاه‌موظف است تحت فرماندهی بدرخان بسوی بم بازگردد ومن‌هم بعداً بسوی بم‌عزیمت خواهم کرد .

هلهله شادی ازسپاه برخاخت وافراد ساده‌ی سپاهی که‌ازفرماندهان قبلی خود دل خـوشی نداشتند ازاین‌انتصاب حسن استقبال کرده بر آن صحه نهادند.

بدرخان که‌دچار هیجان باطنی‌شدیدی شده‌بود گفت:

ـ قربان خاکپای مبارکت گـردم ، انجام وظیفه‌ای کـه از طرف بندگان درگاه بعمل‌آمده است مستوجب اینهمه لطف وبنده نوازی‌نبوده‌و بندگان کمترین را لیاقت این‌مراحم‌ملوکانه نیست!

امیرزاده لبخندی زدو گفت :

ـ بدرخان! این وفاداری‌واخلاص وشهامت‌خودشمااست که چنین‌نتایجی را برایتان‌ببارمیآورد و این من‌هـستم که‌بایستی درمقابل‌عظمت روح وعلو همت امثال شما بخودببالم و بداشتن چنین دوستانی افتخارکنم اکنون‌با خط وامضای خودمراتب‌را بقلی‌بیك نیز خواهم نوشت وشمارامعرفی‌خواهم کرد زیرا خودمن بازهم دراین مکان خواهم ماند چون‌حس می کنم آن‌دو خائن دراین‌جامنتظر چیزی بودند که بایستی‌من آنراکشف کنم

نیمساعت از این ماجراگذشت وبدرخان باسمت فرماندهی در رأس سپاه بسوی بم‌حرکت کردند وامیرزاده و کولیهای‌جنگجوو باعاطفه‌منتظر وقایع بعدی درجایگاه‌های خودمستقرشدند.

دردل‌همه‌ی‌افرادازامیرزاده گرفته‌تا گمنام‌ترین‌مردان کولی‌احساسات متضاد ودرمغزشان تفکرات‌مغشوش ومبهمی بوجودآمده‌بود، دراین‌صحنه‌ی یك‌ساعته،خیانت ونمك‌ناشناسی،وفاوازخودگذشتی به‌بهترین‌وجهی‌خودنمائی کرده‌بود.

امیرزاده از یکسو بامشاهده‌ی خیانت علنی کسانی که سالیان‌دراز از خوان بیدریغ او و پدرش متنعم‌شده و بارهاسوگند اخلاص یاد کرده بودند سخت ناراحت و بدبین و از طرف دیگر برخورد با تظاهر حس وفاداری و از خود گذشتگی یك فرد گمنام نسبت بخویش، نقطه‌های امید را درزوایای قلبش درخشان و تابنده ساخته بود.

بالاخره حوادث آینده وماجراهای درشرف تکوین بود که میتوانست یکی از این احساسات را بر دیگری پیروز گرداند.

شیراز

آبستن حوادث

دراینجا دنباله‌ی ماجرای توطئه بر ضد امیرزاده لطفعلیخان‌را رها کرده و بسراغ شیراز ،پایتخت پرشکوه کریمخان‌بزرك ومقر حکمروائی او واخلاف او بر کشور ایران میرویم.

شهری که هنگام صلح چون بهشت موعود باصفا وعشق پرور است وهنگام جنك‌تحت‌فرماندهی‌وتدبیرشاهانی چون کریمخان مبدل بکارخانه‌ی عظیمی میشد که‌قهرمان می‌ساخت‌ودلاور محصول‌می‌داد.

همین‌شهر درمدت‌حکومت‌جعفرخان پادشاه ضعیف‌النفس و کم‌تجربه‌ی زند سیرقهقهرائی می‌پیمود وبحالت خنثائی‌درآمده بود، یعنی چه‌درموقع جنك وچه هنگام صلح ، تفریح و خوشگذرانی وبی قیدی جزء لاینتجزای زندگی مردم‌آن شده بود وچون زمامداران خودرا نسبت‌به‌این‌روش بیعلاقه نمییافتند همچنان‌بی‌خبر ازاوضاع مملکت وهرج‌ومرجی که بوجوذآمده‌بود سیر طبیعی زندگی‌خویش‌رامیگذرانیدند.

این شهرهنگامی تکان شدید خورد ومخصوصا زعمای قوم از خواب غفلت بیدارشدند ک خبررسیدآقا محمدخان قاجار،دشمن سرسخت‌سلسله‌ی زندیه و رقیب یکه‌تاز سلطان جعفرخان قسمت اعظم‌صفحات شمالی‌مملکت را تصرف کرده وباسرعتی‌مافوق تصور بپیشروی خود ادامه‌میدهد.

جعفرخان ودیگردرباریان قبلاهم‌چیزهائی درباره‌ی‌خان قاجارشنیده

بودند ولی هر بار سلطان باقهقهه‌ی استهزاء آمیزی خطاب بـاطرافیان می گفت:

بگذارید این خواجه باشی هم‌ازاین راه تسکین‌خاطری پیدا کند، بیچاره از بزرگترین‌لذات زندگی که‌محروم‌شده حال داش میخواهدقدری مثل بچه‌های واخورده خودرا دربازی دیگران وارد کند ودیری نمیگذرد که خودبخود از صحنه خارج خواهدشد!

سران قـوم نیز با خنده هـای طویل و تصـدیق آمیز گفته های سلطان خود را تأئید کرده برای خوش آیند سلطان لطیفه هائی نیز بر آن میافزودند.

گفتیم شهر تکان خورد وبراستی‌هم تکان خورد. از یکطرف اخبار موحش وهراس‌انگیزی ازقدرت وسلطه‌ی‌خان‌قاجار میرسیدو ازسوی‌دیگر طوایف وشیخ نشینهای بنادرخلیج فارس‌ومخصوصاً چاه‌بهاروتوابع‌طغیان کرده بتحریك‌جاسوسان ومزدوران قاجار ازاوامرشیرازسرپیچی‌میکردند.

چیزی که بیش‌از همه جعفرخان رارنج میدادبی‌اعتنائی برادرزاده‌اش امیرنصر بنامه‌ها و دستورات او دایر بفـرستادن نیروی کمکی بجنوب بلوچستان وسرکوبی یاغیان بود.

درمیان جمع‌مقلد وبیکاره‌ی درباریان فقط‌یکنفر بود که‌بصورت‌ظاهر ازکار سیاست کناره گرفته‌بود ولی درپنهانی وتوسط عوامل خود ازتمام اوضاع اطلاع‌کافی داشت‌و او حاج‌ابراهیم کلانتر ، حاکم شیراز و شخص متنفذو صاحب‌شخصیتی بود که ازچندی‌قبل طبق‌تقاضای خودش فقط بعنوان کلانتری‌شیراز اکتفاکرده ازجمع مشاورین جعفرخان خارج‌شده بود .

حاج‌ابراهیم اززمره سیاستمدارانی بود که تمام انرژی و قدرت‌فعاله خویش‌را ذخیره میکرد تادر یك‌هنگام بحرانی آنرا بکاراندازد وازنتیجه‌ی آن‌شهرت و درجه‌ی عالیتری کسب نماید .

اوبخوبی تشخیص‌داده بود که پس ازاستعفایش از شورای سلطنتی دیری‌نخواهد پائید که اوضاع‌مغشوش‌شده جعفرخان ازوی استمداد خواهد کرد و در چنان موقعیتی است که او خواهد توانست ارزش واقعی خودرا نشان‌بدهد .

هنوزبدرستی معلوم‌نبود این‌شخصی که در سرنوشت آینده‌ی سلسله

زندیه نقش بسیارمهم وفوق‌العاده حساسی‌را بازی‌خواهد کرد . تاچه اندازه نسبت بسلطان جعفرخان وخاندان زندیه‌وفادار وبپایداری آن‌علاقمنداست‌و هیچکس ازنقشه‌های مبهم او آگاه نبود .

بالاخره رسید آنروزی راکه حاجی آرزو میکرد و موقعیتی راکه هر آن در انتظارش دقیقه‌شماری می کرد .

یکروزصبح بود که چهارنفراز افرادگاردسلطنتی بدرخانه‌ی مجلل‌و بزرك‌او رفته بدربار دعوتش کردند.

حاجی که با شم سیاسی‌و اجتماعی صائب‌خویش منظور سلطان‌رااز چنین‌دعوتی درك‌کرده بود بعد از رفتن افراد گارد همراه با ملازمین و نوکران مخصوص خودش بسوی دربار رفت .

تمام‌مردم شیراز اورا میشناختند ومیدانستند که هروقت حاجی بسوی دربار در حرکت باشد قطعاً اخبارووقایع تازه ومهمی اتفاق خواهد افتادو بدینجهت آنروزصبح‌وقتی که اوراهمراه باملازمینش دیدند که ازخیابانهای وکیل‌و چهارباغ گذشته بسوی‌عمارت سلطنتی میرود متعجبانه ازیکدیگر می‌پرسیدند :

«چه‌خبر است.. بعداز چندسال بازحاجی رسماً بسوی دربار میرود.. خداعاقبتش‌را بخیر کند».

حاجی نیز ضمن آنکه سلام‌وتعارفات مردم‌را جواب‌میگفت دراعماق‌دل خودنسبت بموضوعی که باعث احضار اوشده احساس نگـرانی و اضطراب می کرد

بالاخره واردکاخ شدوطبق راهنمائی دوسه خادم‌ویژه، بجانب تالار مجللی که سلطان درآن استراحت میکرددرفت .

وارد تالارشد.سلطان که‌ازیکماه پیش درافواه‌شایع‌شده بود کسالت دارد همچنان رنجور وپژمرده بنظر میرسید.حاجی ابراهیم کلانتر تعظیم غرائی نموده نزدیك تخت‌رفت.

سلطان پاسخ سلام حاجی‌را داده‌و گفت :

ـ حاج کلانتر بنشین که اوضاع بقدری درهم و بر هم شده که من ناچار شدم ترا برای‌مشورت دعوت کنم، دیگران که بجز تملق وخوش‌آمد گوئی هنر دیگری ندارند .

حاجی تعظیم مجددی نموده گفت :

ـ قربانت گردم، جان نثاردرهمه‌موقع برای خدمتگذاری واصغاءاوامر سلطان آماده میباشم

ـ ماهم در اخلاص وفراست تو شکی نداریم وبدینجهت است که در مواقع خطیر مشورت باتورا ازدیگران ارجح میدانیم .

ـ اکنون بفرمائید که چه امرمهمی واقع شده که سلطان‌را اینچنین افسرده‌خاطر ساخته‌است .

جعفرخان قدری ازجای خود جابجا شد وتکیه بـه‌پشتی نرم ومخملی خود داده گفت :

ـ میدانی که محمدخواجه باشی ازچندی‌قبل دررأس طایفه قاجار قصد دست‌اندازی به‌ایالات وولایات تابعه مارا دارد وگرچه درآغاز کاراهمیتی برای اوقائل‌نبوده لایق‌مبارزه‌اش نمیدانستم ولی‌اکنون درك‌میکنم که‌این کرم کوچك اندك‌اندك تبدیل به‌مار زهرآگین‌وخطرناکی شده که چنانچه ازبین نرود درمدت کمی اژدهای دمانی‌خواهد شد که خطه ایران وکلیه‌ی متصرفات ماراخواهد بلعید. ازطرف دیگر طوایف وشیخ‌نشین‌های جنوبی علم طغیان برافراشته ازپشت بما خنجرمیزنند وبرادرزاده‌لاقید وبی‌اعتنای من‌امیر نصر بن‌عمادهم بکارخود مشغول‌است وابداً به‌فرمانهای مرکزی‌وقعی نمیگذارد ، ازهیچ راه امید کمك نداریم ونمیدانم چه‌باید کرد.

حاجی کـه با دقت وتوجه‌تمام بسخنان سلطان گوش میداد لحظه‌ای گره در جبین انداخت ودر فکـر فرو رفت وسپس باکلامی احترام‌آمیز بسلطان گفت :

ـ آیا حضرت سلطان خیال دارند با قاجارهاازدرستیزدرآیند ؟

ـ آری حاج کلانتر.

ـ اما برای‌فرماندهی‌سپاه چه‌شخصی‌را درنظر گرفته‌اند ؟

ـ برای همینست که تراا‌حضار کردم، توبروحیه وتدبیرسرداران‌قشون ما چه‌درشیرازوچه درولایات آشنائی بیشتری داری‌ومیخواهم تونیزدراینباره اظهارنظر کنی.

حاج‌ابراهیم اسامی‌سرداران راازمدنظرگذرانید وروی اسم دونفر ازآنها ایستاد وپس‌ازاندکی تفکر گفت:

ـ قربان بعقیده چاکر، اگر امیرنصررا ازشمار فرماندهان سلطان خارج کنیم دوفرمانده مدبر وکاردان دربم وجود دارند که برسایر سرداران ارجحیت دارند.

ـ میدانم چه کسانی را میگوئی لطفعلی خان فرزندم و سلیم همکار او، همینطوراست ؟

ـ متأسفانه‌خیرقربان! امیرزاده لطفعلی‌خان گرچه دردلاوری‌سرآمد اقران ویکه‌سوارعالم‌بشمارمیروند ولی‌صلاح نیست بدین‌زودی اوراروانه‌ی میدان نبرد باقاجار بفرمائید امیرزاده چون قدرت فوق‌العاده‌ای‌است که بایستی برای‌آخرین مرحله‌آنرا ذخیره کرد وچنانچه خدای‌ناکرده همگی ازمیدان بدر رفتند نوبت رابایشان داد.

ـ احسنت حاج کلانتر، خوب فکری کرده‌ای‌پس‌آن دونفر کیستند که تو ازایشان یاد کردی ؟..

ـ قبله‌ی عالم بسلامت باشد، اگر بخاطرمبارك باشد درجنگی که بین طوایف نیمه‌وحشی‌ویاغی‌بلوچ وقوای دولتی‌درگرفت‌پس‌ازآنکه‌یعقوب‌خان خیانت‌کرد وباآنها ساخت، دوسرداربودندکه درکمال شهامت جنگیدند ونگذاشتند دراثر سازش یعقوب‌خان نقشه‌ی سلطان بهدر برود وشکست نصیب قوای دولتی گردد.

ـ ها فهمیدم .. فهمیدم .. شیرمراد ورستم‌را میگوئی، چه یادآوری بموقعی، اصلا نام‌آنهاهم بخاطرم خطور نکرده‌بود، تعجب میکنم که چرا اینقدر دچار نسیان وفراموشی شده‌ام.

ـ بگمانم که حضرت سلطان رأی خانه‌زادرا پسندیده‌باشند !

ـ آری حاج کلانتر، هم‌الساعه دستور میدهم کلیه اعضای شورای سلطنتی‌دراینجا گردآیند وپس‌ازطرح نقشه‌ی‌جنك قاصدی‌را ببم بفرستیم و بقلی‌بیك‌هم بنویسیم که دوسردار را روانه شیرازنماید.

ـ قربان برای‌شورش کنندگان بندری چه‌تصمیمی‌اتخاذ فرموده‌اید ؟

ـ فعلا هیچ، نخست باید یك کار شروع شده را پایان داد وسپس بدیگری پرداخت.

ـ ولی بعقیده‌ی چاکر، نمیتوان خطرات ناشی ازناحیه‌ی آنها را نادیده‌گرفت و ممکن است زیان های غیر قابل جبرانی برارکان حکومتی واردسازند.

- اه ... حاج کلانتر ،خیلی ترسوهستی ، یاغیان وحشی و بی اسلحه را چه‌یارای چنین گستاخی ها آنها فقط میتوانندهای‌وهوئی‌راه‌بیندازند و فقط درولایات خودشان خودنمائی کنند.

حاجی که‌می‌دانست ایراد هرسخنی درمقابل این طرز تفکر سلطان بی‌فایده‌است‌سکوت کرد ودیگرحرفی نزد و جعفرخان‌نیز مستخدمخصوصی را احضار کرد باو گفت:

- کلیه‌ی‌اعاظم‌وسران کشوری‌ولشگری‌را که‌جزء شورای سلطنتی هستند احضار کرده درعمارت‌جنوبی پذیرائی کنید .

حاجی نیزاز جای‌برخاست وتعظیم کنان آهنك‌خروج‌از تالاررانمودو جعفرخان دراثنای بیرون رفتن او رامخاطب‌ساخته گفت:

- حاج کلانتر، دیگر بوجود من احتیاجی نخواهد بود ، هرتصمیمی بگیرید مـورد موافقت مـن است و چون قصد استراحـت‌دارم ، مزاحم من نشوید!

حاجی اطاعت کردودرحالی که سرخود را بعلامت سرزنش وتاسف می‌جنباندازدرخارج‌شد .

بزودی اعضای شورا گردآمدند ودرعمارت جنوبی کاخ که درمیان درختهای تبریزی وکاج عظیم‌الجثه احاطه شده‌بود بمشورت و طرح‌نقشه‌ی جنك با قاجار ها وشورشیان پرداختند و ساعتی بعد قاصدی که‌حامل پیام مهمی برای امیر زاده لطفعلی خان بوداز کاخ شاهی خارج شده بسوی بم بتاخت درآمد.

نگین در قلب انگشتر

... نزدیکیهای غروب بود که دو کالسکه‌ی حامل مرضیه و نازی وسه تن مجروح در حالی که چهار تن سوار مسلح از آن ها مراقبت مینمودند وارد بم شد وازهمان راه غیر معمولی ومخفی واردقصرشده یکراست بجلوی تالار دارالحکومه رفت.

قلی بیك که منتظر آمدن آنها بود دستور داد مجروحین را برای پرستاری ومداوا دریکی ازاطاقهای فراشخانه‌ی حکومتی بخوابانند وسپس خطاب بامیره مرضیه گفت:

ـ قبلا مژده‌ی سلامتی و نجات شما را از سلیم شنیدم وشکرخدایرا که شاهزاده خانم‌راا کنون مثل همیشه درکاخ دارالحکومه‌زیارت می کنم هرچه زودتر خاتون رااز نگرانی نجات داده ، سلامتی خود را بایشان مژده‌دهید.

... و بعد بغتتاًمتوجه نازی شد که‌در پشت شاهزاده خانم ایستاده به مکالمه‌ی ایشان گوش میداد، لذا روی بامیره کرده پرسید:

ـ ولی مثل این که‌چنین دخترخانمی را در کاخ ندیده بودم ممکن است اورامعرفی بفرمائید ؟

ـ آری قلی بیك !این نازی دختر همان پیر مردباسخاوت و بزرك منشی است که‌دیشب‌را مادر کلبه‌ی آنها گذرانده‌ایم.

مرضیه پس از گفتن این کلمات ، متوجه شدکه آثارنگرانی عمیق‌و شدیدی درچهره‌ی حاکم‌خوانده میشود لذا مجدداً گفت:

- شمارا چه‌میشود قلی بیك ، مثل این که خیلی نگـران ومضطرب هستید، درست حدس میز نم؟

- آری امیره‌ی من، ازیکطرف سر نوشت‌نامعلوم امیرزاده لطفعلی خان که معلوم نیست اکنون کجا هستند وازطرف دیگر توطئه‌ی مخوف‌و پیچیده‌ای که‌برای امیرزاده ومن چیده‌اندوهمچنین رفتن‌برادرم سلیم‌بدنبال یك مقصد ناپیدا ومبهم، همه‌اینها مسائلی است که‌مراسخت ناراحت کرده وقدرت هرعملی را نیزاز خودسلب‌شده میبینم.

امیره گفت:

- چه توطئه‌ای قلی‌بیك!

- قاصدی از شیراز آمد وخبرمرك سلطان‌را بااسناد امضاء شده که در آن جانشینی‌امیر نصرقیدشده بود بما داد واین خبر نیز بزودی درشهر منتشر شد که‌ابتدا یك‌وسیله‌ی‌ناشناسی‌بانتشار آن مبادرت کرد وچون ما نیز درمقابل‌عمل‌انجام‌شده‌ای‌قرار گرفته‌ودر بدوامر فکرمی کردیم که‌اسناد قاصد حقیقی است بوسیله‌ی جارچی ها صحت شایعه‌را تائید کردیم‌اکنون شواهد وقرائنی بدست‌آمده که‌خبراین‌قاصد جعلی بوده ودست توطئه‌ی مخوفی‌در کار بوده‌ومیباشد.

در اثنای این گفتگوقلی بیك ناگهان مشاهده کرد که در مدخل کاخ اجتماع و کشمکش کوچکی بچشم میخورد و چون دقت کرد فهمید که شحنه‌های مبدل ،یکنفر راکشان کشان‌بداخل کاخ‌میآورند.

حاکم روی بمرضیه کردو گفت :

- از وقتی که‌سلیم خبر توطئه رابمن‌دادتاکنون این‌دهمین باراست که شحنه‌های مخفی کسانی‌را طبق نشانی‌ای که‌من ازقاصد مفقودشده بآنها داده‌ام بکاخ می آورند ولی‌متاسفانه تا بحال هیچکدام منظورمن نبوده و بلافاصله با گرفتن چند سکه درازای مزاحمتی که‌برایشان تولید شده بود مرخص شده‌اند.

این‌هم یکی دیگر که‌اکنون بسوی‌مادرحرکت‌است.

مرضیه نگاهی بطرفی که قلی‌بیك نشان می‌داد افکندو هر دومنتظر ماندند تاشخص دستگیرشده را جلو تر بیاورند

هنوزچندقدم‌مانده بوده که‌درست‌مقابل‌حاکم برسند که‌ناگهان‌قلی‌بیك

فریادی ازشعف کشید وبجلو دوید.

بالاخره منظور رایافت وبااولین نظرشناخت که شخص دستگیرشده همان قاصد قبل از ظهراست .

روی بجانب شحنه نموده گفت:

کجا بود و چگونه دستگیرش کردید ؟

ـ قربان پس‌از جستجوی کلیه‌ی اماکن مورد سوء ظن ،سری هم به محله‌ی کلیمی‌هازدیم‌ودرهمان خانه‌ای که‌چندی قبل‌عرض کردم فعالیت هائی جریان‌دارد وشمابی‌اهمیت‌تلقی فرمودیداورایافتیم.

ـ بچه کارمشغول بود؟

ـ قربان بهر کاری‌هم که مشغول بوده وقتی‌سروصدای ما ومحاصره خانه‌رادیده‌لابدکارش‌را رهاکرده‌است و بهمین‌جهت ما او را وسط حیاط دستگیر کردیم و در خانه را مهرو موم کرده دو نگهبان بر پشت‌بام آن گماردیم.

درخلال‌اینمدت‌مرضیه سخت درتفکر فرورفته ووقایع دوشب‌قبل‌رااز مدنظرمیگذرانید.

قیافه‌این‌شخص‌بنظرش آشنا میرسید ولی‌هرچه‌فکر کردنتوانست‌بیاد آورد که‌اوراچه‌موقع‌ودرچه‌مکانی‌دیده‌است.درگوشه‌ها ونقاط‌مبهم‌قلعه‌پولاد جستجو می کرد ولی حس کرد که درآنلحظات بحرانی که جزبخویشتن و نجات جان‌خودفکر نمی کرده نتوانسته‌است اشخاص متفرقه‌ای راکه آمدو رفت‌می کرده‌اند درست بشناسد وقیافه شان رابخاطر بسپارد.

گرچه‌ازشناختن سر کش‌ناامیدشده بودولی هوش و فطانت قوی او باین زودیها نمیخواست اشتباه‌رابخود بپذیردلذابرای‌این که‌او راآزمایشی کرده‌باشد روی‌بقلی‌بیك نموده‌اظهارداشت.

ـ من‌این‌شخص‌رامیشناسم!

خوف و هراس شدیدی سراسروجودسر کش رافراگرفت واو که‌از لحظه‌ی‌اول‌امیره راشناخته بود وفکر نمی کردباین سادگیها وبدین‌زودیها بیم‌بیاید خیال کردامیره‌او رابخوبی میشناسدوهم‌اکنون اسرارش را فاش ساخته همان‌لحظه بدیارمرك روانه‌اش‌میسازند.

بااین تصوروضربتی که سخنان‌امیره بروحیه‌اش وارد ساخته بودبا

رنك وروئی بغایت زردوقیافه ای استغاثه آمیز بپای قلی بیك افتادودرحالی که میگریست گفت:

- حضرت حاکم.. غلط کردم !فریب‌سردارها راخوردم! بمن بینوارحم کنید قول میدهم‌جبران گذشته را بکنم.

هنوز پاسخی ازقلی بیك نشنیده بود که بپای امیره افتاد وباعجز و لابه‌ای‌شدیدتر ازلحظه‌ی قبل گفت:

- شاهزاده‌خانم!... خودتان‌ملاحظه فرمودید من‌تقصیرزیادی‌نداشتم وبلکه دراصطبل ازشما مراقبت می کردم ونمیگذاشتم نگهبانـان اذیتتان کنند... امیره مرا به‌بزرگواری‌خود ببخشید وشمارا بجان‌امیرزاده سوگند میدهم بمن رحم کنید...

قلی بیك نگـذاشت بیشتر ازاین بیاوه سرائی خود ادامه دهد، لگد محکمی که صدای سرکش رادرسینه خفه کرد بپهلوی او نواخت و بدونفر شحنه دستورداد:

- این‌خائن بی‌شرم‌رابزیرزمین پاسدارخانه‌ی قصر ببریدتا من‌شخصاً آنجا بیایم

هردو نفر باشتاب هرچه تمامتر سرکش بیحال‌را حمل کرده بسوی پاسدارخانه بردند.

قلی بیك که‌چندین گام بسوی‌موفقیت درکشف توطئه بـرداشته بود باامیره گفت:

- حتماً این‌شخص ازتمام ماجراها بااطلاع است و اکنون در التزام شما خدمت خاتون می آیم وسپس‌بازگشته اورا وادار باعتراف و اقرارمی کنم بلکه‌بتوانم ازاینراه نیزاطلاعاتی، اززبان اوکشف کنم.

سوگندی که سرکش بمرضبه‌داده بودبسان آب‌سردی، آتش کله‌ی کینه‌ها وعداوتهای اورا خاموش کرد و حین قدم زدن بقلی بیك گفت:

- هرچه‌میخواهید ازاوتحقیقات بکنیدولی شکنجه‌اش‌ندهیدتاامیرزاده وارد شهر بشود وتکلیفش‌را معین کند.

باندرون قصررسیدند وبسوی‌شاه نشینی که خورشیدخاتون ماتم زده درآن‌نشسته چندتن ازندما وزنان شخصیت‌های مهم اورا دلداری میدادند روان‌شدند.

یکی از ندیمه‌ها از پنجره‌ی شاه‌نشین حاکم و امیره را دیدو فریادی از شادی کشیده گفت:

- خاتون مژده بده امیره بسوی‌ما تشریف می آورند.

دریك لحظه همه‌ی زنها و بویژه خورشید خاتون بلب پنجره آمدند و امیره که اشك درچشمانش حلقه‌زده بود نتوانست پاپپای حاکم و نازی راه برود، چون مرغی بال و پر گشود ودوان‌دوان پله‌های مفروش‌عمارت راطی کردو گریه کنان‌خودرا بداخل شاه‌نشین‌افکند وخورشیدخاتون راسخت‌در آغوش‌فشرده ازفرط هیجان سروروی اوراغرق بوسه‌ساخت.

تعجبی نداشت، تنها دختر خانواده‌ی سلطنتی زندیه و دردانـه‌ی ناز پرورده پس‌ازدوشب مفقودشدن و باحوادث وحشت‌زا دست وپنجه‌نرم کردن اینك به‌آغوش‌خانواده بازگشته‌بود.

دختری که‌حتی‌هنگام گردش‌درباغ چندنفر ندیمه وغلام‌بچه‌پشت‌سرش حرکت میکردند دوروز ودوشب درگوشه‌ی اصطبل مخوف قلعه و بیابان های تاریك سرگردان بوده و باجانواران‌دیوصفتی چون‌عسکر بیك‌روبرو شده‌بود، حالا میان فامیل و درکنار کسی که بجای مادرش بشمارمی آمد قرار گرفته‌بود.

نازی درگوشه‌ی اطاق‌ایستاده و بالبخند حزن‌آلودی منظره‌راتماشا میکرد. محوجلال وجبروت‌کاخ شده‌و برخورد باچنین خانمهای متشخص و اعیان تأثیری‌عمیق درروحیه‌اش بخشیده‌بود.

قلی‌بیك بیش‌از این‌منتظر نماند وازشاه نشین بیرون‌رفته بسوی‌محل سرکش شتافت.

خورشید خاتون کم‌کم بحالت‌عادی بازگشت و تفصیل واقعه را از مرضیه خواستارشد.

مرضیه درحالیکه باگوشه‌ی چشم باومی‌فهماند که اکنون در مقابل این‌خانمها موقعیت ایجاب نمیکند که شرح صحیح وواقعی ماجرا رابگویم قدری‌فکر کرد و گفت:

- چیزی‌نبود شب ازشکار بازگشتیم‌وچون‌راه طولانی‌وخسته کننده‌ای را پیموده‌بودیم مجال بازگشت بکاخ ییلاقی‌را نیافته بمنزل پدراین دختر که‌اکنون‌چون خواهری نزدمن‌گرامی است پناه بـردیم و چون بماخوش

گذشت یکشب دیگر نیز درآنجا توقف کرده روز قبل راهم بشکار برگزار کردیم.

متعاقب سخنان امیره. از گوشه‌ی دیگر اطاق صدای دختری شنیده شد که پرسید:

- ولی امیرزاده وسلیم خان چرا هنوز باز نگشته‌اند؟

مرضیه چون بجانب صاحب صدا متوجه شد، دید که گوهرتاج دختر حاج میرزا سعیدخان نایب، نامزد سلیم است لذا برای اینکه اورا نیز ازنگرانی نجات بخشد گفت:

- امیرزاده وسلیم نیز بزودی وارد شهر خواهند شد، پس از دوروز هنوزهم ازشکار سیر نشده‌اند.

گوهرتاج مجدداً پرسید:

- لابدسلیم هم همراه شما بخانه‌ی پدر این دخترك آمده

-همینطور است گوهرتاج!

سخنان گوهرتاج توجه همگی را بسمت نازی جلب کردو تمام زنها باچشمانی کنجکاو وحیرت زده درجمال وزیبائی نازی که هیچکس فکر نمیکرد روستائی زاده و یادهاتی باشد خیره شدند.

مرضیه روی بنازی کرد و گفت:

- نازی، چون تو بایستی از این پس نزدمن بمانی وطبعاً بااین خانمها همیشه تماس پیدا خواهی کـرد آنها را بتو معرفی میکنم، تا با ایشان آشنا شوی.

... امیره سپس یکی یکی را نام برد وآخرین نفر را اینطور به نازی معرفی نمود:

- گوهرتاج خانم! دخترحاج میرزا سعیدخان نایب ونامزدسلیم خان پدراین خانم ازبزرگترین شخصیتهای بم بوده وصاحب املاك بیشماروودارای نفوذ فوق العاده در درباد سلطان جعفرخان میباشد انشااله بزودی، در مجلس عروسی او باسلیم خان شرکت خواهی کرد.

چهره‌ی نازی را هاله‌ای از غم وحرمان فراگرفته بود وگرچه تبسم

میکرد ولی تبسم‌او حاکی از یك اندوه پنهانی‌ویك ناکامی عمیق بود که درصورتش‌ظاهرشده زیبائی بیشتر و آسمانی‌تری‌بآن می‌بخشید.

درچهره‌ی گوهرتاج دقیق‌شد، اورا آنطور که بایستی باشد نیافت فکر کرد همسر سلیم‌بایستی خیلی زیباتر از اینهاباشد. گوهرتاج‌اززیبائی بی‌بهره نبودولی نه‌آنقدر که درشأن یك جوان متشخص وزیبا چون سلیم باشد، کوشیده بود بوسیله انواع زیورها و جواهرآلات خودرا زیباتراز آنچه هست نشان‌دهد ولی این‌عمل تصوری بیش‌نبود وهمه کس درنظراول درك‌میکرد که‌ایندختر را برای‌مقام پدر وروی منظورهـای خاصی بسلیم تحمیل کرده‌اند

ـ نازی‌یك دلیل‌دیگر هم‌داشت با خودفکرمیکرد در صورتی که سلیم نامزد خودرا دوست بدارد پس‌مفهوم‌نگاههای‌مشتاق وحرکات‌عاشقانه‌ی‌او چه‌بود. چراآنقدر متوجه اوشده بودو درتمام مدتی که در کلبه‌ی پـدرش اقامت‌داشت چشم از او برنمیگرفت، منظره‌ی جالب وپرمعنای خروج‌سلیم از کلبه هنوز فراموش‌نازی نشده‌بود.

اقامت در قصر گرچه رؤیائی بود که بسادگی برای نازی تعبیر شده ویك آرزوی محال‌را دربرابر او برآورده میکرد. ولی از همـان دقیقه اول ته دلش نسبت بآینده نگران بود.

خودش نمیدانست این‌دلهره برای‌چیست، علت آنرا نمیدانست شاید ماجراهائی برایش پیش‌آمد مینمود، شاید مبارزه‌ای درپیش داشت و شاید رقابتی بوجودمیآمد، یك‌رقابت نامیمون و یك‌مبارزه‌ی خطرناك، شاید... شاید...

این‌حالات متضاد ازنظر تیزبین مرضیه مخفی نماند وپس‌ازآنکه از معرفی‌زنها خلاص‌شد یکی از ندیمه‌ها را پیش خواند و دستور داد اطاق تمیزوکاملی‌را نزدیك خوابگاه خودش برای نازی درنظربگیرند وبنازی هم گفت:

ـ نازدانه! تو خیلی خسته هستی، دیشب هیچ نخوابیدی بهتر است همراه این‌ندیمه بروی‌تا دراطاقی که بتونشان خواهد داد استراحت کنی.

خیالت ازجانب پدرو برادرت آسوده باشد آنهارا نیز اینجاخواهیم آورد.
نازی چون زندانی بیصبری که حکم آزادی خودرا دریافت کرده باشد ازمقابل امواج کشنده‌ی نگاهها وچشمك‌های خانمهای کنجکاو فرار کردو بدنبال ندیمه روان‌شد تادر محیطی‌ساکت وتنها رشته‌های ازهم گسیخته‌ی افکارش را بهم گره بزند وبرای شوك‌های شدیدی که اززندگی ناگهانی و بدون مقدمه درقصر ونگرانیهای مرموز برروح‌واعصابش وارد شده‌بود علاجی پیدا کند.

یك گام دیگر

سوارانی که از طرف سردار افغانی برای کسب اطلاع بسوی بم حرکت کرده بودند دو ساعت‌بعدباز گشتند و یکراست بجانب سراپرده‌ی سردار شتافتند.

عسکر بیك و ابوالعباس هر دو در چادر نشسته و بگفتگو مشغول بودند که نگهبان چادر ورود سوران رابایشان خبرداد و بلافاصله اجازه‌ی دخول سر کرده‌ی آنهارا کسب کرد.

یکی ازآن‌جمع که‌بردیگران ارشدیت داشت‌داخل‌چادر شد وماوقع را باطلاع‌سرداررسانیده بآنها خبرداد که سپاهیان شیر مرادخان ورستم خان در کوهستان بین راه اردو زده و دو سردار منتظر حرکت و الحاق ایشان هستند

سردار افغانی‌اورا مرخص کرد وپس‌ازلحظه‌ای از چادر بیرون آمده دستورعزیمت‌سپاه‌راصادر کرد.

فرمان اوبزودی‌اجرا شدوچندقیقه بعد قشون باترتیب ونظم خاصی ازدروازه‌ی‌قلعه بیرون‌رفته قلعه‌ی‌متروك وبی‌روح‌راپشت‌سر گذاشتند.

عسکر بیك پس‌ازآن وقایع‌ملول کننده وتأسف‌آورمجددا براسبی تیز پرسوار شده پیشاپیش‌سپاه ودر کنارسردارافغانی‌حرکت‌میکرد.

حوالی غروب بود که سپاه‌بنزدیکی‌های‌جاده کوهستانی‌رسیدوپس‌از چندقیقه‌طی‌طریق دو سردار باولین نقطه جاده رسیدند و درآنجا بسپاه ایست دادند.

چیز غریبی بود کوچکترین نشانه‌ای‌ازسپاه بم وجودنداشت یکنفر نیز بچشم نمیخوردسردارافغانی‌روی بعسکر بیك کرده پرسید:

ـ شما بیشتر آشنائی دارید ، آیا این جاده آنقدر طولانی است که‌می تواند یك سپاه عظیم را درقلب خود جای بدهد آنچنانکه اثری از آثار آنان مشهودنباشد.

عسگر بیك در حالی که باطراف و نقاط دور دست می نگریست در پاسخ‌و گفت:

ـ طولانی که‌هست، ولی فرماندهان‌سپاه بایستی لااقل آنقدر بصیرت داشته باشند که چند سواررابرای راهنمائی ما و یا دیده‌بانی در اوایل جاده مستقر نمایند.

ـ پس‌اکنون چه باید بکنیم؟

ـ چاره‌ای جز پیشروی نداریم و چنانچه تا آخرجاده باآنهاتلافی نکردیم دیگر صلاح‌در پیشروی‌نیست وبایستی فکردیگری کرد.

ابوالعباس ازروی‌ناچاری و باراده‌ای متزلزل مجددا فرمان حرکت سپاه راصادر کرد وداخل کوهستان‌شدند.

ورودسپاه بداخل کوهستان ونزدیك شدن‌آنهارابکمینگاه ، دیده‌بانان امیر زاده باطلاع او رسانیدند وامیرزاده بکلیه‌مخفی شدگان‌فرمان آماده‌باش داد .

سپاه عظیم سردار افغانی کم کم بکمینگاه نزدیك‌میشد وطنین‌صدای حرکت‌قشون در کوه ودره آهنك مهیج وسنگینی بوجود میآورد.

کثرت افراد سپاه و مجهز بودن آنان در بادی‌امر وحشتی در دل کولیها و مخصوصاً رئیس آنها افکند و با نگرانی منتظر عکس العمل امیرزاده بودند.

لطیف‌خان خطاب بامیرزاده گفت:

ـ فدایت شوم ، اندوه سپاه را ملاحظه میفرمائید!

امیرزاده نگاهی از روی بی اعتنائی بجاده که‌پوشیده از اسب و‌مرد جنگی شده بود افکندو گفت:

ـ آری ولی فقط نگاه می کنم !

لطیف خان که چیزی ازپاسخ‌امیرزاده درك نکرده بود گفت .

- مقصودامیرزاده را نفهمیدم.

سلیم بسخن در آمد و قبل از امیرزاده خطاب به لطیف خان اظهار داشت:

- مقصودامیرزاده آنست که کثرت سپاه را فقط بایستی ازدریچه چشم وشماره دید ونباید از آنان وحشتی بدل راه داد.

لطیف خان مجددا گفت:

-چطور! بااین عده قلیل چگونه میتوان باچنین سپاه عظیمی بجنك پرداخت درمقابل یك مرد ما بیست مرد وبلکه بیشترقرار دارد

امیرزاده پاسخ داد:

- ولی درعوض یك شمخال که دردست مردان تو باشد هر تیری که در کمردارد بایستی بجای یك مردجنگی بحساب آورد و گمان نمیکنم هیچیك از افراد تو کمتر ازپنجاه تیر باخود همراه داشته باشند وبعلاوه خواهی دید که درمقابل شمشیر من وسلیم سپاه عظیم چون پـرکاه باطراف پراکنده خواهدشد وهردسته درتیررس یك عده از مردان تو قرارخواهند گرفت..

لطیف خان سخن دیگری نگفت وبانتظار فرمان ایستاد.

امیرزاده دستورداد تادوتوپ آتش زارا درمنتهی الیه کمینگاه قرار دهند که راه برگشت بر سپاه مسدود شود وپس از دادن دستوراتـی چند، خود وسلیم ولطیف خان وشاکمال بدون ایجاد سروصدا منتظر شدنـد تا دو سردار وصفوف مقدم سپاه از مقابل آنها گذشت و سپس ناگهان چون صاعقه‌ای برقلب سپاه فرود آمدند.

صف طویل ومنظم سپاه غفلتاً بهم خورد وبدودسته تقسیم شد.

امیرزاده وشاکمال ازیکطرف وسلیم ولطیف خان نیز ازطرف دیگر مانع ازآن میشدند که صف دوباره بیکدیگر بپیوندد.

از صدای هیاهو دوسردار بعقب نگریستند و بـا مشاهده‌ی واقعه‌ی ناگهانی دست وپای خودرا گم کرده بسپاه عقب گرد دادند اماهرچه منتظر ماندند که مقدمین گامی بجلو بردارند خبری نشد.

قصد کردندمسیر اولی خودرا طی کرده ازآن محیط تنك ووحشت زا بیرون بروند ولی مشاهده‌ی یك عده مردجنگی ومسلح که راه خروج راسد کرده بودند آنهارا ازاین تصمیم نیز ناامید کرد.

فاصله امیرزاده وشاکمال باسلیم واطیف‌خان هرلحظه بیشترمیشدو این‌دسته‌های‌دونفری که پشت‌بهم کرده وهر کدام‌باسپاه‌مقابل‌خودمیجنگیدند آنقدر اسب ومرد برزمین ریختند وبجلو رفتند که بین آنها خلاء وسیعی بوجودآمده وکشته‌ها برهم انباشته‌شده بود.

راه باریك‌قدرت هرعملی‌را ازسپاه سلب کـرده‌بود وهـرچه نفرات عقب بیشتر فشار می‌آوردند‌که بجلو رفته و بارفقای خود کمك کنندنتیجه عکس می گرفتند و خودشان در زیر دست و پـا و سم اسب دیگـران له‌میشدند.

درهمین حیص وبیص وبیص‌شمشیر امیرزاده بالارفت‌وعلامتی ببالای کوه فرستاد وناگهان رگبار تیر برسر سپاهیان فشرده شده و نگونبخت باریدن گرفت .

سیل‌خون بسوی دره جاری شده بود وابوالعباس و عسکربیك که بکلی خودرا باخته‌بودند سرگردان شده، ازسپاه گذشته بفکر نجات‌جان خویش بودند.

طول‌دودسته سپاه بتدریج کم میشد ومحوطه‌ی‌وسط‌خالی‌میماندفریاد تضرع و ناله مجروحین وزیر دست وپارفته‌ها آهنگی‌بس‌تأثرانگیز بوجود آورده بود.

افراد سپاه‌همگی گیج‌شده وازهول‌جان شمشیرها بدون اراده بچپ وراست متمایل میشدو اغلب خودشان باعث مرك‌رفقای خود میشدند.

امیرزاده فرمان‌دیگری صادر کرد و بلافاصله دومرد در بالای کوه نمایان‌شدند‌که فریا میزدند.

- تسلیم‌شوید! تسلیم‌شوید! هر کس بجان‌خودعلاقمنداست‌سلاح‌برزمین بیفکند وازکوه بالا بیاید.

چندبار این فریادها تکرار شد و کم کم‌درمیان آن هیاهو وجنجال افراد سپاهی را متوجه خود کرد.

بزودی افراد بی‌سلاح چون مور وملخ ازدامنه کوه شروع بصعود نمودند و هر کس بدون‌آنکه منتظر دستوری ازجانب سرداریاسر کرده‌ی خود باشد ازترس جان مرکب وسلاح را رها کرده شروع ببالا رفتن از کوه مینمودند.

تمام تسلیم‌شدگان بدستور مردان مسلح وشمخال بدست دریك نقطه معین توقف کرده و بین پناهگاههای دشمن وجاده قرار گرفتند .

هر لحظه که از نزاع میگذشت دسته‌های بیشتری تسلیم میشدند ودریك چشم بهم زدن که نگاه امیرزاده غفلتاً ازصحنه نزاع ببالا متوجه شد شاکمال ناگهان مشاهده کرد که لوله‌ی شمخالی بسوی قلب امیرزاده قراول رفت وچون هیچ عملی ازدستش ساخته نبود فریادی زده خودرا جلوی امیرزاده پرتاب کرد وتیر سوزان مستقیماً درمغز او جای گرفت .

امیرزاده که بلافاصله متوجه موضوع شده وفداکاری شاکمال اورا بسرحد هیجان وتأثر رسانیده بود چون عقاب خشمگین بایك ضربت شمشیر راکب ومرکب سوء قصد کننده رابقعر دره سرنگون ساخت وپس ازشاکمال خود بتنهائی ناچار بساختن سد پولادین درمقابل هجوم سپاهیان گشت .

طولی نکشید که دسته‌ی مقابل سلیم ولطیف‌خان بکلی مستأصل شده همگی دستهارا بجانب بالاو بعلامت تسلیم بلند کردند

لطیف‌خان اشاره‌ای ببالا کرد وبیست مردرافراخواند تامراقبت اسرا را بعهده بگیرند ووقتی که از آن بابت آسوده‌خاطر شد خود وسلیم بیاری امیرزاده شتافتند .

سردار افغانی وعسکربیك ازروی اضطرار آهنك بازگشت کرده قصد فرار نمودند .

بدینجهت شمشیرهارا کشیده وبسوی مخرج جاده که چندین مردجنگی آنرا مسدود کرده بودند تاختند .

محققاً آنها قادر بودند که سد حریف‌را شکافته فراراختیار کنند ولی ناگهان گلوله‌ی توپی که جلوی پای ایشان منفجرشد اسبهایشان‌را رم‌داده عقب راند .

کاملامستأصل و بیچاره شده وچاره‌ی منحصر بفرد را درتسلیم دیدندلذا اسب واسلحه‌را رها کرده بدامنه کوه شتافتند وسپاهیان باقیمانده که بوسیله چند نفر ازرفقایشان متوجه فرمانده خودشده بودند دست ازجنك کشیده بجمع تسلیم‌شده‌ها پیوستند .

بدین ترتیب بایك نقشه‌ی ماهرانه، یك جمع دویست نفری درتحت لوای ذکاوت وشهامت یك دلاور بیمانند، لشکری‌را که عده‌ی آنها نزدیك به پانزده

برابر آنها بود شکست داده وخود پیروز گشتند،

امیرزاده فرمان داد دوسردار را کت بسته وبروی دواسب قراردادند وسپس کلیه‌ی یاران خودرا ازگوشه و کنار فرا خواند ودستور داد ابتدا سلاحهای برزمین ریخته را جمع آوری کنند وسپس اسرا را بپائین کوچ داده مردان لطیف‌خان را امر کرد تا صبح فردا دایره‌وار ازاسرامراقبت کنند تا برای ایشان تکلیفی معین شود وبعدازآنکه این کارهارا انجام داد متوجه شاکمال شد.

.. کسی که چندساعت قبل ممکن بود امیرزاده را بقتل برساند واینك خودرا فدای او کرده بود..

این چه محبوبیتی است!... چرا همه مردم ازصغیروکبیر فردی را تا این حد میپرستند.

مگراین جوان جذاب وخوش سیما چه معجونی همراه دارد که اینچنین فدائیانی پیدا میشوند که جان خودرا نثارقدوم او کنند؟.. هیچکس بدرستی نمیتوانست پاسخ این سئوالات را پیدا کند.

لطفعلی‌خان زند آنچنان در دل مردم جای گرفته بود کـه آوازه‌ی محبوبیتش در گمنام‌ترین آبادیهای فارس و کرمان پیچیده وتمجید وتحسین واعجاب ازقدرت شگرف این لربچه‌ی اصیل ورد زبان خاص وعام بود.

امیرزاده آهسته آهسته پیش آمد وباحالتی غمگین و چشمانی نمناك بربالین شاکمال نشست. قیافه‌ی شاکمال برگشته و بهیچوجه بشاکمال چند دقیقه پیش شباهت نداشت.

یك هاله‌ی آسمانی که حاکی ازروح باعظمت وقلب سرشار از عاطفه و معرفت اوبود چهره‌ی خونین و خاك آلودش را بسی ملکوتی و پرشکوه جلوه میداد.

چشمهایش بسته شده وحالت صورتش آرامش دلپذیری بخود گـرفته بود، مثل اینکه بخواب عمیقی فرورفته و اکنون در رؤیای خوش و زیبائی سیرمیکند.

شاکمال باوفا مرده بود، لطیف‌خان براواشك میریخت و سلیم از مشاهده‌ی جسم بی‌روح اوازخود بیخود شده بود. امیرزاده سربلند کرد و خطاب بلطیف‌خان گفت:

ـ خان! شاکمال زن وبچه هم دارد؟

ـ خیرقربانت شوم! گرچه باغلب افـراد طایفه نسبت فامیلی داشت ولی‌هم چادر اوفقط یکنفر بود و آنهم مادر پیرش!

لطیف‌خان بگو اندک‌اندک موضوع را باوحالی کنند وسپس او را به‌بم بفرستند تا مادام‌العمر درقصر من زندگی کند و جسد شاکمال را نیز به‌بم حمل کنند تا درمقبره مخصوص حکام دفنش‌نمایند.

سپس‌هرسه‌نفر فاتحه‌ای برشاکمال؛ قهرمـان از جان گذشتگی و مظهرعاطفه، خواندند ولطفعلی‌خان دنباله‌ی کارخودرا گرفته لطیف‌خان هم‌بکمك دونفر از مردانش مشغول اجرای دستورامیرزاده گردید.

چنددقیقه بعدیك کاروان‌کوچك مرکب ازامیرزاده، سلیم، دوسردار دستگیر شده‌که بوسیله چهار سپاهی بمی محاصره شده بودند ا زجاده کوهستانی گذشته بسوی‌بم درحرکت بود.

خبری از زابل

... از آن‌روز برفی و سردی که در تالار دارالحکومه‌ی زابل پنج‌مرد مقتدر در گرد یک میزمدور سوگندخونین خودرا برای از بین بردن یگانه‌فرد سرافرازی که ازسلسله زندیه برجای‌مانده وهمچنان جلال و شکوه آن‌را حفظ میکرد، محکم نمودند قریب یکماه ونیم میگذشت.

درخلال این یکماه‌ونیم وقایع گوناگونی اتفاق‌افتاده بود که‌هر کدام درمقام خود برای‌امیر نصربن عماد که مترصدبود ازهر پیش آمدی بنفع‌خود استفاده نماید، حائز اهمیت فراوان‌بود

ولی یک‌منظور نهائی که میبایستی تمام‌این‌وقایع‌را تحت‌الشعاع‌قرار دهدهنوز برآورده نشده‌بود و امیررا دریک‌حالت سخت وناراحت کننده‌ی انتظار قرارداده بود.

گرچه اوپیروزی خودرا درنقشه‌ی ماهرانه وعمیقی که طرح کرده‌بود قطعی میدانست ولی از بطول‌انجامیدن آن نهایت رنج را تحمل میکرد و کم کم میرفت که طاقتش‌طاق‌شده امر باحضار جواسیس‌و سرداران‌خوداز نقاط مختلفی که پراکنده شده بودند بدهند.

ازچهار سرداری که در جلسه‌ی تالار دارالحکومه برای او سوگند وفاداری خورده بودند، سه‌تن‌دور ازاوو درمحلهائی که طبق‌نقشه برایشان تعیین‌شده بودبسر میبردند واکنون‌تقریباً یکهفته میشدکه کوچکترین‌خبری ازآنها نداشت

با وجودیکه بکلیه عوامل‌خود توصیه‌اکید کرده بود که هر دو روز

یکبارمرتباً مبادرت بارسال اخبار دوروزه بنمایند از این تأخیرودیر کرد درانجام دستور مخصوصاً ازجانب‌سردار افغانی سخت درتعجب‌بود

آنشب امیرنصر باسردارچهارمین که‌فرماندهی سپاه مرکزی ومدافع زابل رابعهده داشت خلوت کرده بصحبت مشغول بود:

ـ قربان ، زیادهم‌نباید باوضاع بدبین بود،البته‌انجام هرامرخطیری متضمن صرف اوقات‌زیاد ومخارج فراوان است ،این عمل بزرگ که امیر تصمیم‌باجرای آن گرفته‌اند آنقدرها ساده نیست که‌درظرف‌ده‌روزوپانزده‌روزو حتی یکماه ودوماه پایان پذیرد.

ـ نه‌اشتباه می کنی غضنفرخان !من‌ازلحاظ طول مدت نگرانی ندارم فقط تاخیر ورودقاصدان زهدان‌است که‌دردل‌من تشویش انداخته‌و میترسم واقعه‌ای برای یاران‌ما اتفاق افتاده باشد ومااز آن بی‌اطلاع بمانیم.

ـ البته این‌موضوع صحیح‌است ولی‌نگرانی‌برای‌آن ،امیرراازتوجه بسایرنکات بازمیدارد .

اخباری که ازصفحات شمال‌میرسد همه‌حاکی ازآنست که خان قاجار با سرعت هرچه بیشتر دامنه‌متصرفات‌خودرا توسعه میدهد وعنقریب‌است که متوجه مرکز وجنوب گردد بایستی‌دراین‌باره‌بیشترفکر کرد .

امیرنصر بابی‌اعتنائی‌جوابداد:

ـ ماکه قبل‌ازاین‌صحبت‌ها نقش خودرا درمقابل‌قاجار بازی کرده‌ایم وخودت بهتر میدانی که‌چه پیامی برای او فرستاده ام .

ـ بلی باین نکته واقفم ولی توجه‌میفرمائید که هنوز پاسخی دریافت نکرده‌ایم تادرجه‌ی اطمینان‌واعتماد خان قاجاررا نسبت بمفاد نامه دریابیم و بعقیده چاکرپاسخ آن‌نامه بمراتب جالب توجه تر و باارزش تر از پیك زاهدان‌است .

امیرنصرقدری‌سکوت کرده ومجدداً رشته‌ی سخن‌را بدست گرفته با بی اعتنائی گفت:

ـشکی‌ندارم که‌آقامحمدخان باکینه‌دیرینه وشدیدیکه نسبت‌بحکومت شیراز دارد همکاری و معاضدت مرانادیده بگیرد ولی‌بایستی ترتیب کاررا طوری فراهم سازم که فردا برای‌خود من هم مایه‌ی دردسرو زحمت نشود.

ـ اینکار آسان است قربان، در صورتی که باکمك قاجار ها شیراز

رافتح کنیم خواهیم توانست ایشان‌را ازمنطقه‌ی‌نفوذخویش طردسازیم

درهمین اثنا ناگهان درب تالارصدا کرد ومستخدم مخصوص‌اجازه‌ی ورود خواست وامیر اجازه‌داد.

خادم‌واردشد وتعظیم کرده گفت:

- قربان پیکی ازراه رسیده اجازه ورود میخواهد و اظهار میدارد موضوع محرمانه است وبایستی بعرض شخص امیربرسد.

امیروسردار ناگهان ازجای پریدند ونصر متعجبانه تکرار کردپیك وپیام محرمانه .. ازکجا آمده؟

- قربان ! مثل اینکه مسافت بعدی را طی کرده و از جانب شمال آمده باشد.

بگواو را بتالار عمومی ببرند ودرآنجامنتظرمن نگاهش‌دارند.

مستخدم تعظیم دیگری کرد وخارج‌شد .امیرروی بغضنفر خان کرده گفت :

-حتماً آن‌چیزی‌را که‌منتظرش‌بودیم همراه‌آورده‌است. شمادرهمین‌جا بمان تامن بازگردم .

- اطاعت میشود یا امیر

نصر پس‌ازگفتن این کلمات‌از جای برخاست و بجانب تالارعمومی روان شد وفاصله‌ی بین دوتالار را که اندك بود بزودی طی کرده وارد آن گردید وقاصد را که دور ایستاده بود بجلو طلبید.

قاصد تعظیمی کرده جلوآمد امیرپرسید:

- هان ! ازکجا میآئی وچه خبری برای‌ما آورده‌ای.

قاصد با بیانی غلط که‌حکایت از ناآشنائی او بزبان فارسی میکرد درپاسخ گفت.

- از آذربایجان، قربانش گردم، ازطرف حضرت‌اعلی‌آقا محمدخان قاجار، بله...

- چه پیامی آورده‌ای ؟

- پیام‌نیست قربان، نامه‌لرهمراه دارم.

- تقدیم کن ؛

- بچشم‌امیر !...

قاصد ترك دست در میان لباس غبارآلودش کرد و نامه‌ای از آنجا بیرون کشید وپس از آنکه چند مرتبه بافوت دهان خاك آنرا زدود، دو دستی درمقابل امیر نصر گرفت و گفت:

- بفرمائید یاامیر؟

امیر که ازحرکات و کلمات پیك‌ترك تااندازه‌ای‌متبسم‌شده‌بود نامه‌را ازروی دست او برداشت و بـاحرص و ولع هرچه تمامتر مفاد آنـرا از نظر گذرانید.

درنامه چنین‌نوشته‌بود:

«بیاری قادر توانا.

پیامی از جانب‌من، آقامحمدخان قاجار، سلطان‌مطلق سرزمینها و ممالك پهناور آذربـایجان و گیلان وطبرستان و خراسان، بامیر باشوکت نصربن‌عماد که‌پیشنهاد همکاری وهم‌فکری بامارا متذکرشده‌اند.

«اولا - ازاظهار شادباش ها وتبریکات امیر نسبت به شوکت روزافزون وقدرت بی‌رقیب وحشمت لایزال‌خویش کمال امتنان وقدر شناسی راآشکار ومسرت خاطر خود را از توجهی که نسبت بموقعیت خطیر ما مرقوم‌داشته‌وهمچنین پیشنهاد مودت آن امیرابراز میدارم»

«ثانیا - درمورد آنکه درپیام ذکر شده بود مملکت ایران‌را بدوقسمت جنوب وشمال تقسیم‌نموده بااضمحلال‌سلاسله‌ی گوناگون‌وبی‌اهمیت دوایالت‌مجزاو‌تحت‌لوای‌قاجارو آل‌عماد(۱)

(۱) دراینجا لازم‌است برای آنکه‌درخوانندگان توهمی ایجادنشود امیر نصررا کاملا معرفی واصل‌ونسب او را یادآوری‌نمایم زیراپیش‌میآید که‌بعضی ازقارئین محترم‌تعجب‌نمایندازاینکه چگونه ممکن‌است خون‌زندی درشرائین کسی چون امیرنصر وجودداشته باشد واوحتی تصور خیانت را نسبت بسلطان درسر بپروراند.

. کریمخان‌بزرك بیش‌ازدوفرزند نداشت باسامـی ابوالفتح خان و محمدعلی‌خان که هیچیك از اینها نتوانستد جای پدر را بگیرند و پس از مدت کوتاهی‌توسط علیمرادخان خواهرزاده وکیل‌الرعایا نابینا گردیدند.

تشکیل‌شود خاطر امیررا مستحضر میسازد که خاندان‌قاجار که از دیرزمان یعنی‌هنگام فرمانروائی کل خان فقید فتحعلی خـان حکومت وامارت ایرانرا مستحق خویش میشناسد نمیتواند قبول کند در سراسر مملکت سلسله‌ی دیگری زمامدار ایالات تحت ادعای او باشد وبیاری خداوند بزرك من که برگزیده خاندان بزرك قاجارهستم ازجانب ایشان مأموریت دارم تابرحقوق غصب شده دسترسی یافته غاصبین‌رابنهایت درجه کیفر دهم و سراسر ملك ایران‌را تحت يك حکومت که‌مسلماً آل قاجار خواهد بود درآورده‌خود شخصاً زمام‌اموررادر کف باکفایت خویش بگیرم.

لذامستغنی‌ازدلیل است‌چنانچه ذکرشود باا‌ظهارانفعال وتأسف، پیشنهاد دوم امیر بهیچوجه باکیفیت اراده آل قـاجار مناسبت‌ومطابقت ندارد‌ولی درج‌این نکته لازم‌است که امیرمیتوانند تصمیم بگیرند باامضای قرارداری فیمابین باارادهٔی ماهمداستان شده درصورت‌پیروزی بااطاعت از اوامر مرکزی یکی‌ازامرای گرامی وبزرك ما بشمارآیند. والسلام»

ولی درهمان بحبوحه‌ی سلطنت وجنگهای داخلی ، کریمخان‌بزرك سرداری داشت‌جوان ودرنهایت شجاعت ولیاقت بنام‌عمادبن‌خلف و چـون خدمات ذیقیمت وگرانبهائی بکریمخان بزرك کرده بود در نزد او بینهایت عزیزوگرامی بودتاجائی که‌در یکی‌از بارعام‌های عمومی ودرمقابل قاضی‌-القضات شیراز اورا بفرزند خواندگی‌خود قبول کرده وحکومت سیستان‌و زابلستان را باوسپرد.

پس‌از فوت کریمخان ومرك‌عماد در اثر کشمکشی که بین‌سران‌زندیه بوقوع پیوست پسر ناخلف وحیله‌گر عماد بنام‌نصر بجای‌پدرنشست و رسماً خودرا امیرسیستان وتوابع خواند وبرای اینکه از محبوبیت خاندان زند اطلاع کامل‌داشت دستورداد خطبه‌هارا بنام«امیرنصربن عمادبن کریمخان بزرك» بزنند ومیخواست ازاین‌راه خودرا بخانواده زندیه بچسباند.

ولی آقامحمدخان قاجار که خود دردربار کریمخان‌بزرك‌رشد ونمو کرده و اطرافیان اورا بخوبی میشناخت از نیرنك نصر مطلع بوده ودر پاسخ اوچنان نامه‌ای ارسال‌داشت ودرچند محل کلمه « آل‌عماد » را باو گوشزد کرده‌ویرا بااطاعت وخدمتگذاری خویش‌دعوت کرده بود.«نویسنده»

خواندن این نامه چون آب‌سردی که بروی شعله‌ی آتش بریزد بیکباره قلب نصررا منجمد کرده عرق‌سردی برپیشانیش نشست.

راه‌های امیدرا ازهرطرف بسته‌میدیدو بیم‌داشت از آنکه‌مبادا نقشه‌ی اوفاش‌شده یاسردارانش باوخیانت نموده‌باشند.درآنصورت بایستی‌فاتحه‌ی امارت وحکومت و ثروت‌و شوکت همه‌را یکجا بخواند.

علائم‌عصبانیت وخشم در چهره‌ی امیر بخوبی نمایان شده‌بود وقاصد بینوا که میترسید مبادا جانش‌را فدای‌پوچ نموده باشد سخت ناراحت‌شده‌از ترس بخود میلرزید .

امیرپس از لحظات طولانی سکوت و تفکر بالاخره بحرف آمد و گفت :

ـ پاسخ دادن بتو دوروز وقت لازم‌دارد وبایستی تا دوروز و شاید هم‌کمتر صبر کنی. مایلی نزد فراشهای کاخ‌من اقامت گزینی

قاصد باکلماتی بریده پاسخ داد :

ـ خیر قربان؟ اجازه‌فرمائید بروم‌در خارج گردشی کنم، هـر وقت جواب حاضر شد امر باحضار فرمائید قربانش گردم .

ـ بسیار خوب! پس برو هرچه‌زودتر مارا ازفصاحت و بلاغت خود بیش‌از این‌محظوظ ومتلذذ نکن، فردا همین‌موقع بپاسدارخانه مراجعه کن تاچنانچه پاسخ آماده‌شده باشد آنرابگیری وبسوی‌ولایت خود بروی .

پیك‌بی‌خبر ازهمه‌جا عزم‌خروج کرد درحالیکه سررا ببالا گـرفته از اینکه بآسانی ازمرك‌نجات یافته است خدای‌را شکر میکرد .

امیربتالار خصوصی ونزد غضنفرخـان بازگشت و مشاهده‌ی حالت غضب‌آلود او سرداررا بیمناك‌ساخت .

هنوز درست مقابل سردارنرسیده بود که لوله‌ی کاغذ را بسوی او پرتاب کرده فریاد زد؛:

ـ بگیر وبخوان جناب‌سردار، اینهم‌آنچه انتظارش‌را داشتیم و خیال میکردیم دربهای سعادت رابروی ما بازمیکند، تازه‌بایستی بروم نوکر و مطیع آن خواجه‌باشی بشوم .

تأثیراین کلام‌برای سردار کمتر ازخودامیر هنگام‌قرائت نامه‌نبود و اوبدون آنکه پیام‌را مطالعه‌کند باتأثر ونگرانی پرسید :

– پس اکنون اراده‌ی امیر چیست؟

– نمیدانم! از جانب قاجارها که قطع امید کردیم و بایستی چاره‌ی دیگر اندیشید من نمیتوانم اصل و نسب و موقعیت خودرا فراموش کرده از کلیه‌ی هدفهای خود چشم بپوشم وعبدوعبید آن یوخاری باش(۱) بیابانگرد ومقطوع النسل بشوم. خیر! چنان پاسخی برایش ارسال خواهم داشت که ازگستاخی خود پشیمان ونام شود ودست دوستی رابا تضرع بسوی من دراز کند...

مذاکرات بهمین جا ختم شد و امیرو سردار باسردی ازیکدیگر جدا شده هرکدام بجانبی رفتند..

حوادث و قضایا پی‌درپی بوجودمیآمدند واوضاع کلی مملکت وروابط حکام بقدری مغشوش ومبهم شده بود که هیچگونه پیش‌بینی مثبتی نمیشد برای آن درنظر گرفت.

درمیان این هرج ومرج تنهامردم بودند که همچنان وفاداری خود را نسبت ببازماندگان وکیل حفظ کرده همه یکدل و یکزبان خواهان حکومت آنها بودند ولی غافل ازآنکه بدون اطلاع واراده کورکورانه بدنبال توطئه‌ها و دسیسه‌های مختلف کشیده میشدند وسرنوشت آنها ملعبه‌ی دست چندنفر حاکم و امیرتازه بدوران رسیده شده بود.

بازماندگان کریمخان بزرک که‌دراثر اختلافات شدیدداخلی راه را برای پیشرفت مقاصدخان قاجار بازمیکردند، خود متوجه نبودند که با این اعمال تیشه بریشه‌ی‌درخت استواری که وکیل‌الرعایا پرورانده بود میزنند وعنقریب است که آن درخت عظیم وپرشاخ وبرك را یکباره سرنگون سازند.

چند نفر امرا وخوانین متفکر وخیراندیش زندکه در دربار سلطان خدمت میکردند و ازبی‌قیدی‌وترس وزبونی جعفرخان بستوه آمده، شکست اصفهان وراازخان‌قاجار برای‌خود ننك میشناختند پیوسته در صدد بودند که بنحوی ازانحاء این کاروان سرگردان و بی‌سرپرستی راکه هر لحظه بیشتر درجاده‌های پرپیچ‌وخم وبیابانهای وحشتزا سیر قهقرائی را میپیمود بجاده‌ی روشن‌واصلی بازگردانند.

(۱)– یکی ازطوایف دوگانه‌ی قاجاریه

برای این‌عده‌ی اصلاح‌طلب فقط‌یک‌راه امید باقی‌مانده بودو از تمام افراد باقیمانده‌ی خاندان سلطنتی تنها چشم امیدآنها بیک‌نفر بود:

لطفعلی‌خان فرزند رشید ودلاور جعفرخان !

آری‌میدانستند که فقط اوست که‌قهرمانانه خواهدتوانست این کشتی شکست خورده وسرگردان رااز بحر خروشان‌و پر تلاطم ، بساحل نجات برساند فقط او !

همه‌در امید چنان‌روزی دندان روی‌جگر گذاشته نهایت کوشش‌خود را آنطور که سلطان‌هم رنجیده‌خاطر نشده و،ازموضوع باخبر نشود بعمل می‌آوردند .

پایان ماجرا !.

.. آغاز ((ماجرا!))

... آنروز قلی بیك پس از آنکه امیره را تا اندرون مشایعت کرد و بدست خاتونش سپرد خود باشتاب بسوی زیرزمین پاسدار خانه که سرکش را آنجا تحت بازجوئی قرارداده بودند روان شد .

پس از طی چند خیابان از کاخ در نزدیکی مدخل قصر بعمارت کوچك پاسدار خانه وارد شد و پس ازطی پلکان پیچ در پیچ و مرموز آن داخل زیرزمین شد

چندنفر پاسدار قوی هیکل سرکش را که چون بید میلرزید محافظت میکردند و با ورود خان حاکم نگهبانان بحالت احترام ایستاده سرکش خودرا بپای او افکند .

قلی بیك باقوت هرچه تمامتر پیکر لاغرونحیف سرکش را بسوی دیگر پرت کرد وبا تشدد باو گفت :

ـ بگو مادر بخطا هرچه میدانی، اگر بجان کثیف خود علاقه ای داری !

سرکش درحال گریستن بازاری وترس ولرز پاسخ داد :

ـ قسم بمقدسات عالم هرچه میدانستم گفتم وچیز دیگری درخاطر ندارم !

ـ خفه شو، بی همه چیز، دهان کثیف ولجن آلود خودرا با نام مقدسات آلوده نکن، بگوا کنون امیرزاده وسلیم کجا هستند وسپاهیان بم چه میکنند!

سرکش در بحران عجیبی گرفتار شده بود، درصورتیکه آخرین نقطه

مبهم را نیز که نام دوسردار وخیانت آنها بود روشن میساخت کارتمام بود وتمام نقشه‌ها وعوامل توطئه‌شناخته میشدند ودرصورت امتناع از گفتن این رازجانش درمعرض خطربود لذا بدون اراده مجدداً گفت:

ـ حضرت حاکم ، برمن بیچاره ترحم کنید ، من مأموری بیش نبودم ومأموریت من فقط رسانیدن آن نامه‌های جعلی بدست شما بود ، سوگند میخورم که ازهیچ چیزدیگری خبر ندارم .

قلی بیك رو بیکی ازپاسداران که تازیانه بلندی بردست داشت کرد و گفت :

ـ دروغ میگوید این خائن ! بزن تاکلام همراه خون از دهانش بیرون بیاید .

دوضربه بیشتر نواخته نشدکه ناگهان سرکش بفکر افتاد با یك صحنه‌سازی مصنوعی کیفرخودرا بتعویق اندازد تا شاید راه‌نجاتی برایش پیدا شود لذا ناگهان فریادی کشید وخودرابه بیهوشی زد.

خطوط قرمزوخونین‌وصورت زرد طبیعی اوکار خودرا کرد ودل آمر ومأمورا برقت آورد.

قلی بیك چند لحظه ساکت ومتفکرایستادودرحالیکه ازاین‌پیش آمد مأیوس کنندهٔ متأثروازکشف‌اطلاعات دیگر ناامید شده‌بودروی به‌پاسداران کرد و گفت :

ـ مثل‌اینکه ازاین کوزه بیش‌ازاین بیرون‌نمی‌تراود، اورا ببالامنتقل کنید ومراقبت کنید حالش بجا بیاید زیرابوجودش احتیاج داریم .

این بگفت وازز یرزمین خارج شده بسوی‌عمارت دارالحکومه‌رفت و قبل‌ازهرچیزسرکردگان قوای معدود ذخیره ومدافع‌شهررا بحضورطلبیده دستور داد استحکامات وحصارها و بروج شهررا بازدیدکرده وبافرادخود دستورآماده‌باش بدهند تادرصورت بروزخطری ناگهانی‌غافلگیر نشوند و لااقل اگرهم شکستی‌نصیب‌آنها بشود مفتضحانه نباشد .

ظهرآنروز بانگرانی وتشویش برساکنین کاخ سپری شد وهردقیقه که بشب نزدیکتر میشدند وحشت بیشتری سراپایشان‌را فرا میگرفت .

هنوزهیچگونه‌اطلاعی ازسپاهیان‌عزیمت کرده ویا امیرزاده‌ویارانش بشهر نرسیده‌بود وحاکم ودرباریان دریك بیم‌وامید ناراحت کننده‌ای در

انتظار وقوع حوادث تازه بودند .

حوالی عصر بود که دو نگهبان شتابان ازجانب دروازه‌زاهدان بسوی دارالحکومه‌شتافته اجازه شرفیابی بحضورخان رااخذ ودرهمان حال‌سواره تا جلوی عمارت تاختند .

قلی بیك که از وضع لباس آنها میدانست از نگهبانان دروازه‌ها هستند باعجله ازعمارت خارج‌شد واز آنها پرسید :

ـ هان چه‌خبراست!

یکی از سوادرن پاسخ داد:

ـ قربان یك سپاه عظیم بسوی شهرمیآید!

ـ ازچه‌گروهی وباچه مشخصاتی ؟

ـ هنوز درست‌شناخته نشده‌اند و مافقط بامشاهده‌ی آنهاازدوردست طبق دستور فرماندهی گارد شهر این خبررا برای خان‌حاکم آوردیم.

ـ چقدر فاصله دارند باشهر؟

ـ تانیمساعت دیگر خواهندرسید!

قلی‌بیك بلادرنك فرمان داد مرکبی برایش آماده ساختند وپیشاپیش دونگهبان بسوی دروازه تاخت.

سعی میکرد از نقاط خلوت وخالی ازعابر عبور کندولی باو جود همه‌ی احتیاطها این‌شتاب بیمقدمه و گردش بدون تشریفات وخبـر قبلی او کنجکاوی‌شدید چندین عابر را بخود جلب کردودرعرض چنـد دقیقه اغلب مردم شهر فهمیدندکه وقایع‌مهمی در شرف تکوین است و با تصور مرك جعفرخان همه فکر میکردند که جنك وجدال ونزاع و کشمش‌حکام‌ولایات ازنو شروع شده و بایستی خودرا آماده‌ی یك خونـریزی وحشت انگیز دیگر بنمایند.

سایه ای‌ازاستفهام ونگرانی زائدالوصف برسراسرشهر گسترش‌یافته بود وپیرو جوان ازخانه‌هابیرون آمده پیرامون اوضاع با یکدیگر بحث‌و گفتگو می کردند.

قلی‌بیك که فقط‌وفقط بدفاع‌شهر فکرمیکرد و از وضع‌داخلی شهر خبر نداشت بزودی‌بدروازه‌ی زاهدان‌رسید ویکراست‌بالای برج دیده بانی آن رفت.

لشکر کم کم بشهر نزدیك میشد و هر لحظه نکات مبهم واستفهام آمیز دیگری برای قلی بیك وسایرین بوجود میآمد.

آنها از علائم ومشخصات سپاه درك میکردند که خودی هستند وهمان سپاهی است که صبح آنروز ازشهر بیرون رفته‌اند و پس از چند دقیقه بخوبی ازلباس وتجهیزات آنها تشخیص داده شد که حدس حاکم ودیگران بخطا نرفته است.

قیافه‌های سپاهیان نیزاندك اندك واضح میشد وچون بنزدیکی دروازه رسیدند ناگهان آرامش خاطری که برای قلی بیك ونگهبانان از مشاهده‌ی سپاه خودی دست داده بود بهم خورد و تبدیل بیك وحشت فوق العاده گردید.

آنها باکمال تعجب دیدند که شیرمراد و رستم خان کت بسته وخلع سلاح شده پشت سر فرمانده‌ی دیگری حرکت میکنند و لشگر نیز بدنبال آنها.

فوراً ازخاطر قلی بیك گذشت که شایداین فرمانده‌ی جدید که قیافه‌ی اورا میشناخت و بدون آنکه درست اسمش را بخاطر بیاورد فقط میدانست جزء سرکردگان قشون بم میباشد، از عوامل توطئه بوده و اینك برای تسخیر شهر میشتابد.

هیجان شدیدی برحاضرین دست داده بود و قلی بیك دستورداد هیچ عکس العملی نشان ندهند و منتظر بمانند تا از قصد و نیت سردار سپاه باخبر شوند.

بالاخره قشون بچندقدمی دروازه رسید وچون فرمانده آنرا بسته دید بسپاه دستور توقف داد و خود جلوتر آمد آمد وقلی بیك با کمال تعجب دید که باو تعظیم میکند.

بدرخان پس از تعظیم با صدای بلند گفت:

- قربان بحمدالله خطر رفع شد وخیانتکاران شناخته شدند، دستور بفرمائید دروازه رابگشایند تاسپاه داخل شود.

قلی بیك نتوانست از اظهار تعجب خودداری کند وهمچنین از نیرنك وخدعه غافل نبود لذا از او پرسید:

- تورا میشناسم ولی نامت را بخاطر ندارم، توضیح بیشتر بده و

همچنین بگوچرا شیرمرادخان ورستم خان بچنین وضعی دچار گشته‌اند!
- قربان! فدوی بدر نام دارم و تاچند ساعت قبل جزء سرکردگان سپاه وتحت فرماندهی سرداران‌خود که همین آقایان باشند بودم وبخواست خدا در اثر یك اتفاق و تصادف ناگهانی خیانت ایشان توسط شخص امیرزاده کشف و برای مجازات بسوی شهر روانه شدند ،اجازه بفرمائید سپاه داخل شهر بشود وتفصیل رامشروحا بعرض بعرض برسانم.
نام‌امیرزاده تعجب قلی بیك‌را دوچندان کرد و پرسید:
- پس‌امیرزاده اکنون کجاهستندوچرا خودشان‌تشریف نیاورده‌اند!
- قربان! امیرزاده وسلیم خان وجمعی از سپاهیان برای کشف باقی توطئه در جاده‌ی کوهستانی باقی ماندند و مرا با این دستخط بسوی شما فرستادند.
بدرخان متعاقب گفته‌ی‌خود فرمان کتبی امیر زاده رابوسیله‌ی کمندی بالا فرستاد وبدست‌حاکم‌داد .
قلی بیك بامشاهده‌ی دستخط صریح وفرمان امیرزاه از نگرانی‌بدر آمدوگرچه ازجعل وتزویر سرکش‌دلش‌چرکین بود ولی با وجودداشتن دلایل روشن وواضح دیگر که‌همه‌ی آنها صحت اظهارات‌بدرخان‌راگواهی میدادند دستورداد دروازه ها را گشوده سپاه داخل شهرشود.
بفرمان‌قلی بیك دروازه‌های عظیم‌بروی پاشنه چرخید و سپاه وارد شهرشد .
دم درهرگوشه‌وکنار دسته‌دسته گردآمده هرکس‌نظریه‌ای‌ابراز میکرد، وقایع پشت پرده وغیرعادی بقدری آنهارادراستفهام وتشویش‌قرار داده‌بود که حدی‌برآن نمیشد تصور کرد .
بدون آنکه علتی برای آنها قابل‌درك باشدمشاهده می کردند سپاه صبح‌بیرون رفته واینك بازگشته‌است درحالی که سرداران مشهور بم کت بسته وباوضعی‌چنان مفتضح درپیشاپیش آن‌حرکت‌می کنند وشخص دیگری فرماندهی سپاه‌را برعهده گرفته است.
این‌حوادث گنگ‌ونامفهوم روحیه‌ی مردم شهررا بکلی خراب کرده کلیه کسبه ودکانداران ازبیم‌جان محل‌کار خویش را ترك میگفتند و بسوی منازل ویاقهوه خانه‌ها روی‌می آوردند .

سپاه پس‌ازعبور ازخیابانهای عریض‌وارد جایگاه مخصوص و وسیع خود گردید وقلی‌بیك بلافاصله امر باحضار بدرخان‌داد.

سردار جدید بزودی بجانب دارالحکومه‌شتافت و بحضور حاکم‌رفت و کلیه مشاهدات خودرا بی کم‌وکاست برای‌او بیان‌داشت.

قلی‌بیك که از یك‌طرف نگرانی زاید الـوصفی هنوز در قلب‌خویش احساس میکرد وازطرف دیگر باپیروزی‌های‌پشت سرهم و کشف دسائس دشمنان احساس خوشحالی وآرامش‌مینمود متعجبانه پرسید :

ـ دیگرچرا امیرزاده وسلیم‌باقی ماندند، مگرجماعت مردان جنگی بادیه نشین برای حفاظت جاده ومراقبت اوضاع‌کافی نبودند؟

بدرخان پاسخ‌داد :

ـ چراقربان، ولی امیرزاده اصرار داشتند تاپایان ماجرا و کشف ریشه‌توطئه‌وبر کندن آن بشهر نیایندودرصورت پیروزی کامل‌مراجعت‌فرمایند، وتوقف ایشان هم روی حـدسی بود که ازنتیجه‌ی رفتار وگفتار سرداران سابق برای امیرزاده پیش آمده‌بود.

قلی‌بیك نیز بنوبه‌ی‌خود پس‌ازقدری تفقد وملاطفت نسبت به‌بدرخان سالخورده اورا مرخص کـرد وباز درانتظار حادثه جدید دقیقه شماری‌را آغاز نمود .

خبر ورود سپاه وسلامتی امیرزاده وسلیم باندرون نیزسرایت کرد وجمله‌ی خانم‌ها بخصوص مادر امیرزاده ودودوشیزه جوان وپر التهاب را شادمان‌ساخت.

گرچه این‌خبر هنوز کاملا برای ایشان‌مسلم نشده‌بود ولی‌باوجوداین ابتدا خورشیدخاتون وبقیه‌بمتابعت‌از اودست بسوی‌آسمان بلند کرده برای دیدار هرچه‌زودتر امیرزاده ویارانش ازدرگاه خداوند طلب کمك‌ورحمت نمودند.

دل‌مرضیه سخت می‌طپید ونازی دررؤیا و آرزوی لذتبخشی توأم با دلهره‌وترس ازرقیب، فرورفته بود هردقیقه چون روزهای تحمل ناپذیری برم آن‌ها میگذشت و با بیصبری منتظر کسب اطلاع تازه‌ای، از معبودن خویش بودند .

مرضیه‌توسط یکی از ندیمه‌ها نازی‌رانزد خود خواند ولحظه‌ای‌بعد هردودریك اطاق خلوت وبدون شخص ثالث بگفتگو پرداختند.

ـ نازی، می‌بینم که توهم بسرنوست امیرزاده وسلیم علاقمندی وبا نهایت آرزو طالب آن‌هستی که‌هرچه زودتر ایشان را درکاخ ببینی.اینطور نیست ؟

ـ چرا امیره !

لبخند شیطنت باری برلبان مرضیه نقش بست و با بیانـی پر معنی مجدداً برسید:

ـ ولی آمدن ونیامدن آنها مگرچه‌تأثیری در زندگی تو یااقوام تو خواهد داشت ؟

نازی درحالی که کلماتش رامیجوید وسرش‌را ازشرم بزبرانداخته بود درپاسخ گفت :

ـ من‌وپدر وبرادرم زندگی وآسایش کنونی خودرا مدیون خاندان امیرزاده میدانیم !

مرضیه باهمان لحن وهمان حالت وبلکه‌قدری پرآب وتاب‌تر پرسید:

ـ آیافقط برای‌همین‌قدرشناسی است که تااین‌درجه راغب‌به بازگشت آنها هستی؟

ـ بله‌امیره ، بهمین دلیل !

ـ خوب اگر سلیم بازنگشت وامیرزاده بتنهائی آمدچطور؟

نازی برای یك‌لحظه‌ی کوتاه درچشمان‌زیرك‌و کنجکاوامیره نگریست وبالبخندی محزون وشرم‌آلود درپاسخ اظهارداشت :

ـ ازسئوال‌شماتعجب‌میکنم، بالاخره‌هرچه‌باشد سلیم‌خان‌هم‌ازدوستان امیرزاده است.

ـ ها.. فهمیدم.. پس‌فقط بصرف‌دوستی‌سلیم‌بالطفعلی‌خان بسرنوشت او نیز علاقمندی!

مرضیه بخوبی احساسات درونی نازی‌را درك کرده وبراز پنهانش پی‌برده بودولی سعی می کرد شایدبتواند اززبان خودش‌موضوع‌را بیرون بکشد لذالحن‌صحبت‌را برگرداند وبابیانی‌متأثر گفت:

ـ بیچاره ملیح چه تدارکاتی دیده بود. طفلك میخواست فردا بحجله‌ی سلیم قدم بگذارد.

همانطور که مرضیه حدس زده بود این نیرنك کارخود کرد و نازی ناگهان رنگش پرید و با نگرانی پرسید:

ـ همین فردا امیره؟

ـ بله، همین فردا و اگر امشب باز گردند شاید بشود تصمیم قبلی را بمرحله اجرا گذاشت.

ـ خدای من!

ـ تراچه میشود نازی؟ چرا ناراحت شدی؟

ـ چیزی نیست امیره .. اجازه بفرمائید باطاق خود باز گردم حالم خوب نیست.

مرضیه خنده‌ی صدا دار و طویلی سر داد و گفت:

ـ میدانم درد تو چیست نازی عزیز!. من بتجربه در تشخیص درد هائی نظیر درد تو طبیب حاذقی شده‌ام و چون خودم نیز از این رطب شیرین و رنج آور خورده‌ام بهیچوجه نمیتوانم ترا از خوردن آن منع کنم، ولی خیلی هوشیار باش که برای تو برعکس من پای رقیب در کار است.

رقیبی خطرناك و صاحب نفوذ ... قلی بیك برای تحکیم موقعیت و استواری حکومت خودش بدون این که سلیم باین امر راضی باشد چنین عملی را انجام داده است ...

گوهر تاج علاوه بر آنکه پدری صاحب قدرت دارد خودش نیز موجودی حیله گر و موذی است و خدامیداند چه‌ها کرد تا بالاخره بآرزوی خود که وصال بسلیم بود نزدیك شد..

صحبت‌های بی شائبهٔ ودوستانه ی مرضیه شرم را از قیافه‌ی نازی برطرف ساخت و باو جرأت داد تا با وی بیشتر صحبت کند و لذا بالحنی حزن آلود پرسید:

ـ امیره! واقعاً راست است که آنها در همین نزدیکی خیال دارند رسماً عروسی نمایند؟

مرضیه خنده‌ی طویلی سرداد و گفت:

ـ نه نازی! خواستم مزه‌ی دهان ترا بفهمم. مطمئن باش که سلیم از این

حدتجاوز نخواهدکرد و بهیچوجه‌زیر بار یك ازدواج تحمیلی نخواهدرفت... این گذشتی را هم که تااین درجه ازخودنشان داده فقط برای رضایت‌خاطر برادرش بوده‌است.

ـ خداکند هرچه‌زود بازگردند!

ـ آری ، خداکند نازی!.. مثل‌این که هنوز شعله بلند نشده تنورت خیلی‌داغ وسوزنده شده حالا کو، تاازاین‌صحنه‌های دردآلود ودرعین‌حال لذتبخش مکرر در مکـرر ببینی .. برو نازی. نازی نازك دل ، برو در اطاق خود و باورپای خودخوش باش ... تاببینیم چه‌پیش می آید!

نازی ملتهب ، مرضیه ملتهب‌تراز خود را تنها گذاشت وبسوی‌اطاق خویش دوید!

شهر روشن
می‌شود

... چند ساعت از شب میگذشت واندك اندك سوسوی چراغ برج دروازه‌ی شهردر چشم کاروان کوچك وخسته‌ی ماخودنمائی می کرد.

تاریکی مطلق سراسر دشت وبیابان را فراگرفته وبهیچوجه اثری ازغوغای چند ساعت قبل هویدا نبود.ماه همچنان درماورای پاره ابرهای ضخیم وسیاه بهاری بقایم‌موشك بازی همیشگی خود مشغول بود وبازمینی‌ها سروکاری نداشت.

نسیمی که از جانب شهر میوزید بوی آشنا با خود بارمغان میاورد واین آرزورا در نهاد رهسپاران برمی‌انگیخت که ایکاش روز بود وبرج و بارو وچشم انداز زیبای شهررا میتوانستند پس ازاین مدت کوتاه ولی پر-حادثه رویت کنند.

شوق وهیجان مسرت بخشی‌قلب فردافرد آن جمع کوچك رابطپش وا داشته ودیدار دیار آشنـا آتشی از شور وشعف در اندرون آنان بر افروخته بود.

هرچه بشهر نزدیکترمیشدند ،بدون‌اراده برسرعتشان‌افزوده میگشت وگوئی اسبهای ایشان‌نیز ازاین شوروشوق‌بی‌بهره نبودند.

تنهادونفر بودند که بسرنوشت‌تاریك‌وآینده ی‌مبهم خود میاندیشیدند

وهر گام که بشهر نزدیك ترمیشدند باری ازاندوه برپشت آنان افزوده می گشت .

بینوا هامیدیدند بجای اینکه فاتح وپیروردر راس لشکری پر جلال قدم بشهر گذارده برزمین و زمان تکبر و تبختر بفروشند، چون زنان ضعیف و ناتوان، دست وپابسته و با وضعی آشفته و حالی نزار ،محاصره شده بوسیله‌ی چهار سپاهی ساده میبایستی خود را آماده‌ی تحمل ناسزا هاوتف ولعن و تمسخر مردم شهر سازند .

... قلی بیك شخصاً در برج دروازه‌ی زهدان حضور داشت و قصد کرده بودتاورود امیرزاده در همانجا بماندو بقصر نرود لذا درروی صندلی راحتی که برایش تهیه کرده بودند نشسته و بااطرافیان مشغول گفتگو بود که ناگهان یکی از دیده بانان نزدیك شدن چندسوار را بدروازه ،باطلاع اورسانید.

قلبش طپید واز جای جست و درمحل دیده بانی قرار گرفت .دیده بان اشتباه نکرده بود وچند سوار معدود درحالی که یـر تمه میرفتند بدروازه نزدیك می شدند.

در بـدو امر قلت عده برای قلی بیك تعجب آور بود ولـی چون سواران به پنجاه قدمی دروازه رسیدند قلی بیك بامشاهده‌ی بروبالای خوش منظر و بی همتای امیرزاده او را شناخت و متعاقب آن دیدن برادر خودش سلیم اطمینانش راتکمیل کرد وازشادی وسرورفریادزد:

ـ امیرزاده وارد شهر می شود ، دستورمرااجرا کنید..

دریك آن نقاره‌ها. بصدا درآمدو بانك شادمانی وآهنك خوشبختی از چهاربرج چهاردروازه شهر برخاست.چراغهافروزان شدودروازه تا آخرین حد گشوده شد.

قلی بیك باشتاب خودراپائین رسانید وآماده‌ی استقبال ازامیرزاده گشت .

دراثر آوازناگهانی نقاره‌ها وشنیدن صدای آهنك خوش ، همه مردم شهر ازخانـه‌ها بیرون ریختند ودسته دسته بخیابانهای وسیع ومعتبر روی آورده جویای علت واقعه شدند .

انتظار آنها زیاد بطول نیانجامید ونخست مردم منازل نزدیك دروازه

وبعد بتدریج خیابانهای مرکزی وشمالی موکب امیرزاده‌وحاکم ودسته‌ی نگهبانان را مشاهده کردند که با طمأنینه ووقار بسوی کاخ درحرکتند.

خاطره‌ی روزتعطیل ومشایعتی که مردم از کاروان سلطنتی کرده بودند هنوزازخاطره‌ها فراموش نشده بود واینك در کمال تعجب و کنجکاوی شاهد بازگشت امیرزاده درچنین ساعت وبا چنین وضعی میبودند.

آهنك شادی نقاره‌ها هرگونه نگرانی وترس را ازدل مردم زدوده بود ولی آنطور که بایدوشاید نمیتوانستند ازتعجب بیرون آمده امیرزاده‌ی محبوب رابدون‌واهمه درآغوش گرم خود بپذیرند

دوسردار اسیرنیز ازهمان دقیقه‌ی اول توسط دستجات شحنه بمحلهای مخصوص روانه‌شده بودندوبنابراین هیچگونه‌علامت وآثاری که‌ایجادتشویش بنماید وجودنداشت.

بالاخره امیرزاده وهمراهان واردکاخ شدند وخاتون بزرك ومرضیه ونازی وکلیه زنهای کاخ که قبلا بوسیله‌ی نگهبابان سوار از ورود ایشان خبردارشده بودند باچشمانی که اشك‌شوق ازآنهاجاری بود باستقبال آمده‌بودندودرمدخل کاخ خورشیدخاتون فرزند برومند وجگرگوشه محبوب‌خود را سخت درآغوش فشرد وهمانجا دست بسوی آسمان بلندکرده بدرگاه یزدان سپاس و شکرگزاری کرد.

چشمان اشك‌آلـود وزیبای مرضیه نیز بانگاههای سوزان وپر تمنا امیرزاده را مینگریست وبا همان زبان یکدنیا مسرت وآرزو واشتیاق را برای اوبیان میکرد.

نازی وسلیم نیزبانگاههای زیرچشمی وآرزومند دزدانه وپنهان از سایرین‌یکدیگر را مینگریستند وخلاصه صحنه‌ای بس‌روحبخش‌وخوش‌منظر بوجودآمده بود.

درهمین اثنا رئیس شحنه‌های شب بداخل کاخ آمد و نزدقلی بیك شتافته باوگفت:

ـ قربان! چاره‌ای بیندیشید، تمام مردم شهرخرد و کلان‌چراغ بدست گرفته ودرجلوی کاخ مجتمع میشوند، همه درعین خوشحالی ازبازگشت امیرزاده، باسرسختی‌طالب‌آنندکه یك‌اطلاعیه رسمی‌ازکاخ صادرشده وعلل حوادث پی‌درپی امروزرابرای‌آنان روشن سازد.

قلی بیك بدرب کاخ نزدیك شد وازلای آن میدان وخیابان مقابل قصر را نظر انداخت ..

جمعیت کثیری که هر کدام مشعل ویا چراغی بدست گرفته بودند موج میزد ومیدان وخیابان هر لحظه روشن تروجمعیت بهم فشرده ترمیشدند.

درمیان آنها زن ومردوجوان وپیرو کودك وازهر طبقه وصنفی مشاهده میشد، قلی بیك که بمردم شهر در این باره حق میداد و میدانست که از صبح آنروز تا آنوقت شب باچه مناظری روبرو بوده اند برئیس شحنه ها گفت:

- عجالتاً بافرادخود دستور بده نگذارند مردم زیاد بکاخ نزدیك شوند تا باامیرزاده دراین مورد مشورت واتخاذ تصمیم کنیم.

سر کرده‌ی قوی هیکل تعظیمی کرد وازدر خارج شد وقلی بیك نزد امیرزاده وافراد خاندان سلطنتی بازگشت ودید که ایشان همچنان درعالم خود سیر میکنند.

قدری منتظر شد تاهیجان دلها کمی فرو نشست وهنگامی که همگی قصد کردند باندرون بروند حاکم خودرا به لطفعلی خان رسانید وجریانرا برای او تعریف کرده کسب تکلیف نمود.

امیرزاده لحظه‌ای فکر کرد وازحرکت بازایستاد، دیگران نیز بمتابعت ازاو توقف کردند وخاتون علت را سئوال نمودند.

لطفعلی خان گفت:

- هیچ مادرجان! مردم اجتماع کرده ومنتظرند ازدرون دارالحکومه توضیحاتی برای اطلاع ورفع استفهام آنها صادرشود ومن هرچه فکرمیکنم می بینم بهتر ازهمه آنست که خودم شخصاً کمی برای آنها صحبت کنم.

ازاین تصمیم امیرزاده همگی تعجب کردند ولی میدانستند که لطفعلی خان هرچه خودش بخواهد همان است و بدین ترتیب در مقابل اظهارات او سکوت کردند.

امیرزاده که سکوت اطرافیان رادلیل بررضایت آنها خیال میکرد بسوی قلی بیك نظر کرد وخطاب باو گفت:

- خان حاکم! بگو وسایل کاررا فوراً فراهم کنند تامن تصمیم خودرا بموقع اجرا بگذارم.

قلی‌بیك بناچار دستورداد میز آبنوس و مجللی‌را جلوی در کاخ قرار داده‌وچهار نفر ازقراولان خاصه‌در چهار گوشه‌ی آن‌بحالت خبردار قرار گرفتندو سپس درحالی که این‌عمل بشدت‌توجه مردم‌را جلب کرده بود به رئیس شحنه‌ها فرمان‌داد تا اعلام کند که امیرزاده قصد صحبت دارند.

سر کرده درجلوی میزقرار گرفت وبا صدائی‌رسا فریاد زد:

ـ مردم گوش فرادارید! اینك شیربیشه‌ی سلطنت و چشم و چراغ مملکت‌امیرزاده‌ی باشوکت لطفعلی‌خان‌زند باشما سخن‌میگویند.

سکوت محض سراسر میدان‌وسیع را فرا گرفت و همه با چشمانی گشاده بدرب‌کاخ خیره‌شدند.

پس‌از لحظه‌ای امیرزاده وبدنبال‌اوقلی‌بیك وسلیم وجمعی‌ازمعتمدین دربار ازکاخ بیرون آمدند و امیرزاده پله‌های مصنوعی میزرا که از چند کرسی (باصطلاح امروز «کاناپه»ـ نویسنده) که بترتیب بزرك‌وکوچکی چیده شده بودند طی کرد و بر بالای میزجلو جمعیت قرار گرفت.

ناگهان هلهله‌ی شادی‌همراه با کلمات مهیج ازجمعیت برخاست‌وپس از آنکه‌امیرزاده باتبسمی شیرین‌و حاکی‌ازقدردانی آنهارادعوت‌بسکوت کرد، هیاهو مجدداً جای خودرا بسکوت محض‌داد.

حاکم‌و دیگراعاظم در دو طرف میز دست بسینه ایستاده و جمعیت کثیر مردم نفس‌ها را در سینه حبس کرده با بیصبری منتظراستماع‌بیانات امیرزاده بودند.

انتظار آنها طول‌نکشید و امیرزاده چنین آغازسخن کرد:

« همشهریان عزیز ومردم باوفا وغیوربم، نخست لازم میدانم‌قبل‌از هرموضوع دیگر مراتب قدردانی و خرسندی خود را ازالتفات و توجهی که نسبت به‌من وافرادخانواده‌ی‌زندیه‌ابراز میکنید اعلام دارم و امیدوارم که جانشینان و کیل بتوانند چون سرسلسله‌ی بزرگوارشان آنقدر دررفاه وسعادت شما بکوشندتا لیاقت اینهمه اخلاص ومحبت را پیدا نمایند.

و اما میدانم که دوروز است وقایع گوناگون و مبهم

پشت‌پرده، شما را سخت در استفهام و نگرانی قرارداده و بایستی تذکر دهم این نگرانی و تشویش به‌هیچوجه بی‌مورد نبوده‌زیرا اگر خواست خداوند ودعای خیر شما نبود ممکن بودا کنون بجای من، کس‌دیگری که خون مرا ریخته و حکومت شما راسرنگون ساخته بود سخن بگوید و با بیانی تحکم آمیز و ناپسند شما را مجبور باطاعت از خویش بنماید.

بایستی‌شما آگاه باشید که یك‌توطئه‌ی خطرناك وهمه جانبه‌ای برضد من وحاکم و بالنتیجه سلطان پدرتاجدارم ترتیب داده شده بود ونخستین مرحله آن که ناگهان اوضاع را تغییر دادو شمارا سخت‌متوجه خود نمود همانا‌شایعه‌ی کذب‌مرك‌سلطان بود که توسط پیکی که از دارو دسته توطئه‌چیان مأمور این‌عمل بوده درشهر رواج داده شدو جارچیان دولتی نیز بموجب فرمان حاکم که‌خود فریفته‌ی حکم‌ها ونامه‌های جعلی وباامضا شده‌بوده است بانتشار این‌شایعه کمك کردند.

بحمداله اکنون که من‌در مقابل شما ایستاده‌ام کلیه‌ی عوامل توطئه دستگیر و محرك اصلی آنان بخوبی شناخته شده است که درموقع خود بشما معرفی‌خواهد شد و فقط‌ناچارم که‌نام دو سردار بم را که بخوبی آنها را میشناسید در مقابل شما ابراز و ایشان را در پیشگاه مردم رسوا کنم.

این دونفرشیرمراد ورستم‌بودند که تابحال همه‌آنهارا دوتن از سرداران شجاع و باوفای بم میشناختند و متأسفانه در پشت این نقاب ظاهر فریب با تیشه‌ای سهمگین قصد ریشه بارور سلسله‌ی زندرا نموده‌بودند.

بنابراین درکمال آسودگی‌خاطر بمنازل خودمراجعت نموده ومثل‌همیشه بدون هیچگونه‌ترس‌وناراحتی‌درمیان‌خانواده‌ی خود بسر برید و مطمئن باشید که آندستی که همیشه حافظ و نگاهدار من ومنسوبین من بوده است‌هنوز هم یار و مددکارمن

است و من نیز تا جان در بدن دارم لحظه‌ای از شما غافل نخواهم بـود . »

سخنان امیرزاده درمیان تأییدوفریادهای زنده بادوهیجان زائدالوصف جمعیت بپایان رسید و از میز فرود آمده یکراست داخل قصر شد .

مردم که خیالشان تا اندازه‌ی زیادی راحت‌شده و فقط نام محـرك توطئه برای آنها مکتوم مانده بود، کم کم متفرق شده ساعتی بعدشهر مجدداً در آرامش و سکون فرو رفت وشحنه‌ها شبگردی خود از سر گـرفتند .

بسوی بم

... آنروز امیر نصر در اثر وصول چنان پیام مأیوس کننده‌ای از جانب خان قاجار تاپایان روز ناراحت بود. با هیچکس حرف نمیزد وحتی از رفتن بحرمسرا نیزخودداری کرد.

بآینده‌ی نامعلوم خویش می اندیشید ودراعماق قلبش یك نگرانی مخصوص نسبت بآن حس میکرد.

همه‌ی درباریانش ازاین خشم بیموقع و ناراحتی امیر تعجب میکردند وهیچکدام بجز غضنفرخان ازعلت آن خبر نداشتند.

دستوراتی ضدونقیض از طرف امیرصادرمیشد ومستخدمین مخصوصش گیج شده ازاین ماجرای عجیب سر درنمیآوردندتااینکه یك واقعه‌ی ناگهانی بدین درام پایان‌داد.

واقعه‌ای که‌امیر هرلحظه درانتظار وقوع آن ثانیه شماری می کرد. آری ازجانب‌زاهدان پیکی رسیده بودودرهمانساعت که‌مدت زیادی از شب میگذشت تقاضای بارازامیر کرده بود.

طبیعی است که امیرنصر باخوشحالی و تأمل باواجازه‌ی دخول دادو پیك نفس زنان بحضورامیررسیدودر مقابل او بخاك‌افتاد.

ـ بلند شو مردك! انشااله که‌پیکی‌خوش خبر باشی!

قاصداز جای برخاست‌وهمراه باتعظیم غرائی گفت:

ـ البته که حامل پیام‌خوشی‌هستم یاامیر!. راه یکشبانه روزه‌را چند ساعته‌طی کرده‌ام تاهرچه زودتر مژده‌ای بزرك بعرض‌امیر برسانم.

نصر باهیجان وبیتابی گفت :

- بس است،ازفلسفه بافی کم کن واصل مطلب را بیان نما!

- بانهایت مسرت پیروزی بندگان امیر را در اجرای نقشه معروض می‌دارم.

- چه میگوئی! لطفعلی دستگیرشد؟!

- ازبخت بلندامیر!

- و ابوالعباس‌هم‌اکنون‌درقلعه‌ی‌پولاداست!؟

- همینطوراست یاامیر!

- آفرین برتو قاصد چالاك‌ومژده بخش!

- ادای وظیفه‌ی بندگی است یاامیر!

نصرخادم حضوررا طلبید وباو گفت:

- یك خلعت گرانبها باضافه‌هزارسکه ی نقره باین پیك‌خوش خبر بدهید تا در مقابل اینکه مارا بغایت مسرور وشادمان ساخته‌است خودنیز خوشحال ازکاخ بیرون‌رود!

- اطاعت میشودیاامیر!

- هردومرخصید!

قاصد وخادم‌هردو بیرون رفتندوامیرنصر باقیافه‌ای‌بازوخندان‌درست برخلاف یکربع ساعت قبل‌ازاطاق مخصوص بیرون‌رفت‌وبدون‌اراده بسوی حرمسرا شتافت تا خبر این پیروزی عظیم وبدست آوردن کلید پادشاهی سراسر ایران‌را بزوجه های متعدد خودنیز بدهدودرمقابل‌ایشان بخودبباله وتفرعن بفروشد.

واضح بود که‌همه‌ازاین‌خبر خوشحال خواهندشد و همینطورهم شد، همه‌ی‌زنها وخواص دربارازشنیدن‌این‌واقعه غرق‌مسرت وافتخارشده‌وکلیه‌ی آنها حلقه وار برگردامیر جمع شده هر کدام سئوالاتی‌از او دراینباره و نقشه های آینده‌اش سؤال میکردند.

تنهایك قیافه‌ی غمگین ونگران دورازچشم‌جمع خوشحالان در بحر تفکر فرورفته گاهگاهی‌نگاه زیرچشمی وخشم آلودی‌بسوی امیر وزنهای اومی‌افکند.

این قیافه درحرمسرا و شاید جاهای دیگر نیزنه تنها ناشناس نبود

بلکه یکی از سرشناس ترین وممتازترین افراد اندرون بشمار میرفت وروی اوخیلی حساب میشد وتصمیماتش بدون چون وچرا انجام میيافت.

او «ملیح» دختر هفده ساله و فرزند ارشد امیر نصر بود که تنها دختر او نیز بشمار میرفت، زیرا بجزاو نصر دارای دوپسر ۱۴ و۸ ساله نیز بود که علیرغم قاعده وقانون دخترش را خیلی بیشتر از پسرهایش دوست میداشت وبی نهایت باوعلاقمند بود.

ملیح از یك مادر شیرازی بدنیا آمده بود وبتناسب اسم بلکه خیلی هم بیشتر ازملاحت وزیبائی وجذابیت بهره‌مند بود وبعلاوه بسیارشیطان وزیرك ومجلس آرا.

بیان شیرین ولحن خوش او همیشه باعث گرمی وحلاوت مجالس بزم وضیافت امیر بود صدهاجوان متشخص وسرشناس سیستانی عاشق سینه‌چاك و علاقمند جانباز او بودند درحالیکه ملیح کوچکترین توجهی بهیچکدام از آنها نداشت.

سال قبل، ملیح باتفاق مادرش که ازخانواده‌های نجیب‌زاده و اعیان شیراز وفارس بشمار می‌رفت به‌آن شهر افسانه‌ای وعشق آمیز مسافرت کرد.

دراین مسافرت که هنگام دوستی و صمیمیت پدرش بـا دربار شیراز وقوع یافته بود تصادفاً امیرزاده لطفعلی‌خان نیزدر شیراز بود و درخلال چندروزی که ملیح ومادرش برسم میهمانی در اندرون سلطان جعفرخـان پذیرائی میشدند.

چندین بار باامیرزاده‌ی رعنا ودلیر که چشم‌روزگار جوانی بزیبائی و اعتدال‌اوندیده بود ملاقات کرده وهم‌صحبت شده بود.

البته این‌ملاقات و گفتگوهاهمیشه‌درحضور جمع وکاملا رسمی‌وخشك صورت گرفته‌بودو بهیچوجه ازآنگونه صحبتهائی که طبیعتاً دربرخوردهای اولیه بین جوانان پیش‌می‌آید بین‌آنها رد وبدل نشده‌بـود و بعلاوه ملیح میدانست که‌لطفعلی‌خان نامزد دختر عمویش‌مرضیه است وازمادرش‌شنیده بود که‌میان او ومرضیه اززمان کودکی‌علاقه وصمیمت فوق‌العاده‌ای بوجود آمده‌است.

ولی‌مهر ومحبت فرزند برومند سلطان چنان درقلب ملیح جایگزین شده وریشه دوانیده بود که‌با وجودیکه میدانست این‌علاقه بیهوده وبدون

هیچ روزنه‌ی امیدی است نمیتوانست از آن دست بردارد وخودرا راضی کند که خاطره‌ی اورا بدست فراموشی سپارد.

این موضوع منحصر بملیح نبود، هزاران دختر پرشور وآرزومند فارسی و کرمانی وجودداشتند که در زوایای گمنام، عشق امیرزاده رادر دل‌می‌پروراندند وبهمان یادجمال‌وتجسم‌خیالی‌قیافه‌ی‌او نیزاکتفا کرده بآن دلخوش بودند.

کسی‌بیاد نداشت یك‌جوان تااین‌حددر قلب مردوزن جای داشته‌باشد وچه آههای پرتمنا که در نقاطی که فرسنگها باامیرزاده فاصله داشت بیاد او ودرآرزوی اواز سینه‌ی‌صدها دوشیزه‌ی زیبا ومتلاطم بیرون‌میآمد.

هرنشانه‌ای که ازسم‌غران، اسب‌نامی‌امیرزاده درهر کجا وجودداشت هر نقطه‌اش‌نشانه‌ی‌یك‌قلب حساس ومجموع آن نقش‌دلهای اسیری بود که‌در زیرسم غران شکسته‌شده بود.

فقط یك‌نگاه امیرزاده‌کافی بود که انسان‌را اعم اززن و مرد برای همیشه‌مجذوب واسیرخود کندچه‌رسد به‌آنکه دوشیزه‌ای درغنفوان شباب و اول‌غرور بآرزوی مصاحبت بااونیز رسیده باشد.

بگذریم ... ملیح‌نیز از جمله آنهائی بود که بدون آنکه محبوب از دل پرغوغا نما وآتشین اوخبری داشته‌باشددر گوشه‌ی‌گمنام وبعید ازچشم امیرزاده، بایاد او خوش بود وبایادآوری خاطرات او در دریای مستی و نشئه غوطه‌ور میگردید.

... امیرنصر پس ازقدری گفتگو بازبان حرمسرا بیاددخترش افتاد ولی هرچه درجمع ایشان‌جستجو کرد کمتر ازملیح نشانی‌یافت.

لذا ازنزدیکترین فردی که‌درکنارش ایستاده بودپرسید:

ـ پس‌ملیح کجااست؟

هم‌اکنون پیش‌ازتشریف فرمائی‌شمااینجابود. نمیدانم شایدبگوشه‌ی دیگرباغ وعمارت خود نزد دایه‌اش رفته‌باشد.

ـ اورا هر کجاهست بیابید ونزد منش بیاورید!

بلافاصله دوسه نفراز ندمابدنبال‌شاهزاده‌خانم‌درباغ بجستجوپرداختند وبالاخره یکی‌ازآنها اورا در آن گوشه‌ی تاریك پیدا کرده نزد پدرش فراخواندند.

ملیح خونسرد وافسرده باگامهای نامرتب وملایم بسوی پدر روان شد وهنوز چند قدم بااوفاصله داشت که‌امیر از سایرین جداشده بسوی او شتافت وشانه‌های اورا میان پنجه‌های خودفشرده باخنده گفت :

- ملیح، توبزودی‌عنوان‌شاهزاده خانم‌سلطان ایران‌را بدست‌خواهی آوردودرسراسر مملکت هیچ‌دختری درمقام وزیبائی بپای تونخواهدرسید. آیا ازاین موضوع درخود احساس مسرت نمیکنی.

ملیح‌پاسخ داد :

- ولی اگر این مقام‌بدون خونریزی ونزاع بدست می‌آمد بمراتب برای‌من خوش‌آیندتر بوددرحالی که‌اکنون برایم ارزشی ندارد.

چهره‌ی نصر کمی درهم رفت وبالحنی که تشدد و ملاطفت هردو از آن هویدا بودمجدداً گفت:

- توهنوز دست ازهوس‌های‌بچگانه‌ات برنداشته ودلت‌را بحال‌کسی که‌بدروغ فامیل او میباشی واصولا نسبتی باما ندارد غمگین میسازی ؟

امیرنصرفکرمیکرددخترش فقط ازلحاظ خویشاوندی ونسبت‌نزدیک خانوادگی‌ازاین‌واقعه‌پژمرده‌شده‌است‌درحالیکه ازآتش‌درونی‌دخترجوانش بی‌اطلاع بود.

ملیح پاسخی نگفت وامیرنصر مجدداً رشته‌ی سخن‌را بدست‌گرفته‌در حالی‌که با چشمان ریزونافذ خودآسمان رانگاه میکرد گفت:

- بزودی پدرت سلطان مطلق ایرانزمین خواهد شد ومقرحکومت او اززابل کوچك ومخروبه بشیراز باعظمت ودرون کاخهای مجلل صفویه و زندیه‌انتقال‌خواهد یافت درآنروز کوس‌قدرت وشوکت‌مرادرهمه‌جاخواهند زد وهرآینه شاهان‌مقتدر وزورمند همسایه ممکن‌است‌تورا ملکه‌ی خویش گردانند وبرجلال من‌بیفزایند .

ملیح باکلماتی‌مقطع وصدائی گرفته فقط چندکلمه گفت:

- من حرفی ندارم امیدوارم که این‌رؤیاها همه‌بحقیقت بپیوندد.

امیر دست ازملیح برداشت وخطاب بخواجه‌های حرمسرا گفت :

- بگوئید مجلس بزم پرشکوهی امشب برپاکنند وهمه‌ی امرارانیز بفوریت دعوت کنید، امشب آخرین‌شبی‌است که‌من‌دراین کاخ زندگانی‌مینمایم وفردا باطلوع‌آفتاب ، ستاره‌ی‌اقبال من‌هم طلوع میکند وبسوی بم‌وشیراز خواهم رفت .

همه درعیش وعشرت ومستی وبیخبری فرورفتند وتنها ملیح بود که سخت دراندیشه فرو رفته بود ودرپی راهی میگشت که بتواند سلطان را از این ماجرای ناجوانمردانـه مطلع ساخته نگذارد امیرزاده بدست پدرش مقتول شود.

ملیح ازجمله دختران بیشماری بود که لطفعلی‌خان‌راازدل‌وجان‌دوست میداشتند درحالیکه بهیچوجه توقع وامید محبتی ازجانب اونداشتند، چون الهه‌ای محبوب اورامیپرستیدند وخود به‌بی‌اعتنائی‌او‌کاملاواقف بودند.

راهی بنظرش نرسید وبا ناامیدی کامل بسوی عمارت خود که‌دایه‌ی پیرش درآنجا منتظر اوبود روان شد. و با مشاهده‌ی او سخت گریست وبآغوش اوپناه‌برد.

دایه که ازرازدل ملیح خبرداشت علت این‌تشنج ناگهانی و گریستن بیموقع راازاوپرسید:

وچون برآن وقوف یافت زبان بملامت ونصیحت اوگشود:

ـ دخترعزیزم، شاهزاده‌خانم نازك‌دلم، درحالی که میدانی‌امیرزاده نامزدی بآن‌زیبائی و شایستگی دارد وازعشق شدید، آنهانیزخبرداری این چه‌حالی است که بخود گرفته‌ای، چرا برای یك‌آرزوی عبث‌و بیهوده خود راچنین افسرده وپژمان میسازی! تو باید از اینکه پدرت، پدر مهربان و تاجدارت درراه ترقی‌و سعادت‌گام برمیدارد خوشحال‌باشی، ازآن میترسم که خدای ناکرده این درد و رنج بی‌سبب جوانی خودرا برباد دهی.

ملیح‌در حالی که سخت منقلب بود گفت:

ازتوهم ناامیدشدم، توهم مثل همه‌مرا بشکیبائی دعوت‌میکنی،برو برو ای دایه با خود میگذارم ـ که سخت‌امشب زعشقش بیقرارم. آخر چه دیده‌ی زیباپسند وچه دل‌سنگی راضی‌میشود که چنان‌دلاور بی‌نظیر وجوان بی‌همتائی دراثر خیانت و توطئه‌ی ناجوانمردانه یك‌مشت جاه‌طلب از خدا بی‌خبر بزیر خاك برود و دنیائی‌را ماتمزده و تاریك‌سازد.

دایه‌پیر که ازکودکی تا آن‌لحظه چون مادری‌مهربان و با تجربه ملیح‌را پرورانده و رموززندگی را بامهارت هرچه‌تمامتر باوآموخته‌بود درمقابل این تظاهرجوانی ومحبت سرسختانه‌ی‌اومستأصل‌شد وچاره‌ای‌ندید جزآنکه‌راهی درجلوی‌پای ملیح بگذارد لذاپس‌از قدری تفکر گفت:

ـ بس است، گریه تومرانیز منقلب میکند حال که تا این درجه بسر نوشت لطفعلی‌خان علاقمندی من یگانه پسرم‌را که از هـرجهت بدو اطمینان کامل دارم روانه‌ی شیراز میکنم تادستخط ترابدست سلطان برساند و اورا ازاین ماجرا مطلع سازد، آیاکافی است ؟

درچشمان اشك آلود ملیح بارقه‌ای‌از شوق‌جهید وبا تبسمی که‌رقت آورتر از گریه‌ی او بود دایه‌را درآغوش کشید و گفت :

میدانستم که تو آن حرفهارا برای تسکین‌من میزدی و خـودت نیز بیشتر ازمن بامیرزاده علاقمندی پسرت را باین‌کار وادار ومن تعهدمیکنم که هرچه پول وسکه‌ی‌طلا بخواهد در اختیارش بگذارم.

دایه پاسخ‌داد :

ـ فعلا خواهش میکنم شما استراحت‌کنید تاصبح‌فردا. زیرامن شبانه نمیتوانم ازکاخ خارج شده خداداد راپیدا کنم، قول‌میدهم این عمل تا فردا ظهر انجام پذیرد .

ملیح قانع‌شد ونامه‌ای خطاب بسلطان نوشته بدست دایه‌داد که او صبح فردا بوسیله‌ی پسرش بشیراز بفرستد و دو کیسه از سکه‌های طلای ذخیره‌اش را نیز بی‌ریا بپای دایه‌ریخت و دایه که سخت تحت تأثیر قـرار گرفته‌بود بمقداری ازآن اکتفا کرده‌مابقی‌را باو رد کرد ..

مسافران بیدل

امیرزاده آنشب را بعداز دوشبانه‌روز خستگی و کوفتگی باراحتی تمام خوابید وصبح پس‌ازدوروز که‌ازمیان عزیزان دورشده بود مجدداً برای صرف ناشتائی درشاه نشین‌مجلل گردیکدیگر نشستند.

از هردری سخن بمیان‌آمد ولطفعلی خان بانازی‌دختر پیرروستائی آشنا شد وهمان دقیقه دستورداد یکی‌ازسواران خاصه بادواسب یدکی به دهکده‌ی‌ایشان‌رفته پدروبرادر نازی راهمراه‌خود بدارالحکومه بیاورد.

مرضیه پرسید:

ـ امیرزاده درمقابل اینهمه خیانت و جنایتی که نصرمرتکب‌شده‌است سکوت‌اختیار میکنی؟ ودردنباله بیانات‌اوخورشید خاتون گفت:

ـ چشم سلطان روشن بااین حکام و امرایش ، درشیراز به خوشی و بیخبری مشغول است و در ولایاتش این گونه اعمال گستاخانه سر میزنند.

امیرزاده باخنده گفت:

ـ تقصیر او نیست من هرچه‌از این وقایع دیدم وآنرا رفع کردم از سلطان پوشیده نگاهداشتم برای اینکه رنجور و کسالتش شدید تر نشود وحال خیال‌می کندکه مملکت درامن وامان و جریانات مملکتی سیر طبیعی خودرا میگذرانند.

خورشید خاتون گفت:

ـ از تمام اینها بگذریم بنا بود بهار امسال عروسی شما و مری‌جان را رسما برگزار نماید و مقدمات جشن را فراهم سازد ولی انگار نه انگار که چنین صحبتی هم در میان بوده است.

ازاین حرف هر دو دلداده نگاهی بیکدیگر کرده سرخودرا بزیر انداختند.

یکی ازمستخدمین خاصه اجازه گرفت وداخل شدو خطاب بامیرزاده گفت:

ـ قربان، خان حاکم معروض میدارند که اجازه فرمائید چند دقیقه بعد بحضور شما برسند.

ـ مگر اتفاقی افتاده است.

ـ قربان اطلاع صحیح ندارم ولی گویا برای عرض مطلب مهمی قصد شرفیابی دارند.

ـ بسیار خوب بگو من آماده ام!

مستخدم بیرون رفت وامیرزاده پس از پایان صرف صبحانه ازمادرش خداحافظی کرد و از اطاق بیرون آمده بسوی عمارت کوچك و زیبائی که محل کاراو بود روان شد.

وارد عمارت و اطاق مخصوص خودشد و مشاهده کرد که قلی بیك در آنجا بانتظار او نشسته است.

پس ازبجا آوردن مراسم احترام ودرود صبحگاهی خطاب بامیرزاده گفت:

ـ فدایت شوم، مطلب مهمی اتفاق افتاده است که مزاحم شدم زیرا بایستی بفوریت بعرض امیرزاده برسد. اجازه میفرمائید؟

امیرزاده نگاهی از روی تعجب بحاکم کردو بر کرسی خویش قرار گرفته گفت:

ـ چه خبری خان‌حاکم!.. بگو که خیلی مایل بشنیدن آن هستم.

قلی بیك دست درجیب سرداری فاخر خودکرد و نامه‌ای از آن بیرون کشیده گفت:

ـ قربان این پیام ازجانب حضرت قبله گاهی امروز سحرگاهان بدست من رسیده وچون عنوان آن خطاب بامیرزاده وخانه زادهردو میباشد لذا از

قرائت آن بتنهائی خودداری کرده تاازامیرزاده کسب اجازه کنم.

امیرزاده باشنیدن این سخنان ازجای برخاست و با نگرانی پیش رفته نامه را ازدست حاکم گرفت ومهرو موم آنرا گشوده باصدای نسبتاً بلندشروع بخواندن کرد.

« بسم‌الله الرحمن الرحیم

« گرامی‌فرزماند ، امیرزاده لطفعلی خان‌زند ونیز سردار معزز ما قلی بیك حاکم بم و نرماشیر.

حوادث ناگهانی ووقایع غیر مترقبه که‌دراین‌اواخر در مملکت بوقوع پیوسته است مارابرآن داشت‌تاتصمیم‌عاجلی‌اتخاذ وبرای پیش گیری و رفع خطر خیانتکاران گردنکش اقدامات مقتضی معمول داریم.

لذا اراده‌ی‌ملوکانه‌ی مابر آن قرارگرفته است که از وجود دوفرمانده لایق وکاردان برای‌جلوگیری‌از تجاوزات آغا محمدخواجه باشی‌استفاده‌شود واین دو سردارطبق رأی‌ماوتأیید اعاظم شیرمرادخان ورستم‌خان‌فرماندهان قشون‌بم تعیین‌شده‌اند

اینك که‌بنا بمشیت‌الهی وتفضل‌خداوندی قصدریشه کن ساختن علفهای هرزه را داریم رجاء واثق واطمینان‌کامل حاصل است که‌عموم خادمین سلطنت ومامورین وظیفه‌دان ماباهمکاری مجدانه وبی شائبه‌ی خودامتحان اخلاص داده خاطر مـارا قرین مسرت وقدردانی‌سازند.

تذکار این نکتـه لازم است که بجز وجود دو سردار احتیاج‌ثانی دائر باعزام قشون وسپاه و جودنداردو چنانچه‌چنین امری ضرورت پیدا کند حکم‌دیگری صادر وابلاغ‌خواهد شد.

امضاء ومهر سلطنتی»

پس ازقرائت نامه لطفعلی‌خان خطاب بقلی‌بیك که‌دقیقاً در اطراف نامه فکرمیکردو گفت :

ـ خان! نکند این‌یکی هم مثل نامه های اخیر ساختگی باشد

ـ خیرقربان،قاصدحامل نامه‌رابخوبی مشناسم،اوازپیك‌های مخصوص

دربارشیراز است که تابحال چندین بار بیم آمده و نامه های دیگری هم از جانب حضرت سلطان آورده است.

لطفعلی خان خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- چه تصورات باطلی! سلطان میخواهد شیرمراد ورستم را بجنك با قاجار ها بفرستد!

قلی بیك هم دنباله‌ی خنده‌ی استهزاء آمیز امیر زاده را گرفت و گفت:

- بلی! این انتخاب مسلما از جانب حاج کلانتر صورت گرفته، اوست که پیوسته از خدمات این دوسردار درجنك با بلوچ ها یادمیکندو آنرامیستاید.

هردوقدری سکوت کردند وپس از لحظه ای امیرزاده گفت:

- خوب اکنون چه باید کرد؟!

- هرچه امیر زاده اراده بفرمایند!

- من فکرم بجائی نمیرسد. توهم اظهار نظری بکن بلکه راهی برای حل موضوع بیابیم.

قلی بیك درفکرفرورفت وپس ازمدتی گفت:

- یکراه بنظرچاکر میرسدو نمیدانم تاچه درجه موردقبول امیرزاده واقع شود.

- بگوخان حاکم، بالاخره هرچه باشد ممکن است کلیدی برای باز کردن قفلهای دیگراز آن ساخته شود.

- فدایت شوم، بعقیده‌ی جان نثار بهتر است قبلا پیکی بادپا بشیراز بفرستیم و خبر بدهیم که امیرزاده بشیرازوارد خواهدشدویکروز بعد موکب امیرزاده باهر کسی که برای التزام رکاب انتخاب بفرمائید بجانب شیرازحرکت و کلیه‌ی ماوقع را حضوراً خدمت حضرت سلطان بیان بفرمائید.

لطفعلی خان سخنان حاکم را بدقت گوش داد و قدری آنرا سنجیده باو گفت:

- بدفکری نیست قلی بیك! پس مقدمات کار را فراهم کن که هم امروز قاصدرا بفرستی وفردا من ومرضیه که پس از این اتفاقات احتیاج بیك گردش کوتاه دارد، باتفاق چندنفر دیگر که بعداً انتخاب خواهم کرد به جانب شیرازحرکت کنیم.

مذاکرات بهمین جا ختم شد و امیرزاده و حاکم از یکدیگر جدا شده هر کدام بسوئی رفتند.

فردای آنروز کاروانی کوچك ولی مجلل مرکب از سه کالسکه که حامل امیرزاده و مرضیه و چندنفر از درباریان وخواص بود درحالی که صدسوار مسلح اسکورت آنرا تشکیل میدادند بسوی شیراز حرکت کرد.

امیرزاده پس از سه روز دوری از غران موکب محبوب وچالاك خود ، مجدداً بر آن سوار بود ودر پیشاپیش کاروان تا مسافت بعیدی از خارج شهر که مردم آنها را بدرقه میکردند ، ازاو جدا نشد تا آنکه کاملا از شهرو آبادیهای حومه درشدند و آنگاه غران را بدست یکی از سواران سپردو خوددر کالسکه حامل مرضیه در کنار او نشست.

هوای معطر وجانفزاو مناظر زیبا وحرکت قافله‌ی پرشکوه ، شور وشعف واحساسات رقیقی در دل‌دودلداده برانگیخته وتظاهرات سکرآور عشق بانهایت درجه قدرت در وجود ایشان خودنمائی آغاز نموده بود.

هیچکس وجود نداشت تا باعث شرم و خجلت برای این شیفه گان ملتهب بشود.

امیرزاده دست لطیف و گرم مرضیه رادرمیان دستهای پرقدرت خود میفشرد و این فشار که در مواقع عادی برای مرضیه غیرقابل تحمل بود ، درآنهنگام ولحظه‌ی وصف نا شدنی نهایت لذت و کیف را برای او در برداشت .

نمیدانستند ازچه کلمه‌ای شروع کنند وچه بگویند تنها بیکدیگر نگاه می کردند و باحالت چشمان آنچه را که بازبان یارای گفتن آنرا نداشتند بگوش دیگری می رسانیدند.

آنها بسوی شیراز میرفتند و بخوبی حس می کردند به شهری نزدیك میشوند که کعبه‌ی عشاق نام دارد و بوی عشق ازدرودیوار آن بمشام میرسد وروح را دستخوش تلاطم وهیجان میسازد .

فکر می کردند چندی بعداز بیابانها وصحراهای روحپرور و آزادبه بتالارهاوعمارات مجلل قصور سلطنتی ورودخواهند کرد و چه بسا وقایع و پیش آمدها که در آن کاخهای سر بفلك کشیده انتظار آنهارا میکشند.

از خوبی و بدی، شکون و نامطلوبی آن حوادث بهیچوجه اطلاع نداشتند

وفقط باین دلخوشی بودند که هرچه باشد به‌پایتخت باعظمت‌زندیه می‌روند ومردم پرشور و نجیب شیراز را ازنزدیك‌خواهنددید وچندی درمیان‌ایشان بسر خواهندبرد.

فکر جنك‌و نزاع وخونریزی‌درآنلحظات پرهیجان بکلی مغز آنها راترك‌گفته وفرسنگها باایشان فاصله گرفته بود،تنهـا چیزی که‌بآن فکر می‌کردند و مایل بودندهمیشه درآن‌حال باقی‌بمانند ،کاخهای‌زرین آرزو وصحنه‌های‌خیالی وزیبائی بودکه‌برای‌زندگی آتیه‌خود میساختند واین را میدیدندکه‌اکنون‌درکنارهم‌نشسته‌اندوچشم‌بیکدیگردوخته،گرمی‌بدن‌هم را حس می کنندوامواج نامرئی ولذتبخش ازدلهای‌ایشان بجانب‌دیگری‌پخش شده‌و با قلب‌اوتصادم می‌نماید.

بالاخره سکوت شکسته شدو لطفعلی با بیانی پر التهاب و نفوذ کننده گفت:

- مری جان!

مرضیه‌جوابی‌نداد وبجای‌پاسخ‌پیکرمرتعش ولرزان‌خودرا درآغوش محبوب‌رها کردودرآن‌پناهگاه‌مطمئن‌وآرامش‌دهنده‌همه‌چیزرا فراموش کرد.

تکانهای‌شدیدکاـکه‌اصطکاك‌بدن این دوموجود مست وشیدارا‌کامل می‌کرد وموهای‌انبوه وخوش بوی‌مرضیه رابلبان‌امیرزاده نزدیك‌میساخت گوئی طبیعت آرزو دارد بوسه‌های گرم وخوش منظر عاشقان واله راهر چه بیشتر ببیند وازاین پدیده‌ی عظیم وپرشکوه خود برخویش ببالد

از تهران چه خبر؟

. . . تمام جریانات مربوط بجنوب و مرکز ایرانرا که تحت تسلط سلطان زندیه‌است رها کرده‌سری بطهران‌پایتخت جدیدالتأسیس و کوچك قاجاریه میزنیم.

این‌شهر جزء کوچکی‌است از ولایت‌ری که در اثر حمله‌ی مغول و بی علاقگی‌پادشاهان‌بعدی ولایت‌بزرك‌ری بچندین‌قسمت بزرك‌و کوچك‌منجمله طهران تقسیم شده است.

عمارت‌و ابنیه‌وکاخی در این شهر کـه بقصبه بیشتر شبیه است بچشم نمیخورد وسراسر آنرا باغهای بزرك وعمارت‌های چنداطاقه‌تشکیل میدهد وخیابان‌معروف آن‌منحصر بیك خیابان عریض‌شنی‌است که ازدروازه‌ی‌قزوین شروع‌شده وبجاده‌ی گاری روو کوچك‌حضرت‌عبدالعظیم ختم میشود.

درسایر نقاط شهر بترتیب اهمیت و تشخص‌ساکنین، خیابانهای کوچك و بزرك دیگری وجوددارد که‌بکوچه های وسیع ومحصور بوسیله‌ی‌باغات بیشتر نزدیك است.

پس چرا آغا محمدخان‌چنین شهر کوچك و کم‌اهمیتی‌را برای پایتختی خودبر گزیده‌است وحتی قزوین‌را نیز که شهری بغایت معتبروزیبامیباشد‌به شمار نیاورده‌است؟

این سؤالی‌است که همه کس ازخودمی کند و جواب آنرابـایستی از زوایای مغزمتفکر وزیرك خان قاجاردریافت‌داشت‌زیرا این فرد باهوش‌با پیش بینی صائب‌خود تشخیص داده‌بود که‌درآینده موقعیت سوق‌الجیشی و

مرکزیت تهران تمام نقاط دیگر را تحت الشعاع قرار خواهد داد و این قصبه‌ی کوچك مبدل بشهر بزرك و پایگاه معتبری خواهد شد که قزوین و اصفهان وقم و کاشان و دیگر بلاد معتبر را میتواند در کمال قدرت زیر نظر داشته و برتریت خودرا از لحاظ موقعیت بر آنها بمنصه ظهور برساند.

آغامحمدخان تازه ازجنك باطوایف سلحشور مازندران بازگشته و قصدداشت مدت کوتاهی درتهران استراحت کرده پس ازجمع آوری قوای خود از گوشه و کنارمتصرفاتش، یك هجوم دامنه‌دار بسوی جنوب مملکت آغاز نموده عملیات وسیع وهمه جانبه‌ای را برضد یگانه دشمن مقتدر خود که همیشه از آن بیم داشت شروع نماید.

این دشمن قوی همانا بازماندگان وکیل الرعایا کریمخان بزرك بودند که گرچه دررأس آن فردی ترسو وزبون قرار داشت ولی بهرحال وفاداری مردم نسبت بآن خاندان وفرزنددلیر وجنگاور سلطان یعنی لطفعلی خان کافی بود که لرزه براندام نحیف خان قاجار بیفکند.

محل اردوی قاجارها در نقاط خلوت وبیابانهای وسیع شمال شهر واقع شده و درقلب اردو سراپرده‌ی مجلل وکاملی برای خان برافراشته بودند.

یکی از نقاط مفرح وباصفای طهران که محل خوشگذرانی و تجمع بزرگان واعیان شهر بشمارمیرفت قهوه‌خانه‌ی بزرك وآبرومند کریم آقا اصفهانی بود که درمرکزشهر درون یکی از باغهای پرگل وریحان ونزدیك قنات بزرك واقع شده بود.

ازنظراینکه این قهوه‌خانه درآینده نقش مهمی درکتاب ما ایفاخواهد کرد لازم آمد مختصراً درااین صفحه از آن یادشود ولذا فعلا باآن کاری نداریم وبسراغ سراپرده‌ی خان قاجار میرویم.

درصدر سراپرده ،آغا محمدخان کریه المنظر ولاغر اندام ولی زیرك وپرجذبه برتشکی مخملی نشسته و بمخده‌ای زیبا تکیه داده‌است.

مقابل او جمعی ازمردان قوی هیکل وباصولت که واضح بود درباریان و سرداران قشون اورا تشکیل میدهند نیمدایره‌ای تشکیل داده هرکدام درمحل مخصوص بخود نشسته‌اند.

خان باصدائی نازك وگرفته درحالیکه سرفه‌های مکرر وگوشخراشی از حلقومش بیرون میجهد روی به منشی و پیشکار خود کرده گفت:

ـ میرزا،مثل اینکه قرار است امشب صورت افراد وسلاحهای موجود درتهران رابمن نشان بدهی.

منشی سالخورده تعظیمی کرد ودرجواب، نوشته‌ای طومارمانند ازمیز مقابل خودبیرون کشید وجلوی خان گرفت.

ـ نه‌میرزا! لازم نیست من آنرا بخوانم، توخودت فقط رئوس مطالب وتعداد کل سپاه‌را بمن گزارش بده.

منشی درهمان جائی که ایستاده بود مستقرشدوطوماررا نزدیك چشمان خود برده‌چنین خواند:

ـ فوج بزرك قاجار تحت نظر مستقم خان بزرك آغامحمدخان ۲۰۰۰ نفر، توپ ۵عدد، شمخال ۵۰۰ قبضه‌وشمشیر ومرکب بتعداد سپاهیان.

قوای اعزامی ازطرف حاکم دست‌نشانده‌ی مازندران ۱۰۰۰ نفر به فرماندهی رجب‌خان سوادکوهی، توپ سه‌عدد، شمخال ۳۵۰ قبضه، شمشیرو مرکب بتعدادسپاهیان.

قوای متشکله ازولایات خراسان ۱۵۰۰ نفر بفرماندهی سردارفرج‌اله خان. توپ‌هیچ، شمخال ۷۰۰ قبضه، شمشیر ومرکب بتعداد سپاهیان باضافه یك منجنیق ده‌خرواری.

سپاه آزاد تشکیل شده‌از افرادمختلف آذربایجانی، گیلانی،خراسانی وولایات کوچك مرکزی ۳۰۰۰ نفر تحت‌فرماندهی مستقیم خان بزرك آغا محمدخان، توپ‌هیچ، شمخال ۱۲۰۰ عدد، شمشیر ۳هزار قبضه مرکب هیچ که تشکیل فوج‌پیاده‌را خواهند داد.

ازلحاظ تجهیزات مختلف دیگر، لشگربخوبی مجهرو لباس ومشخصات هرفوج طبق‌رسم خودشان موجود و ذخیره‌ی مهمات وتیرو آذوقه کافی

جمع کل ـ تعداد نفرات ۷۵۰۰،توپ ۸، شمخال ۲۷۵۰ قبضه و مرکب ۴۵۰۰..

خان با اشاره‌ی دست اوراازادامه‌ی سخن بازداشت وگفت:

ـ کافیست دیگراحتیاج بقرائت بقیه نیست، طوماررا ببندو بجای خود بازگرد.

منشی پیر اطاعت کردو چون‌در جای‌خود مستقر شدخان کلیه‌حاضرین را مخاطب‌ساخته گفت:

ـ سرداران‌من! امیدی که من‌مبنی بر تشکیل‌یك سپاه‌مجهز وقوی‌ده هزار نفری داشتم متأسفانه بر آورده‌نشده و بالاخص‌تعدادتوپ‌ما بسیارقلیل است. گرچه ازجانب حکومت‌عثمانی وعده‌ی همه گونه‌مساعدت‌درمورداسلحه ومهمات داده‌شده ولی‌ما نباید منتظر بمانیم زیراهرروز که ازعمرجعفرخان زندبگذرد یکروز ازعمر او کم وبسوی مرك‌نزدیك وپسر لایق‌ودلاورش لطفعلیخان یك‌روز بتخت‌سلطنت نزدیك میشود و چنانچه در زمان حیات جعفرخان نتوانیم بهدف‌خویش نائل‌شویم محققاً درزمان سلطنت‌پسرش کار مابمراتب دشوارتر وغیر ممکن‌تر خواهدشد

شماچندروز پیش شاهدنامه‌ی نصربن‌عماد حاکم زیردست‌سلطان‌زند بودیدکه درآن پیشنهاد خیانت‌به دولت‌متبوع خویش‌و پیوستن بمارا کرده بود و بنابر این باختلافات وسیع و دامنه‌دار خانواده زندیه وقوف کامل پیدا کردید.

یکی ازهدفهای بزرك‌ماکه پیروزی ورسیدن بآن راه‌پیشرفت کامل مارا بازخواهد کرد تصرف‌اصفهان است که بایستی هر چه زودتر جامه‌ی عمل بخود بپوشد.

من بنابر سوابقی که دردربار زنددارم میدانم که آنها طبق‌رسوم و قواعد مخصوص‌بخویش بهیچوجه‌لطفعلیخان را بمقابله‌ی‌باما نخواهندفرستاد و این‌بهترین فرصتی است که اکنون دراختیار ما قراردارد

برج‌وباروی اصفهان پس‌از صفویه رو بویرانی گذاشته و جانشینان کریمخان هم‌اعتنائی بآن نکرده‌اند و ازقرارئی که اطلاع‌دارم قوای مدافع آن‌نیز بسیار قلیل‌و کم اسلحه‌میباشد بنابراین از شما میخواهم که نظریات خودرا هرچه‌زودتر ابراز کنید تا من تاریخ قطعی حمله باصفهان را تعیین نمایم ...

حاضران همه‌بیك‌دیگر نگاه کرده‌وهر کسی منتظر بوددیگری‌سخنی بگوید تااو دنباله‌اش‌را بگیرد.

خان‌قاجارقدری‌سکوت کردومنتظرماندشاید چیزی اززبان‌سرداران خودبشنود ولی‌چون باسکوت ممتد آنها روبرو شددانست که چیزی‌درچنته ندارند و بایستی خودش باقی مطلب‌را شرح دهد.

لذاپس ازیك‌نظرسطحی‌و کوتاه که بسراسرسراپرده‌افکند سرفه‌ای

کرده و گفت:

- مثل اینست که کسی نظری ندارد و بنابراین من اکنون در حضور همه‌ی شما روز ۱۷ شعبان‌را برای‌حمله باصفهان تعیین میکنم و همه‌موظفید خودرا برای آنروز که عنقریب خواهدرسید کاملاآماده نمائید .

سرداران سپاه‌از شنیدن این‌خبر دچار هیجان‌شدیدی‌شده بایکدیگر مشغول پچ‌وپچ‌شدند .

جنك باجعفرخان زندواصولاخانواده زندیه کارآسانی نبود ومیدانستند که‌این جنك غیراز نزاعهای دیگری است که‌تابحال ازآنها پیروزبیرون آمده‌اند

تصورشکست برای‌آنها سخت وناراحت کننده‌بود واین فکر که در صورت‌شکست، تمام‌موفقیت‌های گذشته‌را نیز ازدست خـواهند داد واسیر دشمن‌میشوند، آنهارا دریك‌بیم وامید ناراحت‌کننده‌ای قرارداده بود .

خان‌قاجار که با چشمان ریز ونافذ خودجمع سردارانش‌رامینگریست بزودی براز ضمیر آنها پی‌برده در حالی‌که آنهارا مخاطب ساخته بـود گفت :

- میبینم که خطوط حاکی ازترس ونگرانی برجبین شما هویدا شده است. اگرفکر می‌کنید که شکستی درانتظارماست من‌بایستی بیش‌ازهمه‌ی شما ناراحت وافسرده باشم ولی‌این شیوه‌ی‌جنگجویان وسیاستمداران‌نیست که‌قبل ازوقوع حادثه‌ای‌غم آنرا بدل‌راه‌دهند .

من‌بشماقول میدهم‌باتوجه باختلافات داخلـی زندیه درهمان حمله‌ی اول اصفهان مرکزثقل مملکت‌را ازچنك آنها بیرون بکشم. جرئت داشته باشید وبدون ترس بدنبال هدف‌خود برویم. ازهم‌اکنون‌همه‌آنهائی که در حدس‌خود دایربشکست اززندیه باقی‌هستند می‌توانند ازمیان ماجدا شده و زحمت‌راکم کنند.

آغامحمدخان‌قدری‌صبر کرد تانتیجه حرفهای خودرا ببیند و چـون همه‌ی‌سرداران سررا بزیر افکنده‌وسخنی برزبان‌نراندند دنباله‌صحبت‌خود را رهاکردو گفت:

- فعلامارا راحت وتنها بگذارید وطبق‌دستور بوظایف خویش عمل نمائید. فراموش‌نکنید روزهفدهم شعبان روزحرکت‌است.

سخن دیگری بین خان و سردارانش رد و بدل نشد و همه خوانین معتبر قاجار که در آن جمع حاضر بودند بدون اینکه از این حکم ناگهانی و بدون تعمق خان راضی باشند ازمقابل او گذشته وخارج شدند.

آغا محمدخان به زیرکی و پیش بینی خود کاملا اعتماد داشت و عدم رضایت امرا و بزرگان قاجار نیز از نظر تیز بین اومخفی نماند در حالی که اودرد دل خود باین احساسات مخالف پوزخند میزد ...

خان درخواب سنگینی فرورفت و باخیال راحت باستراحت پرداخت واین عادتی است که معمولا دراشخاص متفکر و نوابغ وجود دارد..

زیرا خواب راحت و بدون دغدغه است که مغز آدمی را برای طرح نقشه‌های خطیر پرورش داده مستعد میسازد.

بم در چنك دشمنان...!

... وقتی سرنوشت ودست تقدیراراده میکندحادثه‌ی بوقوع پیونددو یاعملی انجام بگیرد بانهایت تردستی وتیزبینی تمام مقدمات آن کار را فراهم کرده ترتیب آن را فراهم کرده ترتیب اجرارا بنحوی تنظیم میکند که عقل آدمی ازدرك آن عاجز میماند.

قاصدی ازشیراز آمد وحکم سلطان‌را دائر بعزیمت دو سردار بمی بلطفعلیخان مسترد نمود، دوسردارخیانت کرده بودند وردزندان بسرمیبردند لذا میبایستی حکم سلطان بدون نتیجه نماند وچنین مقررشدکه خودامیرزاده بهمراهی صدسوار از زبده‌ترین سپاهیان بسوی شیراز برود وبم‌را تنهادر اختیارقلی بیك بگذارد، حاکمی که ازچهارطرف موردهجوم مشغله‌و گرفتاری های گوناگون میباشد.

حاکم! زمانی جنگجوی دلیر وبیباکی بوده است ولی اکنون پیر و سالخورده شده وفقط می‌تواند سیاستمدار خوب وراهنمای پخته‌ای برای جوانان باشد.

بنابراین اکنون بم‌مانده است ویك سپاه خسته و بدون فرمانده، بم مانده است ویك‌مشت اسیر سیستانی که‌هرآینه احتمال شورش وخطر از جانب آنها میرود، ونقطه‌ی امید این‌شهر درمقابل اینهمه مصائب‌وخطرات فقط دوچیز است سلیم‌خان برادر کوچك ودلاور حاکم؛ برج و باروی‌محکم وتسخیر ناپذیر اطراف‌شهر.

این‌دوپشتیبان مطمئن میتوانند تاحدی بردل مضطرب ونا امید مردم

وحاکم نورامیدو نیروی پایداری بیشتری درمقابل پیش آمدها ببخشد.

... گفتیم که امیر نصر براثر وصول خبر دستگیری امیرزاده، بی خبر ازهمه‌جا و بدون آنکه تحقیق بیشتری دراطراف این‌خبر نماید تصمیم گرفت بسوی بم‌حرکت کرده آنجارا فتح کند زیرا باخود میگفت اکنون آنکسی که‌فتح این‌شهررا برای من‌غیرممکن ساخته‌بود درچنك سرداران‌من اسیر است وفکرمی کرد بایکی‌دوروز محاصره وشاید هم بدون‌نزاع و بوسیله سازش باحاکم شهر توانست یك‌قدم بسوی هدف وآرزوی خویش‌بردارد.

امیر نصر بدین امیدبسوی زاهدان که‌درسرراه بم‌بود حرکت کردو برای‌رعایت احتیاط علاوه بر آنکه میدانست سپاه انبوهـی درتحت‌اختیار ابوالعباس قراردارد یك‌لشکرمجهز وورزیده نیزهمراه خودبرده‌بود.

چهارروز طول کشید تاامیروارد شهر زاهدان شد وچون از عزیمت سردار افغانی مطلع‌شد بنهایت درجه ازشوق‌ومسرت رسید وخیال کردتمام نقشه‌ها اجرا واکنون سردارانش درقلعه‌پولاد انتظار اورا میکشند .

باوجود سردار ابوالعباس ازقلبی‌بیك نگرانی نداشت ومیدانست که چنانچه حاکم بم‌نیز برای‌نجات لطفعلی‌خان شتافته‌باشدبوسیله سردارافغانی منکوب‌ومضمحل‌شده است.

ازاینکه‌سرداران‌لایق‌و باوفایش بااین‌صمیمیت وسرعت اورابه‌پیروزی نزدیك‌می کردندغرق‌خوشحالی وقدرشناسی‌شده‌درمغزخودپاداش‌هائی‌علاوه برمرضیه که بایشان وعده کرده بود، برایشان تدارك میدید.

قوای امیر نصر در زاهدان‌توقف زیادی نکرد وپس از اینکه ذخیره غذا وآب خودرا تکمیل کرد بسوی‌بم‌بحرکت درآمد.

شایعات زیادی درباره‌ی این‌اردو کشی هابین مردم رواج پیداکرده بود واز گوشه‌و کنار ابراز مخالفتهای پنهانی وشدیدی‌هم برضدامیرنصر بچشم‌میخورد که‌البته درمقابل قدرت مأمورین امیربی‌نتیجه میماند .

حوالی غروب بود که قوای‌امیرنصر اززاهدان‌بحرکت‌درآمده وراه بم‌را درپیش گرفت وبدستورامیراستراحت‌شبانگاهی را استثنائاً تـارسیدن بقلعه‌ی پولادموقوف کرده‌بودند.

فردای آنروز وشب‌بعدهم همچنان براه پیمائی ادامه دادند و سپیده دم روزدوم‌بود که قلعه‌ی پولاد ازدور هویدا شد وسپاهیان کسل وخسته را

نیروی تازه‌ای بخشید.

بالاخره امیر نصر وسپاهیانش نیزمثل ابوالعباس و لشکریان وی‌در کمال تعجب و حیرت از سکوت و خالی بودن قلعه، وارد آن شده بدستور فرمانده‌ی خود باستراحت پرداختند.

امیر نصرهم‌درسراپرده‌ای مجلل باچندتن از بزرگان‌سپاه و درباریانی که‌همراه آورده بوددر باره‌ی‌این‌واقعه‌ی‌غیرمنتظره ببحث وتبادل نظرپرداخته بودندامیرنصر بانگرانی درداخل چادر قدم میزدومیگفت:

ـ این بی‌عرضه‌ها لااقل نشانی‌ای‌هم ازخودبجای نگذارده‌اند ومعلوم نیست‌اکنون‌در چه‌محلی وباچه وضعی بسرمیبرند ..چه باید کرد ؟

یکی‌ازدرباریان سالخورده تعظیمی کرد ودر پاسخ‌امیر بالحنی‌تسلی بخش گفت :

ـ امیر بسلامت باشد ، مسلماً حادثه‌ی ناگواری برای سرداران ما اتفاق نیفتاده والاهر خبر ناگوار ومخاطره آمیزی‌زودتراز اخبارخوش و مسرت بخش منتشرمیشود.

امیرمجدداً گفت:

ـ بجای‌این کلمات تسلی‌بخش و بی سروته چاره‌ای‌بیندیشیدوراهی پیداکنید تااطلاعی ازوضعیت سرداران نابخرد بدست‌آوریم..

لحظه‌ی کوتاهی گذشت وچون کسی نظری ابراز ننمودامیر باتشدد وعصبانیت گفت:

ـ چراهمه‌سکوت کردید،دربین‌این‌همه‌رجل که‌اینجا نشسته‌اندوهر کدام درمواقع عادی از کیاست وسیاست خود داستانها برای من میبافتند کسی نتوانست راهی برای‌رفع‌این‌نگرانی وبلاتکلیفی‌ما پیداکند.

سالخورده‌ترین درباریان بااستماع این بیانات سراز گریبان تفکر برداشت و گفت:

ـ قربان !تصدیق بفرمائید که‌مسئله‌ی بغرنجی پیش آمده وعقل‌ناقص بشراز غیب گوئی‌وپیش گوئی وقایع آینده عاجز است.

ولی بنظرچاکر مامی توانیم از روستائیان بین‌راه اطلاعاتی دراین مورد کسب نمائیم.

امیر باتندی گفت:

- اگر روستائیان این نواحی مارا بشناسند، جانشان‌را هم که‌ازدست بدهند محال است کلمه‌ای برضد لطفعلی از دهانشان بیرون بیاید.

دزباری گفت:

- این موضوع را بعهده ی خانه‌زاد محول بفرمائید قول میدهم تا غروب امروز نتیجه را باطلاع امیر برسانم و کلیه ما وقع را بطور صحیح کشف نمایم.

- بسیارخوب.. پس فراموش نکن که تاامروز غروب قول‌داده‌ای وما برای خاطر تو وباعتماد قول تویك‌روز تمام لشکرخودرا متوقف میسازیم. درصورتی که از انجام تعهد خود بازبمانی و بدون نتیجه بنزد مابرگردی بایستی از کشته‌شدن بدست‌جلادمن ابا ننمائی.

درباری پیردرحالی که‌از گفته‌ی‌خود پشمان‌شده وتهدید امیرسخت‌لرزه براندامش‌افکنده‌بودچاره‌ای‌جز اطاعت ندید وپس‌از کسب‌اجازه‌ازحضورامیر خارج‌شده باجرای مقدمات‌کار خود پرداخت.

بزودی ازقیافه‌ی‌یك درباری‌سیستانی بدرآمدوچون‌پیرمردی‌روستائی ازروستائیان کرمانی که قصد تشرف بعتبات عالیات‌را بتنهائی دارد بجانب دهات بین قلعه وشهرروان شد.

تاظهر به حرکت خود ادامه داد وچون درآن‌بیابان بی آب وعلف ازپیداکردن‌هر ذیروح ویا آبادی ودهاتی مأیوس شده بود، از هول جان کم کم این فکردرخاطرش راه یافت که‌حال که‌قراراست‌درصورت بازگشت بدون‌اخذنتیجه، سرش تسلیم تیغ‌جلادشودبهتراست از همین راه‌آنقدربرود تابالاخره بمکان ومأوائی برسد وازمقام‌وثروت وخانواده‌ی‌خودچشم‌پوشیده دیگر بلشگرامیرنصر بازگشت ننماید.

کم کم داشت دراین‌فکرخود مصمم میشد که ناگهان حرکت‌کاروانی از دور توجهش‌را جلب کرد وبا سرعت هرچه‌تمامتر بسوی‌کاروان که‌آنها هم بطرف اوپیش‌میآمدند تاخت.

طولی نکشید که هردوطرف بیکدیگررسیدند وپیرمرد ازپیشروترین فردکاروان کوچك که مرکب ازچند مرد وزن کولی بود پرسید:

- برادر! چقدر به بم فاصله مانده‌است.

مردکولی گفت.

ـ تا غروب آفتاب بایستی راه بروی ، ولی اگر کمی بر سرعت خود اضافه کنی ممکن‌است یکساعت بغروب مانده هم بیم ببرسی ، کجا میخواهی بروی ؟

ـ برادر ، نذری دارم که بایستی ادا کنم و اینك قصد دارم تك وتنها بسوی کربلا بروم .

ـ التماس دعا ، ولی در بم خیلی مواظب خودت باش .

پیرمرد پرسید :

ـ چطور ! مگر چه خبر است؟

ـ اتفاقات مهمی روی‌داده‌است که‌لازم است‌هر کس برای‌اینکه‌سوء ظن مأمورین حکومتی‌را جلب نکند کاملارعایت احتیاط را بنماید مخصوصا تو که ازدروازه زاهدان میخواهی داخل شهر بشوی .

پیرمرد مثل‌اینکه ازاین مرد کولی‌میتواند منظورخودرا پیدا کندلذا با شتاب و کنجکاوی خاصی پرسید :

ـ برادر ، برای خاطر خدا ممکن است مرا قدری روشن سازی تا غافلگیر نشوم

مرد کولی گفت:

ـ چرا ممکن نیست، توطئه‌ای برضد امیرزاده لطفعلی‌خان چیده‌شده بود که بحمداله به نتیجه نرسید و کلیه‌ی سپاهیان دشمن اینك در اسارت او بسر میبرند .

بدن پیرمرد ازشنیدن این خبر کرخ شد وقلبش بضربان افتاد ولی با رعایت حفظ ظاهر گفت :

ـ عجب ، هویت توطئه کنندگان معلوم نشد؟

ـ چرا ، من خودم جزء کولیهائی‌هستم که دراین راه بامیرزاده کمك کردیم و گویا این دسائس بنا بدستورامیر نصر بن عماد والی‌سیستان‌صورت گرفته، درهرصورت گرچه‌خطر رفع‌شده وامیرزاده هم بسوی شیرازحرکت کردند ولی بازمأمورین حکومتی کاملا مراقب اوضاع میباشند .

با ادای کلمه‌ی آخر مرد کولی نهیبی بمرکب خود زد ودرحالیکه از پیرمرد دور میشد گفت:

ـ خداحافظ برادر، التماس‌دعا ماهم‌راه درازی درپیش‌داریم‌و بایستی

برویم باقوام دور ونزدیك خود بگوئیم که در دهات اعطائی لطفعلی‌خان نزدیك بم سکونت اختیار کرده‌ایم .

پیرمرد که سخت دربحر تفکرمغروق بود در همانجا خشك شدوفقط درپاسخ او گفت :

ـ محتاجم بدعا !

مرد درباری که‌هرچه‌میخواست پرسیده‌وچیزی برایش‌مکتوم نمانده بود ببهانه ناهار خوردن ازمرکب پیاده شد و آنقدر درهمانجاایستاد تاکاروان کوچك کاملا ازنظرش محو شد ودرپیچ وخم راهها ناپدیدگردید آنگاه مجدداً برمرکب خود سوار شد وبجانب قلعه بتاخت درآمد .

ازبخت نیك او قافله‌ی کولیها دریکی ازراههای فرعی‌پیچیده وراه را برای تاخت سریع وچهارنعل او بازکرده‌بودند واین‌احتمال کـه مبادا کولیها ازاین بازگشت دچار سوء ظن بشوند ازبین رفته‌بود.

چند ساعت ازظهر گذشته‌بود که بقلعه نزدیك شد ویکراست بجانب سراپرده امیر روان شد .

امیرو اطرافیانش‌همچنان درناراحتی واضطراب بسرمیبردند و چون نگهبان سراپرده اذن‌دخول برای‌پیرمرد خواست، نصرخودش‌بجانب‌مدخل سراپرده روان‌شد وپرده‌ی آنرابکناری زده ازپیرمرد که کنارچادرایستاده بودپرسید:

ـ هان مسلم‌خان، چه‌خبر آوردی ؟

ـ قربان اجازه فرمائید داخل شوم و مشروحاً بعرض برسانم زیـرا مطالب خیلی مهم‌و درخوردقت‌است .

امیرنصر بداخل‌چادر رفت‌و مسلم‌خان بدنبال اووارد شد ودر مقابل امیر وسایر درباریان وسرکردگان ارشد سپاه شروع بصحبت کرد.

ـ قربان خاکپای امیر گردم، چاکر پس‌از جستجو وراه‌پیمائی‌بسیار موفق‌شدم ازیك منبع موثق که‌خوددرجریانات گذشته‌دخیل بوده است کسب اطلاعاتی بکنم واز قراری که او میگفت متأسفانه در اثر پیش آمدهای ناگهانی وغیر منتظره نقشه‌های سرداران امیر فاش شده و اینك کلیه‌ی سپاهیان زاهدان و فرماندهان آنهادر اسارت لطفعلیخان هستند .

نصر ازجای پریدو باقیافه‌ای خشمگین فریاد زد:

ـ چه؟ گفتی سپاهیان زاهدان شکست خورده و باسارت رفته‌اند ، ای وای ازاین بخت نگون ، میدانستم که آن ترك احمق واین افغانی بیعرضه بالاخره دست مارا توی حنا خواهند گذاشت وافتضاح بارمیآورند .

مسلم صبر کرد تااندکی خشم امیر فرونشیند وآنگاه با بیانی امید بخش گفت :

ـ ولی حضرت امیر بسلامت باد، زیاد نباید ناامید بود زیرا اکنون لطفعلی خان درراه شیراز است و بم بدون فرمانده‌ی لایق و سلحشور مانده‌است و امیر بهتر واقفند که قلی بیك جز سیاست و مملکت‌داری ازعهده فرماندهی سپاه و یا دفاع درمقابل محاصره بر نخواهد آمد و ممکن است از این راه بتوانیم تاحدی مافات را جبران کنیم.

امیر ناگهان قیافه‌ی دیگری بخود گرفت و بالحنی که استفهام ومسرت هردواز آن هویدا بود پرسید :

ـ مسلم توقطع داری که این گفته حقیقت دارد وما میتوانیم بااطمینان باین حرف بم‌را محاطره کنیم ؟

ـ بله، یا امیر، مردی که این خبر را بمن داد بهیچوجه ازمن پرسشی دراین باره نشنیده بود و خودش بدون اینکه من سؤالی کرده باشم چنین چیزی را بمن یادآور شد.

امیر نصر روی براهنمای سپاه که درموردراههاو مسافتهای بین منزلها اطلاعات کافی داشت نموده گفت :

ـ ازاینجا تا بم‌را درچه مدت میتوان طی کرد !

راهنما تعظیمی کرد و پس ازاندکی سکوت و تفکر درپاسخ گفت:

ـ یکروز تمام یا امیر !

ـ اگر شبانه برویم چطور ؟

ـ اگرغروب آفتاب حرکت کنیم با طلوع آفتاب به بم نزدیك خواهیم شد

آیا برج و بارو و استحکامات بم همچنان مثل زمان وکیل بر قرار وپایدار است !

ـ آری یا امیرو جز باگشودن دروازه‌ها بهیچوجه نمیشود در شهر نفوذ کرد مگر آنکه دراثرطول محاصره آذوقه‌ی شهر تمام‌شود و مجبور بتسلیم‌شوند .

ـ احمق درآنصورت حتما نیروی کمکی برای آنها خواهدرسید. ولی چاره نیست ، ما که با چنان بوق و کرنائی از زابل خارج شدیم نباید دست خالی بازگردیم و یا لااقل عملی انجام نداده باشم .

همه‌ی حاضران در انتظار بیانات دیگری ازجانب امیر بودند واو نیز پس از لحظه‌ای سکوت و سنجیدن شرایط اوضاع روی بسر کردگان سپاه کرد و گفت :

ـ برخیزید: افواج خودرا آماده کنید. اول غروب حرکت خواهیم کـرد ...

مواظب باشید که احتمال وجود خطراتی در بین راه نیز برای ما متصور است و بنا براین باید هنگام حرکت نیز کاملا مراقب بوده همیشه در حال آماده باش باشید !

سر کردگان هر یك تعظیم‌های غرا کرده و خارج رفتند وامیر نصر خطاب بدرباریان گفت :

ـ گرچه خیالم ازجهت زابل و سردار غضنفرخان راحت است ولی نمیدانم چرا یك نگرانی مرموز درخود حس میکنم

یکی ازدرباریان درپاسخ گفت :

ـ امیر بسلامت باشد، درآغاز هر عمل خطیری معمولا اینگونه نگرانیها برای فرمانده‌ی کل وامیر لشگر دست میدهد وحضرت امیر نباید ازاین بابت تشویش بدل راه دهند .

ـ همینطوراست. پس فعلا که تاغروب آفتاب ساعتی مانده است مارا تنها بگذارید تااندکی بیاسائیم .

همه حاضرین با شنیدن این فرمان ازجا برخاسته هریك ازآنها تعظیم‌کنان خارج شدند .

... خورشید عالمتاب کم کم میرفت تاپیکر خونین خودرادر پس کوههای غربی پنهان کند واشعه‌ی آن دراوج آسمان تکه‌های ابر بهاری را برنك قرمز

تند درآورده بود که لشکر مجهز امیر نصر بن‌عماد ازقلعه پولاد خارج‌شد و بدنبال سرنوشت روان‌شد.

خبر محاصره بم واحیاناً تسخیر آن‌را کم و بیش همه‌ی افرادسپاهی میدانستند ولی هیچکس ازعاقبت این تصمیم واردو کشی خبر نداشت.

امیر نصر، بلااراده بدنبال نقشه‌خود که آخرین مراحل‌را طی میکرد، بسوی آرزوهائی مبهم پیش‌میرفت ومیرفت تایا باتصرف بم وتوابع آن که سرچشمه‌ی پیروزیهای بعدی بشمارمیرود باولین نقطه از آرزوی‌دیرینه‌ی‌خود که سلطنت مطلق بر ایران بود برسد و یا باشکست از مدافعین شهرامارت واعتباروحیثیت خودرا برسر آن بگذارد.

چندین رگبار کوتاه ومتناوب درمیان راه برسرلشکریان باریدن گرفت وسکوت بیابان که گاه بگاه با غرش‌رعد شکسته‌میشد باضافه‌سرنوشت نامعلوم دست بدست هم داده سایه‌ای ازنگرانی واضطراب برسراسرسپاه افکنده بود.

حوالی نیمه‌شب بود که ازجاده‌ی کوهستانی‌هم گذشته‌و بکمک‌مشعلهای پرنور پیچ وخم‌ها ونقاط آنرا پشت‌سر گذارده بدشت وسیعی که کاملاجزء ایالت بم ونرماشیرمحسوب میشد وارد گردیدند.

جاده‌ی وسیع وشنی که ازیادگارهای درخشان عهد شاه‌عباس کبیر و وکیل‌الرعایا بشمار میرفت از کلیه‌ی دهات و قصبات بین راه فاصله داشت وبا هیچکدام ازآنها از نزدیك تلاقی نمیکرد وبهمین جهت بجز چند روستائی سحرخیز که برای رقابت و پیشدستی بر رفقای خود زودتر راه‌شهررا درپیش گرفته وکالاهای خودرا برای فروش میبردند کسی‌از گذشتن آن‌سپاه عظیم باخبر نشد.

سپیده صبح تازه دمیده بود وباغبانان وکشتکاران باغات اطراف بم برای امور زراعتی‌خود ازخانه‌ها بیرون‌آمده بسوی باغات ومزارع کوچك روان بودند گاهی دوتا دوتا و گاهی بتعداد بیشتر بایکدیگرهمراهی‌میکردند ودرچنین لحظه‌ای بود که سپاه عظیم‌امیر نصر بحوالی‌شهر رسیده بودند بدستور امیر درهریك از آبادیها ومزارع کوچك نزدیك شهرچندنفر سپاهی مستقرشدند وازخروج کلیه‌ی دهاقین وروستائیان جلوگیری کرده آنهارا باشدیدترین‌وجهی‌تهدید میکردند

درمدت کمتر از نیمساعت کلیه‌ی نقاط مسکونی جنوبی وغربی خارج از شهر تحت نظر و کنترل شدید سپاهیان امیر قرار گرفت و نگهبانان ودیده بانان خسته وخواب آلود دروازه زاهدان ودروازه‌ی بندر (جنوب شهر) ناگهان ازدور رسیدن لشگری را مشاهده کرده خبررا بفوریت به‌قلی بیك که بدون دغدغه خاطر درقصر استراحت کرده بود اطلاع دادند.

خبر بسرعت برق درشهر پیچید وشهر ساکت وآرام رادر آن ساعات صبحگاهی مبدل بصحنه پرهیاهو ومتشنجی نمود.

قلی بیك که درمقابل عمل انجام شده‌ای که‌اصولا انتظار آنرانداشت واقع‌شده بود قدرت جلوگیری وفرستادن قوای مدافع‌را بخارج‌شهر، دیر شده‌تلقی کردوچاره‌ای ندید جـز آنکه دستور بدهد کلیه‌ی دروازه هارا بسته و سپاه مدافع شهر بفوریت‌در برج و باروها مستقر شوند.

ولوله‌ی‌عجیبی درشهر پیچیده بودو برعکس سکوت‌مرگباری‌برخارج شهر وآبادیهای حوالی آن حکمفرما بود. مردم خواب آلوده ووحشت‌زده سراپابرهنه ازخانه‌ها بیرون جسته و زنان شیون وزاری را بمنتها درجـه رسانیده بودند.

دریك لحظه شهر آرام مبدل بمجلس سوگواری وپرهیاهوئی‌شده و آنهائی که‌ترس واحتیاط بیشتری داشتند دربهای خانه‌خود را محکم بسته مردان خانه برپشت بامهارفته هر کدام شمخال ویااسلحه‌ی دیگری بدست گرفته آماده‌بودند تادرصورت بروز خطر از کاشانه وزن و فـرزند خود دفاع کنند.

دراین مواقع است که حس تعاون وهمکاری بین انسانهائی که حس بشر دوستی ونوع پروری درنهاد آنها وجوددارد پدیدار می‌شود واین‌حس باکمال قدرت درروح وقلب کلیه‌ی مردمان بم آنزمان وبلکه‌همه شهرهای دیگر وجودداشت.

برای کسانی که درقرن‌ما زندگی‌میکنند قابل‌تجسم و باور کردنـی نیست اگر گفته‌شود درهمان دقایق اول که‌خبرمحاصره‌ی بم‌ازطرف‌دشمنی که‌هنوز شناخته نشده بودمنتشرشد کلیه‌ی‌متمکنین وکسانی که اندوخته‌ی خواروبار درمنزل خود ویامحل‌های دیگرداشتند کلیه‌ی‌مایملك‌خودرابمیان

کشیده وبین آنهائی که پیش بینی این حـادثه را نکرده بودند توزیع می کردند .

کیسه‌های آردودرت‌وگندم ودیگر حیوبات بود که ازخانه‌ای خارج میشد وبخانه‌ای دیگر ورود میکرد .

انبانهای شکروچای‌وحلب‌های روغن‌بود که ازدست باسخاوتی بدست نیازمندی تحویل‌میگردید.

این‌شیوه‌ی مرضیه ازسالهاپیش بین‌مردم‌رائج شده‌بوده وپس‌ازمرك وکیل‌الرعایا که‌اینگونه وقایع هرروز وهرساعت ممکن‌بود بوجود آید مردم راعادت‌داده بود که درهمان‌لحظات اول‌بسرعت‌برق حوائج یکدیگر رامرتفع نموده وسپس کلیه‌درب‌های حیات‌هارا کلون کرده خیابـانها و کوچه‌های شهررا خالی‌از سکنه کرده‌همه‌ی مردان بر پشت بامها با کمك یك‌دیگر مشغول سنگر بندی ودفاع میشدند.

قلی‌بیك بوسیله‌ی مرکبی بادپا بتمام دروازه‌هاسر کشی کرد وبدقت جریان امور ونحوه‌ی دفاع‌ایشان را ازنزدیك مشاهده ودستورات مؤکدی بهر کدام صادرمیکرد

دراین میان سلیم‌هم بیکارنبود و بدستور برادر سرفرمانده‌ی همه‌ی دروازه‌ها وفرماندهی قوای کوچك ومعدودی را برای‌یورش وشبیخونهای احتمالی بدشمن‌بعهده گرفته بود.

جوان شجاع وباوفا، که‌نمیخواست در غیاب‌امیرزاده لکه‌ی‌ننگی بر دامان‌مدافعین‌شهر بنشیند ونزدلطفعلی‌خان سرافکنده‌شود، بسرعت‌برق‌ازاین سوبآن‌سو وازاین برج‌بآن باروسر میزد ودرحالی که‌عرق از سر ورویش جاری بود بجمع آوری افراد قادربجنك ازگوشه‌وکنار مشغول‌بود.

بالاخره قشون دشمن بنزدیك شهر رسید وبتدریج بـدستجاتی چند تقسیم‌شده اطراف شهررادر محاصره گرفتند .

ولی‌قسمت اعظم سپاه درمقابل دروازه زاهدان‌مستقرشده وخودامیر بر آن‌نظارت مینمود .

آفتاب بخوبی پهن شده بود که قلی‌بیك وسلیم برادرش ببالای برج دروازه‌ی‌زهدان آمده‌منتظرعملی‌ازجانب‌سپاه‌متخاصم‌بودند تادستور عکس‌العمل راصادر کنند.

هنوز ازهویت دشمن کاملا یقین حاصل نکرده بودند ولی از قرائن ومسیرحرکت آنها استنباط کرده بودند که این لشکر متعلق بسیستان واز عوامل امیرنصر هستند.

طولی نکشید که باین تردید محصورین خاتمه داده شد و از میان صفوف مرتب و انبوه لشکر دشمن سواری قوی هیکل و مسلح بجلوی دروازه آمدوباصدای بلندخطاب بمدافعین دروازه‌ها گفت:

- امیر باشوکت نصر بن‌عماد پیامی برای حاکم شهردارند..

قلی بیك جلوتر آمد و گفت:

- من، قلی بیك حاکمم.

سوار ازپائین فریادزد.

- بفرمان امیر نصر بن‌عماد، شمامیتوانید ازدوراه یکی راانتخاب کنید یاتسلیم وبرقراری درحکومت ویانابودی واضمحلال وویرانی شهر؛ درانتظار پاسخ هستم، خشم سلیم بمنتی درجه رسید و باپیانی تشددآمیز خطاب به سوار گفت:

- تو سپاهی بی‌خردراقابلیت صحبت باخان حاکم نیست، بجای خود بازگرد وآنکس را که بتو چنین دستوری‌داده است شخصاً بدینجا بفرست.

قلی بیك نمیخواست جواب سوار رابدین تندی بدهد ولی درمقابل حرفی که‌از دهان سلیم بیرون آمده بود نتوانست سخن دیگری بگوید ومنتظر تصمیم سوارایستاد.

سوار غول پیکر که توهینی چنان سخت را نسبت بخود شنیده بود فریاد زد:

- کسی که چنین گستاخانه سخن میراند حتماً ازعهده‌ی زور آزمائی بامن نیز برخواهدآمدوبرای اینکه سخن اورابی‌جواب نگذاشته باشم‌اورا دعوت بمبارزه تن‌بتن‌مینمایم.

سلیم بدون اینکه از برادرش کسب‌اجازه کند از شدت غضب نهیبی بسوار خصم زدو گفت:

- اگر مردی فرارنکن ودرهمانجا بایست تاهم‌اکنون زبان کثیفت را ازحلقوم بیرون‌بکشم وبعنوان هدیه برای‌امیر ترسویت که‌قدرت پیش آمدن ندارد بفرستم

درخلال مدتی که سلیم برای مبارزه از برج پائین میآمد، سوار دشمن جریان را باصدای بلند برای امیر نصر ودیگران باز گو کردو چون جثه‌ی سلیم را در مقابل هیکل کوه آسا و بازوان ستبر خود کوچك وحقیر یافت پیروزی قطعی خود را نیز به امیر شنوندگان دیگر نویدداد.

دروازه سنگین کمی بر روی پاشنه چرخید وازلای آن سلیم جنگجو که بر اسبی تیز پر قرار گرفته بود از آن بیرون آمد ومجدداً بسته شد.

قلی بیك ویاران سلیم از بالا وامیر نصر ولشکریانش ازطرف مقابل شاهد این مبارزه‌ی جالب وجانانه بودند.

سوار دشمن بامشاهده سلیم فریاد زد:

- سواره یا پیاده؟

- برای من فرق نمیکند فقط قبلا بسپاهیان خود اطلاع بده که گورت رادر کدام نقطه حفر کنند ووصیت خودرا برای آنها توضیح بده.

سر کرده که حتی تصورچنین شهامت و شجاعتی را از جانب جوانی چون سلیم بعید میدید تا اندازه‌ای مشوش شد ولی برای حفظ حیثیت خود و برای اینکه رجزخوانی سلیم را بی‌جواب نگذارد گفت:

- افسوس که خیلی‌جوانی و حیف دارم از این که بایك حمله سرت را از تن جدا کرده بزیر سم اسب خود بیفکنم، والا تاکنون روحت بجهنم پرواز کرده وآرزوی گفتن این سخنان را بگور برده بودی

سلیم باخشم فریاد زد:

- نابکار بی‌آزرم، بجای هر سخنی آماده‌ی دفاع از جان کثیف خود باش

شیراز استقبال میکند

... قبل‌از آنکه امیرزاده وهمراهان ازبم بسوی شیرازحرکت کنند دوتن ازپیك‌های ورزیده ومجرب بامراکبی بادپا بآنجا عزیمت نموده و پس ازچهارروز راه‌پیمائی با استفاده ازاسبهای تازه‌نفس، خود را بشیراز رسانیده خبر ورود قریب‌الوقوع لطفعلیخان را باطلاع دربار شیراز و بالنتیجه سلطان رسانیدند.

گرچه این‌مسافرت‌امیرزاده‌دربدو امرقدری برای‌درباریان‌وبزرگان دولت غیرمترقبه و تعجب‌آور بود، ولی‌جمله براین عقیده بودند که شاید امیرزاده طبق‌معمول همه‌ساله منتهی‌کمی دیرتر ازموقع همیشگی، برای تفریح‌و تجدید دیدار پدرو دوستان‌بشیراز مسافرت نموده‌است.

خبر بزودی ازطرف‌جارچیان دربار باطلاع کلیه‌ی‌مردم باذوق‌وخون گرم شیرازرسید وقلب فرداًفرد ایشان را مالامال ازشوق‌و مسرت‌نمود.

اهالی‌شیراز عادت کرده بودند که سالی یکبار از موکب پر جلال امیرزاده که بدیدار پدر تاجدارخود بشهرآنها میآمد استقبال کنندو همیشه چنین‌روزی یکی ازروزهای خوش‌و پرخاطره برای مردم بشمار میرفت و بهمین‌جهت تعطیل‌عمومی میشد و مثل‌یکی از اعیاد ملی یا مذهبی، عموم مردم دسته دسته بطرف دروازه‌و خارج‌شهر روان‌میشدند و از مسافت یك فرسخی کاروان مجلل و با شکوه ولایتعهدرا استقبال مینمودند.

موکب امیرزاده‌بدون‌وقفه پیش‌میآمد ودرهمه‌ی نقاط بین راه‌باشور وشعف اهالی‌محل روبرومیشد ومردم حقشناس فارس ازاین‌دردانه‌ی‌محبوب

که‌میدانستند در زمان کودکی ساعتها در آغوش وکیل تنها مایه‌ی سرگرمی و انبساط خاطر او بوده است، با گرمی و اخلاص زائدالوصف پذیرائی مینمودند

طبق محاسبه‌ی دقیق و مقرون بتجربه‌ای که شده بود، موکب ولایتعهد روز پنجشنبه حوالی عصر بشیراز میرسید ومردم شهر از روز قبل همگی تدارك يك استقبال گرم و بی‌سابقه‌ای را میدیدند.

امسال غیر از سالهای قبل بود، درخلال يك سالی که گذشته بود امیرزاده بادلاوری ورشادت بیمانند بکمك سربازان غیور خویش توانسته بود یکی از مسائلی را که همیشه مایه‌ی تشویش ونگرانی دربار ومردم بود حل کند وقبایل وحشی بلوچ را آنچنان گوشمالی دهد که برای سالیان دراز بعدهم جرئت سرجنبانی وشورش نداشته باشند.

مردم شیراز بشکرانه‌ی این پیروزی بزرك میخواستند از ولایتعهد محبوب ودلیر خود بنیکوترین وجهی سپاسگزاری وقدردانی نمایند.

چندطاق نصرت زیبا ومجلل در نقاط مختلف شهر ازطرف صفوف مختلف برپا شده بود که‌مقدم بر همه‌طاق نصرت کلانتری شیراز بود که بدستور حاج ابراهیم کلانتر باطرز بسیار باشکوه‌و تحسین آمیزی در اولین نقطه‌ای که ازدروازه بشهرداخل میشدند احداث شده‌و دراولین قدم برای مسافران عالیقدر بهجت و سرور بارمیآورد.

روز پنجشنبه اغلب مردم نهاررا درخارج ازمنازل خود و در نقاط با صفای خارج شهر صرف کرده وهردقیقه منتظر رؤیت کاروان امیر زاده از دور بودند در میان تمام نقاط بیرون دروازه حافظیه بیش از همه شلوغ بود ومردم که‌میدانستند امیرزاده بسبب ارادتی که نسبت بخواجه بزرگوار میورزد درهمه سفرها چنددقیقه‌ای بزیارت کعبه‌ی عشاق و تربت صفابخش لسان الغیب اشتغال میورزد ، گرداگرد مقبره اجتماع کرده بودند.

البته داروغه‌شهرهم ازاین موضوع غافل نبود و برای اینکه درموقع توقف امیرزاده ازدحام شدید نکنند، يك گروه از شحنه های چالاك و ورزیده خودرادر آنجا متمرکز کرده بود که‌از نزدیك شدن مردم بامیرزاده جلوگیری نمایند.

ازظهر ببعد، نفس منتظران بلب رسیده بود وهمه‌چشمها بدون استثنا

بطور مداوم بانتهای جاده‌دوخته شده‌بود وهرچه زودتر میخواستند ببینند آنچه‌راکه باشتیاق درانتظارش هستند.

یك‌فوج بزرك از نیزه‌داران سلطنتی بالباسهای‌زیبا تاچند فرسنگی برای استقبال رفته بودند وچندساعت ازظهر گذشته، هوای اطراف بس معطر ودلپذیر شده‌بود که ناگهان ازدور سر و کله‌ی نیزه‌داران که مقدم برهمه‌حرکت میکردند هویدا شد.

یکباره هلهله‌ی مردم بهوا خاست و کودکان خردسال بنای دویدن بسوی آنهاراگذاشتند، هیچکس ازعمل آنها مخالفت نمی کردوآنقدرصفای باطن وجود داشت که احدی بگمشدن و یاسر به‌نیست شدن طفل خود فکر نمی کرد و اصـولا چنین چیزی اتفاق نیفتاده بـود تـا ایشان سابقـه‌ای داشته باشند.

همه میرقصیدند، همه‌میخندیدند وشور واوله زمین وزمان را بلرزه درآورده بود بیش‌ازهمه قلب‌پرآرزوی دختران شیرازی بطپش در آمده بود، آنهاکه‌معتاد بودندهرسال‌چشمان‌خودرا بارؤیت‌جمال‌وشکوه‌نزول‌اجلال امیرزاده‌لطفعلی‌خان‌قوت‌ببخشند وهمه‌ی‌تمناها و آرزوهای‌خویش‌رابصورت اشك شوق‌ازدیده‌جاری‌سازند.

این‌عشق نه‌ازآنجهت بود که‌همه خواب‌همسری امیرزاده‌را میدیدند، خیر! امری‌طبیعی است که جوانی درنهایت زیبائی وقدرت‌وشوکت وجبروت محققاقلب‌همه‌را بلرزش درمی آورد وددرل همه‌جای میگیرد... اورا دوست داشتند ولی‌هیچکدام علت آنرا نمیدانستند، با مشاهده‌ی انـدام رعنای او بی‌اختیار لب‌بتحسین وتمجید می گشودند واراده‌درآنموقع‌فرسنگهاازوجود ایشان فاصله میگرفت.

بالاخره‌کاروان شاهی، اندك‌اندك‌بمقبره شاه‌عشاق وپیرمغان نزدیك میشد وچند دقیقه بعد، نخست نیزه‌داران وسپس سواران مقـدم کاروان از جلوی آرامگاه گذشته درآنطرف توقف کردند وبعداز آنهادوکالسکه‌ی مجلل وزیبادرمقابل آرامگاه‌توقف کرده سواران‌پشت‌سر نیزچند قدم‌عقب‌تر جای خود ایستادند.

همه‌دلها می‌طپید وهمه چشمها بدرب کالسکه‌ی اول دوخته‌شده بود، پس‌از توقف‌کامل‌کالسکه‌ها بلافاصله دونفراز قـراولان خاصـه که‌قبلا در

جلوی مقبره ایستاده بودند بجلو شتافته ودرب کالسکه‌را باز کرده بحالت تعظیم ایستادند.

یك لحظه پر هیجان گذشت وامیرزاده لطفعلی‌خان که لبخندی شیرین برلب‌داشت از کالسکه بیرون آمده کمك کرد تامرضیه نیزخارج‌شود.

غوغائی ازفریاد شادی‌مردم برپاشده بود ومشاهده‌ی این‌دو دلداده که آوازه‌ی عشق آنها درهمه‌ی نقاط فارس و کرمان پیچیده بود ، درمقابل مقبره‌ی پیرعشق وپناهگاه دلهای شیدا، شوری‌دردل‌همه افکنده بود که حدی بر آن‌متصور نبود.

امیرزاده ومرضیه بـا نهایت شادی و مسرت با حرکات‌سرودست و همراه با لبخندهای روح‌بخش بجماعت کثیرمستقبلین پاسخ میدادند وآنها را سرمست میکردند.

مرضیه پس دوسال دوباره بشیراز آمده وچنان‌ازاین‌استقبال‌بی‌سابقه بهیجان آمده بود که بی‌اختیار خطاب بامیرزاده گفت:

ـ چه‌مردم‌باحرارت وصاحبدلی.

امیرزاده همچنان که بسوی جمعیت‌مینگریست‌درپاسخ گفت:

ـ مثل‌اینکه‌ازخود مابیشتر بعشق‌ودلدادگی ما علاقمندند!

لحظه‌ای بعدهردودرحالی که متلزمین‌رکاب که‌درکالسکه‌دوم‌بودندچند قدم عقب‌ترایستاده‌بودند درمقابل آرامگاه حافظ توقف کردند.

مشاهده‌ی‌ستونهای عشق‌آمیز آرامگاه‌شوروهیجان فوق‌العاده‌ای در قلب دوجوان شیدابرانگیخت وامیر زاده بااولین نگاه بسردرب آرامگاه‌این شعرجلب‌نظرش رانمود.

جان رفت درسر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای مـا کند.

باقرائت این‌شعرتأثری آمیخته بااحترام‌روح امیر زاده را فراگرفت ودرحالیکه‌مرضیه رامتوجه آن‌مینمود گفت:

ـ ببین‌مری ! من بدون دلیل نیست که هر دفعه بشیراز میآیم برخود فرض مینمایم که‌ازاین مکان مقدس وآسمانی زیارتی‌بکنم. ببین‌خودلسان‌ـ الغیب باچه‌زبانی‌عاشقان شیرازرانزدخودمیخواندوازآنها برای‌روح تشنه و

سیر اب نشده‌ی خود طلب اشك میکند. افسوس که زعما آنقدر در بیخبری مغروقند که تابحال بفکر ساختن آرامگاهی که درخور شأن این خداوندسخن ومظهر صفا باشد نیفتاده‌اند.

مرضیه گفت:

- ولی فکر میکنم خواجه باین طرز بیشتر مایل باشد و از جلال وجبروت ظاهری بپرهیزد زیرا او طالب دلهای شیفته‌است ومطمئناً تا ابد مطلوب خودرا در کنار خویش خواهد یافت وبسا شاهان عظیم‌الشأن که درمقابل‌این چند خشت وآجر منقوش سر تعظیم فرود خواهندآورد. آنجارا نگاه کن‌و زبان حال خواجه را ازشعرخودش پیدا کن.

امیرزاده جائی‌را که‌مرضیه‌نشان داده‌بود نگریست واین‌شعررا یافت:

میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست

توخودحجاب‌خودی‌حافظ‌ازمیان برخیز

سپس بابیانی متأثر گفت:

- همینطوراست مری‌جان! حقاکه معنویتی که دراین گور کوچك و حوالی آن نهفته‌است دربزرگترین کاخهای سلاطین پیدا نمیشود وصفائی که ازاین منبع گرانبها باکناف گیتی پراکنده میشود، درمقدس‌ترین نقاط‌عالم نظیر ندارد. مثل‌اینکه خیلی توقف کردیم، بهتراست فاتحه‌ای بخوانیم و فعلا برویم تا بعدها ساعتی بطور ناشناس ببالین استاد بیائیم و از شراب سکرآور ومعجون شفابخش تربتش بهره‌ای‌بگیریم.

با اشاره‌ی دست امیرزاده کلیه‌ی ملتزمین بزمین نشستند ومردم که منظور امیرزاده را بخوبی فهمیده‌بودند، در سکوت محض‌فرو رفتند

چند لحظه گذشت وامیرزاده و همراهان پس‌از خواندن فاتحه‌ا از جای برخاسته بجانب کالسکه‌ها راه افتادند.

بزودی امیر زاده ودخترعموی زیبایش سوار کالسکه شده وکاروان مجدداً براه‌افتاد وبدنبال خود هزارنفر کودك وجوان ومردوزن بانشاط را تا مدخل‌دروازه کشانید.

درآنجاکاروان‌شاهی‌توسط شحنه‌های سوارمحاصره‌شدوهمچنین‌مردم را از تعقیب آن‌بازداشتند.

خرد و کلان درپیاده‌روهای‌وسیع خیابانهای وکیل وچهارباغ درهم

فشرده شده با حرکت دست و چهره صمیمانه ترین خیرمقدم‌را نثار موکب امیر زاده‌مینمودند .

بالاخره موکب‌ولایتعهددرمیان شوروشعف وهلهله‌ی مردم بنزدیك کاخ سلطنتی رسیدودر آنجا سلطان جعفرخان که‌شخصاً‌تادر کاخ باستقبال فرزند برومند و فاتح خودآمده‌بود ، در حالیکه اشك‌شوق از چشم کلیه‌ی تماشاچیان‌جاری‌بوداورا درآغوش کشید واز پیشانی‌مرضیه برادرزاده‌اش نیز بوسه‌ای گرم ربودودرحالی که بین آندو قرار گرفته وبا هردستش‌یکی از دستهای عزیزان‌خود را میفشرد بسوی اندرون‌کاخ روان شدند.

جارچیان درباری‌بمردم وعده‌دادند که بمناسبت نزول اجلال‌ولایتعهد محبوب و دلاور در آغاز شب یك آتش بازی با شکوه و مجلل در ارك مقابل‌کاخ‌سلطنتی ترتیب‌داده خواهد شد که کلیه‌ی‌افراد خاندان‌جلیل‌سلطنتی نیز درآن‌شرکت‌خواهند فرمود.

مسرت اهالی‌خوشگذران شیراز ازشنیدن‌این خبر بسرحد کمال رسید و ساعتها قبل از موقعی که برای‌آتش‌بازی مقررشده بود، تمام گوشه‌و کنار میدان مالامال ازجمعت شده و حتی بالای درختها را هم عده‌ی زیادی از کودکان بانشاط و چالاك شیرازی اشغال کرده بـابیصبری منتظر شروع آتش‌بازی ومشاهده‌ی افراد خاندان شاهی بودند.

تمام نگرانی‌ها واضطرابات مردم ازناحیه‌ی‌قاجارو شورشیان‌جنوبی بکلی فراموش شده ودرانتظار آن‌بودند که‌هرچه زودتر ولیعهد ازداخل قصر بدرآید وباتماشای اوروح تشنه خود را سیراب کنند .

همراه‌آوردن مرضیه ووروداین دودلداده باهم بشیراز ،این توهم‌را درمردم‌ایجاد کرده‌بود که‌شایداین‌ورود ناگهانی‌وعلی‌الخصوص آمدن مرضیه روی نظر خاصی که ازدواج باشدبوقوع پیوسته‌است.

این‌شایعه‌ی قوی‌بمردم نویدیك هفته شادمانی وخوشی‌راوعده‌میدادو همه‌در کنجکاوی این‌موضوع مصروذیعلاقه شده‌بودند.

بالاخره بانواختن‌چندین طبل ونقاره سلطان وامیرزاده ومرضیه‌در حالی که جمع کثیری ازخواص ودرباریان درپشت سرایشان‌ایستاده‌بودنددر بالکن عمارت مجللی که جنب‌کاخ قرار داشت ومتعلق بکلانتری شیراز بود

ظاهر شده ودر میان شور و هلهله‌ی مردم با اجازه‌ی سلطان آتش بازی شروع شد.

هر کس سعی می کرد تا آنجا که ممکن است خود را ببالکن نزدیك تر کند تا بهتر بتواند از رویت شاه وولیعهد و نامزد زیبای او محظوظ گردد.

آسمان شیراز چون منبعی از نور شده و از زمین و زمان شهاب‌های خوش رنك و نورانی باسرعت وشتاب درحر کت بود وهیجان عمومی بنهایت درجه رسیده بود که ناگهان صدای دو تیر پیاپی صدای همه را در سینه خفه کرد.

این تیر از چه ناحیه‌ای بود ومحل رها شدن آن کجا است؟... آیا کسی گشته شد؟

اینها سئوالاتی بود که هر کس از خود می کرد و درلحظه‌ی اول همگی ببالکن کلانتری نظر انداختند و باخشنودی مشاهده کردند خاندان سلطنتی همچنان سلامت ایستاده‌اند و آنها هم از این واقعه‌ی ناگهانی مضطرب شده مشغول صحبت با اطرافیان خود میباشند.

آتش بازی موقوف شد ولی هیچکدام از اهالی متفرق نشده وهمچنان در محل خود ایستاده منتظر کسب اطلاعی در باره این تیراندازی نابهنگام بودند.

مسرت وخوشحالی جای خود را بیك نگرانی و استفهام مبهم داده ودل عموم را بطپش واداشته بود.

همه بطور آهسته ومداوم مشغول صحبت و بحث در این موضوع بودند که ناگهان هیاهوی شدیدی از جانب جنوب میدان نظر ها را بآنسوی جلب کرد و باکمال تعجب شاهد صحنه‌ای رقت انگیز ودرعین حال مبهم و نا مفهوم شدند.

این صحنه را چه کسانی بوجود آورده بودند؟

تاریخ ۱۵ شعبان را بخاطر داشته باشید تا در صفحات بعد باین ماجرا وارد شده عاملین آنرا بخوبی بشناسید.

۱۵ شعبان همین شبی است که بمناسبت ورود ولیعهد که مصادف با شب تولد امام عصر شده بود آتش بازی درمیدان ارك سلطنتی شیراز بر پا شده وچنین واقعه‌ی غیر مترقبه‌ای همه را در بهت واضطراب فرو برده بود.

ازیکطرف تادوروزدیگر یعنی تا ۱۷ شعبان خان قاجار قصد حمله به اصفهان را دارد و این تصادف را ممکن است از آن ناحیه تصور کرد.

از طرف دیگر پیك «ملیح» دختر امیر نصر بن عماد در راه شیراز است و ظن قوی وجود دارد که شاید حادثه‌ای برای اورخ داده باشد که نتیجه‌اش باین واقعه منجر شده است.

بالاخره بایستی در انتظار صفحات آتی بود!

قدری بعقب برگردیم

لابدفراموش خوانندگان عزیز نشده‌است که شب‌قبل از حرکت‌امیر نصر بسوی بم‌دخترش «ملیح» از ندیمه‌ی پیرخودقول گرفت که پسرش‌خداداد را بعنوان قاصدی‌پنهانی بشیراز بفرستد و همچنین مقدار زیادی‌از طلا و جواهرآلات خودرا باوداد تاباتأمین کامل بدست سلطان جعفرخان برساند.

... فردای آنشب صبح زود ، خداداد بامرکبی بادپا از زابل خارج شده بسوی شیراز بتاخت درآمد.

طبق دستور مادر خودکه‌باوضاع کاملا وارد بودمسیری را انتخاب کرد که‌از بم وزاهدان نمیگذشت‌ومستقیماً ازراه کویر کوچك‌سیستان‌و یزد بجانب شیرازحرکت‌کرد

طول راه‌برای او ناراحت کننده نبود زیرا باپول فراوانی که‌همراه داشت میتوانست بمجردآنکه اسبش خسته وماند شد آنرا بامرکب تازه نفس‌تری‌تعویض نماید.

خدادادسعی‌میکردحتی‌المقدوراز خودنشاندادن‌وتظاهر به‌قاصدبودن خودداری کند و همانطورکه شاهزاده خانم بمادرش سفارش کرده کاملا مخفی ازانظار طی طریق کند زیرا ممکن‌است در بین راه بدست عوامل امیرنصر گرفتار شده‌نقشه‌ی‌امیره فاش‌بشود ونزد پدرش سرافکنده‌واحیاناً مطرود درگاه‌او گردد.

اوضاع یزد وشهرهای دیگرمرکزی‌بقدری مغشوش و درهم بودکه هیچکس‌ازورودوخروج‌این‌شخص سیستانی که‌خودراپیشکار بازرگانی‌معتبر

معرفی می کرد ممانعت ویا تحقیقی بیشتر بعمل نیاورد.

شش روز تمام بود خداداد مسافت‌های بعیدرا پشت‌سر گذارده ودوروز بیشتر باقی نمانده بود تااو بشیراز رسیده مأموریت خود با پیروزی بپایان برساند در آن اوقات براثر هرج ومرج وبی اعتمادی حکام به پایداری دولت های متبوعه نـا امنی شدیدی بـر سراسر راههـای شهـرستانهای مرکزی حکمفرما بود.

هیچکس تنها وبدون یاور حتی درروز هم‌از آن‌راهها مسافرت نمی کرد و معمولاً برای‌اینکه‌درمقابل راهزنان گستاخ و بی‌پروا قدرت دفاعی موجود باشد همیشه کاروانهای بزرك متشکل‌ازدهها مسافر که اغلب آنها مسلح‌بودند باهم‌راه میافتادوروزهارا راه پیمائی کرده شبها رامنحصراً در منازل بین‌راه توقف‌می گردندهنگام توقف شبانه نیز طبق نوبت چند نفر مرد مسلح بیدار مانده کشیك میدادند وازکاروان حراست مینمودندوجزدر مورد سپاهیان دولتی هیچکس مشاهده‌نکرده بود که مسافری‌تك وتنها در آنراههای پر مخاطره طی طریق کند.

خداداد نیز تا یزد همراه‌کاروانهای متعدد حرکت‌کرده وتاآن شهر بسلامت و بدون هیچ خطری قسمت اعظم راه را طی کرده بشیراز نزدیك می شد .

ولی بمجرد رسیدن بیزد در یافت که مقصد همه‌ی آن کاروانهـای بازرگانی همان شهر بوده وبا مراجعه بکاروانسرا های مختلف در کمال تأسف دریافت که تا پنج روز دیگر هیچ قافله ای از یزدبسـوی شیراز حرکت نمیکند .

برای خداداد که قول داده بود حداکثر ظرف یکهفته پیام شاهزاده خانم رابدبار شیراز برساند مواجه شدن باچنین پیش‌آمدی بسیار ناگوار بودوبهیچوجه درنك هم‌جایز نبود ومیبایستی بهروسیله‌شده خودرا تادوروز دیگر بشیراز برساند.

خداداد که‌دربین جوانان زابلی و بلکه‌سیستانی از حیث بی‌باکی و شهامت‌مشهور وانگشت‌نمابود نتوانست بخود بپذیرد که ببهانه‌ی ترس از دزدان‌و پرهیزاز خطرات بین راه صبر کند تاکاروانی بسوی‌شیراز حرکت کند و اوهم درپناه آن بمقصدبرسد .

یکشب در یزد توقف کرد و با نشانی گرفتن از چند نفر مطلع، شبانه، خانه‌ی یکی از فروشندگان اسلحه را پیدا کرد و با پرداختن مبلغ معتنابهی بفروشنده شمخالی روسی که در آنزمان بهترین شمخالها محسوب میشد بدست آورد شب را در یکی از کاروانسراهای معتبر بصبح رسانیده و با رسیدن سپیده‌ی صبح علیرغم نصایح و مخالفتهای کاروانسرادار و مسافرینی که در آنجا اقامت کرده بودند بسوی دروازه تاخت.

معمولا نگهبان دروازه‌های شهر از خروج مسافرین تك و بدون قافله ممانعت میکردند ولی خداداد با پرداخت مبلغ مختصری بسر کرده‌ی آنها بهانه‌ی اینکه برای پیشدستی برفقای بازرگانش میخواهید زودتر بدهات مجاور رفته میوه‌های دهاقین را خریداری کند ازاین مانع هم گذشت و راه شیراز راه درپیش گرفت.

گرچه جوان متهور از گرفتار شدن و نزاع با راهزنان بیم نداشت ولی حس مسئولیت و وظیفه شناسی درمقابل نامه‌ای که حامل آن بود نگرانی مختصری دراعماق قلبش بدید آورده بود.

بزودی دهات و آبادیهای اطراف یزد را پشت سر گذاشت و نزدیکی های ظهر بود که بیکی ازمنازل بین راه رسید و پس از استراحت مختصر و صرف نهار مجدداً براسب قرار گرفت و در میان دیدگان بهت آلود منزلداران راه خود راپیش گرفت

دو دقیقه بیشتر ازعزیمت او نگذشته بود که از بین ساکنین قهوه خانه شخصی جداشد و براسبی لخت سوارشده از راه میان بر مقصد نامعلومی را درپیش گرفت.

راه خطرناکی که معمولا کمینگاه دزدان آن نواحی که بیشتر از طوایف ممسنی و ایلات مجاور بودند، بشمار میرفت آغاز میشد و مسافرین یزد و شیراز نام این منزل را که درسر راه دزدان واقع شده بود «پاسگاه» گذاشته بودند درحالی که یکنفر سپاهی هم برای نمونه در آن بچشم نمیخورد.

درزمانی که فارس و اصفهان و دیگر مناطق و استانها تحت نفوذ یك سلطان مقتدر قرار داشت، این منزل براستی پاسگاه معتبری بود که همیشه حداقل صد سوار ورزیده و مسلح در آن مستقر بودند ولی اینك که در هر ولایتی حاکمی خود سر حکومت می کرد و فقط در فکر آن بود که تامیتواند ازمال

مردم چپاول وغارت نماید آن پاسگاه مشهور بصورت قهوه خانه‌ی مرموز و خطرناك فعلی درآمده بود.

حتی بعضی از دستجات راهزنان درینهانی باعوامل حکام محلی سازش داشتند و تعهد کرده بودند که درمقابل آزادی عمل، نصف آنچه را که از کاروانیان بیغما میبرند تسلیم ایشان بنمایند.

همیشه یك یادونفر ازراهزنان درقهوه خانه مذکور مراقب اوضاع بودند وبمجرد وصول کاروان یا مسافرین دیگر از راهی که آنرا بخوبی می شناختند و مسافت را درست نصف می کرد جریان را باطلاع دوستان خود میرسانیدند .

سلسله کوههای پیچ درپیچ ودره‌ی که بنام « کوه خاتون» در بین راه آن قهوه خانه و«مشهدمرغاب » یکی از قصبه‌های معتبر فارس ،وجود داشت بهترین موقعیت‌را برای راهزنان ایجاد کرده بود

خداداد باسرعت هرچه تمامتر وبی‌خبر ازهمه‌جا پیش میراند وساعتی نگذشته‌بود که وارد اولین پستی وبلندی راه کوهستانی « کوه‌خاتون»شده وهمچنان بمرکب خود نهیب میزد

ترس شدیدونگرانی زائدالوصفی قلب خداداد را بطپش واداشته و بدون آنکه علت آنرا بداند بسختی برمرکب استوار شده، میخواست تاهر چه زودتر از آن کوهستان بی‌آب و علف وساکت که نورآفتاب آنرا به رنك سرخ درآورده بود بگذرد وبقصبه‌ی مشهدمرغاب برسد.

میدانست درصورتی که این راه‌را بسلامت وبدون بر خورد باموانع طی کندتاحدزیادی ازخطر جسته و پس‌ازمشهدمرغاب ،استخرو تخت‌جمشید ونواحی‌دیگر تااندازه‌ای امن است و سپاهیان درآن‌حوالی پراکنده‌اند.

غرق‌این‌تفکرات پیش میرفت و بانگاههای ترس آلود ووحشت‌زده اطراف جاده‌را ازنظرمیگذرانید

خداداد رابحال خود وا میگذاریم و بدنبال سوار مرموزی که‌از قهوه‌خانه‌خارج‌شده‌وباسرعت‌هرچه تمامتر بسوی‌بیابان بتاخت‌درآمدمیرویم تااز هویت اوچیزی دستگیرمان بشود .

محققاًخوانندگان گرامی با توصیفی که ازوضع راهها وجریانات

مملکتی در سطور فوق شده‌است درك کرده‌اند که این شخص مرموز کسی جزخبرچیان جماعت راهزنان کسی دیگری نمیتواند باشد و حدس ایشان هم صحیح است.

این سوار که باصاحب قهوه خانه سر وسری مخفیانه داشت، بازدن چشمکی اورااز جریان مطلع کرده‌خودبسوی‌یاران شتافت

مقصودازچشمك آن‌بود که چنانچه احیاناً وبفرض محال‌سوارانی چند ازقوای‌دولتی‌عبورشان بآن مکان افتدایشان را تاغروب آفتاب سربگردانند وباانواع حیل پذیرائی نماید تا یاران او با فراغ بال رمز تنهائی این سوار متمول واسرارآمیز راکشف نمایند

پس از نیمساعت که سوارراهزن مسافت یکساعته‌را باشتاب تمام‌طی کرد وارد مکانی صعب العبور وصخره مانندشده درآنجا از اسب پیاده‌شد وآنرا درکنار چند اسب دیگر که‌آنهارا بخوبی میشناخت بست وازمیان چند بیشه‌ی انبوه که بازحمت آنها ازهم میشکافت گذشته باسوت مقطع و مخصوصی ورودخود را خبر داد.

ناگهان چندمردقوی هیکل باقیافه‌هائی ترس‌آور و مخوف از پشت یکی از تخته سنگهای عظیم هویدا شد وشتابان بسوی رفیق خودشتافتند.

راهزن مزبور فریادزد:

- دوستان عجله کنید، مسافری تك وتنها و فوق العاده اسرار آمیز اکنون‌بسوی مامیآید.فکرمیکنم بتوانیم‌از اخبار مهمی باخبرشده وباسرار زیادی دست‌یابیم.

یکی از آنها پاسخ داد.

- از کدام سمت‌میآید وآیامسلح‌است یابدون سلاح‌حرکت‌میکند؟

- بايك‌شمخال بزرك روسی مسلح‌است ولی خطری از آن متصور نیست،ازجانب قهوه‌خانه‌ی کرملی میآید.

راهزنان نگاهی بهم کرده وپس ازلحظه‌ای یکی‌ازآنها که‌معلوم‌بود بردیگران برتریت دارد فرمان‌داد:

- درکمینگاه پشت دره موضع بگیرید وسعی کنید زنده دستگیرش سازید. بزودی ۸ سوار نقابدار برروی اسبهای راهوار و درشت‌استخوان خویش‌قرارگرفته وچند دقیقه‌بعددرمحل دستورداده شده‌مستقرشده بانتظار مسافر مرموز ایستادند.

خداداد پس از طی قسمت اعظم کوه خاتون کم کم داشت قلبش ساکت میشد و بخود تلقین میکرد که تا ده دقیقه دیگر از این گذرگاه خطرناك خارج شده نفسی براحتی خواهد کشید.

اودو بار از این جاده مسافرت کرده بود ولی درسالهای خیلی پیش و هنگامی که کودکی بیش نبوده، واکنون درست بخاطرش نبود که در آخرین نقاط کوه در محلی که بنام پشت دره خوانده میشود بهترین کمینگاه برای راهزنان وجود دارد و آن نقطه‌ی حساس است که انسان بایستی در کمال آهستگی وملایمت ودر احتیاط اسب براند تا براثر یك لغزش ساده بقعر دره‌ی سنگلاخ و بدون آب سقوط نکند، وهمین موضوع برای عیاران بسیار شایان توجه وقابل استفاده است.

بالاخره خداداد بمنطقه‌ی پشت دره رسید و ناچار عنان مرکب را کشید و مواظب بود که سم اسبش از جاده‌ی باریك وسنگلاخ منحرف نشود.

کاروانهای بازرگانی دراین منطقه معمولا دریك ردیف وبطور کلی پیاده ازمرکب حرکت می کردند وتنها سواران دولتی و مسافرینی چون خداداد بودند که لزومی درپیاده شدن ازمرکب ندیده همچنان سواره منتهی بارعایت احتیاط از آن میگذشتند.

راهزنان که درگوشه و کنار مخفی شده بودند میدانستند که در اثر خالی کردن تیر بجانب سوارمورد نظر یابراثر اصابت؛ راکب ومرکب هردو بقعر دره سرنگون می شوند ویا اگر هم تیر راهوائی وبرای ترس مسافر خالی کنند ممکن است اسب اورا دم داده بهمان سرنوشت دچار شود لذا دراینگونه مواقع که پای یك نفر سوار در میان بود بایك اخطار ناگهانی اورا درجای خود متوقف می کردند.

روی این اصل همان سردسته ایکه قبلا بآنها فرمان مخفی شدن درپشت دره را صادر کرده بود هنگامی که خداداد بده قدمی اورسید ناگهان از کمینگاه بیرون جسته درحالی که شمخال خودرا بسوی او گرفته بود فریاد زد:

- ازجای خود تکان نخور!

سراسر جسم خداداد بیکباره تبدیل بتکه یخ منجمدی شد که مغزش را ازتفکر وچاره اندیشی بازداشت، بدون اراده وبطور غریزی دستش بسوی شمخال که بربغل اسب آویخته بود رفت ولی از پشت سر شنید:

- باجان‌خود بازی مکن. شمخال‌را رها کن!

دستش بلااراده ازچندسانتیمتری شمخال منحرف شد وچون لخته گوشتی برشانه‌اش آویخت.

اندك اندك حواسش را مرتب نمودو نگاههائی ترس آلود باطراف افکند و با کمال تعجب و وحشت خود را در محاصره چندین سوار قوی هیکل ومخوف دید.

سردسته مجدداً بالهجه‌ی بختیاری گفت:

- از اسب پیاده شو!

وسپس روی بجانب یاران خود کرده و باچشم بـه آنها اشاره ای مرموز نمود.

براثر آن اشاره دزدان ازمحلهای خود بیرون آمده کم کم حلقه‌ی محاصره‌را تنك نمودند تاجائی که‌همگی بیکقدمی خداداد بینوا که از ترس بخودمیلرزید رسیدند.

جوان نگونبخت که تاآنوقت بجز درشهرهای سیستان و نواحی پـر جمعیت جائی‌را ندیده‌بود و بایك تصمیم غیر منطقی و نسنجیده‌ی مادر، ناچار بچنین مسافرت پرمخاطره‌ای‌شده بود، بهیچوجه نمیدانست چه‌عکس‌العملی ازخود بروزدهد.

درصورتی که حالش مساعدبودوشمخالهای پرفشنك درمیان پنجه‌های راهزنان‌خود نمائی نمیکرد. بدون‌شك باآنها گلاویز میشد و باسابقه‌ی‌رشادتی که‌داشت شاید پیروزهم بیرون می‌آمد ولی‌دومانع فوق‌اورا ازهـر عملی بازداشته بودند.

بالاخره‌وقتی که سردسته‌ی کریه‌المنظر موقع رامناسب و یاران را آماده‌دید دستورداد:

- چرامعطلید، لختش کنید!

ناگهان موضوع‌نامه وآنهمه کوششی‌را که‌برای مخفی نگاهداشتن مأموریت‌خود بخرج داده‌بود خدادادرا مجبور کرد گامی بعقب بردارد ودر حالی که از نزدیك‌شدن‌دزدان‌ممانعت میکرد و باکلمات بریده بریده وعجز آمیز گفت:

ـ خیر ! خیر !.. از اینکار صرفنظر کنید، هرچه نقدینه داشته باشم خودم بشما تحویل خواهم داد.

سردسته گفت:

ـ بحرفهای او توجه نکنید یاالله! زود! وقت میگذرد.

خداداد مجدداً بسخن درآمدو گفت:

ـ من یکنفر و بدون سلاح هستم درحالی که شما چندنفر وهمگی قوی و مسلح، هرآینه میتوانید درصورتی که من خلف وعده کردم مجازاتم نمائید.

و متعاقب آن کیسه‌ی پر پول خود را بیرون آورد وجلوی سردسته نگاهداشت.

سردسته‌ی راهزنان نگاهی بکیسه انداخت وآن‌را از دست خداداد گرفت و چون مشاهده کرد سنگین و پرازسکه های طلااست بااشاره‌ای یارانش‌رااز آزارجوان بازداشت و گفت :

ـ تو کیستی و مقصدت کجا است ، اینهمه پول را برای چه همراه آورده‌ای؟

خداداد مردد بود چه‌جواب بگوید، ولی چون هر لحظه سکوت به ضررش تمام میشدو سوء ظن دزدان‌را جلب‌می کرد ،فکری بخاطرش‌رسید و درپاسخ گفت:

ـ جوانی سیستانی هستم که تازه بشغل‌تجارت مشغول شده‌ام واینك بسوی بصره‌میرفتم تابااین‌پول‌متاعی خریده بسیستان ببرم واکنون بارضایت کامل آنرا بشماتحویل‌دادم .

درحقیقت‌خداداد‌جمله‌ی آخررا برای‌خوش آیندسردسته‌ابراز کرده بود وخودمی‌دانست که ازروی اجبار وترس از افشاشدن سبب اصلی مسافرتش چنین عملی راانجام‌داده‌است.

فقط یك‌موضوع تااندازه‌ای برای‌خداداد امیدبخش بود وآن اینکه نامه‌ی شاهزاده خانم را برای رعایت احتیاط در میان پای‌پیچ ضخیم خود جای داده وچکمه‌ای چرمین نیز بروی‌آن پوشیده‌بود.

سردسته قهقهه‌ای سردادو گفت:

ـ خوب، پس دراولین تجارتت باچنین سود کلانی مراجعت مینمائی ولی‌ببینم ، مثل‌اینکه لباسهای ذیقیمتی نیز برتن داری دلم میخواهد آنهارا

هم خودت بدون‌رود‌ر بایستی بماپیشکش بدهی. لباسهای سیستانی چقدر زیبا و خوش دوخت هستند.

سپس نگاهی موذیانه وزیر چشمی بیاران‌خودافکند که آنها نیز بـا خنده و تمسخر حرفهای سردسته‌ی خودرا تصدیق می کردند.

خداداد درمخمصه‌ی عجیبی گرفتار شده بود ومیترسیداین راهزنان طماع‌ازمرکب او نیزچشم‌نپوشندوآنوفت لخت و برهنه ناچار شودمسافت بعید وطولانی باقیمانده را باپای پیاده‌وشکم گرسنه‌طی نماید.

ولی نتیجه‌ی همه‌این‌فکر هاصفر بودوهیچ چاره‌ای نداشت جز آنکه هرچه دزدان میگویندااطاعت کندو لباسهای‌روئی‌را که گرانبها وفاخر بودند بتدریج کنده به دست یکـی از دزان سپرد و بـرای این که شاید ترحم سر دسته را جلب کند و با بیانی کـه در حکم پیشدستی استرحام آمیز بود گفت:

ـ آیا لازم است لباسهای زیرین و چکمه و پای‌پیچ را هم از خود دورسازم؟

سردسته بابی‌اعتنائی پاسخ‌داد:

ـ اگر چکمه را هم التفات کنی ،ممنون می‌شویم . ولی بسایرالبسه دیگر نیازی‌نداریم.

خدادادازاین که بااستردادچکمه، بازهم‌نامه که درمیان‌پای‌پیچ‌ضخیمش محفوظ میماند قدری‌آرامش خاطر پیدا کرد وبرفور چکمه را از پای در آورده بسر دسته‌ی دزدان داد ومنتظر ماند تا ازدستور او برای عزیمت خودمطلع‌شود.

سردسته چکمه را امتحانی کرد ودر حالی که آن را بدست یکی از یاران می‌داد گفت :

ـ خوب ،حال‌لابد انتظارداری ترا‌آزاد بگذاریم که بامرکب خود بسوی مقصدبروی، گرچه‌قاعده‌ی مابراینست که‌امثال تراباپای پیاده روانه میسازیم‌ولی ازنظراینکه زیاد از مادلخورنشوی دستـور دادم یك‌الاغ‌از قهوه‌خانه برای‌تو بیاورند که باازدست دادن‌اسب زیباو بادپای خـود ناچار نشوی باپای پیاده راه‌بیفتی .

سردسته پس از گفتن این کلمات اشاره‌ای بجانب یکی از راهزنان نمود واو دوان دوان بمحلی ناپیدا رفت و پس از لحظه‌ای باز گشت درحالیکه افسار الاغ لاغر وزوار دررفته‌ای را گرفته کشان کشان بآنجا میآورد.

سردسته افسار را از دست او گرفت و بدست خداداد دادودستی بر گردن لاغرالاغ نواخته بالبخندی تمسخرآمیز خطاب بخداداد گفت:

ـ نه؛ مثل‌اینکه زیادهم با اسب خودت تفاوت ندارد، فقط نداشتن پالان وزین ممکن است ترا اذیت کند، بیا بگیر وبرو بامان خدا وشکر کن که خوب ازمعر که جستی.

خداداد نگونبخت که باین زودی ازظاهریك اعیان‌زاده‌ی مسلح وپر زرق وبرق سیستانی بصورت روستائی‌فقیر و آواره‌ای درآمده‌بود، برای اینکه هرچه زودتر از آن صحنه‌ی آزاردهنده خلاص شود، بلافاصله وبدون لحظه‌ای تأمل، برخرلخت سوار شده بدون آنکه کلمه‌ای برزبان‌جاری‌سازد از کنار دزدان که همه قهقه میزدند واورا بیکدیگر نشان میدادند گذشت ودر پیچ وخم جاده ناپدید شد.

پس‌ازاین واقعه ومبدل‌شدن بچنان ظاهرمفتضحی، خداداد صلاح ندید که در مشهد مرغاب نزد کدخدای محل رفته با معرفی‌خود بعنوان یك‌قاصد درباری ازاو بخواهد که لباس ومرکبی دراختیارش بگذارد.

راهی‌راکه دوروزه وبا استفاده‌ازاستراحت شبانه میتوانست بپیماید سه شبانه‌روز بطور مداوم‌وبدون‌یك‌ثانیه استراحت‌طی کرد وفقط درمواقعی که ناچاربود الاغ بینوا وخسته‌ی خودرا چند دقیقه‌ای برای چرارها کند، خود نیزدرگوشه وکناربیابان علفهای صحرائی‌مخصوصی‌را که میشناخت‌از زمین‌کنده وباآن سد جوع میکرد.

شاید خوانندگان عزیز دراینجا ، تااندازه‌ای بموضوع واردشده و خود بتوانند حدسیات مختلفی درباره‌ی واقعه‌ی آنشب میدان ارك سلطنتی شیراز بزنند.

خداداد گرسنه وکوفته درست درهمان ساعات شبانگاهی که جمیع اهالی‌شیراز برای‌تماشای آتش‌بازی رفته‌بودند نزدیك دروازه‌ی شمالی‌شهر که بنام دروازه‌ی اصفهان نامیده میشد رسید ودروازه‌بانان با مشاهده‌ی‌او فکر کردند شاید روستائی تهیدستی‌است که بمنظورکار وامرار معاش‌روی بشهر آورده‌است ولذا ازاو روی بر گرفته بکار خود مشغول‌شدند.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که خداداد وارد دروازه شد و با مشاهده‌ی اولین نگهبان دولتی نزدیك اورفته پرسید:

- برادر بکاخ سلطنتی از کدام سمت بایستی رفت؟

نگهبان نگاهی آمیخته با تمسخر و اعجاب بسراپای او والاغ نحیفش انداخت و گفت:

- کاخ سلطنتی را برای چه‌میخواهی؟

- کار مهمی با حضرت سلطان دارم.

جمله‌ی دوم بقدری برای نگهبان غیرمنتظره ومسخره آمیز بود که قهقهه را سرداد و گفت:

- حضرت سلطان! ولی لااقل میخواستی قبلاقاصدی بفرستی تاسلطان ازشما استقبال رسمی بکنند.

- برادر، گزاف نمیگویم، تقاضا میکنم هرچه زودترمرا راهنمائی کن تا بدارالاماره بروم.

نگهبان با بی‌اعتنائی پاسخ داد:

- پسر مگر دیوانه شده‌ای، بااین وضع وقیافه‌ترا با حضرت‌سلطان چکاراست مگرتا حالا شهر نیامده‌ای وخیال میکنی دارالاماره هم کلبه‌ی گلی کدخدای دهات تواست!

خدادادفهمید که ازاین مجامله طرفی نخواهد بست ولذا نهیبی بالاغ خود زد ودر میان خنده‌ی طولانی وپرسروصدای نگهبان داخل شهرشد تا ازشخص دیگری نشانی بگیرد.

مسافت زیادی ازدروازه دور شده‌بود که رئیس‌نگهبانان دروازه از فرد خود پرسید:

- باآن دهاتی چه‌صحبتی میکردی؟

نگهبان تعظیمی کرد و بابیانی تمسخرآمیز پاسخ‌داد؟

- قربان، از من نشانی قصر سلطنتی و دار الاماره را میخواست خیلی هم در تقاضای خود اصرار میورزید.

- حالا کجا رفت؟

- نمیدانم قربان، شایدرفت تاازکس‌دیگری‌نشانی بگیرد.زیرا ازمن چیزی عایدش نشد.

رئیس نگهبانان لحظه‌ای درفکر فرورفت و ناگهان دستی برشانه‌ی نگهبان نواخت و با تشدد و شتاب گفت :

ـ مگر نمیدانی، سلطان و اعضای خاندان سلطنتی اکنون در میدان ارک هستند، ممکن است این احمق دهاتی رسوائی بار بیاورد و برای ما درد سر تولید کند.

ـ قربان، پس حالا چه امر میفرمائید ؟

ـ فوراً اورا تعقیب کن و بهروسیله شده نگذارد داخل جمعیت شود زیرا درآنصورت کار ما بمراتب مشکلتر میشود .

ـ بدون مرکب قربان ؟ !

ـ مرکب لازم نیست، او پرواز که نکرده است لابد اکنون سلانه سلانه با الاغ خود راه می‌پیماید و بهر کس میرسد سئوال خود را تکرار می کند، زود معطل نشو. نگهبان مزبور تعظیمی کرد و دوان دوان درپی جوان دهاتی روان شد .

ازآنطرف خداداد که مواجه با وضع غیرعادی شهر شده و مشاهده می کرد، دسته دسته مردم شتابان و باخوشحالی تمام بسوی محلی درحرکتند خود رابیکی ازایشان رسانید و با بیانی استفهام آمیز پرسید :

ـ برادر، چه خبر است مردم با این عجله و شتاب کجا میروند و چه میخواهند؟

طرف مخاطب خداداد که خود نیز درکار خود عجله داشت در همان حال حرکت گفت :

ـ چطور تو ازموضوع با اطلاع نیستی، مگر نشنیدی جارچیان فریاد میزدند امشب با حضور حضرت سلطان و امیرزاده لطفعلی خان در میدان ارک آتش بازی بر قرار است !

خداداد با خوشحالی پرسید :

ـ میدان ارك ؟

مردمزبور پاسخ داد :

ـ آری از همین طرفی که مردم میروند بیا ؛ ولی البته الاغ خود را درکاروانسرائی بگذار.

درهمین اثنا ناگهان خداداد شنید که کسی ازعقب فریاد میزند:

ـ آهای الاغی، همانجا بایست .

چون پشت‌سر را نگریست، همان دروازه‌بان را دید که بجانب او میدود وحرف خودرا تکرار میکند.

خداداد که موظف بود هرچه‌زودتر وظیفه خودرا انجام داده وجبران تأخیر ورود را بنماید برای آنکه مبادا بدست نگهبان مزبور گرفتار شده ونتواند حرف خودرا ثابت کرده اورا ازشبهه بیرون بیاورد، دوپارامحکم بدو طرف کمرالاغ کوبید وبدنبال مردم روان‌شد.

محیط شلوغ وپرهیاهو ونهیب‌های مکرر خداداد، الاغ بیچاره و خسته راگیج کرد ولذا با شتاب وشلنك‌اندازی از این‌سو بآن‌سومیتاخت‌و هرآینه ممکن بود اشخاصی را مجروح سازد.

سعی خداداد برای هدایت او بیهوده بودو او نیز ناچاراً خود را بدست قضا سپرد و فقط کوشش می کرد از بالای الاغ بزمین سرنگون نشود.

وضعیت عجیبی پیش آمدکرده بود و مردم بیتاب بهیچوجه مایل بهمکاری باخداداد ونگهبان تعقیب‌کننده‌اش دایر بمحاصره و توقف دادن الاغ نبودند.

نگهبان دستپاچه‌شده وبیم‌آنکه مبادا این الاغ‌سوار باهمان کیفیت وارد میدان‌شده ازجلوی چشم‌سلطان بگذرد اوراسخت دربلاتکلیفی قرار داده‌بود.

ناگهان بخاطرش رسیدکه فرمانده‌اش باوتذکر داده بود، با «هر وسیله» از حرکت دهاتی جلوگیری نماید.

لذاچاره رامنحصر بفرددیدکه تیری بسوی الاغ‌مرددهاتی رهاکند تابلکه‌مرکب‌او ازپای‌درآمده مجبور بتوقف‌شود.

فاصله‌زیادبود وجست‌وخیز متناوب ونامرتب‌الاغ‌کار خود راکرد و تیرشمخال نگهبان مستقیماً درران خداداد نشست.

نگهبان که‌مشاهده کرد بااینوصف اوضاع‌وخیمترشده‌وهرآینه‌احتمال سقوط شخص‌مجروح میرود بادقت تمام تیردیگری‌رهاکرد و اینمرتبه الاغ ازپای‌درآمده درزمین‌غلطید

خداداد مجروح نیزمتعاقب سقوطمرکب خودبزمین افتاد ودرحالیکه خون ازمحل‌تیرجاری بودفریاد میزد وازمردم استمداد میطلبید.

گروه‌زیادی ازمردم گرد اوجمع‌شده ونگهبان‌نیز بزودی سررسیدو قصدکرد تااورا بمکانی‌برده حکیمی بربالینش حاضر کند ولی خداداد با کمال‌شدت‌ازاین‌تصمیم اوسرپیچی‌میکرد وازتحمیل‌هرگونه‌عملی ازطرف‌او ممانعت بعمل می‌آورد.

موضوع بغرنجی پیش‌آمده‌بود ونگهبان بیچاره ازچند طرف‌واهمه داشت.

یکی آنکه خودش شخصاً نمیتوانست هیچگونه تصمیمی در باره‌ی این‌شخص مرموز بگیرد و مافوقی هم در آن نزدیکیها بچشم نمیخورد تا ازاوکسب تکلیف نماید.

دیگر آنکه می‌ترسید مبادا این‌شخص سمج وعجول کارفوتی ومهمی باسلطان داشته باشد واین‌ممانعت اوبضررش تمام‌شود.

ازطرفی هیچگونه اسلحه‌سرد وآتش‌زائی‌نزد این‌جوان‌وجودنداشت که‌دال برسوء نیت‌اوباشد.

آخرالامر باوساطت مردم‌ودونفرنگهبان دیگرکه سررسیده بودند صلاح دراین تشخیص داده‌شدکه‌اورابزیر بالکن‌محل تماشای سلطان برده تفصیل‌را مشروحا بعرض‌سلطان برسانند.

خداداد بمحض اینکه دانست باتقاضای اوموافقت شده ومنظورش برآورده خواهدشد،ازحالت نزاروپژمردگی بدرآمدوباوجود دردشدیدی که برپایش عارض شده بود، درحالیکه نگهبانان کمش میکردند تبسم تلخی‌کرد وبسوی ارک‌روان‌شدند.

مسافت‌بین‌آن مکان‌وارک که بسیارکم بود بزودی طی‌شدونگهبانان ازمیان مردم‌راهی بازکرده اورا بسوی بالکن کلانتری که‌حضرت‌سلطان وولایتعهد ودیگر درباریان ایستاده بودند راهنمائی کردند.

مردم هم‌سکوت کرده.باکمال‌بیصبری منتظر نتیجه بودند. بالاخره شخص مجروح وناشناس را بداخل کلانتری بردند و جریان و را بعرض سلطان رسانیدند.

سلطان وامیرزاده مشورت کوتاهی کرده و دستوردادند، که‌آتش بازی ادامه‌داده شودوپس از پایان جشن ازشخص مجروح دیدن خواهند کرد وهمچنین‌دستورپذیرائی وپرستاری ازقاصد ناشناس‌را صادرنمودند

ضمناً توسط شحنه‌های مراقب ارک بمردم گوشزد شد که موضوع مهمی نیست و بهیچوجه جای نگرانی باقی نیست.

جشن آتش بازی مدت کوتاهی ادامه پیدا کرد و سپس سلطان و امیر زاده و مرضیه و درباریان بالکون کلانتری را ترک کرده و مردم نیز بتدریج متفرق شدند درحالی که‌صحنه‌ی مردمجروح ناشناش آنهارادر کمال ابهام و تعجب قرارداده بود.

دنباله‌ی ماجرای بم

سلیم شجاع باادای آخرین کلمات رجز ، چون شیرخشمناکی بسوی سپاهی دشمن حمله بردودرمیان هیجان ونگرانی دوطرف متخاصم یك مبارزه‌ی تن بتن و جانانه را آغاز نمود.

قلی بیك گرچه به‌دلاوری ویکه‌تازی برادر جوانش اطمینـان کافی داشت ولی هیکل غول آسا وزورمند حریف سلیم نیزچیزی نبود که بآسانی آنرا نادیده گرفت و همین موضوع باعث نگرانی ضعیفی در اعـماق دل حکمران شده بود.

امیر نصر ازقلب سپاه بیرون آمده‌در پیشاپیش صفوف لشگر خود باعلاقه وتوجه‌خاصی بآن صحنه‌مینگریست و بااطرافیانش درباره‌ی نتیجه آن بحث می کرد. وهمگی بالاتفاق عقیده داشتند که جوان بمی تاچند لحظه‌دیگرعرق درخون بروی‌خاك خواهد غلطید.

سلیم گرچه به‌پیروزی خودیقین داشت ولی قدرت مقاومت ومهارت حریف‌را بزودی حس کرد وفهمید که‌بایستی قدری جدی تر وفنی‌تروارد میدان‌شود.

هنگامی که‌درك کرد حریف تااندازه‌ای خسته‌شده‌است بدفاع‌پرداخت وسعی کرد تاحریف قدرتمندش تا آخرین‌حد، ذخیره‌ی‌انرژی خودراصرف حمله باو بنماید.

سپاهی‌سیستانی که‌تصورمی کرداین عقب نشینی ودفاع‌حریف جوانش دلیل برضعف او وپایان نیروی‌جسمانی اوست جان تازه‌ای گرفت وتاآنجا

که قدرت‌داشت برای‌سر نگون‌ساختن‌او فعالیت می کرد.

کم کم نگرانی‌شدیدی بروجود امیر نصر وسپاهیان سیستانی عارض شدو باکمال تعجب دیدند که جوان چابك و چالاك بمی« حبیب پهلوان» قهرمان سیستان وچشم‌وچراغ لشکر سیستان راهر لحظه بگوشه‌ای‌میکشاند ونیروی اورا بهدرمیدهد.

درحقیقت حریف سلیم‌خان، یکی از گردان‌وپهلوانان بنام سیستان‌بود که ازفرزی ودلاوری آن جوان بمی‌بنهایت درجه خشمگین وعصبانی‌شده، عرق از سرورویش جاری شده بود.

سلیم خان بتدریج فهمید که موقع حمله ونشاندادن ضرب شست فرا رسیده ولذادریك لحظه‌ی ناگهانی که فریاد هیجان از هر دو طرف گوش فلك‌را کر می کرد. مر کب‌خودرا نزدیك‌اسب‌حبیب پهلوان رسانید وباتهور و چابکی‌تحسین آمیزی گریبان اورا گرفته هردونفر از اسبها بزیرافتادند وسلیم خان‌بزودی‌اورادرهمان‌حال رها کردو بسرعت تازیانه خودرااز کمر کشید واز چپ و راست حریف غول پیکررا در تازیانه می پیچاند.

چشمان وحشت زده حبیب از حدقه بیرون‌آمده‌وقدرت هر گونه‌دفاعی از اوسلب شده‌بودو با هرضربت تازیانه‌ی سلیم چون خرس عظیم الجثه‌ای از یکطرف در زمین میغلطید.

چاره‌ای برای حبیب‌باقی نمانده بودولذا بدون ترس از آبروریزی وشماتت دوستان وامیر نصر برخلاف رسوم دلاوری و مبارزه‌ی تن بتن با فریادهای استغاثه آمیزاز جای برخاست‌وبسوی اشگر سبستان بنای‌دویدن راگذاشت

سلیم غضبناك نمیخواست بدین سادگی اورا رها سازدو گرچه‌قصد کشتن او را نداشت ولی برای خالی کردن عقده‌ی خویش او را تعقیب کردوتازیانه‌رابسوی اوافکند که درست بدور گردن‌حبیب نگون‌بخت‌بپیچید واورااز پشت‌بزمین کوبید

امیر نصر ناگهان متوجه‌شد که‌ممکن است‌این‌ضربتهای‌پی‌درپی‌حبیب را ازپای درآورد لذا با تشدد وعصبانیت فریادزد:

- غضنفرخان، نگذارید حبیب بدست این‌جوان نابکار کشته‌شود.

ناگهان یك‌فوج پنجاه‌نفری ازسپاهیان سیستان بجانب میدان کارزار

تاختند وسلیم‌خان که اوضاع‌را وخیم دید واز طرفی وجود خود را بـرای فرماندهی مدافعین بم‌لازم میدانست دست ازحریف نیمه‌جان خود برداشت و بجانب دروازه دوید .

دونفر ازفوج‌مهاجم باو رسیدند وقصد دستگیری اورا داشتند ولی با تیغ‌بران ومتهورانه‌ی سلیم مواجه شدند که هردونفر ازاسبها بزیرافتاده درخاك وخون غلطیدند .

ازآنطرف قلی‌بیك که جان برادر خودرا درمخاطره دید فرمان داد کمندی ازبالای برج‌دروازه بپائین آویختند وبعده‌ای ازمدافعین‌بارودستور شلیك‌بطرف فوج‌مهاجم را صادر نمود .

سلیم بزودی کمندرا چسبید وچون مرغ سبکبالی ازآن بالارفت و تیرهای سوزان مدافعین شهر یکی‌یکی افراد سپاهی سیستانیُ را بر زمین افکند .

ولی درآخرین نقطه طناب که دوقدم بیشتر باِبالای برج‌فاصله نداشت تیری ناجوانمردانه وجانسوز از شمخال یکی‌ازسیستانی‌ها رهاشدومستقیما در شانه‌ی چپ سلیم‌فرورفت .

محققاً اگر کس دیگری‌بجای سلیم ازجان‌گذشته‌و دلاور بآن‌حادثه‌ی فجیع دچار میشد درهمان ثانیه‌ی اول ازبالاسرنگون میشد ولی‌جوان بیباك وقویدل بایکدست سالم‌وبکمك پاهای‌خود بافشار فراوان مسافت باقیمانده را طی کرد و درحالی که دونفر ازسپاهیان وخود حکمران دست‌اورا گرفته کمکش میکردند ببالای برج رسید و بـلافاصله بدستور قلـی‌بیك به کاخ اعزام گردید .

ورود سلیم باچنان حالت وپیکر خون‌آلودی وحشت‌را دردل کلیه‌ی ساکنین دارالحکومه برانگیخته بود علی‌الخصوص‌خورشیدخاتون که‌جراحت سلیم‌خان برتشویش ونگرانی اوازمحاصره‌ی بم و دوری فرزندش ، مزید علت شده‌بود وهمچنین نازی که از دیدن‌محبوبش با چنان قیافه‌ای اشك در چشمانش حلقه‌زده بود .

دوسه‌نفر از خواص‌و بزرگان دارالحکومه علیرغم سرکشی‌سلیم که میخواست باهمان‌حال دوباره ببرج‌وباروی شهر بازگشته در دفاع شرکت کند، با اصرار والتماس اورا باطاقی‌برده وحکیم‌باشی مخصوص را فوراً بربالینش‌حاضر کردند .

گرچه جراحت وعمق زخم سلیم خطرناك مینمود ولی نیروی استقامت وبردباری او درمقابل عملیات جراح ماهر وورزیده‌ی دارالحکومه تااندازه زیادی درزخم بندی ومرحم گذاری آن مؤثر واقع شد وپس از یکربع ساعت شانه‌اش‌را دردستمال تمیزی پیچیده ودست چپش را برگردنش آویختند

این استقامت و شکیبائی مردانه تحسین و اعجاب همه‌را بخودجلب کرد و، شور و التهاب لذتبخشی در اعماق دل نازی که کمك جراحی‌را بعهده گرفته بود ایجادنمود.

حکیمباشی مشغول جمع آوری وسائل خودبود که دیدسلیم خان ازجای برخاست وبسوی چکمه‌هایش رفت وقصد پوشیدن آنهارا که لکه‌های خون برآن هویدا بود، نمود.

حکیمباشی پیر برفور ازجای جست وروبروی سلیم‌خان ایستاد وبا لحن شماتت آمیز گفت:

- چه‌میکنی، سلیم‌خان! .. قصد کرده‌ای بااین‌عمل جان‌خودرا برسر قدی ویکدندگی بگذاری؟.. مگر نمیدانی که بم اکنون بجزتو سردار دیگری‌ندارد وچشم امیدهمه‌ی مردم‌شهر شماهستید !.. مسلماً بایك روز ودوروز استراحت‌شما دشمنان موفق بتسخیر بم نخواهند شد ولی خدای ناکرده اگرمدافعین شمارا برای‌همیشه دربین‌خودنبینند روحیه‌خودرا بکلی ازدست داده شهررا تسلیم‌دشمن خواهندکرد .

این‌سخنان منطقی تأثیر زیادی در وجود سلیم کرد و اورا ناچار بیازگشت واستراحت نمود .

لباسهای رزم‌را ازتن بدرکرد وآنها را بدست نازی که‌مثل پروانه بدور اومی‌چرخید سپرد .

خورشیدخاتون ودیگرحاضرین بتدریج اطاق استراحت سلیم‌راترك کرده وعلیاحضرت ملکه‌مخصوصاً بنازی سفارش کردسلیم‌را فراموش‌نکند وهرچند دقیقه‌یکبار اورا سرزده واحتیاجاتش‌را برآورد .

سلیم پرشور بایکدنیا افکار درهم‌ومغشوش تنها ماند و آنقدر در اضطراب وهیجان مغروق بود که‌بهیچوجه متوجه سوزش‌شدید محل‌جراحت شانه‌اش نمیشد .

همچنان به‌پشتی راحت خودتکیه‌داده وبنقطه‌ی‌مبهمی اززوایای‌اطاق

خیره‌شده گوئی تمام‌مشکلات و نگرانی‌های خود رادر آن‌یك نقطه متمرکز کرده است .

چنددقیقه‌ای گذشت‌و نازی برای کسب‌اطلاع‌ازوضعیت سلیم‌خان آهسته دررا باز کرد وصدای‌ضعیف بازشدن‌درب‌چشمان نگران‌سلیم‌را بسوی‌خود جلب کرد.

دریك‌لحظه امواج دونگاه بیکدیگر تلاقی کرد و رایحه‌ی مطبوع عشق‌درفضای محدود اطاق‌پراکنده‌شد .

لبخند شیرین وحزن آلودی برلبان‌سلیم نقش‌بست و باصدائی‌ضعیف که تااعماق روح نازی‌نفوذ کرد گفت:

ـ نازی، توئی ؟

نازی پاسخی‌نداد و نرم‌نرمك ازآستانه درداخل اطاق شده‌درهمانجا ایستاد .

سلیم‌دست راست‌خودرا درازکرد وبانگاهی‌پرمهر بنازی‌فهماند که جلو بیاید ودست دردست او بگذارد.

نازی‌خود رابنفهه‌ی زد ودرحالیکه چهره‌اش قرمز شده بود پنجه‌ی دستهایش‌را درهم‌فشرده ازجای‌خودتکان نخورد.

سلیم‌دوباره بسخن آمدو گفت:

ـ چراحرف‌نمیزنی‌نازی ؟... مگرازصحبت‌کردن بامن ابداری ویا حجابی بین‌ماحایل‌است؟..

نازی تاب‌نیاورد وباییانی لرزان گفت:

ـ خودرا لایق‌نمیدانم عالیجناب، وانگهی در جائی که شما نامزدی چون گوهرتاج خانم داشته باشید، حاجتی هم در هم صحبتی بـا همچومنی نخواهید داشت.

سُلیم درپاسخ گفت:

ـ آه... باز نام آن‌پرده‌ی رنك‌آمیزی‌شده رابیادمن آوردی‌نازی خواهش میکنم مرا در این‌حالت بیش ازاین رنج نده ، گـرچه تـابحال صحبتی بین مارد وبدل‌نشده ولی‌فکر نمیکنم توتابحال ازرازدل‌من بی‌خبر مانده باشی.. بیا ودست‌مرا میان‌پنجه‌های پرمهرخود بفشار وبااین‌وسیلهٔ شفابخش بمن‌نیروی زندگی ببخش وبه بهبودبم کمك کن.

نازی همچنان سکوت کرد وسلیم مجدداً گفت :

ـ بیا نازی می دانم که وقوف بر این ماجرا دل ترا چرکین ساخته است ولی مطمئن باش بمجرد یکه آبها از آسیاب افتاد من فسخ این نامزدی اجباری را اعلام خواهم کرد.

نازی من اکنون بتو احتیاج دارم و ترا در کنار خود میبینم..

تاج و دنبالچه هایش جز درمجالس عیش وسرور ومهمانی های مجلل در بیاد نمی آوردند ..

نازی گفت :

ـ عالیجناب .. آخر...

سلیم نگذاشت حرفش را تمام کند و بالحنی که رنج و تأثر از آن هویدا بود گفت:

ـ نازی بمن عالیجناب نگو .. این القاب مرا آزار می دهد آنهم از زبان تو ...مرا سلیم تنها خطاب کن .. مطمئن باش گفتن عالیجناب نه تنها برای من خوش آیند نیست بلکه بنهایت درجه بتنفر مرا برمی انگیزد.

نازی گفت :

ـ آخر .. مردم چه خواهند گفت..مقام برادر حاکم با یك دختر ساده دهاتی چگونه درهم خواهد آمیخت مگر آنکه این ماجرا برای همیشه دور از انظار ودر نهان ادامه یابد.. من از این بابت رنج میبرم.

سلیم باهیجان خاصی درپاسخ نازی چنین ادامه داد..

ـ افسوس نازی که هردو بار ملاقات ما در چنین وضعیتی اتفاق میافتند مثل این که طبیعت دوست دارد نهال عشق مارا با خون بپروراند اگر این وضعیت نابهنگام و پیش آمد غیرمنتظره وجود نداشت می دیدی که خلاف حرفهای ترا چگونه اثبات می کردم

بازهم امیدوارم که در اولین فرصت و در صورت زنده ماندن عشق خودرا بتو ثابت کنم .

سلیم دراثر این بیانات وتکانهای شدیدیکه ازفرط هیجان بوجـودش عارض شده بود بلااراده غلطی زد و بطرف نازی متمایل شدو نتیجه اینحرکت دردشدیدی بود که شانه اش را فرا گرفت و ناله مختصری کرده دوباره بحالت اولیه بر گشت .

این عمل ناگهانی قلب نازی رااز جا کند واورا که باوجود آنهمه اصرار

سلیم قدمی بجلو بر نداشته بود شتابان ببالین محبوب کشانید

سلیم که از این نتیجه ایکه آن درد شدید ببار آورده بود کمال رضایت را درخود حس می کرد ، با پنجه های قوی و مصمم خود دامن نازی را چسبید و نگذاشت اینبار هم شکار ازدام بگریزد و اورا بطرف خود کشید .

هیچ انسان حساس و مخصوصا دختر جوانی نیست که بیش از اینها طاقت خودداری از ابراز عشق را داشته باشد و بتواند طوفان هیجان و تمنا را در دل پنهان سازد .

نازی ناگهان ترکید .راستی هم ترکید آنچه را که تا آن دقیقه در قلب محفوظ داشته و برایش بصورت عقده جانگاهی در آمده بود یکباره بیرون ریخت.

دختر ساده دل و باعاطفه که برای اولین بار لذت بی نظیر و حیات بخش عشق را در کمال قدرت و شکوه درك می کرد، همه چیز را از یاد برده و بدون واهمه از خطر محیط ، گردن خود را درمیان بازوی گرم و قوی سلیم رها کرد و گونه‌ی لطیف و نمناك خود را بگونه مردانه و آتشین سلیم چسبانید .

دقایق پرهیجان و فراموش نشدنی بسرعت سپری میشد و دو دلداده بی خبر ازهمه جا بگوش یکدیگر کلمات زیبای عشق و جوانی را زمزمه میکردند و باهم در آسمان لایزال آرزوهای شیرین پرواز کرده عالم مادی و خاکی را بدست فراموشی سپرده بودند.

بدون آنکه آندو متوجه باشند در یك لحظه‌ی حساس که سر نازی روی سینه‌ی سلیم و درمیان بازوانش محو شده بود ناگهان درب نیمه باز اطاق کاملا گشوده شد و صدای بازشدن درب و صیحه‌ی شدیدی از گلوی کسی که بر آستانه درب ایستاده بود هردو را متوجه آن سمت نمود .

گوهر تاج که برای احوالپرسی از سلیم آمده بود با چشمانی از حدقه در آمده آنها را مینگریست و زبانش بند آمده بود

لحظه‌ای درسکوت و هیجان خفقان آور گذشت و دختر وحشت زده حاج میرزا سعیدخان نایب درحالی که دولنگه درب را بشدت بهم میزد گفت :

- پیش بینی میکردم ...

وو سپس دو دلداده را در بهت و تعجب باقی گذارده گریان از آن جا دور شد .

این صحنه‌ی رنج آور بتخیل بیشتر شباهت داشت چون صاعقه‌ای زود گذر ناگهان بوجود آمدو بزودی ناپدیدشد.

پس از رفتن گوهرتاج دودلداده لحظه‌ای بادیدگان متحیرو بهت آلود بیکدیگر نگریسته ومثل اینکه‌راضی نبودند بیشتراز چند لحظه بآن فکر کنند مجدداً درنشئه لذتبخش خویش فرورفتند.

انتقام گوهرتاج

پیش‌از بوجود آمدن حادثه‌ی لشگرکشی امیرنصر و محاصره‌ی بم توسط ایشان، بنا بدستور قلی بیك، سرکش قاصدمزورو حیله گرانزد سایر اسرای قوای سردارافغانی دریك سلول تنها زندانی کرده ونگهبانی بر او گماشتند.

درمدت دوسه‌روزی که سرکش درآن‌زندان بسر میبرد ارتباطی با هیچکس نداشت واعمال و رفتار اوتحت کنترل دقیق وشدید شحنه‌ها بود.

آوازه‌ی محاصره‌ی بم‌که بطورناگهانی وغیرمنتظره پیش آمد به گوش‌همه‌ی اسرا وحتی سرکشی نیزرسید وسبب عمده‌ی انتشار این‌خبر آن بود که حکمران بعلت قلت وکمی‌سپاهی دستور داده بودپاسداران‌منطقه‌ی اسرا نیز بنصف تقلیل داده‌شده وتا آنجاکه مقدور است بر تعداد مدافعین دروازه‌ها وبرج‌و باروهای شهر افزوده شود.

البته‌برای مکتوم‌نگاهداشتن‌نام فرمانده‌ی‌قوای دشمن کوشش‌زیادی ازطرف ایادی قلی‌بیك وشحنه‌های مخفی مبذول‌میشد وبهمین‌جهت‌سرکش و دیگر اسرا با وجودآنکه ازمحاصره‌ی بم اطلاع داشتند معهذا هنوز نتوانسته بودند نام سردار ویاامیرلشگررا بدانند.

درحالی که ابوالعباس و عسکربیك و دیگر سرکردگان سیستانی منتظر وقایع‌بعدی ونتیجه محاصره دقیقه‌شماری میکردند سرکش با بکار بردن‌تمام مهارت وتجربیات چندین ساله‌ی‌خود درفکرآن بودکه از داخل نیز توسط اسرا ایجاد بلوا وشورش نماید وقلی‌بیك رابدینوسیله مستأصل

نموده راه رابرای پیروزی حریف باز کند.

اومیدانست که با این‌عمل، نظرلطف سردار قوای‌مهاجم را از هر ناحیه که باشد جلب خواهد کرد و بالاخره از این خفت و خواری رهائی خواهند یافت.

آنروز پس ازاندکی زدوخورد بین مدافعین ومهاجمین که نتیجه‌ای برای هیچیك دربرنداشت گذشت وشب دررسید.

امیرنصر که ازخستگی فوق‌العاده سپاهیانش خبر داشت دستور داد شیپور بازگشت بزنند وفرمان‌استراحت شب رابرای لشکرخویش‌صادر کرد. اما درضمن عده‌ی نسبتاً زیادی را هم بپاسداری ونگهبانی و گشت شبانـه گماشت تا اولا تماس بین دستجات ازبین نرود وثانیاً گرفتار یك شبیخون ناگهانی نشوند.

درحالیکه آرامش کامل دراردوی امیرنصر ودستجات فداکارمدافعین شهر حکمفرما بـود، فعالیت‌های سری ومخوفی درگوشه‌ای از اردوگاه اسرای جنگی‌جریان داشت.

سرکش ابتدا خیال نداشت در همان شب عملیات خرابکاری خودرا شروع نماید وصبر کرده‌بودتا موقع مناسبی پیش‌بیاید واو ازموقعیت کمال استفاده را بنماید.

این موقعیت مناسب توسط یك وسیله‌ی نامرئی وغیرآشنا، بزودی وبطرزی مرموزوناگهانی نصیب او گردید.

گفتیم توسط یك وسیله‌ی‌غیرآشنا، البته این وسیله وعاملین آن‌فقط برای سرکش ناشناس بودند درحالیکـه ما اکنون در عملیات پشت پرده وارد شده ومسببین آنرا خواهیم شناخت.

...جنس زن‌فطرتاً انتقامجوو کینه‌توز است‌منتهی‌دربعضی‌اززنها بطور ملایم وتدریجی بظهور میرسید ودربرخی مانند بمبی ناگهان میترکد وتا آنجا کـه قادر باشد میسوزد ومیسوزاند ورعایت هیچ جانب ومقامسی را نمی نماید.

گوهرتاج ازآن جمله دخترانی بوه که با چشمان درشت وبدحالتو لبهای کلفت وصورت چاق وگرد خود، بخوبـی میتوانست سیرت زشت و حیوانی‌یك زن شهوی وانتقامجو را در نظر بیننده‌ی تیزبین و قیافه‌شناس

مجسم نماید.
ضربتی که ازمشاهده‌ی منظره‌ی معاشقه ورازونیاز نامزدش سلیم با نازی دخترك زیبای‌تازه‌وارد، برروح گوهرتاج وارد شده‌بود ،آنقدرشدید وناگهانی بود که یکباره آتش خشم و کینه را درنهاد او شعله‌ور ساخت و وپس‌ازچند ساعت فکر واندیشه بالاخره مصمم باجرای یك‌نقشه‌ی شیطانی وجنایتکارانه برضد سلیم وبلکه تمام اهالی بم گردید.
دختر شکست خورده وحیلـه‌گر درآن ساعت پرهیجان وملتهب در اتخاذتصمیم وحشتناك خود بهیچوجه تصور نمیکرد که این آتشی‌راکه قصد برافروختن آن‌را دارد بدون‌شك دامن هستی‌خود وخانواده‌اش رانیزدربر خواهدگرفت ، او فقط دراین‌فکربود که چون سلیم یگانه سرداربافیمانده شهر وفرمانده کل قوای مدافع بم‌است باید شکست بخورد ولکـه ننگی مفتضحانه بر دامانش بنشیند.
آری اوتنها وتنها دراندیشه‌ی انتقامی ناجوانمردانه ونابخردانه از سلیم بود.
گوهرتاج بخوبی‌میدانست که قلاع مستحکم وبرج وباروی پولادین بم باین زودیها تسخیر پذیر نیست ودشمن هرچـه هم قوی ومجهز باشد نخواهد توانست تنها با اعمال زوروقدرت دروازه‌های عظیم شهررابروی خود بگشاید.
ازطرف دیگر ذخیره‌ی آذوقه‌ی شهر طبق معمول بآن اندازه‌بود که لااقل کفاف دوماه‌استقامت را بنمایدوبارانهای بهاری نیزهرگونه‌نگرانی را ازناحیه‌کمبودآب برطرف میساخت.
بنابراین شرایط مسلم بودکه تا قوای دشمن بخواهد بخود بجنبد، لشکریان شیراز بفرماندهی‌لطفعلی‌خان دلاور زند سررسیده وبایك‌یورش تارومارشان خواهند کرد.
لذا باتوجه به‌ضیق وقت‌وگذشت سریع زمان تأمل رابهیچوجه‌جایز ندانست‌وتوسط کنیزمخصوص خود پیامی برای یکی ازیکه‌بزنهای‌محله‌ی خودشان بنام باقرمعروف به«شصت‌منی» که‌درتمام بم به‌بیباکی وپهلوانی معـروف و گوهـرتـاج نیز بخوبـی او را میشناخت فـرستاده او را دعوت کرد تاازراه پنهانی ومخفی خانه پدرش که نشانی آنرا توسط همان کنیز برایش‌فرستاده‌بودنزد اوبیاید.

« باقر شصت‌منی» که‌طبق کنیه و لقبش دارای هیکلی غول‌آسا و زورمندبود، گوهر تاج دختر حاج نایب رانیکومیشناخت ودرمجالس بزرک ومختلف سوگواری بارها بامشاهده‌ی اوچنان باقمه وزنجیر برسر و کله‌ی خود کوفته‌بود تابراثر جاری شدن‌خون وشدت جراحت توجه‌وتحسین‌دختر چاق وچله‌وگزشت‌آلود حاج نایب‌رابخود جلب کند وگوهر تاج نیز درته دل ازهیکل‌ومردانگی باقر بدش نمی‌آمد وبلکه میل شهوانی. زیادی‌نسبت به‌باقر درخود حس می کرد.

شنیدن پیام محرمانه وفوری گوهر تاج بقدری برای باقر ناگهانی‌و مسرت بخش‌بود که‌فوراً خود را ازسلاحهائی که‌برای رفتن‌بصحنه‌ی کارزار پوشیده بود خلع کرد وطبق نشانی بسوی‌عمارت حاج نایب براه‌افتاد.

پس از طی چندکوچه وخیابان کوتاه وپرپیچ و خم که مخصوصاً آن رابرای‌ردگم کردن احتیاطی برگزیده بود. بدرکوتاه‌ومحقر پنهانی‌عمارت حاج نایب که در میان دیوار بلند و حتی ساختمان گم شده بود وارد عمارت‌شد.

ازیك سرداب دهلیز نمناك و خنك‌گذشت و وارد یك‌انبار کوچك گردید که انواع ترشیجات و مربا‌جات در گرداگرد آن چیده شده و رایحه‌ی آنها فضای آن زیر زمین تاریك وخنك رامعطرساخته بود.

چند لحظه بیشتر نگذشت که صدای پای ضعیفی حواس او را مجتمع ومتوجه ساخت وازجای‌خود بلندشده بدرب انبار نزدیك شد تا زودتر صاحب صدای پارا بشناسد.

هنوزدوقدم مانده بود که کاملا بدرب نزدیك‌شود که گوهر تاج‌را دید که بالباسهائی زیبا وابریشمین برآستانه در ظاهر شده ولبخند کوچکی بلب دارد.

گوهر تاج قدری اطراف رانگریست وبداخل انبار آمده درب‌راز عقب محکم کرد.

باقر که در دو راهی ترس وهوس‌مرداد مانده‌بود با هیجان خاص خود پرسید:

ــ خانم باچاکر چه فرمایشی داشتید که با این عجله بدین مکان احضارم کردید؟

گوهرتاج خنده‌ی هوس انگیزی نمود و درپاسخ باقر درحالی که به نیمکتی درگوشه‌ی انبار اشاره‌می کرد با بیانی که آتش دردل پرتمنای باقرمی افکند گفت :

ـ آنجابنشین و حواس‌خودرا کاملا جمع کن زیرا کاری که من باتو دارم خیلی زود پایان نمی‌پذیرد:

این گفتار گنك و دو پهلـو که تخیلات جوروا جوری در مغز باقر پدید آورده بود او راسخت مشتاق شنیدن بقیه‌ی سخنان گوهرتاج نمود.

لذابنا بدستور اوبروی نیمکت نشست ودر حالی که بـدنش ازفرط التهاب میلرزید منتظر تصمیمات گوهرتاج‌ماند.

دختر زیرك وموذی چارقد ابریشمین وبلندخودرا بسوئی افکنده و موهای انبوه وشانه‌دلفریب وگوشت آلودخودرا درمقابل دیدگان دریده شده‌ی‌باقر هویداساخت وبجانب اوپیش‌رفت.

باقرمات‌ومبهوت ومتحیر ازچنین‌صحنه‌سازیهای دخترحاج نایب‌باخود فکرکردشایدآرزوئی راکه‌تاآن‌لحظه درخواب‌هم‌موفق بوصال‌آن‌نمیشده است اینك درشرف برآورده‌شدن است.

لذاقدری جابجاشد وجای‌خالی کردتاگوهرتاج درکنار او بنشیند و اوهم درکمال‌بی‌پروائی روی‌نیمکت نشست ودرحالیکه سعی‌میکـرد ساق های‌خوش‌ترکیب و رانهای چاق‌خودرا با بـدن مرتعش باقر مماس نماید گفت :

ـ باقرخان‌چطور! تودر سلك مدافعین شهر قرار نگرفته‌ای ؟

ـ قصداینکار را داشتم‌ولی پیام‌شما مرا ازانجام‌آن بازداشت‌واطاعت ازامر شمارا واجب تراز هرعمل‌دیگری دانسته برآن گردن نهادم.

ـ خیلی‌غلو میکنی باقر، چطور تو اینقدر مرا دوست داشتی و من نمیدانستم؟

زبان باقر بندآمده‌بود ونمیدانست چه‌جواب بگوید و بـاحرص و ولع‌هرچه تمامتر بگردن بلورین وشانه‌های خوش‌ترکیب گوهر تاج نگاه می کرد.

گوهرتاج که‌حریف‌را کاملامستعد یافته‌وآنچه‌را که میخواست‌بچنك آورده بود برای‌اینکه‌تحریك غریزه‌ی شهوانی اورا بسرحدکمال برساند

دست خودرا پیش برد ودستهای زمخت وزبر باقررا گرفته بـا ناز وعشوه و تظاهر به تأسف گفت :

- اما میدانی که حه مانع بزرگی بر سرراه این عشق دوجانبه مـا قراردارد؟

باقر که از شنیدن جمله‌ی عشق دوجانبه سراپا شور وشوق شده بود پاسخ داد:

- میدانم، سلیم‌خان برادر حاکم‌را میگوئید .

- آری وازترس اوست که‌در این مکان خلوت و تاریك ترا خواندم زیرا بسیار مایل‌ومشتاق ملاقاتت بودم .

باقر، کم کم خجالت وشرم راکنار گذاشت ودر حالی که باچشمان خون گرفته و سرخ شده‌ی خویش در چشمان گـوهر تاج خیره شده بود گفت :

- من بهیچوجه ازعلاقه‌ی شما خبرنداشتم والاا گر شده جانم راهم‌از دست میدادم‌محال بودبگذارم نامزدی‌شما باسلیم‌خان سربگیرد ، آنهم با آن وضعی که شنیده‌ام این عمل مورد رضـایت و تصویب سلیم خـان نیز نبوده است.

گوهرتاج‌فهمید که بایستی موضوع‌را کم کم‌بمیان کشیدلذا باصورت حق بجانب ومتفکری گفت :

- حال‌هم دیرنشده باقر، تومی‌توانی باهمین شرایط هم آن‌عمل را انجام‌بدهی ومرا برای همیشه‌مال خود بدانی ونجاتم‌بدهی .

گوهرتاج پیوسته مراقب بود که‌هرچه میتواند بیشتر خود را بباقر بچسباند واورا سرمست نموده منظور خویش را جامه‌ی عمل‌بپوشاند

باقر باشنیدن آخرین کلمات گوهرتاج ناگهان تغییر قیافه داد وبا لحنی‌جدی گفت:

- چطور ! من حـالا هم می توانم بـرای بدست آوردن شما کارق انجام بدهم!

البته که‌میتوانی باقرجان !

آن‌راه رابمن‌نشان بده، قول‌میدهم که‌اگروعده‌ی وصال‌بمن بدهی درراه توسروجان‌خودرا نیز فداکنم.

ـ هیچ مانع بزرگی‌هم وجودندارد. خیلی ساده‌است ؟
ـ آخر، چطور ؟
گوهرتاج ازجای‌برخاست وبروی‌زانوی باقرنشسته دودست را بر گردن‌اوحایل کرد و رو درروی او که بحالت جنون و دیوانگی دچارشده بود گفت :
ـ اگر این‌کاری راکه‌من میگویم بدرستی انجام‌بدهی خواهی‌دیدکه هردوی ما آزادانه‌وبدون‌ترس همسریکدیگر خواهیم‌شد وتوبالاترین‌لذات دنیارا درآغوش من درك خواهی نمود .
باقرکه‌کاسه صبرش‌لبریزشده بود، پاسخ‌داد :
ـ بگو، جان مرا‌بلب‌رسانیدی و در آتش التهاب خاکسترم کردی عزیز دلم !
ـ قول‌میدهی که بکسی این‌راز را افشانکنی
ـ قول‌میدهم و سرم‌را بگروگان میگذارم .
ـ آفرین بروفاوعشق‌توباقر، پس گوش کن. لابدمحل‌اردوی‌اسرای سیستانی را بخوبی بلدی ؟
ـ آری میدانم کجا است.
ـ یك‌پاسدار خانه کوچك هم درهمان حوالی است آنراهم میشناسی؟
ـ آری؟
ـ یك اسیر در آن پاسدارخانه وجود دارد بنام سرکش . من فقط میخواهم تو اورا بهروسیله که شده از چنك نگهبانان خلاص کرده اینجا بیاوری .
باقرقدری فکر کرد وسپس سر برداشته گفت:
ـ ولی‌این‌یك‌عمل‌محال است‌من‌چطور ازمیان نگهبانان‌متعددبگذرم و چنین‌کاری را انجام دهم .
ـ خیراینطور نیست‌باقر، من‌یکدست لباس‌سرکردگی سپاه از میان لباسهای سابق‌پدرم جدا کرده وپنهان نموده‌ام، درصورتی که خودت مایل باشی‌قادر خواهی‌بود این‌عمل‌را بآسانی‌انجام دهی و بعلاوه اوضاع آنقدر بلبشو وهرکس‌هرکس است‌که بهیچوجه متوجه‌تونخواهند شدحتی اگردو سه‌نفررا هم ازبین‌ببری.

باقر کمی سکوت کرد و گوهر تاج که میترسید این سکوت دلیل ترس بوده واورا ازقبول انجام دستوروی بازدارد و بالحنی بظاهر متأثر گفت :

- چرا سکوت کردی باقر، پس معلوم میشود همه حرفهای تو دروغ است. مگر تو نمیخواهی که ما دو نفر بیکدیگر برسیم .

-همینطوراست.

-پس چرا معطلی؟ مطمئن باش که با انجام این نقشه بزودی حریف را ازمیان برداشته بدون مزاحم ورقیب ازلذت وصال من بهره‌مندخواهی شد.

و سپس برای اینکه باقررا دیوانه‌تر کند بوسه‌ای آبدار از گونه‌ی زبرو خشن او ربود وهمانطور که انتظار داشت نتیجه‌ی این بوسه جنون فوق‌العاده‌ای بود که برای باقر بار آورد. زیرا بلافاصله باقر گفت:

- قبول کردم ولی اجازه بده قبلا از وجود نازنینت تمتعی برگیرم و نیروئی تازه برای قبول این مسئولیت بزرك و خطرناك پیدا نمایم .

گوهر تاج که اوضاع را وخیم دیده وهوارا پس میدید درعین حال که نمیخواست باقررا مأیوس کند بازوی خودرا بدور گردن او حلقه کرد و گفت :

-نه باقرجان؛ الان خیلی موقع خطرناکی است وممکن است مارادراین مکان ببینند و آبروی هردوی مابرود. درصورتیکه موفق بانجام مأموریت خودشدی بطور آزادانه وبدون ترس وواهمه بتو کام‌دل خواهم‌داد .

باقرازاین سخن یکه‌ای خورد وبتصوراینکه گوهر تاج میخواهد باو نیرنك بزند گفت:

- آخرچه تضمینی برای‌این قول‌شما داشته‌باشم که‌مرا بانجام دستور خطرناك‌شما تشویق وترغیب نماید ومطمئنم‌سازد؟

گوهرتاج که برای گرفتن انتقام ازهیچ عملی روگردان نبود باقررا درآغوش کشید ودر حالی که سعی‌می‌کرد پستانهای برجسته وزیبایش‌را به سینه‌متلاطم وپرطپش باقرفشار دهد گفت :

- چقدرسخت میگیری باقر، تعجب می کنم توچطور از عشق‌وافرمن نسبت بخودهنوزهم‌تردیدی دار؟ !.. بیابرای اطمینان‌خاطر تو انگشتر خودم را بتو میدهم که مدرك زنده‌ای بـرای جلو گیری از خلف وعده‌ی من داشته باشی.

گوهرتاج متعاقب گفته‌ی خود انگشتر طلاو گرانبهای خودرا از انگشت درآورده بیافرداد .

سپس ازروی زانوی باقر برخاست ودست اورا گرفته ازانبار بیرون برد وبسته‌ای راکه‌در گوشه‌ی دالان گذاشته بود برداشته باودادو گفت :

بگیر: هنگام شب لباس را بپوش وبدون ترس و احتیاط با گامهائی مرتب ومحکم ازجلوی نگهبانان اسرا بگذروبجانب پاسدارخانه برو وبعنوان اینکه سرکش را برای بازپرسی فوری ومهمی حاکم احضار کرده است او راهمراه خود ازهمین در بخانه بیاور من منتظر شما خواهم بود .

باقر لباسهارا گرفت وبرگونه‌ی گوهرتاج که صورت خودرجلو آورده بود بوسه‌ای وحشیانه زد وازعمارت خارج شد .

نقش سرکش

تا اینجا خوانندگان عزیز بعاملین آن وسیله‌ی ناآشنا وغیر مرئی که قبلا شرح داده شد پی برده‌اند وما با شناختن آن اکنون بسراغ سرکش میرویم وبدنبال باقر بپاسدارخانه کوچك داخل میشویم .

تا ابتدای درب و رودی پاسدار خانه کسی مزاحم باقر که بصورت یکی ازسرکردگان قوی‌هیکل بیرون آمده بود نشده و گرچه‌درچشم نگهبانان، غریبه وناآشنا میآمد ولی تصور اینکه براثرجنك ناگهانی واحتیاج‌حاکم بافرادجنگی ، این‌شخص براثرتجربه ومهارت‌سرکردگی یکدسته‌پارتیزانی را برعهده گرفته‌است آنهارا ازشك وشبهه‌بیرون میآورد.

در مدخل پاسدارخانه نگهبانی‌جلوآمده پس ازادای احترام گفت:

ـ قربان دخول باین عمارت قدغن است .

ـ چطور؟.. سرکرده‌ی تو کجاست .

ـ در داخل عمارت خوابیده‌است .

ـ بجزتوهم دراینجا کسی وجود دارد؟

ـ فقط در مقابل خوابگاه سرکرده شخصی بنام سرکش در آنجا زندانی‌است

ـ بسیارخوب، من کارفوری با سرکرده‌ی تودارم وازجانب‌حکمران پیامی برای او دارم . مرا راهنمائی کن .

ـ پس اجازه بفرمائید داخل شده کسب اجازه کنم .

باقر بدون تأمل گفت :

- من همینجا هستم فوراً باز گرد!

نگهبان بداخل عمارت رفت و باقر صلاح ندید که با شتاب وعجله کار خودرا شروع کند لذا منتظـر ایستاد و پس از چند دقیقه نگهبان مذکور بازگشته گفت :

- بفرمائید ، جناب سر کرده آماده‌ی ملاقات شما شدند .

باقر بدنبال نگهبان روان شد و پس ازلحظه‌ای براهنمائی اوداخل اطاقی که رئیس نگهبانان اسرا درآنجا روی تختی چوبی نشسته بود گردید.

ازهرطرف ادای احترام شد و باقر گفت :

- ازجانب حضرت حاکم امریه‌ی خصوصی برای شما دارم که بایستی فقط ازآن مطلع شوید .

رئیس قراولان از منظور باقر با خبرشد واشاره‌ای بجانب نگهبان کرده گفت :

- پسر ، تو برو سر نگهبانی خودت وکاملا مواظب اطراف عمارت باش ! نگهبان تعظیمی کرده ازدرب خارج شد .

باقر که در اثر پوشیدن لباس سپاهیگری بکلی تغییر قیافه داده و بهیچوجه شناخته نمیشد پس ازخروج نگهبان روی برئیس قراولان کرده گفت :

- من بایستی فوراً سرکش را نزد حضرت حاکم ببرم .

سر کرده‌ی خواب آلوده نگـاهی از روی تعجب به باقر انداخت و پرسید:

-چطور دراین موقع شب!

- آری وجودش خیلی لازم است زیرا برای شبیخون های شبـانه میخواهند اطلاعاتی ازاو کسب نمایند.

رئیس قراولان افزود :

- باوجود همه‌ی اینها چون من شمارا قبلا ندیده و نمیشناسم خواهش می کنم علامت مخصوص سر کردگی را نشان بدهید تا با اطمینان خاطر تقاضای شمارا برآوردم.

- آیامشاهدی لباس وتجهیزات من کافی برای شناسائی شما نیست؟

- متأسفانه خیر ومیدانم که این سخت گیری من در نظر حضرت حاکم

نیز عجیب جلوه نخواهد کرد.

- بسیار خوب ولی میخواهم بدانم که آن شخص در همین مکان است یا من اشتباه کرده وطبق نشانی نیامده‌ام.

رئیس قراولان دست بمیان یقه خود برو ودسته کلیدی بیرون کشیده در حالی که آنرا نشان باقر می‌داد گفت:

- خیر اشتباه نکرده‌اید. سر کش درهمین اطاق جنب خوابگاه من است و کلیدش هم جزء همین کلید ها است و شما از این لحاظ مطمئن باشید.

باقر که قبلا پیش بینی چنین عملی را نکرده و علامتی باخود همراه نیاورده بود کمی فکر کرد وسپس برای اینکه سوء ظن سر کرده راجلب نکند سکوت بیشتر را جایز ندانسته و خطاب به او که منتظر پاسخ بود گفت:

- متأسفانه دراثر دستپاچگی برداشتن علامت سر کردگی را فراموش کرده ام.

این جمله باقهقهه‌ی شدید رئیس نگهبانان مواجه شد متعاقب خنده بلافاصله شمخال خود را بدست گرفته بجانب باقر که ازاین منظره سخت یکه خورده وهاج وواج مانده بود قراول رفت و گفت:

- احمق، علامت سر کردگی هم مگر برداشتنی است فوراً لباسهای خودرا ازتن خارج کن تاترا نزد رفیق زندانیت ببرم.

باقر تازه فهمید که چه خبط واشتباه جبران ناپذیری را مرتکب شده و غافل بوده است که علامت سر کردگی روی شانه‌ی راست سر کرده‌ها خال کوبی میشود

رئیس نگهبانان از حالت قهقهه بدر آمد و باخشم و عصبانیت فراون لوله‌ی شمخال را بسینه‌ی باقر فشار داده فریادزد:

- پس چرامعطلی نابکار، گفتم که فوراً خودرا خلع سلاح کن زود!

باقر چاره رامنحصر بفرد دیدودریك لحظه‌ی ناگهانی رئیس قراولان را که بهیچوجه تصور مقاومت وحمله ای ازطرف اونمی کرد، غافلگیر ساخته بروی او پریدو باپنجه های قوی و زورمند خودآنقدر گلوی آن بخت بر گشته‌ی بینوا رافشار داد که کم کم زبانش از حلق بیرون جسته و رنگش

کبودو پس از لحظه‌ای جسد بیجانش بروی زمین غلطید.
سروصدای این منازعه‌ی کوتاه از گوش نگهبان پاسدارخانه مخفی نماندواوسراسیمه بطرف اطاق رئیس خوددوید.
باقر با شنیدن صدای پا ، بپشت در جست و بمجردیکه نگهبان وحشت‌زده سرخودرا ازدرب اطاق بداخل آورد باقنداق سنگین و پولادین شمخال ضربت‌محکمی بر سراو وارد آورده‌ومدهوش بگوشه‌ای پرتابش کرد
در آنساعت که باقر کاملا بصورت‌حیوان درنده‌ای مبدل شده بود یك قتل‌و دوقتل‌و بیشتر رااهمیت نداده و آماده بود که هر کس در مقابلش مقاومت کند بااو ازدر نزاع درآید .
پس از لحظه ایکه همراه با نفسهای شدیدو نامرتب گوش بزنك ایستاد ومطمئن شد که شخص‌دیگری درپاسدارخانه وجود ندارد بجانب‌سر کرده‌ی بی‌روح دویدو دسته کلیدرا باشدت کشید تانخ‌محکم آن پاره‌شدوسپس آنها رادرمشت گرفته بسوی اطاق‌سر کش‌دوید .
سر کش تك‌وتنهاو متفکر همچنان بیداردرگوشه‌ی اطاق نشسته‌وبسر صدای بیرون‌اهمیتی نداده آنراعادی تصور میکرد ومتصل نقشه‌ها بود که‌طرح می کردوتا بمانعی‌برمیخورد وفوراً بفکر طرح نقشه‌ی‌دیگر میافتاد.
ولی پس ازچندلحظه که ازخوابیدن سروصداها گذشته بود، ناگهان صدای‌چرخش کلیدی درمیان قفل‌درب زندان‌او، توجهش‌را کاملامتوجه نموده بارقه‌ی امیدی‌از چشمانش‌جهید وباخودفکر کرد شایدقوای‌مهاجم‌پیروزشده و اینك بسراغ آنهاآمده‌اند .
انتظاراو زیاد بطول نیانجامید، زیرا درب باشدت بازشد وسر کرده‌ای غول‌آسا از آن بدرون‌زندان جست وبطرف او آمد .
آه‌ازنهاد سر کش بر آمد وبامشاهده‌ی لباسهای سر کردگی بم که شخص تازه وارد بر تن داشت خط بطلان بروی تمام امیدها و حدسیات سابقش کشید .
باقر نگذاشت این‌تصورات روح‌سر کش‌را بیشتر بیازاردو باشتاب‌دست اوراگرفته درحالی که بطرف‌در میکشید گفت:
- همراه من بیا تراآزاد کردم .

سرکش سخت در بهت وحیرت فرورفت ودرحالیکه براثرقدرت باقر مثل جوجه‌ای بطرف درب کشیده میشد پرسید؟

- آخر تو کی هستی. مگر سرکرده‌ی بمی نیستی ؟

- خیرفقط سعی کن خیلی عادی بامن راه بیائی و بهیچوجه سخنی بر زبان نرانی .

سرکش که خوددراین مواردپیردیر واستاد بود بزودی منظوراورا درک کرد وبابی اعتنائی نظری براجسادبرزمین افتاده انداخت وباهمان دستهای زنجیرشده درپی باقر روان‌شد.

باقربدون اینکه ایجادهیچگونه شبهه‌ای نماید احترامات چندنگهبان عادیرا پاسخ گفت وبزودی ازمنطقه‌ی اسرا خارج شده درپیچ وخم چند کوچه‌ی تاریک وباریک ازنظرها محو شدند.

خبر ناگوار ...!

درهمان ساعاتی که درسکوت‌شب ووضع‌غیرعادی بم، وقایع سری و مخفیانه‌ای‌درشرف تکوین‌بود کاخ‌سلطنتی‌شیراز رانیز جنب‌وجوش وهیجان بیسابقه‌ای فراگرفته بود.

خداداد مجروح دراطاقی تحت‌پرستاری ومعالجه قرارگرفته‌ونامه‌ی ملیح که حاوی‌خبر بسیارمهم‌وناگواری‌بود بین‌اعاظم‌وخواص ر بدست بدست میگشت‌وسلطان ولطفعلی‌خان باخشم‌ونگرانی‌فراوان درصدر تالار وسیع دارالاماره قدم‌میزدند.

بیشترنگرانی خاندان سلطنتی‌بسبب تنهائی‌علیاحضرت ملکه‌خورشید خاتون‌بود که درآنموقع دورازهمه و دردسترس نصر، دشمن نمك ناشناس دربار شیرازقرارداشت.

خطراز همه جانب حس‌میشد، ازشمال، ازجنوب، ازشرق‌وفقط مغرب مملکت بود که ایلات وفادارکرد ولر همچنان‌درسوگندخود نسبت‌بخاندان زندیه‌استوار مانده وخطائی ازایشان سرنزده بود.

جعفرخان سخت درمانـده شده و چشمانش بدهان درباریان دوخته شده بود که تا حرفی از آنها بیرون میجهد اراده و تصمیم اورا آنـاً تغییر بدهد.

دراین میان لطفعلی‌خان چون‌شیر خاموش وغضبناکی بخود میپیچید وتشویش ازجانب مادر وخیانت‌بی‌شرمانه‌ی امیرنصر آتش در انـدرونش

افکنده بودند.

یکی از درباریان گفت:

- قبله‌ی عالم بسلامت باشد، آیا ازقاصد این نامه سؤال شده است که آیا مندرجات این نامه صحت دارد و او باچشم خود حرکت قوای نصر بن عماد را بسوی بم دیده است یاخیر؟

سلطان با بی اعتنائی گفت:

- خیر، او مدهوش بود.

همان درباری اضافه کرد:

- بعقیده جان نثار خوبست هم اکنون که قطعاً حال قاصد بجا آمده است این سؤال را ازاو بنمایند زیرا ممکن است تصمیم نصر فردای آن روز برگشته باشد.

سلطان لبخند رضایتی ازصحبت درباری بلب آورده روی بامیرزاده کرد و گفت:

خان راست میگوید، بعید نیست چنین چیزی بوجود آمده باشد لطفعلی!

سپس روی بیکی ازخدام نموده گفت:

- فوراً... فوراً... بروید بهروسیله شده خداداد را باینجا بیاورید!

لطفعلی‌خان بمیان حرف پدردوید و گفت:

- نه! لازم نیست خداداد را اینجا بیاورند. او اکنون حالش خوب نیست و بالکه وخیم است بایستی یك نفر ببالین او برود واین سئوال را از او بنماید.

سلطان با دست اشاره به‌خادم کرد و درحالی که اورا امر بتوقف میداد گفت:

- والاحضرت راست میگوید... اینکار را نکن صبر کن تا بتو دستور دیگری بدهم...

وبعد باحالت استفهام آمیزی روی بامیرزاده کرده از او پرسید:

- ولی چه کسی ببالین خداداد برود؟

لطفعلی‌خان پاسخ داد.

- خودبنده این‌عمل‌را انجام‌میدهم اعلیحضرتا !
سلطان روی‌بر گرداند و بمستخدم گفت:
- بسیارخوب، پس‌تو قبلا برو و ورود والاحضرت را باندرونی‌ها خبر بده !
پس‌از رفتن‌خادم مجدداً سکوت و نگرانی آن‌جمع رافرا گرفت وچند لحظه که گذشت امیرزاده باکسب اجازه ازپدر بسوی‌محل استراحت‌خداداد روان شد.
افکار گوناگونی امیرزاده را آزارمیداد ومیترسید مبادا این واقعه حقیقت داشته باشد و آنوقت است که‌یك‌دو راهی خطرناك برسرراه‌اوقرار خواهدگرفت :
جنك باخان قاجار وپس گرفتن بم وگوشمالی باامیرنصر ؛
هردوی این‌اعمال برای‌حفظ بقا و موجودیت خاندان‌زند کمال‌اهمیت را داشت وامیرزاده که پدرخودرا بخوبی میشناخت میدانست که در صورت حقیقت داشتن‌موضوع تسخیربم اوضاع فوق‌العاده وخیم خواهد شد و او بهر سو که روی نهد از سوی دیگر شیراز مورد مخاطره قرار خواهد گرفت .
غرق‌این تفکرات پیش‌میرفت وبزودی وارد اندرون شده ورود او توسط غلامان خاصه که در چندنقطه ایستاده بودند اعلام گردید.
امیرزاده مستقیماً بطرف استراحتگاه خداداد که درانتهای اندرون و دریکی ازآسایشگاههای فراشان کاخ واقع‌شده بود روان‌شد وبوسیله‌ی خادمین مخصوص ببالین اوهدایت گردید .
بمجردی که وارد اطاق‌شد ازحکیم‌باشی که باکمال دقت‌مواظب‌حال خداداد بود پرسید :
- هان خواجه... حال‌مجروح چطور است ؟
خواجه‌پس ازتعظیم گفت :
- امیرزاده بسلامت‌باشد هنوز ازاثر داروی بیهوشی مدهوش است ولی کم کم بهوش میآید.
- نمیشود این‌عمل‌را تسریع کنی وزودتر اورا قادر بصحبت کردن نمائی ؟

- امروالاحضرت اطاعت میشود ولی دست کم یك‌ربع ساعت طول خواهد کشید؟

- مانعی ندارد خواجه، من در همینجا منتظر بهوش آمدن خداداد خواهم ایستاد.

حکیم‌باشی بلافاصله دست بکار شد و با استعمال موادوداروهای مخصوص که سر که یکی‌ازآنها بشمار میرفت‌مشغول اجرای دستور لطفعلیخان‌شد.

امیرزاده ابداً صحبت نمیکرد و درگوشه‌ی دیگر اطاق با بیصبری مشغول قدم‌زدن بود.

بالاخره انتظار ایشان پایان‌یافت و خداداد چشمان خودرا گشوده به اطراف نگریست و با مشاهده‌ی لطفعلیخان که‌درآنطرف اطاق قدم‌میزدقصد بلندشدن ازرختخواب واداى احترام‌نمود.

تصمیم اومواجه با ممانعت حکیم‌باشی و ابرازتفقد امیرزاده شد که باو امر کرد درهمان‌حال استراحت بسئوالات مختصراو پاسخ گوید.

لطفلی‌خان پرسید:

- خداداد! توچه موقع از زابل بطرف شیراز حرکت کردی؟

صبح همانروزی که قراربود امیر نصر برای فتح بم‌لشکر کشی بنماید.

- پس‌تو قبل‌ازاردو کشی‌امیر حرکت کردی.در اینصورت آیاعزیمت آنهارا بچشم‌خود ندیده‌ای. همینطور است؟

- درست‌است والاحضرتا. ولی آماده باش‌وصف‌آرائی قشون زابل‌را باچشم خود دیدم وفکر نمیکنم در تصمیم‌امیرنصر تزلزلی‌روی داده‌باشد.

- پس‌هم‌اکنون چه کسی نیابت ولایت‌نصررا در زابل بعهده گرفته است؟.

- ازاین موضوع اطلاع صحیح نـدارم ولی در این اواخـرروابط امیرنصر با غضنفرخان خیلی صمیمانه بنظر میرسید ولابد اورا بجای خود گمارده است.

امیرزاده دستی ازروی ملاطفت بسر خداداد کشید وبا بیانی‌پر مهر باو گفت:

کاردیگری باتوندارم دوست‌من، آسوده بخواب وبهیچوجه نگرانی بخودراه مده.

وسپس روی بجانب حکیم‌باشی کرده گفت:
ـ خواجه، از تو میخواهم که نهایت مراقبت ومهارت خودرا بکار بری تااین جوان اخلاصمند هرچه‌زودتر بهبودی یافته‌از بستر بیماری برخیزد. چون‌ممکن است من شیرازرا ترك کنم اورا بدست تو میسپرم وتوقع دارم خواسته‌ی‌مرا برآوری.
حکیم‌تعظیمی کرد ولطفعلی‌خان ازاطاق خارج‌شده‌قصد مـراجعت بجلسه‌ی دارالاماره‌را نمود.
دراین‌بازگشت میل کرد مسیرخودرا ازنزدیك اطاق‌مرضیه عبوردهد تادرصورتی که‌خواب‌نباشد بادیدن جمال وصحبت بااو قدری از خستگی و کسالت‌شدید روحی خود بکاهد.
اتفاقاً این آرزوی‌او برآورده بودومرضیه که تاآنساعت شب هنوز خواب‌بچشمش راه‌نیافته ودراندیشه‌های گوناگونی سیر میکرد با شنیدن صدای گامهای سنگین امیرزاده‌قلبش‌طپید وآهنك‌خروج‌ازاطاق وشناختن راهگذررا نمود.
ازخوابگاه‌بدرآمدو باهستگی درب‌آبنوس وسنگین اطاق رااندکی گشود وازلای‌آن بتماشای راهرو که بانور چندین چلچراغ مجلل روشن بودپرداخت.
بااولین‌نگاه راهگذرراشناخت ودانست که‌این‌محبوب‌دلبندش‌لطفعلی خان‌است که‌بسوی اومیآیدو لذابیتابانه دررا گشود ودرراهروشروع‌بدویدن کرد وخودرا باميرزاده رسانید.
امیرزاده دستهای اورا دردست‌گرفت وبابیانی احساساتی گفت:
ـ مرضیه؟.. تعجب می کنم!.
ـ چرالطفی جان؟
ـ نمیدانم‌چه رشته‌های نامرئی و مافوق تصوری دل‌مارا بیکدیگر مربوط میسازد واندیشه‌هایمان‌را دریك‌جهت متمایل مینماید.
مرضیه بجای‌جواب خنده‌ای شیرین‌وپر معنی کردودستهای گرم‌نامزد عزیز خودرا مشتاقانه فشار دادوپرسید.
ـ کجابودی عزیزم.. ایشموقع واینجا ؟!..

امیرزاده خنده‌ی تلخی کرد وسر بزیر انداخته گفت:

ـ نمیدانم مرضیه.. نمیدانم این‌چه‌سرنوشتی است که‌دست تقدیر در دفتر عمرما نوشته‌است وچرا نباید ماچندی‌فارغ از نگرانی و تشویش از مصاحبت یکدیگر لذت ببریم.

مرضیه باچشمانی استفهام‌آمیز امیرزاده رانگریسته ازاو پرسید؟

ـ چرا ؟... مگر بازخبری شده؟

ـ بلی.. خبری بس‌وحشتناك وناگهانی.. نصر بی‌همه‌چیز قصدتسخیر بم را درغیاب من نموده واین شخص مجروح حامل این خبر بوده‌است؟

مرضیه صیحه‌ای کشید وبلافاصله گفت :

ـ وای !.. علیاحضرت ملکه ؟!

ـ من هم ازهمین بابت دلم شورمیزند والا گوشمالی آن‌پست‌فطرت آسان است .

ـ سلطان چه امرفرمودند ؟

ـ هیچ .. ومن اکنون‌ازدوعمل بایستی‌یکی‌را انتخاب کنم ، یانزاع با خان قاجار ویا بازگشت‌به بم ونجات آن‌شهر ازدست امیرنصر !

مرضیه لحظه‌ای سکوت کرد وگفت:

ـ ولی بخاطرداشته‌باش مردم بم جزتو کسی‌راندارند وسالها تورا برای چنین روزی درآغوش گرم خود پذیرائی کرده‌اند وانگهی وجود علیاحضرت ملکه خود بزرگترین مشوق تو برای انتخاب طریق‌دوم‌است.

امیرزاده پاسخ داد:

ـ حال ببینم نتیجه شورا چه میشود.

مرضیه سر خودرا بسینه امیرزاده چسبانید وبابیانی تأثرانگیز گفت:

ـ چقدر طول خواهدکشید ؟!

امیرزاده درحالیکه اورا چون جان شیرین دربرگرفته بودنگاهش را بنقطه‌ی نامعلومی دوخت ومثل‌اینکه فکرش ازفضای اطاق تجاوز کرده نقاط دوردست را کاوش میکند با صدائی‌ملایم گفت:

ـ خدا میداند .. ولی بنظر من دل توهم بداند، ازدل خودت‌بپرس زیرا او پاسخ صحیح بتو خواهد داد.

مرضیه که ازوقتی‌خود وامیرزاده را شناخته‌بود جزاشك وآه حسرت میوه‌ای از درخت عشق نچیده بـود ، چشمان اشك‌آلود خـودرا بچهره‌ی لطفعلی‌خان دوخت و گفت:

ـ پسرعموجان ... لطفی‌عزیز . دل من خیلی‌شور میزند ، نمیدانم‌چه پیش‌آمدی انتظار ترا میکشد ، میترسم وعلت این ترس هم برمن واضـح نیست . ببین اگر میتوانی بهانه‌ای‌آورده این یك دفعه لشکر کشی‌رابعهده سرداران سلطان واگذار! همه‌ی مردم هم ازاین عمل راضی‌خواهند بود، آنها بتو احتیاج دارند .

لطفعلی‌خان سری بعلامت تأسف تکان داد وهمراه با لبخندی تلـخ گفت :

ـ نه مری جان ! دراین موقع خطیر نمیشود پدرم ومردم رافراموش کـرد . من نمیتوانـم شاهد کـوچکترین شکست وننك برای خاندان پـر افتخارم‌باشم .

مرضیه که فهمید اصرارش فایده نمی بخشد با همان حال پرهیجان‌و منقلب گفت:

ـ پس بگذار در این‌لحظات کوتاه خوب ترا ببینم وببویم.. بگذار چون قطره‌ی ناچیزی در دریای وجـود نازنین ومحبت آمیزت‌غرق‌شوم .. چه خوشبخت‌وسعادتمندندلدادگانی که پای‌بند مقام وقیود سلطنتی نیستند وآزادانه درآغوش طبیعت زیبا لقمه‌ی نان‌جوینی‌میخورند وهمیشه‌سرمست وشاداب ازشراب سکرآور عشق‌اند .

مرضیه متعاقب این گفته‌های هیجان‌آور باشدت وولع‌هـرچه تمامتر شروع ببوسیدن دستهای لطفعلیخان نمود وآنقدر آنهارا ازدل‌وجان‌بوسه زد که‌لحظه‌ای بعدوجودش‌را سستی‌و رخوت لذتبخشی فراگرفت و خودرا درآغوش امیرزاده رها کرد .

لطفعلی‌خان که باهمیت‌اوضاع وانتظار شورا بخوبی واقف ود با وجودآنکه‌احساساتش ازاین صحنه‌ی‌پرشکوه وروٌیائی‌بنهایت‌درجه تحریك شده‌بود، آرام‌آرام مرضیه‌را بجانب خوابگاه مجللش کشانید و اورا روی تخت‌خوابش خوابانید .

میخواست اورا ترك کند ولی‌هنگامی که آخرین‌نگاه رابچشمان‌باز

وبرتمنای مرضیه انداخت لرزید وقدمهایش سست شد. نتوانست از تماشای آن‌حالت آسمانی دل‌بر کند ومرضیه‌ی مهربانش را تنهابگذارد بازگشت‌و لحظه‌ای روی‌تخت وبالای سراو نشسته پنجه‌هایش‌را در خرمن گیسوان معطر وابریشمین مرضیه فرو بردو دست‌دیگر را بروی سینه‌ی او گذاشت.

مرضیه‌هردو دست‌مرتعش خودرا روی سینه آورد و دست امیرزاده راگرفته محکم بروی سینه نگاهداشت.

بدون‌آنکه کلمه‌ای برزبان برانند چشمها را بیکدیگر دوختند و همه‌چیزرا فراموش نمودند.. مرضیه آنقدر صورت زیبای نامزد فداکارش رانگاه کردتاندك‌اندك‌پلکهایش‌بهم‌نزدیك‌شدودریك‌رؤیای‌شیرین‌فرورفت.

دستهایش کم‌کم شل‌شد و ازدوطرف بروی تخت افتاد و امیرزاده که‌از خواب‌بودنش مطمئن شده بود بوسه‌ای ملایم‌و طولانی که شایدبوی وداع‌هم از آن بمشام‌میرسید ازلبان یار گرفت وبآهستگی اورا ترك‌کرده بسوی محل شوراشتافت.

سه جنایتکار

برای اینکه همگام با کلیه‌ی وقایع حادثه‌در نقاط مختلف کشور که با داستان‌ما ارتباط مستقیم‌دارند باشیم‌ازشیراز‌روی برمیگیریم‌ومجدداً بسوی بم بازمیگردیم و درباره‌ی آن‌شب تاریخی که شیراز و بم وتهران و زابل و دیگر نقاط حساس‌را یکباره بهیجان وجنبش واداشته است تحقیق بیشتری میکنیم .

اهمیت این‌شب از آن‌جهت است که مسیر تاریخ ایران‌را عوض کرد و در آن‌شب بود که سرنوشت امیرزاده لفعلی‌خان یا سلطـان آینده‌ی ایران تعیین گردید .

این گفته‌ها بهیچوجه مبالغه نیست و در صفحات آینده اثبات خواهد گردید و این‌جمله‌ی «مسیر تاریخ‌ایران عوض‌شد» باموشکافی کامل‌از نظر خوانندگان گرامی خواهد گذشت .

عجالتاً دنبال «باقر شصت‌منی» شخص‌قلچماقی که وسیله‌ی گوهرتاج دختر حاج میرزا سعیدخان نایب فریفته شده و سرکش که همراه او بسوی منزل حاج نایب رهسپارند میرویم.

سکوت و پناه بردن مردم بخانه‌هایشان بهترین موقعیت را بـرای سرکش، آن‌زندانی فراری‌ایجاد کرده وهرگونه‌تشویش وترس را ازخاطر ایشان دور نموده‌بود.

بالاخره پس ازطی کوچه های تاریك وپیچ در پیچ بدر مخفـی و

کوچك منزل حاج نایب رسیدند و باقر با علامت مخصوصی چند بار دق الباب کرد.

گوهر تاج همچنان انتظار ورود آنها را داشت و بمجرد شنیدن صدای درب بآرامی آنرا گشود و عجله کرد تا آنها هرچه زودتر وارد دهلیز منزل بشوند.

بعد از آنکه ایشان را بهمان انبار کوچك و خلوت هدایت نموده و جوانب کار را بخوبی سنجید، روی بسر کش که سخت هاج واج مانده بود کرده مثل سرداری مقتدروسیاستمداری ورزیده و کهنه کار خطاب باو گفت:

- مثل اینکه خیلی متحیر مانده‌ای سر کش!

- همینطور است و بیشتر ناراحتی من از نساشناسائی مخاطبینم می باشد.

گوهر تاج پاسخ داد:

- نه! از لحاظ شناسائی که تاپایان کار بهمین منوال خواهد ماند و شناختن من در عین حال که برای تو ضرورتی ندارد برای جریان کار وپیشرفت مقاصدی که هم اکنون برآنها واقف خواهی‌شد هماناکتمان آن واجب ولازم‌است.

سر کش متعجبانه پرسید:

- آخرچطور؟ من چگونه باکسی که اصلااورا نمیشناسم و نمیدانم چرا مرابدینجا آورده است همکاری نمایم، هیچ شخص عاقلی این عمل‌را انجام نمیدهد.

گوهرتاج همراه با نگاهی‌عمیق که بصورت‌مبهوت‌سر کش‌انداخت گفت:

- چطور ندارد. مگر تو غیر از آزادی و بدست آوردن مقام‌اولیه‌ی خود چیزی طالبی؟

- خیر!

- وآیا میدانی که شهر بم اینك درتحت محاصره‌ی امیرنصربن‌عماد قرار دارد؟

سر کش فریاد کوچکی از روی شادمانی و تعجب کشید و از جای جسته گفت :

ـ امیر نصر؟ .. ولینعمت من ؟

گوهر که از این عکس‌العمل سر کش خوشحال و بمقصود نزدیك شده بود پاسخ داد:

ـ آری امیر نصر ولینعمت بزرك تو : آیا مایل بهمکاری با او هستی ؟

سر کش که قبل‌از این واقعه نیز تصمیم کمك بقوای مهاجم داشت و اکنون‌یارانی نیز یافته بود بدون‌درنك و بدون‌اینکه‌دیگر اصراری برای‌شناختن یارانش داشته باشد گفت :

ـ آری! باکمال میل.

ـ ولی اینرا هم بدان که نیروی فعاله‌ی ما از شما دونفر تجاوز نمیکند و تمام نقشه‌ها رابایستی شما بکمك یکدیگر انجام دهید البته من پیش‌بینی کرده وسایل کاررا دراختیار شما قرار خواهم داد و اولین وسیله هم همین کیسه است .

گوهرتاج از طاقچه ی اطاق کیسه‌اي برداشت وبدست سر کش داد وسر کش بادرایت خاص فهمید که پر ازسکه های طلااست وهزار هادرم ارزش‌دارد .

گوهرتاج بصحبت خود ادامه‌داد :

ـ شما بایستی نخست بدروازه‌ی جنوبی بروید . چون قدرت دفاعی آنجا ازهمه دروازه‌ها کمتراست‌وانگهی‌فرمانده‌ی آن‌زمانی نوکرمخصوص پدرم بوده ومن بخوبی ازپول‌پرستی وطماعی او اطلاع‌دارم بعلاوه رمزی را بشما میگویم که درصورت استنکاف‌او از خواسته های‌شمابا یادآوری آن‌قدرت مقاومت را ازاوسلب کنید .

سر کش که‌ازاین دختر بی باك وناشناس سخت درعجب شده بود پرسید :

ـ آن راز چیست ؟

گوهرتاج پاسخ داد:

ـ در صورت ابراز هرگونه‌مخالفت فقط باو بگوئید «خنجر مرصع نادرشاه»(۱)مسلما در آن واحد تسلیم‌شما و اوامرشما خواهدشد.

ـ خوب بعد چه باید کرد؟

ـ هیچ ، قبلا یکنفر از شمادروازه راگشوده واز آن‌جاخارج شود و یکراست بجانب‌قرارگاه‌شخصی‌امیر نصر برود واورا بکمك دسته‌ی‌جنوبی‌فرا خواند و سپس دروازه را تمام و کمال‌بروی امیر ولشگریانش‌باز کنید.

(۱) برای اینکه در ذهـن خوانندگـان عزیز نکته‌ی مبهمی باقی نمانده باشد لازم است در اینجا موضوع خنجر مرصع نادرشاه را روشن گردد.

پس از مرك نادرشاه ازمیان جواهرات ونفـایس بی نظیر او یك خنجر بسیار گرانبها ومنحصر بفرد که طبق‌روایات مطلعین ، متعلق‌به‌یکی‌از راجه‌های مقتدر وثروتمند هندوستان بوده ودرمراسم تاج‌بخشی نادرشاه به سلطان محمد امپراطور شکست‌خورده‌ی هند ، ازطرف آن راجه بحضور شاه ایران پیشکش‌شده بوده‌است ، نصیب کریمخان‌بزرك میشود که او نیز آنرا در زمان کودکی لطفعلی‌خان از نظرشدت‌علاقه‌ای که‌باوداشته‌است باواعطاء میکند.

این خنجر علاوه بربهای بیحددارای مزیت‌دیگری نیز بوده‌است که عبارت از استحکام فوق‌العاده‌وخارج‌ازتصور میباشد.

یعنی از فلز مخصوصی‌ساخته شده‌بود که‌بایك ضربت‌میله‌های‌ضخیم‌و کلفت آهن را از وسط بدو نیم میکرده است بدون آنکه ذره‌ای خراش بلبه‌ی‌آن وارد آید.

اشخاص‌زیادی منجمله‌همین فرمانده‌ی‌کنونی (زمان وقوع محاصره) چشم طمع‌باین اسلحه‌ی بی‌نظیردوخته بودند وبالاخره این‌شخص درزمانی که پیشکاری خزانه داری ولیعهد رابر عهده داشت‌موفق میشودبابکاربردن حیله‌ی مخصوصی خنجر را برباید و این عمل او فقط از چشم یکنفر که همین گوهر تاج باشد مخفی نمیماندکه البته شرح آن خارج از موضوع کتاب ماست.

باقر که تا آنلحظه ساکت ایستاده و فقط محوتماشای هیکل فریبنده وخوش ترکیب گوهرتاج گشته بود باشنیدن سخن آخر ناگهان لرزیدولی این عمل از نظر گوهرمخفی نماید و بلافاصله باچشمکی کـه هم باقر را از ایرادهر گونه مخالفتی منع میکرد وهم اورا میسوزانید و آبش میکرد باوزد و بازبان بی‌زبانی باو گفت که وجود سر کش درنزدآنها مانع ازآنست که گوهرتاج .باقرراکامیاب وامیدوارسازد.

امیرزاده که علاقه‌ی وافری باین خنجر داشته‌است بافقدان آن شدیداً خشمگین‌میشود ودستور میدهد تاپیداشدن آن کلیه‌ی اشخاص‌وسر کردگانی را که در حفظ آن مسئول بوده و کوتاهی کرده‌اند در سیاه چال بیفکنند.

درنتیجه پیشکارخزانه‌داری راهم که سارق‌خنجر بوده‌است بسرنوشت دیگران دچارمیسازند واو که از هرطرف درمخاطره افتاده و بعلاوه یقین داشت که منازلشان‌مورد بازرسی‌قرارخواهدگرفت‌ازامیرزاده‌امان خواست وقول دادظرف‌سه‌روزخنجرراپیدا کند.

تقاضای اومورد موافقت قرار گرفت و او که نمیتوانست خودراسارق اسلحه‌معرفی کرده و بمرك تن دردهد با فریفتن یکی از قراولان خاصه ، آن بینوای‌بیگناه را مقتول ووانمود می کند که اسلحه را درمنزل او پیدا کرده است .

البته دراین جریان اشخاص دیگری‌را هم بکمك‌میگیردو باپیشکش کردن مبلغ‌هنگفتی پول وزاری وتضرع بیحد از گوهرتاج قول‌میگیرد که موضوع راافشانکنند .

اینست که آن رمز بین او وگوهرتاج مخفی مانده بود وگوهرتاج هروقت که امر خطیر ومخفیانه‌ای میخواست انجام دهدآن‌شخص را وادار بقبول آن کرده واو نیز از ترس جان موضوع را باحدی ابراز نمیکرد.

این رمز درآن شب بحرانی نیز بدردگوهرتاج خوردو یك شانس بزرك از این راه برای اجرای مقاصد شوم خود پیدا کرد.

«نویسنده»

باقر سخن را در گلو حبس کرد ولی سر کش از گوهر تاج سئوال کرد:

- از همین امشب شروع بکار کنیم؟

گوهر تاج با بیصبری پاسخ داد:

- عجب! پس من درباره‌ی زیرکی تو چیزها شنیده بودم، اگر امشب کاررا تمام نکنی فکر نمیکنی فردا موضوع فرار تو وقتل سر کرده‌ٔ زندان کاسه و کوزه مارا درهم خواهد شکست؟!

سر کش که متوجه خبط خود شده بود سری بعلامت تصدیق وخجالت از گفته‌ی خویش تکان داد ومنتظر صحبت‌های بعدی این دختر زیرك و محیل ایستاد.

گوهر تاج ادامه داد:

- بلی. بایستی امشب کاررا تمام کرد وتا فردا با اذان صبح مردم از سقوط شهر نیز با خبر شوند.

سر کش فکر میکرد دستگاه جاسوسی وخرابکاری امیر نصر آنقدر وسیع وبا اهمیت شده است که این چنین زنان ودختران آشوبساز وبا هوش در تحت اختیار دارد واو تا آن وقت از وجود چنین سازمان مقتدری بی‌خبر بوده است.

سخن دیگری بین آن جمع سه نفری رد وبدل نشد وسر کش غرق تفکر از انبار خارج شد.

باقر نیز قصد خروج کرد درحالیکه سخت نگران ومضطرب بود و تصور سقوط شهر مغز وروحش را متوحش کرده ونیز قدرت آنرا هم نداشت که درمقابل گفته‌های گوهر تاج مقاومت کند.

گوهر تاج هنگامیکه مشاهده کرد سر کش خارج شده وباقر نیز در شرف خروج است پیش‌رفت وبرای اینکه وانمود نماید برسر پیمان خود باقی است بوسه‌ی آبداری از گونه‌ی باقر ربود

باقر نگاهی بگوهر که خنده‌ای دلبرانه برلب داشت نمود وتاب نیاورده ازدرب خارج شد.

بزودی هردو نفر ازعمارت خارج شده وبسوی مأموریت وسرنوشت روان شدند وگوهر تاج پس‌ازاطمینان ازاینکه کسی متوجه این آمد ورفت

وحرکات مومورشبانه نمیباشد بخوابگاه خود باز گشت .
افکار متضاد و آزاردهنده‌ای در مغزخود حس میکرد و گوئی خواب قهری آشتی ناپذیر با چشمان نگران او دارد و بهیچوجه مایل نیست دقیقه‌ای اورا از این دنیای پرمخاطره ومرموز بدربرد .
گاهی فکرمیکردچطور یکباره حاضرشده‌است چنین نقشه‌ی شوم و جنایتکارانه‌ای برضد کسی که تا صبح روز پیش برای شنیدن یك سخن اوحاضر بود فرسنگها بدود وهمه‌چیز را ازیاد ببرد طرح نماید .
زمانی بخاطر آوردن صحنه‌ی معاشقه ورازونیازسلیم با نازی تار و پود وجود حسود و کینه‌توز او را بلرزه در میآورد واورا تشویق وترغیب به عملیاتی ناجوانمردانه‌تر ازاینها میکرد.
شعله‌های سرکش انتقام اورا دربرگرفته وچشمان درشت و موربش را پرده‌ای سرخ وآتشین فرا گرفته‌بود ودرباره مرحله‌ی دوم نقشه خود میاندیشید وراههای مختلفی را ازنظر میگذرانید .
بخوبی‌میدانست که مرحله‌ی دوم درحقیقت اساس نقشه است ونتیجه‌ی کار را عاید او خواهد کرد و بدینجهت بایستی باکمال دقت و در نهایت احتیاط ودوراندیشی انجام یابد .
در میان تختخواب نرم وراحت خود از اینسو بآنسو میغلطید وبا ناراحتی‌راه مناسبی برای اجرای‌قسمت دوم میجست ودریك لحظه‌ی‌بحرانی ناگهان برق شادی ازچشمانش پرید وزیرلب زمزمه کرد:
ـ جستم.. بهترین طریق آنرا یافتم وتافرداعصر سلیم خواهدفهمید که‌دراین مبارزه کدامیك ازماپیروز بیرون آمده‌است..
فقط تافرداعصر.

شورای سلطنتی

چه تصمیم گرفت؟...

امیرزاده چون شخص متحیریکه دراثر باده‌های بسیار در راه رفتن بدون اراده گام بردارد بجانب تالار روان‌شد وچون بنزدیکی آنجا رسید مشاهدی درب‌عظیم وباشکوه تالار غفلتاً اورااز آن نشئه بیرون‌آورد وبا قدمهائی استوار ومصمم بتار داخل‌شد.

ورود او توجه همه وبخصوص سلطان را بشدت‌جلب کرد و جعفرخان درحالی که باشتاب بسوی اوپیش‌میرفت وباصدائی‌پرطنین ولحنی شتابزده گفت :

- هان فرزندم لابددراین غیبت طولانی صحبت‌های زیادی بـاقاصد کرده‌ای.. خوب‌نتیجه‌ی پرسش‌ها چیست؟

لطفعلی‌خان پاسخ‌داد.

- بازهم‌نتیجه‌ی قطعی بدست نیاوردم اعلیحضرتا.. زیرا تاریخ‌قطعی حرکت امیرنصر راخداداد قاصدهم‌نمیداندفقط اظهار میدارد که‌صف‌آرائی وآماده‌باش لشگررامشاهده کرده است.

- خوب‌بس‌اکنون‌چه باید کرد؟

- بایستی اعلیحضرت ازدو مأموریت یکی‌را بعهده‌ی‌من واگذارند

یا جنگ باقاجارها ویا محافظت بم و نرماشیر وشایدهم نجات آنهاازچنگ امیر نصر.

شاه جواب داد:

- خودتچه عقیده‌داری؟

لطفعلی خان گفت:

- تانظر اعلیحضرت و صلاحدید بزرگان و اعاظم حاضر در اینجا چه باشد.

سلطان‌روی به‌حاضران کرده پرسید:

- آیا در بین شما کسی هست که بتواند در این مـورد عقیده‌ای ابراز کند؟

یکی از درباریان گفت:

- رأی، رأی حضرت سلطان است و صلاح مملکت خویش خسروان دانند قبله عالم.

جعفرخان که ازاین چاپلوسی هم‌بوجدآمده بود وهم‌ازاینکه کسی‌از آنهمه‌رجال که گوش‌تاگوش تالارراشغال کرده بودند آنقدرشهامت‌ابراز عقیده‌ندارد ناراحت شده بودگفت:

- افسوس که حاج کلانتر کسالت دارد و در اینجا حـاضر نیست تابارأی صائب‌خویش مارا ازین‌مسئله‌ی‌مشکل رهائی بخشد.

شاه سپس‌قدری فکر کرد وقدم زدو ناگهان در میان سکوت حضار سر برداشت و گفت:

- چطور است والاحضرت بجلوگیری ازتجاوزات‌آن خواجه باشی گستاخ برودو دونفراز سرداران حاضردراینجا داوطلب‌لشگر کشی بسوی بم بشوند

لطفعلی‌خان که‌در نتیجه‌خیانت سردارهایش‌نسبت‌بهمه‌ی‌سرداران‌بدبین شده‌بود تعظیمی کرد و بالحنی خشم آلود گفت:

- خیرفربان‌آن خواجه‌باشی که هنوز درتهران‌سر گرم‌کارخویش‌است وتجاوز مجددی نکرده ولذا استدعا میکنم اجازه‌فرمائید من اول بجنوب رفته کارشورشیان وهمچنین خطرنصر را مرتفع‌سازم و سپس بشیراز باز گشته اوامر اعلیحضرت را در مورد جنگ باقاجار اصفاء نمایم.

سلطان متفکرانه گفت :
- مثل اینکه اینهم بدنگفت !
و بعدروی بسر کردگان وشیوخ خاندان زند که دریك سمت تالار نشسته بودند کرد و گفت:
- همه با این عمل موافقید ؟
بزرگان زندیه همه ازجای برخاسته تعظیم ک.ردند و در حالی که واضح بود ازسرنوشت سلطنت جعفرخان و قدرت روز افزون قاجارها می ترسند یکی ازایشان گفت :
- قبله‌ی عالم بسلامت باشد خطر قاجار را نیز بایستی همواره در نظرداشت وتا آنقدر زورمند نشده‌اند که دفع آنها غیرممکن شود، آنهارا مضمحل ساخت .
سلطان ازاین حرف یکه‌ای خورد وبلطفعلی خان روی کرده گفت :
- جواب اینهارا چه‌میدهی؟.. این حرف هم منطقی است و مرادبیك راست میگوید.
امیرزاده خودشخصاً بیش ازهمه بخطر قاجار وقوف داشت ولی گفته‌ی مرضیه هنوزدر گوشش طنین‌انداز بود که میگفت:
«ولی بخاطر داشته باش مردم بم جزتو کسی را ندارند و سالها ترا برای چنین روزی درآغوش گرم خود پذیرائی کرده‌اند وانگهی وجود علیاحضرت ملکه خود بزرگترین مشوق توبرای انتخاب طریق دوم است »
واین سخنان گرم وهیجان بخش اورا ازاتخاذ هرتصمیم دیگری جز نجات بم و محافظت آن باز میداشت لذا روی بپدرو خوانین زندبه کرده وگفت :
- همه‌میدانیم که اکنون علیاحضرت ملکه مادرگرامم دربم تشریف دارند ومن با ناراحتی خیالی که ازجانب ایشان و خدای‌ناکرده اسارت او بدست دشمنان دارم بهیچوجه قادر بعمل دیگری حتی جنك با قاجار نیستم
یکی ازشیوخ مجدداً درپاسخ امیرزاده گفت:
- ولی والاحضرت مسبوقند که قوای شیراز بدان‌اندازه نیست که دو

قسمت شده یك قسمت برای نجات بم و دیگری برای جنك با قاجارها انتخاب شوند .

لطفعلی خان که از این سنك اندازیهای درباریان حوصله‌اش سر رفته و تا اندازه‌ای نیز عصبانی گشته بود بلافاصله در پاسخ او گفت ،

- من ابداً بقوای شیراز احتیاج ندارم و همان صد سواری که از بم همراه آورده‌ام مرا کفایت خواهد کرد .

جعفرخان با بی‌اعتنائی گفت:

- خوب، مراد بیك اشکالی ندارد، من هم‌الساعه تصمیم گرفتم خودم شخصا برای دفع قاجارها بروم و بالاخره هرچه میخواستم این افتخاررا بآن خواجه باشی ندهم، باوجودیکه میدانم لیاقت پذیرفتن آنرا ندارد ناچارم کار رایکسره کنم .

از این تصمیم ناگهانی و بدون مقدمه‌ی سلطان همه‌چشمها خیره شد وامیر زاده باتعجب پرسید:

- چطور اعلیحضرتا خودتان فرماندهی قوا را برعهده خواهید گرفت .

جعفرخان خندیدو گفت :

- چه‌مانعی دارد فرزندم.. بگذار یك‌دفعه‌هم دردوران سلطنت، خودم مستقیما فرماندهی یکی‌از جنگهارا بعهده بگیرم و یادگاری بجای گذارم.

لطفعلی خان باسوابقی که از بی‌فکری‌و نداشتن‌قدرت فرماندهی پدرش داشت قلباً راضی باین‌عمل نبود ولی باتوجه بدلاوری وشجاعت شاه ووجود سرداران با تجربه‌ی دیگر که در خدمت او بودند سخن دیگر نگفت و سکوت اختیار کرد.

(دراینجالازم بتذکر است که جعفرخان برادرزاده‌ی کریمخان بزرك مردی بود درنهایت دلاوری وجلادت وقدرت‌شمشیرزنی اومشهورعام وخاص بود ولی متأسفانه از لحاظ تجربه و کیاست وقوه‌ی تعقل بغایت ضعیف- النفس وجبون بود واین‌خصلت ، شجاعت جسمانی‌اورا نیز تحت‌الشعاع‌قرار داده‌بود

بنابر بعضی روایات؛ لطفعلی‌خان زند شجاعت و دلاوری بنسبت چند برابر از پدر، وهوش وتدبیررا آنهم بهمان نسبت‌ازمادر خودخورشیدخاتون

بارث برده بودو از آمیزش این دوارثیه‌ی ذاتی، قهرمانی تاریخی وشخصیتی افسانه‌ای بنام لطفعلی خان درعرصه‌ی تاریخ ایران هویدا گردید

سلطان پس ازچندسؤال وجواب مختصردیگر، اعاظم و بزرگان را مرخص و بسرداران سپاه دستور آماده شدن جهت حرکت باصفهان را صادر نمود.

لطفعلی خان نیز باقیافه‌ای خسته و متفکر از نزد پدر مرخص شد و بخوابگاه خویش رفت.

☆☆☆

... فردای آنروز، صبح زود منشیان سلطنتی در چند نقطه ازشهر شیرازمردم‌را بگرد یکدیگر جمع کرده‌وتصمیمات‌شورای شب‌قبل‌را باطلاع ایشان رسانیدند.

مردم بشاش‌شهر که ازروز قبل خاطره‌ای خوش و فراموش ناشدنی داشتند ازشنیدن خبرعزیمت امیرزاده لطفعلی خان سخت ناراحت و متعجب شده‌هر کسی دراینباره نوعی‌قضاوت میکرد ..

اخبار شب‌قبل وماجرای قاصد مجروح بگوش حاج کلانتر رسید و اوباوجود کسالت شدید صبح‌زود ازمنزل‌خارج‌شده بسوی‌قصر رفت‌واجازه‌ی شرفیابی خواست .

سلطان ولطفعلی‌خان متفقاً‌حاجی‌را بحضور خود پذیرفتند و دریك جلسه کوتاه هرچه‌حاجی‌سعی کردرای‌سلطان‌وامیرزاده‌را برگرداندموفق نشد وازهمان دقیقه‌فهمید که در اینصورت شکست جعفرخان حتمی‌است وبایستی درآینده‌ی خیلی‌نزدیك شاهد محاصره‌ی شیرازپایتخت شکست‌ناپذیر زندیه توسط قاجار ها باشند.

تزلزلی درروحیه‌ی وفادار حاجی‌پیدا شد واو که‌تاآن‌لحظه‌نزدیکی وحرمت‌خودرانزد جعفرخان‌حفظ کرده بودتصمیم گرفت اصولا تاموقعی که جعفرخان‌برمسندسلطنت قرار دارد ازحضوردرقصرسلطنتی ومجامع رسمی درباری بکلی‌چشم بپوشد.

ساعتی ازاین مقدمه گذشت وامیرزاده ازیکایك‌درباریان خداحافظی کرد ودرحالی که از مشاهده‌ی دیدگان‌غمگین‌وگریان‌مرضیه بالتهاب‌سختی

دچارشده بود اورا بپدرش سپردو گفت:
ـ اعلیحضرتا ! استدعامی کنم یگانه تقاضای مرا که مراقبت و توجه خاصی نسبت به رضیه تنها یادگار عموی مرحوم وعزیزترین عزیزان من است اجابت فرمائید ودستور بدهید بانحاء مختلف نگذارند او متفکر و غمگین باشد وپیوسته مشغولش بدارند.

سپس نگاه دیگری بجانب همه‌ی مشایعین انداخت وازپدر کسب اجازه کرده براسب محبوب خویش« غران» سوار شد ودرراس دسته سوار ورزیده‌ی بمی آهنك عزیمت ازشیرازرا نمود .

سکوت غم انگیزی خیابانهای مملو از جمعیت مسیر امیرزاده رافرا گرفته بودوهمه‌ی چشمها بازبان بی‌زبانی فریادمیزدند.

خیلی زوداست امیرزاده ..

هنوز مامشتاق دیدار توهستیم و گرد راه روزقبل هنوز ازلباسهایت زدوده نشده است...

محبوب ما ازما دورمشو!.. .

لعنت خدا بر کسانی که اینهمه درراه تو سنك اندازی میکنند ویك لحظه راحتت نمیگذارند.

چرا تو که اکنون درعنفوان جوانی بایستی غرق لذات زندگی باشی هر دقیقه خود را باستقبال مرك روانه میسازی ...

دلهای آرزومند ما هنوز از طپش باز نایستاده است وای کاش اصلا نیامده بودی و این رؤیای زودگذر روح مارا دستخوش تلاطم وتأثر نمیکرد..

امیرزاده برروی غران ازمیان آنهامیگذشت وپیوسته بانگاههائی عمیق وحالتی افسرده آن جمعیت ساکت وغمگین راکه روز قبل فریادشادی آنها گوش فلك راکرمی کرد، نظاره مینمود .

بعضی از زنها از فرط تأثر میگریستند وگوشه‌های چارقدبود که از اشکهای پاك که ازقلبهای بی آلایش وپرعاطفه سرچشمه میگرفت، خیس شده وبازهم مورد استفاده ی صاحب خودواقع میشدند.

دریکی ازچهارراه‌های بزرك ومعتبرشیرازهنگامی که کاروان کوچك امیرزاده از آن جامیگذشت ناگهان جوانی پرشور و خوش اندام ازمیان

جمعیت فریادزد:
- لطفعلی خان مارا تنها نگذار.. ترا بخدا نرو!
و ناگهان مردم دیدند که صاحب صدا خود را با یك جست بوسط چهار راه انداخت و در حالی که از فرط هیجان و تأثر میگریست و میلرزید خود را بمرکب لطفعلی خان رسانیده، درجلوی آن زانوزد و مانع ازحرکت کاروان شد.
امیرزاده با یك نظر جوان با وفا و پرشور را شناخت و افسار غران را کشیده با بیانی ملایم و تأثر انگیز گفت
- رفیع! ازجای برخیز دوست من! افسوس که حوادث روزگار همه را ازیاد من برده است ومرا هم از یاد همه.
رفیع پاسخ داد:
شما همیشه دردل دوستان قدیم خود قرار دارید وچه آرزوها که ما در این سفر امید بر آوردن آنرا ازجانب شما داشتیم.. همه بباد رفت!
رفیع یکی ازدوستان زمان کودکی لطفعلی خان وجوانی بغایت چالاك وبامحبت بود ودرشمار دوستان صمیمی امیرزاده قرار داشت که گذشت زمان آنهارا ازیکدیگر جدا وهریك را درشهری مسکن داده بود.
اوپسر منحصر بفرد محمدخان قشقائی، یکی از معتبر ترین خوانین فارس بود که پدرش نیز مانند خودش دردربار سلطنتی شیراز دارای منزلت فراوانی نزد سلطان بود.
بالاخره لطفعلیخان باابراز تلطف و تفقد فراوان و دادن وعده‌ی ملاقات درباز گشت بشیراز رفیع را قانع بمراجعت بین دوستانش که در کنار خیابان آنهارا نظاره میکردند نمود ودسته‌ی سوار مجدداً بحرکت در آمد
ساعتی بعد امیرزاده ازشهر خارج شده ودر کنار مزارع وباغات سر سبز شیراز مرکب میراند و راه بم را درپیش گرفت
ازآنطرف نیز سرداران سلطان بواحدهای خودرفته و ببازدید ازوضع سلاحها و افرادحاضر پرداختند وفرمان آماده باش برای حرکت باصفهان را بدانها گوشزد نموده اعلام کردند که دوروز دیگرپس ازاینکه سپاه کاملا مهیای عزیمت شد حرکت خواهند کرد.
بدین ترتیب فصل جدیدی درزندگی سلطان جعفرخان وسرنوشت خاندان

زند باز شد ونتیجه‌ی این لشکر کشی معلوم میکرد که ستاره‌ی اقبال ابن سلسله تا چه‌مدت دیگر درخشنده خواهد ماند و آیا تیرگی وحشت‌زائی که در اثر قیام قاجارها قسمتی از آنرا کدر کرده است از بین خواهد رفت ویا بتدریج سایر قسمتهای آن اخگر فروزان رانیزفرا خواهدگرفت و همچنین آینده بود که می‌توانست بگوید امیرزاده باداشتن صدسوار بدون هیچگونه اسلحه‌ی سنگین آیا قادربجنك با سپاه‌عظیم امیر نصر و مقابله با شورشیان لارستان خواهد شد ویا قضیه صورت‌دیگری بخودخواهدگرفت.

بهرحال بایستی‌منتظر آینده‌بود ...! زیرااو تنها مرجع با صلاحیت برای پاسخ گفتن باین‌سؤالات مبهم‌و غامض میباشد و بس .

دروازه‌ها رامیگشایند

سرکش و باقر دومأمور توطئه.. پس‌از خروج ازمنزل حاج‌نایب‌راه دروازه‌ی جنوبی‌را درپیش گرفته و لباس سرکردگی باقر کافی بود که هیچگونه مزاحمتی برای‌آنها تولیدنشود.

در راه سرکش هرچه سعی کرد تا بلکه بتواند اززبان باقر دختر مرموزرا بشناسد موفق نشد وچون دید هرگونه اصراری بیفایده‌است از دانستن‌آن چشم پوشید وبوقت دیگری موکول وهم‌خودرا مصروف بدرست انجام دادن نقشه نمود.

بالاخره بدروازه جنوبی رسیده وباقر بنگهبان گشتی دستور داد که آنهارا نزد فرمانده‌ی خود هدایت نماید.

نگهبان نیز بدون اینکه توهمی برایش ایجاد شودآنهارا باطاقك زیربرج وجنب دروازه که فرمانده درآنجا بیدارومراقب اوضاع بودهدایت کرد وورود ایشان را باو اعلام داشت.

سرکرده که مردی قوی هیکل ومحیل بود با مشاهده‌ی یك همقطار ویك شخص لاغراندام دیگر متعجب شده ازباقر که بسختی شخصیت‌ظاهری خودرا حفظ میکرد پرسید:

- با من کاری داشتید همقطار؟
- آری با شخص‌شما!
- ولی‌من شما را ابدا ندیده ونمی‌شناسم.

- بزودی خواهید شناخت ولی برای رفع استفهام شما میگویم که این لباس را بدستور حاکم وهمین امشب دربر کرده‌ام.

- بدستور حاکم؟

- آری. واینك یك کار محرمانه وخصوصی با شما دارم.

- آخر من نباید شمارا بشناسم؟

- عجله نکن رفیق .. من واین شخص که درکنارم ایستاده برای امر مهم وبا اهمیتی باینجا آمده ومیخواهیم‌در باره‌ی کاری فوری که بدست‌شما برآورده میشود صحبت کنیم.

سرکرده با نگرانی وتعجب فوق‌العاده پرسید:

- خواهش میکنم واضح تر صحبت نموده مرا از افکار متضاد نجات دهید.

باقر نزدیکتر رفت وبا بیانی‌محکم گفت:

- حال که میخواهی‌زودتر ازقاعده علت آمدن‌مارا بدینجا بفهمی‌حرفی ندارم و در دوکلمه خلاصه میگویم با دادن صد سکه‌ی طلا که سهم تواست قصدگشودن دروازه را بروی قوای امیرنصر داریم.

فرمانده ناگهان ازجای پرید وگفت:

- چه‌گفتی .. قصد گشودن دروازه‌ها .. مگر دیوانه شده‌ای. از طرف چه‌کسی.

- با آمر این دستور کار نداشته باش .. فقط بگو در ازای گرفتن صد سکه‌ی طلا حاضر باین همکاری هستی یا خیر؟.. با بیصبری منتظر پاسخ هستم.

فرمانده بالحنی خشمگین پاسخ داد:

- باین سادگی‌مرتکب چنین جنایت ودیوانگی بشوم هم‌الساعه پاسخ شما را خواهم داد.

فرمانده بدون‌آنکه‌مواجه بامقاومتی ازجانب باقروسرکش بشود با سرعت‌شمشیر خودرا برداشت وبجانب آنهادوید وگفت:

- پیش بیفتید نابکاران!

ولی تعجب کرد وقتی‌دید که توطئه‌چیان ابداً مقاومت نمیکنند و فقط ایستاده باولبخند میزنند.

سر کرده براستی دیوانه‌شد و نمیدانست‌چه عکس‌العملی نشان دهد. آیا آنهاازطرف‌حاکم و برای آزمایش فرماندهان مختلف‌اعزام شده‌اند؟.. آیاواقعاً توطئه‌ای درکاراست آنهم باین سادگی و فوریت .. بکلی‌مات و مبهوت‌شده بود مجدداً فریادزد :

- پس‌چرا ایستاده‌مرا نگاه می کنید .. گفتم‌جلو بیفتید‌تاسزای شمارا درکف دستتان بگذارم.

باقر باهمان‌لبخند باملایمت تمام گفت :

- زیادعجله نکنیدقربان موضوع‌اصلی‌راهنوز بعرض‌نرسانیده‌ایم‌اگر اجازه بفرمائید آنراهم بیان کنم .

سر کرده دانست که‌هرچه‌هست درموضوع دوم‌نهفته است و بادانستن آن، عاملین این‌عملیات شبانه‌را خواهدشناخت بنابراین گفت :

- چه‌موضوعی ؟

- قربان «خنجر مرصع نادرشاه» !

قلب‌سر کرده ناگهان منجمدشد، رنگش پرید وشمشیر ازدستش‌رها شده بزمین‌افتاد درحالیکه بقهقرا میرفت بابیانی لرزان گفت :

- اوه... آن دخترحیله‌گر با این‌حربه‌ی قاطع مـرا وادار به‌خیانت نموده است!.. چه ناجوانمردانه مرا دردام‌میافکند .. دامی بدین‌خطرناکی وبدون‌بازگشت .

سرکش بسخن آمدو گفت:

- درهرحال منتظر تصمیم فوری شماهستیم ومطمئن باشید ازکشتن نه‌تنها نتیجه‌ای عایدشما نخواهد شدبلکه این‌عمل از طریق دیگـر انجام گرفته خواهدشد وجان شمانیز برسر مقاومتتان ازدست خواهد رفت .

.. هیچ‌راه چاره‌ای باقی‌نبود وسر کرده‌ی‌رنك باخته دربن‌بست غیر قابل نفوذی گیر کرده راه‌امیدرا از هرطرف بسته میدید.

بالاخره خطاب به‌آنها گفت :

- قدری وقت بدهید من افکار پـریشان خود را تنظیم کنم و تصمیم مقتضی اتخاذ کنیم :

باقر درپاسخ گفت:

بهیچوجه مجال زیادی نداریم واگرمایل بهمکاری هستید بایستی فوراً خواسته‌مارا اجابت نمائید.

سر کرده گفت :

- پس درحقیقت فرمانده‌ی حقیقی شما هستید و من مأموری عاجز و بلااراده خواهم بود. افسوس ازاین دنیای دون که انسان رادرچه‌مواقعی ناچار بخیانت و ناجوانمردی میسازد ..

سر کرده ، وفادار بود ولی نه بآن اندازه که تاسرحد جان پایداری و مقاومت کند و بفرض جان خودرا فدای منافع یك شهر نماید.

اوذاتا وفادار بمعنای حقیقی نبود ودلیل آنهم دزدی وقتل بیگناهی که بخاطر کتمان آن دزدی مرتکب شده بود .. روح باعظمتی کـه در راه انجام وظیفه از هیچ چیز باك نداشته باشد در نهاد همه کس موجودنیست و بندرت پیدا میشوند انسانهائی که آنقدرشهامت اخلاقی وروحی داشته باشند که خود را فدای اجتماع سازند .

اگر چنین صفت نادری درسر کرده وجود داشت همان یکدفعه دزدی وقتل را هم مرتکب نمیشد ودر این مورد نیز پس از اندکی تفکرو بررسی اوضاع اراده‌اش سست شد و تسلیم دیو وحشتناك خیانت گردید که درپشت سر او سر آب زیبائی از ثروت وخوشبختی و زندگی لذتبخش خودنمـائی می نمود.

لذا با کلماتی که بسختی از دهانش بیرون میآمد و ترس و لرزاز آن بخوبی مشهود بود پرسید :

- آیا درصورتی که من تن باین خیانت بزرك بدهم تضمینی خـواهم داشت که درآینده پاداش خوبی درازای خدمت بمن ارزانی دارند؟

باقر بلافاصله کیسه‌ی پراز سکه را بسوی او پرتاب کرد و گفت :

-عجالتاًقبل از شروع بعمل پیمانه‌ی خودرا بگیر وبدان که درصورت موفقیت خیلی بیش از اینها در یافت خواهی کرد . مطمئن باش مـن بتو قول میدهم

سر کرده پول را برداشت و گفت :

- ولی اگر با وجود همکاری من شما موفق باجرای نقشه ی خود نشوید چطور؟

- درآنصورت نیز نام تو ومشارکت ترا بهیچوجه فاش نخواهیم کرد. ازاین بابت نیز نگران مباش .

سرکرده قدری جلو آمد و دست خود را بعلامت تفکر بپیشانی گذاشت و سپس گفت.

- بایستی دونگهبان قفل دروازه را فریب داد والاممکن است حتی ازفرمان من نیز تمرد نمایند .

سرکش گفت :

- همینطور هم هست . من سربازان بمی و کرمانی رابخوبی میشناسم ودرجه‌ی تهور واخلاص آنها را میدانم . بایستی جوانب احتیاط را خیلی رعایت کرد.

سرکرده اظهارداشت :

- پس شما همینجا بایستید تامن آنها رابعنوان تعویض پست ازمحل خود دور سازم ودر فاصله ای که آنهابرای‌فرستادن دو نفر دیگرمیروند قفل را باز کرده یکی از شما را بخارج بفرستم .

دونفر همکار اعتراضی نکردند و فرمانده‌ی دروازه برای فراهم کردن مقدمات کار خارج‌شد .

پس‌ازرفتن اوباقروسرکش قرارگذاشتند که‌چون‌سرکش آشنای‌امیر نصر استو تصور خدعه‌ونیرنك را در ارتکاب باین امرخطیر وناگهانی‌از خاطر آنها میزداید، اوابتدا برود ونصررا مطلع سازد و باقر نیز مواظب سرکرده باشد تاعملی برخلاف خواسته‌ی ایشان از او سرنزند.

سرکرده‌بزودی‌درآستانه‌ی‌درظاهرشد ودرحالی‌که بایندو نفرعلامت سکوت میداد آنهارا بخارج اطاق‌خواند.

باقرو سرکش با احتیاط ازدرب‌خارج شده وپس از اینکه اطراف دروازه واطاقك‌را خوب‌سنجیدند، با سرعت وشتاب خود را بپشت دروازه رسانیدند وکلون آهنین‌آنرا برداشته درزیرپرتوکمرنك ماهتاب دروازه را باندازه‌ی هیکل لاغر وکثیف سرکش گشودند وازلای‌آن‌بخارج‌خزید ودر پناه‌تاریکی‌ناشیه ازسایه‌ی دیوار بلندباروی شهرآنقدر پیش‌رفت تا از تیررس دیده‌بانان برج‌گذشت وآنگاه دوان‌دوان خودرا بدسته‌ای که در مقابل آن‌دروازه اردو زده‌بودند رسانید .

مشاهده‌ی یك‌شبح ناشناس برای پاسداران گشتی دربدوامر ایجاد ترس‌ونگرانی کردو قصد ازبین‌بردن آنرا نمودند ولی چون سر کش با علامات مخفی بین‌افراد سپاه‌سیستان آشنائی کامل‌داشت بزودی، این توهم مرتفع‌شد وسر کش‌را بچادر سر کرده‌ی دسته راهنمائی نمودند.

قیافه‌ی‌سر کش برای کلیه سر کردگان سیستان و حتی اغلب افراد سپاهی‌آشنا بود و بدین‌سبب فرمانده‌ی سیستانی آزادی اوراحسن استقبال نمود و بهمراهی دو سوار روانه‌ی دروازه‌ی زاهـدانش نمـود تا بحضور امیر برسد!

امیرنصر بی‌خیال از این‌تصادف ناگهانی لحظه‌ای بود که از صدور دستورات مختلف‌برای نقشه‌ی‌جنك فردا ، فارغ شده و بخواب رفته بود

اغلب سرداران وسر کردگان و افرادسپاهی نیزبخواب رفته‌بودندو فقط‌پاسداران ودیده‌بانان‌بودند‌که مراقب اوضاع بوده و ازورود سه‌سوار که‌یکی ازآنها غیرسپاهی بودمطلع شدند.

سر کش‌بلافاصله برای ملاقات فرمانده‌ی پاسداران شبانه‌شتافت واو را در میان تعجب فراوانی‌که عارضش شده‌بود وادار کرد تا دستور دهـد بدون‌فوت وقت اورا!آزاد بگذارند تابسراپرده‌ی امیربرود وشخصاًاورااز خواب‌بیدار کرده موضوع بسیار مهمی‌را باو اطلاع‌دهد

سر کرده‌ی‌پاسداران نتوانست در مقابل خواسته‌ی سر کش که می-دانست از مقربان‌امیر است زیاد مقاومت نماید و دستورداد اورا در انجام تصمیماتش آزاد بگذارند وفقط خواهش کردسر کش‌اجازه‌دهد یك بازرسی بدنی ازاوبعمل آیدتا رفع‌هر گونه شبهه‌ای بشود.

سر کش‌با این‌تقاضا موافقت‌کرد و بالاخره پس از چند دقیقه وارد سراپرده‌ی امیرشد وبدون تردد ودودلی مستقیماً بجانب خوابگاه نصررفته اورا صدازد .

امیر که تازه چشمانش راخواب فراگرفته‌بود باشنیدن صدای انسان درسراپرده‌ی خویش‌متوحشانه دست بزیر بالش‌خود برده وشمشیری بیرون کشیده ازجای پرید

سر کش همچنان خونسرد درگوشه‌ای ایستاده‌وشاهدهراس وخواب زدگی امیر بود.

نصر که‌مقاومتی‌در مقابل‌خودندیدقدری آرام‌شد وچشمانش رامالیدو چون درست‌درقیافه‌ی شخصی که‌آنطرف ایستاده بود دقیق‌شد فوراً اورا شناخته وشمشیررا بگوشه‌ای افکنده فریادزد:

- سر کش!!

- بله‌یاامیر! جان‌نثار هستم!

- سر کش‌نمیدانم‌درخواب هستم‌یابیداری تو کجا واینجا کجا،چطور اززندان بی‌ها گریختی وچطور ازدروازه‌های پولادین گذشتی .. زودمرا ازتوهم خارج‌ساز!

- اطاعت میشودقربان .. ولی‌اکنون‌موقعیت اجازه‌ی شرح کامل‌مرا رانمیدهد وبرای آگاه‌ساختن حضرت امیرازموضوع‌بینهایت خطیری بخود اجازه‌دادم جسارت کرده امیررا ازخواب بیدارسازم .

نصر که سخت علاقمند بشنیدن بقیه‌ی سخنان سر کش شده بود با شتاب‌پرسید :

مانعی ندارد سر کش ، بطور خلاصه و جامع سخنان خود را ادامه بده!

- فدایت گردم ، جان‌نثار که درهمه‌حال در اندیشه‌ی حضرت امیر و بفکر طرح نقشه‌های قاطعی برای پیشرفت مقاصد حضرتت بودم، با شنیدن خبرمحاصره‌ی بم کوشیدم تابلکه بتوانم تسخیر شهر را آسانترنموده از داخل نیزامیررا یاری‌نمایم وبدین‌جهت بازحمت فراوان وبکمک یارانی که گردآورده‌ام موفق بفرار اززندان وفریفتن دروازه‌بان‌شدم

امیربا بی‌صبری گفت :

- خوب. خوب.

سر کش ادامه داد:

- واکنون حضرت‌امیر میتوانند ازدروازه‌ی جنوبی‌بشهر نفوذ نموده وهم امشب‌کاررا یکسره نمایند زیرا زمام اموراین دروازه اکنون بدست من‌است .

- با کلیه‌ی قوا به‌آنجا برویم ؟ در اینصورت دیده بانان برج از حرکت ما آگاه خواهند شد و ممکن است موفق به اجرای نقشه نشویم

- فرموده‌ی امیر صحیح است وما احتیاج بلشکر زیاد نداریم زیرا پس ازورود بشهر بدون ایجاد سروصدای فراوان من وعده‌ای ازسپاهیان باردوی اسرا که بدروازه‌ی جنوبی نزدیک است رفته آنها را مطلع ساخته بکمک خواهیم طلبید وسپس دروازه‌های غرب وشمال را گشوده واز سه جانب بشهر وارد خواهیم شد ودرپایان نیز دروازه‌ی زاهدان را خواهیم گشود تا حضرت امیر برای بدست گرفتن زمام امور شهر تشریف فرما شوند.

- آفرین سرکش، واقعاً که باید بهوش سرشار ووفاداری‌توهزاران آفرین واحسنت گفت. بسیار خوب پس هرچه زودتر عملیات راشروع کنیم!

- اطاعت میشود یا امیر!

بفرمان امیر نصر، چندین نفر از نگهبانان شبانه بدون ایجاد سر و صدا بتدریج کلیه‌ی سرداران وسرکردگان سپاه را بیدار کرده وافرادرا نیز دستور آماده باش دادندوهمچنین چند سوار تیزرو نیزمأمورشد که موضوع را باطلاع کلیه دستجات محاصره کننده برسانند وآنهارا مطلع سازند که با مشاهده‌ی اولین نشانه‌ای که از بالای برجهای دروازه‌ها داده خواهدشد بلادرنك بجانب دروازه‌ها بتازند واز آنها که گشوده خواهد شد وارد شهر شوند.

دستورات بزودی اجرا شد وسرکش با عده‌ای سوار زبده که برای کمك از امیر تحویل گرفته‌بود بجانب جنوب حرکت کردند.

این‌حرکت شبانه‌ازچشم دیده‌بانان برج دروازه‌ی زاهدان‌مخفی نماند وبلافاصله خبر آنرا به سرکردگان خود دادند تا تصمیمی از جانب ایشان اتخاذگردد وبطورناگهانی غافلگیر نشوند.

فرماندهان مدافعین که ببالای برج آمدند با مشاهده‌ی آن عده قلیل اهمیتی برای این واقعه‌ی بظاهر کوچك قائل‌نشده آنها را دستجات گشتی شبانه فرض نموده بجای خویش بازگشتند.

سرکش ونفرات تحت فرمانش بزودی بدسته‌ی جنوبی ملحق شده وپس‌از آنکه همگی بحال آماده باش‌درآمدند اوبوسیله‌ی آتش‌مختصری بسر کرده

دروازه و باقر که در بالای برج مراقب اوضاع بودند آماده بودن خود را اطلاع داد.

سرکرده‌ی بینوا که قلبش بشدت میزد و نگرانی کشنده و زجردهنده‌ای وجودش را فراگرفته بود مجدداً با همان حیله‌ی قبلی نگهبانان دروازه و دیده‌بانان را ازمحل‌های خود دور نموده باقر دروازه را گشود و ناگهان سپاهیان سیستانی چون مور وملخ و با یك هجوم ناگهانی در حالیکه‌سعی میکردند هرچه زودتر داخل شهر شده‌سروصدای زیادی‌تولیدنکنندبسوی دروازه تاختند.

اسیران

ازاینواقعه، یعنی از ورود سواران وپیادگان سیستانی بداخل شهر فقط چند نفر معدود اطلاع داشتند وبقیه کاملا بی اطلاع بوده وازمشاهده ورود بیگانگان چنان وحشت کرده ودچار بیمو هراس گردیدند که‌وصف آن میسر نیست.

(سرکش وباقرشصت منی) ازیکطرف‌ورئیس نگهبانان‌ودروازه‌بانان ازطرف‌دیگرمیدانستندچه‌میشود وچه‌مصیبت بزرك وموحشی برای اهالی‌شهر پیش‌خواهدآمد.(سرکش)هیچ امیدوارنبود که‌کاربااین سرعت وباین‌خوبی انجام‌گیرد لذاهنگامیکه کنار دروازه‌ایستاده وورود دسته های‌مقدماتی را بداخله‌شهر مینگریست‌ازشوق میخواست فریاد بکشدوجست وخیز کنان برقص‌وشادی بپردازد.

موقع انتقام فرارسیده‌بود .. حالامیتوانست ازآنها که‌اورا دستگیر واسیر وزندانی کرده بودند انتقام بگیرد. آنها که باسارت و بیچارگی او میخندیدند،آنها که بااوحسابهای کهنه‌وقدیمی داشتندحالا موردرسیدگی قرارگرفته وگرفتاراومیشدند.حالا (سرکش)بآنها میخندید ودستورمیداد که ایشان را شکنجه وآزار کنند.

این یك جانب حساب آینده‌او بود .حسابهای‌دیگری هم داشت .. در دردستگاه امیرنصر برای این خدمت گرانبها که‌کرده بودتقرب میبافت‌و دارای‌ثروت‌وکلفت هنگفت‌میگردید. پیروزی‌را مسلم میدانست‌دراینصورت مقدارزیادی‌ازغنائم‌واشیاءغارتی بچنك‌وی‌میافتاد .

موقعیکه سواران و پیاده هایك یك ودو بدو وارد شهر میشدند(سر کش) در این اخطارشیرین غرق بود و لبخندی حاکی ازمسرت بی پایان و بی انتها لبانش را از هم میگشود

بالاخره دسته سپاهیان مقدماتی که قرار بوددروازه ها را بروی سپاه اصلی امیر نصر بگشایند وارد شده ودر تاریکی اطراف دروازه بخش شدند. آنها وظیفه خودرا خوب میدانستند(باقر شصت منی) وسر کش) نیز مراقبت میکردندو باصدائی بم و آهسته دستور میدادند و وظایف افراد را معین می نمودند.

دروازه را یکعده سی چهل نفری نگهبان کرمانی و بمی پاسداری میکردند ، این عده آنقدرپای بند اصول و عقاید وطن پرستی بودند که با عده قلیل از عده جمعیت زیادی برمیآمدندو (باقر) که بیشتر و بهتر ازاین موضوع اطلاع داشت هراسان بود ولی هراس خودرا آشکار نمیکرد.

(سر کش) نیز با هوشیاری که داشت کمابیش ازشجاعت ودلاوری سپاهیان کرمانی و بمی چیزهائی میدانست ودرك کرده بودلذا بمحض ورود سر کرده نگهبانان دروازه رامجبور کرد که افراد تحت فرمان خودرا در اطاقی ازاطلاقهای دروازه جمع کند.

اینکار بااشکال انجام میشد زیرانگهبانان داخل برجها وروی دیوار ها ودرشکاف هاوروزنه ها مخفی گردیده و بزحمت میتوانستند پائین بیایندو ازطرف دیگرمدتی وقت آنهارا تلف میکرد. باین علت سر کش بافراد دستور داد که فقط بآن عده که درحال استراحت بودند حمله کرده و ایشان را درهمان اطاق محبوس کنند.

حمله سپاهیان امیر نصر به نگهبان درواذه که درحال استراحت بسر میبردند ودراطاق مجاور دروازه خوابیده بودند بسرعت و موفقیت انجام گرفت و آنهاکه اسلحه نداشتندوحتی لباس خودرا نیز بیرون آورده بودند خیلی زود دستگیر و محبوس شدند . مشعل آن اطاق را نیزخاموش کردند که دیگران متوجه نشوند.

پس ازآنها نوبت دیگر نگهبانان رسید. سپاهیان سیستانی بسرعت در حالیکه شمشیرهای آخته فولادین و نیزه های بلند خیزران دردست داشتند ازپله ها بالا رفته وخودرا بداخل برج چپ و راست وروی دیواررسانیده

وآنجا بانگهبانان گلاویزشدند .

دسته دیگری از سیستانیان بسر کردگی یك فرمانده وهدایت (باقر شصت منی) وارد یکی از کوچه‌های تاریك گردیده وراه خودرا بطرف مرکز شهر درپیش گرفتند . (باقر)میخواست آنها را از کوچه تاریك‌و خلوت پشت بازار بزرك عبور داده و بدروازه شمالی برساند .

اگر اینکار باموفقیت انجام میگرفت و دروازه شمالی نیز به‌تصرف سیستانیان در میآمد کار تقریباً تمام شـده و تصرف شهر بآسانی انجام میگرفت . سپاهیان پشت سرهم وبصورت یك ستون طولانی از کوچه اول ودوم گذشته وبه ناحیه‌ای وارد شدند که خانه‌پدر(گوهرتاج) درسمت‌چپ آنجا قراداشت.در این‌موقع که سپاهیان باهدایت وراهنمائی باقر از وسط کوچه میگذشتند طبعا جوان غول پیکر که بهمشهریان خود خیانت کرده و سودای وصل گوهرتاج رادر سرمی پروراند بدرخانه موردبحث افتاد.

او نمیتوانست‌چشم‌از آنجا بردارد... هرجامیرفت داش‌درتوی‌خانه‌و نزد دختر حاجی‌بودوحالا که نزدیك خانه محل‌او رسیده بود چگونه میتوانست ازآنجا بگذرد وبدرخانه محبوب دلبندنگاه‌نکند .

در ودیوار آنخانه ، برای او انگیزه‌های عشق امید بودند و قهراً وقتی باقر مقابل خانه رسیدآهی کشید چشمان مشتاق و نگاههای امیدوار وآرزومندخویش‌را بدرخانه حاجی‌دوخت.

ناگهان‌احساس کرد که‌درخانه بروی پاشنه خود چرخید .... چهره‌ای ازمیان دولنگه درآشکار گردید با وجود تاریکی غلیظ شب برای باقر عاشق و آرزومند آشناء شناس بود . باقر با یك نگاه دختر حاجی یعنی (گوهرتاج) انتقامجورا شناخت.

لبخندی حاکی از خوشحالی لبهایش‌را گشود این فکر در مغزش پیداشد که شاید گوهر بشنیدن صدای پای سپاهیان وبامید دیدار او بدر خانه آمده‌است ....

هرعاشق پاکبازی درمورد معشوقه خودچنین تصور میکندو باقرنیز گوهررابهمان‌میزان واندازه که‌خودش عاشق بودشیفته و شیدا میدانست. فکرمیکرددخترك نیزاورامتقابلادوست دارد وازعشق‌اوخواب‌خوراك ندارد.

باین تصور از پیشاپیش سپاهیان کنار رفت وچند قدم بدرخانه نزدیك شد وبا صدائی آهسته وآرام گفت :

- گوهرجان... گوهرجان توئی... می بینی من باچه شجاعت وشهامتی برای ارضای خاطر توفعالیت میکنم .

انتظارداشت که گوهر نیز کلماتی ازاین قبیل بگوید وبایك بوسه ویالااقل چند جمله امیدبخش وتسلی دهنده اورا تشویق و تهییج کند ولی بر خلاف انتظارناگهان (گوهر تاج) درخانه را محکم و باشدتی هرچه تمامتر بهم زد وسررابدرون کشید ورفت .

صدای درو ناپدیدشدن (گوهر) مثل پتکی بود که بمغز باقر فرود آمد... تا چندثانیه گیج ومات مانده ونمیتوانست بدنبال سپاهیان سیستانی که چندصدمتر ازآنجا دورشده بودندبرود... عرق سردی برپیشانی وپشت او نشست وچنان بودکه دست قوی و نیرومند گلویش راگرفته وباقدرت تمام میفشارد که خفه اش کند .

نفس در سینه اش تنگی گرفته بود و زانوانش میلرزید .... بیدار شد ... راستی بیدار شد . و همان لحظه پیش خود گفت :

- آه ... این دختر مراگول زده ..من فریت خورده ام.. اومقصود دیگری دارد و حالا که سپاهیان سیستانی را در داخل شهر دید و ازنتیجه کار خود مطمئن شد روی از من برگردانید .. . آه که من چقدر بدبخت و بیچاره هستم ...بدبخت من که بشهروو طن خودخیانت کرده ام. .

مردان گمراه وفریب خورده بعلتی غیر طبیعی مسیرزندگی واقعی خویش راتغییرمیدهندخیلی زود بیدارو هوشیارمیشوند.بدین معنی که وقتی علت فریب از بین رفت معلول خود بخود محوونابود میگردد .

باقر نیزچنین وضعی داشت.(گوهرتاج) بانشان دادن سینه برجسته خود و بوسیدن گونه خشن و پوشیده ازریش باقرچنان روحش را تحت اراده وفرمان خود در آورد که تمام مظاهر عقل و بینش را از اوگرفت و وی را مانند اشخاص سحر زده مسحور خویشتن کرد . .. اما از آنجائیکه خدابا اهالی بم همراه بود ونمیخواست درآن شرایط نامناسب بلائی ناگهانی بسرآنها فرود آید وشب هنگام گرفتار پنجه قهار و خونریز دشمن شوند باقر در

آن لحظه حساس با گوهر تاج روبرو گردید ودراثر ترش رویی دختر بخود آمد وپیش چشم ضمیرش روشن گردید.

سپاهیان سیستانی انتظار راهنمای خودرا نکشیدند. از آنجا ببعد راه مستقیم و بدون وجود باقر میتوانستند خودرا بقسمت دیگر شهر برسانند لذا باهمان شتاب که تا آنجا آمده بودند براه پیمائی شبانه خویش ادامه داده واز نظر ناپدید شدند ولی باقر که دراثر لرزش زانوان و پریشانی حواس قدرت راه رفتن را از دست داده بود بدیوار تکیه داد و بالاخره چون نمیتوانست بایستد کنار دیوار خانه گوهر تاج نشست وسررا بزانو گذاشت.

وقتی دیدگان رابست در تاریکی پشت پلکان خویش دنیائی عجیب و هولناك مشاهده کرد. زنان واطفال را میدید که باین طرف میدوند و آنطرف وسپاهیان سیستانی برای کشتن آنها بدنبالشان اسب میتازند و چون میرسند بدن بیگناهان درمانده را با شمشیر قطعه قطعه کرده اجسادشان را لگد کوب اسبان خویش میکنند.

اینها همه همشهریان او بودند.. این مرد که میبایست بدست سپاهیان سیستانی وسواران بی رحم وشفقت امیر نصر بقتل برسند کسانی هستند که بارشته های ناگسستنی ومحکم باو پیوند دارند... آنها چه گناه دارند که قربانی یك هوس جاهلانه او بشوند... چرا... برای چه..؟ (باقر شصفت منی) باهمه بیدانشی و نابخردی بهوش آمده وباین مطالب میاندیشید وبگذشته و خیانت بزرگی که کرده بود افسوس میخورد.

اواین صحنه های رقت انگیز ودردناك راپیش چشم مجسم میکرد و زیر لب میگفت :

ـ نمیگذارم... نمیگذارم... تاجان در بدن دارم از شهر و وطن خود دفاع میکنم ..

خون در عروقش بجوش آمده بود وشرائین پیشانی او متورم شده و بشدت میزد .

قلبش میطپید وازشدت خشم و ناراحتی دندانهارا بهم میفشرد. بااین حال عجیب که دراو پیداشده بود وکاملا باحال چندساعت قبل او متفاوت بود ناگاه ازجای جست وبسرعت وبدون اینکه حتی یك نگاه بسمت خانه (گوهر تاج) بیافکند از آنجا دور شد ورفت.

مشتها را گره کرده و دندانها را بهم میفشرد اشك درچشمانش حلقه زده بود ودلش شور میزد ... تصمیمی عجیب وخطرناك گرفته وحالا برای انجام آن تصمیم و جبران خطاهای گذشته بسمت نقطه‌یی نامعلوم میرفت.

☆☆☆

سپاهیان سیستانی پس از عبور ازچند کوچه به نقطه‌ای رسیدند که چهارراه یك‌شکل و یك‌جور سرراهشان قرارداشت آنجایك چهارسوق بود وسپاهیان که راهنمای خودیعنی (باقر) را گم کرده بودند نمیدانستندبکدام طرف بروند.

چنددقیقه‌دروسط چهارسوق ایستاده‌و باهم بمشاوره و گفتگو پرداختند و بالاخره بادرنظر گرفتن جهات اربعه راهی که راه‌شمالی بنظر میرسید انتخاب کرده وبآن‌سمت رفتند.

آنها تصور میکردند که بسمت دروازه شمالی میروند ولی درواقع بسمت مشرق‌میرفتند ودرست‌راهی که آنها درپیش گرفته بودند بجائی ختم میشد که یك دسته بیست‌نفری از گزمه‌هاوشبگردان آنجااجتماع کرده و به دستوارات داروغه شهر گوش میدادند.

داروغه‌طبق معمول آنهارا جمع کرده ودرمورد نگهداری مال‌وجان وحراست خانه ومایملك مردم‌بآنها دستورهای اکید میداد وتوصیه میکرد که درشبهای جنك که‌ناامنی بیشتراست برای‌دفع متجاوزین از اسلحه‌های جدیدخود یعنی شمخال استفاده کنند.

سپاهیان سیستانی که تاآنجابدون برخورد بانگهبان وشحنه وشبگرد آمده‌بودند باین‌علت‌بود که داروغه آنهاراجمع کرده وبرای ایشان صحبت می کرد.

اهالی‌نیز صدای‌پای سپاهیان‌رامی‌شنیدند ولی‌اعتنائی نمیکردندزیرا تصورمی‌نمودند که افراد خودی مشغول‌نقل وانتقال هستندو برای استحکام نقطه دیگری‌میروند.

باین‌ترتیب سیستانی‌ها تاچهارسوق پشت بازاررسیده وازآنجا راه خودرا اشتباهاً بسمت مشرق کج کرده ومستقیماً بطرف محل‌اجتماع گزمه‌ها یعنی داروغه خانه‌رفتند.

داروغه سخن‌را بآنجارسانیده‌بود که میگفت :

ـ شمخال‌های خودرا‌حفظ کنید.. این‌عالیترین اسلحه‌ایست که فعلاً یك نفر سپاهی می‌تواند داشته‌باشد و حضرت حاکم از آن نظر که به حفظ امنیت‌شهر بی‌اندازه علاقمند هستند برمـا منت گذاشته ویکصد وپنجاه‌تن گزمه‌ها وشبگردان رابا شمخال‌مسلح فرموده‌اند ... سخنش باینجا رسیده بودناگهان صدای گرپ گرپ شدیدی در کوچه پشت‌داروغه خانه‌شنیده شد ورشته‌سخن اوراقطع کرد. همه‌بادقت وتوجه سکوت کرده وبصداکه کاملا غیر مترقبه‌بود گوش میدادند .

صدا نشان‌میداد که یکعده پنجاه‌شصت نفری‌میدوند وچون‌انتظار اجتماع چنین‌عده‌ای‌در آنموقع‌شب نمیرفت‌داروغه‌یك‌نفر‌رامأمور کرده که‌حقیقت‌را کشف کرده‌وگزارش‌دهد. شبگردمذکوردولن دوان‌رفت.درغیت‌اودیگران خاموش‌بودند وبانگرانی‌وتشویش آشکاری‌انتظار بازگشت‌اورا‌داشتند.

هنوز دودقیقه‌از عزیمت شبگرد مورد بحث نگذشته بودکه ناگهان صدای، فریاد جگر خراشی شنیده شد و سکـوت شبانگاهی آن حـدود را شکست.

گزمه‌ها وشبگردان مثل‌اسپندی‌که بر آتش بریزند ازجای‌جسته وبا چشمان گشادونگاههای پراضطراب بداروغه‌نگریستند.. منتظر بودند که داروغه‌فرمان بدهد وتکلیف آنهارا روشن کند.

داروغه خودش گیج‌شده بودو نمیدانست چه‌باید بکند.. بالاخره‌بخود آمد وباصدائی لرزان وپرتشویش گفت :

ـ چراایستاده‌اید ... بروید ببینید برسر رفیقتان چه‌آمده‌است ...عجله کنید ...

گزمه‌ها شتابان ودرحالیکه‌از سرو کول‌هم بالامیرفتند ومیخواستند هرچه‌زودتر خودرا بکوچه برسانند بطرف دردداروغه‌خانه روی آوردند . یکی بزمین میخورد. دیگری‌ازروی‌اومیگذشت. سومی‌همکارخودرا باضرب آرنج‌ومشت کنارمیزد وخودرا ازاوجلومیانداخت.

بااین‌وضع گزمه‌ها وشبگردان خودرا بکوچه‌رسانیدند ولی دربادی امرچیزی‌جزجسدخون آلودرفیق‌خود که‌ازصورت بـزمین افتاده بودندیدند .

این‌طرف و آنطرف‌را نگریستند وناگهان‌یکی ازایشان با انگشت انتهای کوچه‌را نشانداد و گفت:

نگاه کنید ... رفتند...

سر پیچ کوچه. آنجا که کوچه دیگری آغازمیشد ومحل‌تقاطع دو راه شرقی‌وجنوبی بودمشعلی بدیوار نصب کرده‌بودند.

ازاین‌مشعلها درشهر زیاد وهنگام غروب چراغداران و روغن‌چیان مشعلها را روغن‌ریخته و روشن‌میکردند که گذرگاهها ومعابر برای عبور ومرور مردم‌روشن باشد.

درروشنائی یکی‌ازهمین‌مشعلها بود که شبگرد مذکور آخرین‌نفرات سیستانی را دیدوبا انگشت بدوستان‌خودنشان داد.

وقتی آنهاسر برگردانیدند چیزی ندیدند زیراتاآن لحظه‌هم‌ازپیچ گذشته و وارد کوچه دیگر شده بودند معهذا دوان دوان به تعقیب ایشان پرداختند .

دراین موقع داروغه نیزبدیگران ملحق ودر حالیکه کمر بند خود را می‌بست و بندشمخال‌راروی‌شانه محکم‌میکرد درپیشاپیش‌افراد خودبدویدن پرداخت .

دریك کوچه آنطرفتر شبگردان ازپشت سربسپاهیان سیستانی‌رسیده و داروغه که قهراً جلوتراز دیگران بودفریاد کشید و گفت :

- ای‌تیره‌بختان کجا میروید... شما کیستید... اینجاچه میکنید...؟

سپاهیان‌سیستانی‌چنانکه‌قبلادر این‌مورد توافق کرده‌و قرارلازم‌را گذاشته‌بودند‌بشنیدن‌این‌صدای آمرانه‌فوراً بدوقسمت‌تقسیم گردیدند. یکدسته براه‌پیمائی وپیشرفت خود ادامه‌داده وهمچنان در کوچه پیش‌رفتند ولی‌دسته دیگر که قسمت عقب‌صف‌را تشکیل میدادند درجای خودایستاده و روی را بر گردانیدند .

بیك‌چشم برهم‌زدن دستها به‌قبضه‌شمشیررفت ولوله‌های شمخال‌بطرف تعقیب کنندگان نشانه گرفته شد ..

داروغه که جلوتر ازدیگران میدوید بمشاهده این‌منظره‌درجای‌خود میخکوب شد وفوراً ایستاد و تغییر قیافه‌داد. زبان او ازترس بندآمده‌بود.

چیزی که بیشتر از هرچیز باعث وحشت اومیشد این بود که یکعده سپاهی مسلح سیستانی را درداخل شهر ودر ناحیه پرجمعیت بازار که محل تقاطع راههای اصلی وبزرك شهر بودمشاهده میکرد .

درهمان چندثانیه‌ای که فرصت فکر کردن داشت ازخود می‌پرسید:

- یعنی چه..؟ اینها بچه‌وسیله واردشهر شده‌اند ...آیاهمه‌شهر بتصرف امیرنصر و سواران وسپاهیان او درآمده‌است... چگونه‌شهر سقوط کرده که ما نفهمیده‌ایم و مردم از خواب خوش بیدار نشده‌اند ... حقیقت امـر چیست ..؟

او آنقدراز مشاهده‌سیستانیان مسلح ترسیده بود که کنترل فکروحواس خودرا برای چنددقیقه خیلی کوتاه ازدست داده و نمیتوانست اقدامی بکند. بالاخره بخودآمد، نهیبی بنفس هراسان خویش‌زد وباصدائی محکمترولی لرزنده‌تر از دفعه قبل پرسید :

- شما کیستید..؟ دراین‌نقطه شهر چه‌میکنید :.؟

ازطرف خصم‌جوابی داده‌نشد فقط‌بجای پاسخ صدای شلیك شمخالی شنیده شد وبعد نفیری ازگلوله برخاست ویکی از شبگردان که پشت سر داروغه ایستاده بود بدنبال فریادی جگرخراش و کر کننده نقش برزمین گردید. سینه وی‌سوراخ شد ودرروشنائی مشعلی که بدست یکی‌از گزمه‌ها با دودی سیاهرنك می‌سوخت، آخرین‌تلاش او برای ادامه‌حیات دیده شد و بعداز حرکت بازماند و مرد .

شبگردان غیور و متعصب که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتند خشمگین‌شده وبعمل متقابله دست زدند وبدنبال آن‌شلیك ازدو طرف‌ادامه یافت .

عده سیستانیان کمتر بودو خیلی زودشکست خورده وعقب‌نشستند . وقتی بعقب‌نشینی مبادرت کردند معلوم شدکه چند نفرازآنها بقتل‌رسیده‌اند نتیجه زدوخورد آنها ازهمان لحظه اول‌معلوم‌بود. شبگردان میدانستند که بالاخره سیستانیان تاآخرین نفر کشته‌میشوندولی‌چیزی که حدس‌زده‌نمیشد این‌بودکه حادثه‌فوق چه عکس‌العملی در شهر ایجاد میکند .

سکوت شهرشکسته شد. صدای شلیك شمخالها غوغائی عجیب راه

انداخت. مردم سراسیمه ووحشت‌زده بالباس منزل‌و با دیدگانی خواب آلود و سرخ‌شده خودرا بروی‌بام رسانیده‌و باگردن کشیدن بتفحص میپرداختند،

آنهاکه بمحل زدوخورد نزدیك بودند فوراً موضوع رادریافته واز روی‌بام خبر وجودیکدسته سیستانی‌را درمرکز شهر بهمسایگان‌رسانیدند معلوم است که مردم این‌قبیل اخباررا با چه‌سرعت وچه‌علاقه‌ای‌ازجائی بجای دیگر منتقل میکنند.

درست چنددقیقه بعداز اینکه‌اولین‌نفر ازساکنین‌خانه‌های مجاورمحل زدوخورد حقیقت امررا کشف‌کرد تمام اهالی بازاروساکنین‌آن ناحیه‌از موضوع مطلع شده و روی بام‌خانه‌ها جمع شده‌و به بحث‌و گفتگو پرداختند

وحشت مردم وصف ناپذیر بود ...شهر ازخارج تحت‌محاصره قوای دشمن قرار داشت وهرروز که‌میگذشت سقوط آن‌نزدیکتر میشد وبااینکه تازه نخستین روز محاصره تمام شده بود مردم حدس میزدند که بالاخره قوای امیرنصر بداخل‌شهر راه‌خواهد یافت.

این‌نقطه ترس وناراحتی برای مردم بود. نقطه دیگر وجود یك‌عده سیستانی درداخل شهربود وبهمین‌علت آنهاکه عادت داشتند باوضاع بـا نظر بدبینی بنگرند کاررا تمام‌شده تصور کرده وعقیدهٔ داشتند که تصرف شهر قطعی شده ودشمن بداخل آن‌راه یافته‌است.

دراین گیرودار داروغه بیکارننشسته وپس‌از اینکه دسته سیستانیان شروع بعقب‌نشینی کردند وبه‌شبگردان فرمان حمله‌داد و گفت:

- باشمشیربانها حمله کنید ... زود ... مردانگی وشجاعت ذاتی خود رانشان دهیدکه فردا نزد (سلیم‌خان) و (قلی‌بیك) روسفید وسربلند باشم مرد باشید ... دوستان من هنوز حرف او تمام نشده بودکه شبگردان بند شمخان رابگردن آویخته وباشمشیر های کشیده عربده‌کشان بطرف بقیه ماجراجویان سیستانی حمله‌ور شدند.

نتیجه این‌جنگ تن‌بتن نیزمعلوم بود لذاداروغه یکی ازدوستان‌خود راازبین‌دیگران جداکرده وباو گفت:

فوراً خودت را بخانه سلیم‌خان برسان ... دردارالحکومـه .. بهر کس رسیدی موضوع رابگوبماخیانت کرده ودروازه هارا گشوده‌اند..

عجله کن که فرصت از کف نرود.

شبگرد انتخاب شده که ازز بردست ترین شبگردان شهر بم بود شمشیر راغلاف کرده ودامن قبای خودرا بکمرزد وبسرعتی که انسان نقطاز یك دونده ویایك طفل پانزده شانزده ساله انتظار دارد شروع بدویدن کرد.

بیك چشم برهم زدن از کوچه خارج شده وراه دارالحکومه رادرپیش گرفت حالاماشبگرددرادرراه دارالحکومه رهاکرده ونزدباقر بازمیگردیم.

(باقر) خواب ندیده وراستی آنچه راکه انتظار نداشت بچشم خود دیده بود. وقتی صدای گرپ گرپ پای سیستانیان درکوچه برخاست،

(گوهرتاج) که گوش بزنك حوادث خوابیده بود باخوشحالی ونشاط از بستر خارج شد وبدون اینکه چادری بسر بیاندازد ویامقنعه بپوشد شتابان وباپای برهنه بطرف درکوچك خانه که درکوچه ای باریك بازمیشد دوید بدون سروصدا دررا گشود وسررا بیرون کرد.

درروشنائی مشعلی که بدیوار نصب بود واطراف رابانور سرخ رنك خود روشن میکرد باقررا پیشاپیش سپاهیان سیستانی دید واز فرط سرور ونشاط دستهارا بهم کوفت. اوآنقدر خوشحال شده بود که وصف آن میسر نیست. انتقام خیلی شیرین است مخصوصاً ازمحبوب بی‌وفا ورقیب عشقها..

(گوهر تاج) کینه‌توز وانتقام جو که درعشق شکست خورده وخودرا در مقابل حریف عشق خویش خوار و ذبون دیده بود میخواست انتقام بگیرد. برنامه وسیعی برای این کار داشت.

آرزو داشت که پس از تصرف شهر (سلیم‌خان) رااسیر کند. (نازی) رانیز گرفتار کرده ومانند ساك پیش چشمان (سلیم‌خان) بکشد. امیدوار بود که در مقابل خدمت انجام‌شده امیر نصر چنین اجازه‌ای راباو بدهد که بادست خودش (نازی) رابقتل برساند وقلبش را ازسینه خارج کند.

درحسرت رسیدن آن ساعت آه میکشید وبهمین علت وقتی چشمش بسپاهیان سیستانی افتاد که دریك صف طولانی بدنبال باقر میروندهمه چیزو همه کس را ازیاد برد و جزانتقام چیزی درخاطرش باقی نماند.

دراین موقعیت حساس بود که (باقر شصت‌منی) اورادید وبجانبش دوید بگمان اینکه مورد تلطف ومحبت محبوبه واقع میشد خودش را لوس کرد

وجلو رفت ولی (گوهرتاج) بی‌اختیار بدون اراده و از آنجائی که توجهی نسبت به (باقر) نداشت و کارخودرا انجام‌شده و مرادرا حاصل‌میدید لای دو لنگه در خانه‌را بست‌و خویشتن‌را از نظر مخفی نگهداشت.

(باقر) بمشاهده این‌منظره آنچنان که وصف‌شدمدتی حیران‌و پریشان باقی مانده وبالاخره ازکرده خودپشیمان ونادم‌شد و برای جبران خطای گذشته وخیانت انجام شده تصمیمی گرفت که اگرمانعی درپیش‌راهش پیش نمیآمد وحادثه ذیل‌اتفاق نمیافتاد شاید ازریخته شدن خون آنهمه بیگناه جلوگیری بعمل‌میآمد.

(باقر) دوان‌دوان راه‌خانه (سلیم‌خان) را که‌دردارالحکومه‌قرارداشت درپیش گرفت. با آن‌هیکل سنگین وآن‌جثه جسیم‌میدوید وازشدت‌خستگی نفس‌نفس میزد و خیس عرق‌شده بود. درهمانحال مرتباً زیرلب میگفت:

ــ نمیگذارم ... نمیگذارم آنها بآرزوی خودبرسند... خیانت خودرا جبران‌میکنم وتا آخرین‌قطره خون‌خویش را میریزم واز پیروزی آنها جلوگیری بعمل‌میآورم. بدبخت‌من... بیچاره وخائن‌من ...

(باقر) در (بم)شهرت نیک‌وبد بسیارداشت. چنددفعه‌درحین‌زدوخورد و دعواهای محلی‌خنجر کشیده وشکم حریفان‌خودرا دریده‌بود. یکبارقاضی شهر اورا بمرگ‌محکوم کرد وتا پای چوبه‌دار هم رفت ولی والدین مقتول رضایت دادند و برادر (باقر) با پرداخت جزیه‌ای گزاف اورااز مرگ‌نجات دادو پس‌از دوسال حبس آزادیش را بازگرفت.

در عزاداریها وسوگواریهای ماههای محرم ورمضان نیز (باقرشصت منی) رل‌مهمی راایفا میکرد درمحله خودشان تکیه‌می‌بست، لباس سیاه می پوشید و درمقابل دسته عزاران علم‌بلندی رادردست میگرفت و براه‌میافتاد وچون هیکل بزرگی داشت توجه‌مردم‌را بخود جلب‌می‌کرد.

شحنه‌ها وعسس‌ها و شبگردان و گزمه‌ها اورا خوب میشناختند زیرا باقر از بارفروشان و گله‌دارانی که میوه و گوسفندخودرا برای‌فروش بشهر میآوردند حق‌میگرفت. گاهی برخی از گله‌داران از پرداخت حق‌سبیل‌باقر استنکاف کرده و کاررا بزد وخورد میکشیدند.

عارض‌ومعروض بوسیله عسس به‌محکمه‌قاضی جلب‌شده‌وبین آنهاصلح

وصفا برقرار میگردید و بهمین مناسبت (باقر) شهرت داشت و بین عمال داروغه انگشت‌نما بود.

با در نظر داشتن این شهرت بخاطر بیاورید که آنشب بحرانی و خطرناک باقر بتحریك گوهرتاج لباس سرکردگان سپاهیان را پوشیده بود و علامات و مشخصات آنهارا همراه داشت.

در آن‌موقع ازشب، بان‌همه گلوله‌ها که شلیك‌شده و امنیت شهر بهم خورده بود مجسم کنید که وقتی (باقر) را با آن‌سوابق در لباس سرکردگان سپاه مشاهده کنند چه‌حدس‌میزنند وچه تصور میکنند..

باقر دوان‌دوان و نفس‌زنان میرفت. بعض گلویش‌را گرفته بود و گاهی قطرات اشك ندامت بخاطر شرافت و مردانگی ازدست رفته، از گوشه‌چشمانش سرازیر میشد و بر گونه وریش‌سیاهش میچکید..

با اینحالت ازمیدان مال‌فروشان گذشت، کوچه‌حکومتی‌را پیش گرفت تا به تکیه‌فراشان رسید. تکیه مذکور که بزرگترین تکیه‌شهر و به تکیه فراشان موسوم بود درست درپشت دیوار دارالحکومه قرارداشت و چهار قهوه‌خانه اطراف آن محل‌اجتماع فراشان و مباشرین‌و محررین و نوکران حکومتی بود.

شبها که تکیه‌بسته وقهوه‌خانه‌ها تعطیل بود روی تخت‌هـای مقابل دکاکین‌مردم بی‌خانمان ویامسافرین بی‌پول میخوابیدند.درروی تخت بزرگی بالای‌تکیه که درایام‌محرم بجای‌آبدارخانه بکار میرفت یکی ازشحنه‌ها که برعده‌ای سمت بزرگی داشت مینشست و بگزارش زیردستان خود که‌ازنقاط مختلف شهر میآوردند گوش‌میداد.

هرشب‌این وظیفه بعهده‌یکی از شحنه‌ها محول میشد و اوحق داشت درطول نگهبانی خود بجای‌قاضی و داروغه وحاکم‌ومأمورین سیاست‌وحتی جلادان انجام وظیفه کند. گاهی اتفاق میافتاد که یکی از همین شحنه‌ها بکسی مظنون می‌شد و در زدوخورد اورا میکشت و فردا جسد شخص مذکوررا هرکس بود وهر مقامی داشت بدون بازخواست‌وتوضیح دفن‌م کردند وشحنه‌را پی‌کار خودش میفرستادند.

مقصود از ذکر این مطالب این‌است که بدانیم طبق رسوم وعادات و آداب شحنه مذکور دارای اختیاراتی‌وسیع بود وحقوق‌بیشماری برای‌خود قائل میشد .

(باقر) موقعی به تکیه فراشان رسید که تازه صدای شلیك گلوله‌ها سکوت شهررا درهم شکسته ودرهر کس نوعی وحشت ایجاد کرده‌بود.

شحنه‌مذکور نیز باتفاق‌چندنفرازز یردستان‌خویش که‌همه به چهار پرهای فولادین‌مجهز بودند درصدد برآمدند ازحقیقت امرمطلع‌شده امانمیدانست بکدام طرف برود وچه‌بکند .

همینقدر حس‌میکرد که حوادث مهمی اتفاق افتاده ونظم شهر درهم ریخته ... موقعی (باقر) وارد تکیه شد کـه آنها دروسط تکیه ایستاده و سر گردان بودند بکدام طرف بروند. چشم شحنه که‌به‌لباس باقرافتادبگمان اینکه یکی‌ازسر کردگان است وبرای ابلاغ دستورمهمی دوان دوان‌آمده است دستهارا بسینه گذاشت ومؤدب ایستاد.

سه‌چهارنفرهمراهانش‌نیز‌عقب‌رفته‌وقیافه‌ای احترام‌آمیز بخود گرفتند..

(باقر) آنقدر گیج بود وچنان دردریای فکروخیال غوطه میخورد که بآنها اعتنائی‌نکرد... شاید اصولا ایشان را ندید وازمقابلشان گذشت .

اطراف تکیه، به جرزهای کلفت آجری‌مشعلهای‌بزرك باروغندانهای گلی میسوخت .

روشنائی‌هریك ازاین قبیل مشعلها که روغندان ضمیمه داشت باندازه ده مشعل معمولی بود.

تکیه چندین‌مشعل داشت وتقریباً روشن بود. دراین روشنائی‌وموقعی که (باقر) ازمقابل‌آنها میگذشت شحنه قیافه اورا دید وناگهان دستها را که بسینه گذاشته‌بود باز کرد وناله‌ای‌ازگلویش‌خارج‌شد وچندین‌قدم‌بدنبال او دوید و گفت :

ـ آه ....آه .... باقر .:.. باقراست .. باقر شصت منی‌است یاعوضی می بینم ..

باقر این صدا را شنید ولی‌اعتنائی‌نکرد وهمچنان بدویدن ادامه‌داد ورفت . شحنه که به‌تشخیص خودیقین واعتماد داشت برای اینکه فرصت از

دست نرفته و باقر ازحدود وحوزه وظیفه او خارج نگردد خطاب بیکی‌از شحنه‌های زیردست خودگفت :

ـ اورا بگیرید ... اورا بگیرید ... فرار کرد... این باقراست ..

شحنه مذکور بدنبال باقر دوید ولی وقتی رفت فرمانده‌اش متوجه شد که یکنفری نمیتواند (باقر) را توقیف کند لذا پس ازچند ثانیه شاید یکدقیقه به سه‌نفردیگرهم دستور تعقیب باقررا داد.

(باقر) به‌ابتدای کوچه رسیده وقدم به حدودتاریك پشت دیوار دار‌الحکومه گذاشته بود که شحنه اولی ازپشت سرفریادکشید و گفت :

ـ باقر بایست ... بایست ..

وچون جوابی نشنید ، خشمگین‌تر ازدفعه قبل با لحن خیلی آمرانه و خشن ادامه داد:

ـ باقر احمق .. بایست وگرنه با چهارپرمغزت را پریشان‌میکنم ..

کلمه احمق بیشتر ازهرچیزدیگردردل مرد شرور مؤثر واقع شد و ایستاد. او نمیدانست که اسلحه همراه دارد ولی وقتی‌توقف کرد دستش‌به شمشیری که روی لباس عاریتی (گوهرتاج) بسته‌بود خورد وبناگاه‌شمشیر را ازنیام کشید .

اتفاقاً شمشیر به‌پدر (گوهرتاج) یعنی (حاج میرزاسعید خان نایب) تعلق داشت وازشمشیرهای فولادین‌عثمانی بودکه اززمان نادر باقی‌مانده وبدست او رسیده‌بود. باقر بدون اینکه بداندآن شمشیر فولادکبود چه قدرت وبرندگی عجیبی داردآنرا ازنیام کشید ودرتاریکی ایستاد.

شحنه بدبخت که ازجانب (باقر) برای خود خطری تصورنمیکردبی محابا بدوقدمی او رسید وایستاد وبا همان‌لحن ودرحالیکه ازشدت‌خستگی دویدن نفس‌نفس میزدگفت:

ـ بدبخت چه‌کسی بتواجازه دادکه لباس‌سرگردان‌سپاه راپپوشی... اگر حضرت حاکم ازاین عمل‌خلاف تو مطلع شود بپای‌چوبه‌داررروانه‌ات خواهد نمود.

(باقر)که موقع را برای این‌قبیل گفت‌وشنودها مناسب نمیدانست با تندی وخشونت گفت:

ـ این فضولیها بتو نیامده‌است ... افسوس که وقت کشتن توراندارم وگرنه سرت را مثل کله کدو بااین شمشیر ازبدن جدا میکردم .

شحنه بخت برگشته بگمان اینکه دراین وضع وموقعیت میتواند از (باقر) زهرچشم بگیرد واو ازترس اینکه لباس‌سپاهیان را پوشیده جرأت مقاومت نداردخنده‌ای بلند کرد وتفی بروی (باقر) افکند. آب دهان‌شحنه به روی ریش کوتاه وسیاه (باقر) افتاد وخون را در عروق وشرائین وی بجوش آورد... اگرآنجا روشنائی وجود داشت وشحنه درآن‌لحظه چشمان خونبارونگاههای خشم‌آلود وچهره عبوس وبالاخره ابروان درهم کشیده اورا میدید ازکرده خود پشیمان شده وعذرگناه میخواست لیکن‌متأسفانه در تاریکی جزهیکل وشبح سیاهی از (باقر) چیز دیگری دیده نمیشد.

(باقر) هرچه کوشیدبراعصاب‌خودمسلط شده و کم‌غیض کند میسر نشد ولحظه بلحظه بر خشم وی افزوده گردید تا اینکه بیکبار دست‌خود رابالا برده‌وشمشیر را روی‌سرخودچرخی‌دادوازسمت راست‌چنان‌بگردن‌دراز شحنه‌زد که سرودستارش باهم بیکطرف‌افتاد.

خود(باقر) انتظارچنین حادثه ای‌رانداشت‌ونهایت‌تنبیه‌وگوشالی که برای شحنه‌در نظرگرفته بوداین‌بود که‌میخواست باپهنای شمشیر به‌صورت اوبزندولی خودش‌هم‌نفهمیدچه شدشمشیردردستش چرخید، بجای پهناتیزی تیغه بگردن اورسیدوباآن‌سرعت گردن شحنه نگون‌بخت‌راقطع کرد .

سر شحنه چندقدم‌آنطرفترمثل گوسفندی که‌ازبام بکف خانه انداخته شود روی خاك‌افتاد ودستارش بازشد. تن‌بی‌سر دورخودچرخیدودرحالیکه ازجای‌گردن بریده‌خون‌فوران‌می کرد، یکی‌دوقدم بی‌اراده وبی هدف‌پیش رفت ونزدیك دیوار مقابل‌بزمین افتاد چند دفعه دست وپا زد وعـاقبت‌بی حرکت درمنجلابی‌ازخون گرم باقی‌ماند.

(باقر) بمشاهده این منظره‌چنان مبهوت گردید که نتوانست دست خودرا در مسیری که‌سررابریده ورفته‌بود بازگرداند. دهانش‌ازتعجب‌باز مانده بود. اوازآدم‌کشی ابائی نداشت‌لیکن دراین مورد بخصـوص قصد کشتن‌نداشت .

درهرحال شحنه کشته‌و(باقر)موقعی‌بخودآمد که‌روشنائی تندمشعلی

را در چندقدمی خود دید وصدای پای شحنه‌هارا که بسمت اومیدویدندشنید آنها همان سه نفر شحنه بودند که بدستوررئیس خود برای تقویت اولی آمده و میخواسته باقر را توقیف کنند ولی موقعی رسیدند که بامنظره فجیع فوق الذکررو بروشده وشمشیرخون آلود را دردست (باقر) دیدند.

شحنه ها آن قتل را از زور بازوی (باقر) میدیدند نه ازهنر شمشیر، زیرا هیچکس نمیدانست که شمشیر فولادین ساخت عثمانی حتی آهن ولوله‌را نیز بدو نیم میکند چه‌رسد بگردن گوشتی و لاغر یك شحنه نگون بخت.

شحنه ها نگاهی باو و نگاهی به‌جسد غرقه بخون همکارشان کرده‌و متحیر مانده بودند که شحنه بزرك از عقب رسید و آنها را پس و پیش کرد وخودرا به‌وسط میدان انداخت وچون از ماجرا مطلع شد وباچندقدم سریع به (باقر) نزدیك شد وبااحتیاط و لحنی شماتت آمیز گفت:

- (باقر) چراشحنه‌را کشتی..؟. فردا جواب حاکم راچه میدهی..؟زود جلو بیافت ... بدون مقاومت شمشیرت‌را بمن بده و به‌دوساق بروتافرداحاکم و سلیم خان تکلیف راروشن کنند.

(باقر) که از شدت هیجان وناراحتی میلرزید گفت:

- اگر مرامعطل کنید فردا این شهر حاکم دیگری خواهد داشت و من وشماهیچکدام زنده نخواهیم ماند.. شماپی کار خود برویدومنهم بدنبال کار خود که باسرنوشت مردم این شهر بستگی دارد ... زودازسر راه من دور شوید که کارخراب نشود.

شحنه بزرك که معنی حرفهای اورا نمی فهمید گفت:

- چرا مزخرف میگوئی ... این حرفها جواب آدم کشی ومرك يك شحنه بیگناه نمی‌شود ... معلوم می‌شود غیب گوئی وتسخیر ارواح واجنه وشیاطین راهم آموخته‌ای...

باقر دندانهارا بهم‌فشرد و گفت:

- بدبختان کنار بروید.. من میخواهم سلیم خان رااز ورودسپاهیان امیر نصر بشهر آگاه کنم.

مگر صدای شمخال‌هارا نشنیدید... این صدای شلیك شمخال سیستانیان بود ..مرامعطل نکنید .. رنك مخاطبین او بشدت پرید .درروشنائی سرخ رنك ولرزان وپردودمشعل (باقر) اثرحرف خودرادرسیمای آن چهار نفر بخوبی میدید

شحنه بزرك نگاهی به‌رفقای خود کرد و بعد شانه‌هارا تصنعی بالا انداخت و بتصور اینکه(باقر) قصدفریب آنها رادارد گفت:

- درهرصورت تورابایدتوقیف کنم. چه‌راست گفته باشی چه‌دروغ وظیفه بمن‌حکم‌میکند تاموقعی که نام شحنه‌را دارم یك مرد جنایتکار ویك آدم عادی را که لباس سر گردگان سپاه‌راپوشیده توقیف کنم.. فعلاوظیفه من‌اینست ودلیلی برای انجام ندادن وظیفه خویش دردست ندارم. گواینکه حرفهای تورا باور کرده‌وسخت نگران‌شده‌ام اماچاره‌ای‌جز این ندارم که توراتوقیف کنم و خودم این خبررا به (سلیم خان) وحضرت (قلی بیك) حاکم برسانم.

(باقر) که ازاین مزاحمت بی‌موقع بی‌اندازه عصبانی وخشمگین‌شده‌بود دندانهارابهم فشرد واظهار داشت :

- بنظرم ازجان خود سیرشده‌اید .. من که یك شحنه را کشته‌ام چه عیبی دارد سه‌نفررا بکشم اگر قرارباشد سلیم خان ویا (قلی بیك) حضرت حاکم مرامجازات کنند، مجازات وقصاص قتل‌یك شحنه وچهار شحنه یکی است .. زودازسرراه من‌دورشوید وگرنه سرشمارا هم‌مثل‌هندوانه پهلوی سررفیق‌تان می‌چینم .

اواین راگفت وازآنجائیکه خیلی‌عصبانی بود وتعجیل‌داشت باشمشیر حمله‌ای به‌شحنه‌بزرك کرد وبانوك‌تیز وبرنده شمشیر کمر اورا برید. او که‌انتظار چنین‌حمله‌ای‌را نداشت خودرا بعقب کشید بطوریکه پایش‌بجسد شحنه‌مقتول گیر کرد وازپشت بزمین‌افتاد ولی‌یکی دیگرازآنها باچهارپر فولادین وسنگین چنان به‌شانه راست باقرزدکه فریاد غول پیکر بلندشد وشمشیر ازدستش افتاد.

چهارپر استخوان شانه‌باقر را خوشبختانه نشکست ولی درد حاصله ازضربت آن‌چنان شدیدبودکه نفس‌را درسینه‌اوحبس وفریادش‌را بلند کرد (باقر) دراثر دردوقدرت یکطرف بدن خودرا ازدست داد وبرای این‌که ضربت دیگری نخورد واین‌دفعه کشته نشود، باصدائی‌که بیشتر بناله شبیه بود گفت :

- دست مریزاد . ، . مریزاد . .

این جمله دراصطلاحات متعارف آن‌زمان موقعی مصرف می‌شد که حریفی درمقابل حریف دیگر عجز آورده باشد وبرای اینکه بقتل نرسد ازادامه مبارزه استنکاف وخودداری کند.

وقتی حریف میگفت (مریزاد) حریف دیگر ازحمله دست می کشید وگاهی باو کمك می کرد که از جای برخیزد ونفسی براحتی بکشد زیرا تصورحمله متقابل‌از جانب وی‌نمیرفت.

(باقر) نیزدرآن موقع گفت (دست مریزاد) وشحنه ها به‌شنیدن این جمله زیربغل اورا گرفته و آرام آرام بطرف (تکیه فراشان) راهنمائیش کردند. شحنه‌بزرك(باقر) راروی تخت‌خوابانید ودستورداد که ازاومراقبت کنند. خودش نیز بمالیدن شانه‌ضرب خورده اوپرداخت.

(باقر) درحالتی شبیه‌اغماء‌بسر میبرد. ضربت‌چهارپر آنقدرخطرناك بود که اگربگرده پشت گاونری میزدند گاو ازپای درمیآمد لذا (باقر) حق‌داشت که باآن‌جثه عظیم‌بآن حال‌زار گرفتار شود. ولی درهمان حال اغماء پیش‌خود میگفت:

ـ نمیگذارم .. نمیگذارم .. تاآخرین قطره خون خود دفاع میکنم. ازآن دختر بدکاره نانجیب که مرافریب داد و بخیانت بوطن و همشهریان عزیزم واداشت انتقام‌موحشی خواهم گرفت.

دراثر مالش‌حال او اندکی بهبود یافت وبمحض اینکه چشم گشود نقشه‌فرار راکشید ودرصدد برآمد که باوجود شانه مجروح وبدن ناتوان ازآن‌مهلکه بگریزد وبکمك دیگران برود چون فرصت اطلاع دادن‌بسلیم خان‌را ازدست رفته تصور میکرد. . فرار .. فرار.

حالا موقع آنست که باقر رانیز گرفتار شحنه های وظیفه شناس‌و ودرحال ترسیم نقشه‌فرار رهاکرد و بدارالحکومه و(سلیم خان) (نازی) سر بزنیم.

☆☆☆

نازی سر(سلیم‌خان) شجاع‌را بسینه‌برجسته وهوس‌انگیز خودگرفت وآنقدر موی خون‌آلود وبهم چسبیده اورا نوازش کرد ودست محبت به گونه های رنجور او کشید که اندك‌اندك اثرداروی مسکن حکیم‌باشی‌در

بدن‌او آشکار گردید ودیدگانش سنگین شد وبخوابی خوش فرورفت .
(حکیم‌باشی) درخلال آمدورفت های‌خود به(نازی) سفارش کرده بود که وقتی(سلیم‌خان) بخواب‌رفت سرش‌را روی بالش بگذارد واطاقش راخالی کند . نازی‌نیز چنین کرد وازاین فرصت برای دیدار خانم‌خویش یعنی (خورشید خاتون) ورسانیدن خبرحال (سلیم‌خان) باواستفاده نمود.
(خورشید خاتون) بابی‌صبری انتظار رسیدن خبر را داشت و چون (نازی) رارنك پریده وباموئی آشفته دید باشتاب وناراحتی پرسید :
ـ چه شده ...؟ سلیم چطور است ...؟ چه‌خبر داری ...
(نازی) نظریه حکیم‌باشی راکه گفته بود حال (سلیم‌خان)خطرناك نیست وبزودی بهبود حاصل می کند بملکه اطلاع داد ولی درحین حرف زدن نمیتوانست برناراحتی وآشفتگی درون خودمسلط وپیروز گردد.
جراحت شانه وخونریزی ووخامت حال محبوبش ازیك طرف اورا نگران‌میکرد وازطرف‌دیگر موضوع(گوهرتاج) وورود وخروج نابهنگام اوباطاق . آن‌دختر کینه‌توز که سلیم‌خان رادیوانه‌وار دوست میداشت وبا او عشق میورزید همه‌چیز را دیده ونازی ونامزدش رادر میان بازوان و آغوش یکدیگر مشاهده نموده بود .
نازی باین‌مطالب میاندیشید و ازخود می‌پرسید :
ـ آیا انکار امکان‌دارد..؟ می‌توانم‌منکر مشهودات‌اوشوم...او بچشم خود من‌و سلیم‌خان رادید وباخشم و نفرت درحالی که ازچشمان نا امیدش خون‌و آتش می‌ریخت در اطاق‌را بهم زد ورفت ..! چه کنم..؟ چه‌بگویم..؟
سلیم‌خان نیز ورود گوهرتاج‌را دیده‌بودولی وقتی اودررا بهم‌زدو رفت بزحمت تبسمی کرد و شانه سلامت خودرا بالاانداخت وبنازی که‌سخت نگران شده‌بود واز ترس‌میلرزید در کمال خونسردی گفت :
ـ اوما رادراغوش هم‌دید..؟ چه‌از این‌بهتر.. بدرك اسفل‌السافلین.. من‌هزاران (گوهرتاج) رافدای یك موی‌تو میکنم‌عزیزم.. آسوده و آرام باش.. از چه‌میترسی ..؟ تامن‌زنده هستم کسی‌بتو آسیب‌نمیرساند. بعلاوه من‌از مدتها پیش‌آرزوی چنین حادثه‌ای راداشتم ازگوهرتاج‌احساس‌نفرت می کردم ولی‌نمی‌توانستم اورا ازخود برانم! از نوازشها و اظهار عشق و علاقه‌او حالت اشمئزاز بمن دست می‌داد وآرزو میکردم که خود بخود این

بلای‌عظیم‌رفع و این‌دختر کریه‌المنظر دست ازمن بکشد وبرود .. خوب شد... الخیر فی‌ماوقع ... آرام باش عزیزم ...

سلیم‌خان درمورد گوهرتاج براستی‌چنین تصوری داشت وباآرامش خیال سرش‌را روی‌سینه نازی‌زیبا گذاشت ودر حالی که ضربـان قلب آن دختر دلفریب‌را می‌شنید وبا لذت‌بآن صدای‌روح‌پرور گـوش میداد و از نوازشهای او لذت‌میبرد بخواب سنگینی فرو رفت .

این‌حال و افکارسلیم‌خان بود ولی‌نازی که باطبیعت زنانه خود می ترسید و هراسان‌شده بود ازعاقبت‌کار احساس بیم‌ونگرانی‌میکرد وآرامش خیال رااز دست داده‌بود.

وقتی خورشید خاتون خود را سرگرم کاردستی زنانه کرد (نازی) مجدداً راه‌اطاق محبوب خودرا در پیش‌گرفت وبآرامی دررا گشودوو‌ارد شد. موقعی قدم‌بدرون اطاق گذاشت که (حکیم‌باشی) آنجابود وبا صدای بلند که نشان میداد ناراحت وعصبانی است با سلیم‌خان صحبت می کـرد . (نازی) شنید که حکیم‌باشی میگفت :

ـ خیر.. صلاح نیست.. جان‌شما از بین میرود . احتمال خونریزی زیاد است.. نباید از جای‌خود تکان‌بخورید ...

سلیم‌خان درجواب اظهار داشت:

ـ من‌میدانم که شما ازروی‌کمال محبت وعلاقه‌ای که بفامیل‌ماداریـد این‌حرفها رامیزنید ولی اینراهم بدانید که من‌جان خودرا برای یك چنین موقعی دوست‌داشتم و دارم. اگرحالامن بدردپادشاه و ولیعهد ومملکت و شهرم‌نخورم چه موقع‌مفید واقع خواهم‌شد. اکنون حساسترین مواقع پیش آمده‌و اگربم سقوط کندشکستی‌غیرقابل جبران به‌سلطان‌عالیشأن ماوارد میآید. بفرض‌اینکه من کشته‌شدم چه‌مانعی دارد..؟

در همین موقع چشم (سلیم‌خان) بنازی که درآستانه در ایستاده‌بود افتاد ورشته سخن‌را بریدو سکوت کرد.

اومیدانست که زنهاطاقت‌شنیدن این‌قبیل مطالب‌را ندارند وباااظهار ترس‌و گریه‌وزاری کاررا برمردان مشکل میکنند لذا صلاح کار رادرآن دید که خاموشی گزینند .

نازی که محبوب‌خودرا خاموش‌دید موضوع‌را بفراست دریافت و از

آنجائیکه زنی شجاع و با فکر بود با چندقدم سریع خود را بتخت و بستر (سلیم‌خان) رسانید ودرحضور (حکیم‌باشی) بدون شرم‌دستی بسروی کشید و گفت:

- چرا صحبت‌خویش راقطع کردی ...مرااز جمله زنان‌ترسوی‌دیگر میدانی... این‌را بدان که من(سلیم‌خان) شجاع‌را دوست‌دارم...اگر شجاعت وشهامت و میهن‌پرستی وجانبازی درراه شاه و وطن‌را ازتو بگیرند دیگر مورد علاقه من‌نیستی.

وبعد سررا پائین انداخت و باصدائی که شرم‌بسیار از آن آشکار بود اظهارداشت:

- ببخشید که باشما اینطورصحبت کردم .. من کوچکتر از آنم که ولینعمت خویش‌را توخطاب کنم.. گناه‌مرا عفوبفرمائید وفقط‌صدق گفتارم را بپذیرید..

سلیم‌خان از روی‌نهایت شوق‌خندید وخطاب بحکیم‌باشی گفت:

- شنیدید.. ملاحظه میفرمائید...هنوزدختران وزنان شجاع وجسور در کشور ما بسیارند ...

نازی‌افتخار زنان‌شهرخودش‌است. زنان‌بم بایدباو بنازندوشیرازیان نیز باید بوجود اوببالند و سربلند باشند ...

حکیم‌باشی روی‌وظیفه طبابت ازحرکت سلیم‌خان ممانعت میکرد اما درمقابل این‌منطق که درنظر میهن پرستان واقعی خیلی قوی است چیزی برای گفتن وابراز مخالفت نمییافت.

(سلیم‌خان) دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی‌هنوزصدا ازگلویش خارج نشده‌وکلمه‌ای‌برزبانش‌جاری نگردیده‌بود که بناگاه‌دراطاق(سلیم‌خان) بازشد ویکی ازسرداران کرمانی که بافوج خود دربم اقامت داشت وجزو ساخلوی بم میجنگید وارد شد وهراسان وسراسیمه بطرف تخت برادر حاکم رفت.

او بمحض ورود میخواست حرف بزند ولی باوجود دونفر بیگانه‌در اطاق چیزی‌نگفت (سلیم‌خان) با یك نگاه موضوع را درك کرده‌وباشاره به (حکیم‌باشی) فهمانید که خارج شود. حکیم‌باشی رفت ولی نازی ماندو سلیم‌خان گفت:

ـ سردار لشکر حرف بزنید .. این دخترخانم بیگانـه نیست .. از خود ما است .

سردار کرمانی بدون درنك دستها را بهم مالید و گفت:

ـ دروازه جنوبی را گشوده‌اند ... بما خیانت شده ...

(سلیم‌خان) درست مثل یکدانه‌اسپند که روی یك گل آتش بیاندازند ازجای جست . درد شدیدی عارض وی شد ولی بروی خود نیاورد ، فقط شانه مجروح خویش را به مخده پشت‌سرخودتکیه داد وپرسید :

ـ چه گفتید ..؟ دروازه جنوبی‌را چه کسی گشوده ..؟ شهر درچه حال است ..؟ خائن کیست ؟آیا امیر نصر وارد شده ..؟ حرف بزنید ...

سردار مذکور درپاسخ اظهارداشت :

ـ معلوم نیست دروازه را چه کسی وچگونه گشوده‌اند.. هرچه هست این کارازداخل شهرشده وبا تبانی‌قبلی بوسیله جاسوسان انجام‌گرفته‌زیرا یکعده واردگردیده ودر شهر پخش شده‌اند ... این عده بـرای گشودن دروازه‌های دیگراقدام کرده‌اند وفعلا جنك در داخل‌شهر ادامه دارد...

(سلیم‌خان) بادست دیگرخود که سلامت‌بود وبخوبی کارمیکردمحکم بران خویش زد وازروی افسوس و ندامت گفت:

ـ ایوای ... خاك برسرما شد ... فردا جواب ولیعهد (لطفعلی‌خان) را چه بدهیم ...

سردار اظهار داشت :

ـ نگران‌نباشید .. فعلاباقدام شدید مردان‌جنگی‌ما و بکاربردن آتش اندازها وشلیك سیصد شمخال موفق به‌بستن دروازه‌ها شده‌ایـم .. دروازه جنوبی هم مجدداً بسته شده وتحت مراقبت قرارگرفته ولی درهمین فرصت کوتاه‌تعداد زیادی ازسیستانیان‌واردشهرشده‌اند وحالامشغول جنك‌هستند..

اشکال ما دراین است کـه اگربجنك داخلـی مشغول شویم برجها و باروها سست شده‌وبه‌تصرف دشمن درمیآیند واگرحصار شهررا نگهداریم بااین عده کثیرکه وارد شده‌اند چه کنیم ..؟

(سلیم‌خان) بجای هر نوع پاسخ بنازی گفت:

ـ چکمه‌های مرا بده ...

نازی چکمه‌هارا پیش بردو با کمك سردار کرمانی لباس سلیم‌خان راباو پوشانید ، واسلحه‌اش‌را بستند شمخالش‌را بدست چپش‌دادند ...

سردار زیر بغل (سلیم‌خان) راگرفته‌بود وجوان شجاع به شانه مرد کرمانی تکیه داده‌و بزحمت راه میرفت، موقعی که بالای پله‌ها رسید(نازی) یکبار دیگرخودرا باو رسانید و گفت:

- مطمئن باشید که من‌همه جا مراقب شما هستم ...

(سلیم‌خان) حرف اورا قطع کرده واظهارداشت:

- من‌هرجا باشم به‌نگهبانان دارالحکومه محل خودرا اطلاع‌میدهم، چنانچه علیاحضرت ملکه احتیاجی به‌من داشتند ویاکار فوری پیشامد کرد فوراً مرا مطلع کنید .. اینطورمواقع نباید یکدقیقه وقت را ازدست داد.. خداحافظ ... بامید دیدار..

این مطالب راگفت وباکمك سردار لشکر کرمانی ازپله‌ها پائین رفت. يك‌اسب‌قره کهردرپائین‌زین کرده‌ایستاده‌بود. سردارابتدا(سلیم‌خان) را بر آن نشانید وبعد خودش‌روی اسب‌دیگری جست‌وبدنبال وی‌روان شد.

شهر (بم) حساسترین لحظات تاریخی خودرا میگذرانید . هیچیك ازاهالی چنین موقعیتی‌را بخاطر نداشته وازگذشته‌آن شهر پرجمعیت‌نشنیده بودند... (امیر نصر) که‌تصمیم گرفته‌بود بهرترتیب شهررا بتصرف سپاهیان خویش‌درآوردومقاومت مردم دلیرآنرا درهم بشکنند دست به‌کارهای‌بسیار عجیب وخطرناکی زده‌بود که درتاریخ جنك سابقه نداشت وکسی نشنیده بود که يك مرد جنگجوی برای متزلزل کردن روحیه دشمن باین قبیل حیله‌های ضعیف متوسل گردد.

ماموقعی امیرنصررا رهاکردیم که (سرکش)رابرای گشودن‌دروازه ها بداخل شهر فرستاد و خود وامرای لشکروسردارانش‌براسب‌نشسته‌ودر تاریکی چشم به‌برج وباروی‌شهر دوختند که بمحض مشاهده نورآتش‌حمله را آغازکرده ووارد شوند .

این انتظار خیلی زیاد بطول انجامید بطوریکه امیر نصر یقین کرد(سرکش) ودیگر یارانش که برای نخستین‌بار وارد شهر شده بودند اسیرگردیده‌وبقتل رسیده اند . کم کم آثارنگرانی درچهره اش ظاهر

میگردید که خبر گشوده شدن یکی دیگرازدروازه ها رسید و (امیرنصر) به یکعده‌از سواران بلوچ‌تحت فرمان خود که دربی رحمی وشقاوت‌شهرت بسیار داشتند دستورداد که ازدروازه تازه گشوده‌شده وارد شهر شده و مستقیماً بجانب راه (زاهدان) که عمده قوای امیرنصرومرکزفرماندهی‌او در آن جاده قرارداشت حرکت کنند ودروازه آنجا رابگشایند.

(سرکش) باکمك‌عده‌سپاهیانی که‌مانده بودنددروازه‌بانان‌ونگهبانان رادستگیرکرد عده‌ای را هم بقتل رسانید و پس از گماردن چند مأمور نیرومند وصدور دستورهای لازم بطرف دروازه مجاور که تقریباً دروازه شمالی‌محسوب می‌شدحرکت کرد.

یکعده ازسپاهیان سیستانی که‌دومین‌دسته قلمداد میگردیدند در این موقعیت از همان دروازه وارد شده و به عده تحت فرمان سرکش ملحق گردیدند.

درست درهمین موقع یکی از فرماندن قوای‌مدافع شهر که مأمور سرکشی دروازه‌ها بود درحالی که عبای نائینی‌خودرا بسر کشیده وشمخال روسی بلندی را دردست‌گرفته وزیرعباپنهان کرده بود بایکعده‌همراهان خود که مشعلدارو باروطچی و گزمه بودند بآنجارسید.

از دورچراغ دروازه راخاموش‌دید ومتعجب گردید زیرا در آنموقع حساس که دشمن درپشت دیوارهای شهربود تصورنمیرفت‌که نگهبانان با خیال راحت و آسوده‌بخوابندووظیفه پاسداری خویش‌را فراموش کنند.

فرمانده مذکور در نزدیکی دروازه ایستاده و به گزمه همراه خودگفت :

- ببین دروازه‌بانان چه‌میکنند...اطلاع بده که‌من آمده‌ام تاچراغ بگیرندوراه‌راروشن کنند.

گزمه‌دوان دوان جلورفت ولی هنوز یکدقیقه از عزیمت او نگذشته بود که صدای فریادش برخاست وگفت:

- آهای ... گرفته‌اند .. کشته‌اند ...

او که از دور اجساد مقتولین را زیر دروازه انباشته دیده بود این چندکلمه نامربوط رافریادکنان گفت‌ورفقای‌خود را آگاه‌کرد ولی‌خودش در اثر فرورفتن یك نیزه خیزران به سینه اش و نقش برزمین‌شد،

فرمانده مذکور موضوع راحدس زد وچون گزمه برنگشت دستورداد که بسرعت جریان را به (قلی بیك) وفرماندهان دیگراطلاع دهند .خودش نیز عبارا بدور کمر پیچید وشمخال را بشانه گذاشت و پشت یکدرخت کهنسال کمین کرد باروت چی او نیزهمراهش بود ومرتباً گلوله ونمد وباروت را باسمبه درشمخالش جای میداد و چاشنی میگذاشت و آنرا برای تیر اندازی آماده می کرد.

سیستانی که نگهبانی دروازه رابعهده گرفته بودندیکنفر رابـرای اطلاع بامیر نصر ازدروازه بیرون فرستادند و خودشان بااستفاده از تاریکی بطرف فرمانده مورد بحث دویدند ولی نتوانستند باودسترس یابند زیرااو در تیراندازی ماهر بود وبخوبی آنهارا هدف قرار می داد .

خبراطلاع گشوده شدن دروازه موقعی بامیر نصر رسید که دروازه شمالی هم دراثر فعالیت(سرکش) بازشده بود.(امیرنصر)دستورداد تاعده ای نیزاز آن راه خودرا به داخل شهر برسانند .

هیاهوی عظیمی برخاست. صدای شلیك گلوله ازدوطرف دیگر شهر نیز شنیده می شد... خبرآورده بودند که در پشت بازار نیزعده ای باگزمه ها درحال زدوخوردهستند واهالی تعجب می کردند که این عده چگونه تاپشت بازار رفته و باکسی بر خورد نکرده بودند.

درهرحال زدوخورد درگرفت وجنك در داخل شهر آغاز شد. صدای فریاد مهاجمین ونعره مدافعین ، بانفیرو صفیرگلوله ها وریختن آوار وضجه وموبه مجروحین شهرآرام وساکت راکه تایکساعت قبل درنهایت سکون موجب آرامش خیال مردم بود بهجهنمی سوزان تبدیل می کرد.

(امیرنصر) مرتباًدسته های امدادی بهداخل شهر میفرستاد وخودش انتظاربازشدن دروازه زاهدان راداشت.

تااینجا پیروزی باسیستانیان بود وکوچه ها وبرزنها و محله ها را یکی بعداز دیگری بتصرف خود درآورده وبطرف مرکزشهر بشکل گاز انبری پیشرفت میکردند .

یك شاخه ازسربازان سیستانی ازحاشیه شمالی پیشرفت کردوبموازات بازار بخانه های مردم ریخته وباایجاد رعب وهراس وچپاول وغارت وآتش سوزی بمهاجمه پرداختند .

این وضع تا نزدیك صبح ادامه داشت و هنگامی که سمت مشرق آسمان روشن‌شد ورشته های دود که بشکل ستونهای عظیم سیاهرنك از خانه های وسط شهر بآسمان میرفت در روشنائی نقره‌فام صبحگاهی بچشم میخورد وضع تغییریافت ومدافعین شهر که‌ارتباط خودرا بکلی‌از دست‌داده بودند باشجاعت وشهامت زایدالوصف توانستند از پیشرفت بیشتر مهاجمین جلوگیری کنند و آنها را در نقاط متصرفی کـه یك سوم شهر بود متوقف سازند .

(سلیم‌خان) که تازه‌وارد صحنه مبارزه شده وفرماندهی قوای‌مدافع رابعهده گرفته بود هرچه کوشید که بین مدافعین دیوار وحصار شهر و جنگجویان داخلی ارتباط برقرار کند امکان پذیر نمی گردید ویك‌عده از سیستانیان ومردان صورت پیچیده بلوچ که روی بام‌بازار وخانه های‌مردم سنگر گرفته بودند ازاین ایجاد ارتباط جلوگیری بعمل میآوردند وسخت دفاع میکردند .

وقتی هواکاملا روشن شد امیر نصر که از بازشدن دروازه زاهدان ناامید گردیده بود ازدروازه دیگری باعمده قوای خود وارد شهر شد و فرمان عجیبی راصادر کرد .

فرمان او باین طریق بگوش (سلیم خان) رسید وآن مـرد غیور متعصب ازفرط‌خشم لبرا بدندان میگزید وپای خود را بزمین میکوفت و چاره‌ای جزرنج بردن وغصه خوردن نداشت .

جریان واقعه ازاین قراربود که به‌سلیم‌خان اطلاع دادند :

ـ امیرنصر بسپاهیان خود دستور داده که زنان واطفال مردم را از خانه‌ها بیرون کشیده ودرمیدان جمع کنند . اکنون درمیدان میوه‌فروشان ومال‌فروشان تکیه‌مسجی هاعده زیادی بالغ بردوهزار زن وبچه بی گناه را جمع کرده و میخواهند آنها را آتش بزنند (سلیم خان) فریاد کشید و پرسید :

ـ چه گفتی ...؟ میخواهند زنان واطفال بی‌گناه راآتش بزنند . .. زنده زنده ...؟

مردی که خبر آورده بود گفت :

- بله قربان .. و (امیر نصر) ضرب‌الاجلی معین کرد که اگر قبول نکنید موضوع آتش‌زدن آنهارا عملی میکند .

(سلیم‌خان) آب دهان خودرا فروداد وبدن ناتوان ومجروح خویش رابدیواری تکیه‌داد وپرسید :

- ضرب‌الاجل چیست .. ؟ چه‌میخواهد .

- (امیر نصر پیشنهاد کرده که‌درطی دوساعت موقعی که آفتاب بکف کوچه می‌افتد یعنی دو ساعت از روز بالاآمده تسلیم شوید و اسلحه را بزمین بگذارید .

دارالحکومة وسرباز خانه ها و انبار های اسلحه قورخانه وخزانه حکومتی وبالاخره کلید زندانها و نقاط دیگر راتسلیم کرده وخودتان‌دست بسته بحضور او بروید .. چنانچه تادوساعت از آفتاب بالا آمده اینکارعملی نشود وبازهم دفاعی ازمدافعین شهر مشاهده گردد (امیر نصر) بسربازان بلوچ‌خود دستورخواهد داد که بوته‌ها وهیزمهارا آتش‌زده وزنان واطفال را درمیدانها وتکیه‌ها زنده‌زنده بسوزانند .

(سلیم خان) رنگ‌بچهره نداشت ولی بشنیدن این مطالب رنگ‌برنگ می‌شد . گاهی چهره‌اش سرخی گمرنگ خشم‌میگرفت وگاهی چنان پریده رنگ می‌شد که‌انسان‌نمیتوانست اورا بایك مرده متحرك فرق بگذارد. او پس اینکه چندبار بامشت بهران خود کوفت وابرا به‌دندان گزید گفت :

- محال‌است... مامرگ‌وجمیع آنهاراتحمل میکنیم ولی تن‌باین‌اسارت بدبختی نمیدهم تسلیم نمی‌شویم .. مرگ برای ما بهتر ازتسلیم شدن‌است..

هنوز حرف اوتمام‌نشده بود که سواری ازپیچ کوچه نمایان‌شد وبه سرعت خود را به(سلیم‌خان) رسانید پیش پای‌او از اسب پائین جست و نفس زنان گفت :

علمای‌شهررانیزاسیر کرده‌اند... تمام‌معمین‌وسادات وعلما ومجتهدین وقضات را ازخانه ها بیرون کشیده عمامه‌آنهارا بگردنشان انداخته و در سرطویله‌ولیعهدمحبوس کرده‌اند... این‌چه‌افتضاحی است ... چرا مارادست بسته‌و کور کورانه بدشمن‌تسلیم کردید .چه کسی دروازه هارا بروی این بی‌شرمان گشود .

سوارمذکور که یکی ازفرماندهان بود باخشونت تمام حرف میزد و سلیم‌خان اورا محق میدانست وسرخودراپائین انداخته بود .

هنوز تصمیمی در اینموردداتخاذ نکرده بودند که‌خبردستگیری(قلی بیك) ببرادرش رسید وحال او را دگرگون کرد.اطلاع دادند که قلی بیك دستگیر شده واورا بمحل نامعلومی‌انتقال داده ومخفی کرده‌اند.

درست درهمین موقع بود که ناگهان (سلیم خان) تکانی بخود داد وگفت :

ـ ایوای ... فراموش کرده بودید ...(خورشید خاتون مادرولیعهد زاچه کنیم .. اونزد ما امانت است ... لطفعلی خان مادرش را بماسپرده و رفته بایدتاجان داریم ازاودفاع کنیم که مبادا بدست‌امیرنصر گرفتارشود .. اگرامیر نصر (خورشیدخاتون)رااسیر کندکارتمام‌است وقهراً شکست‌قطعی باما خواهدبود...

این‌را گفت وباشتابی هرچه‌تمامتر درحالیکه به‌شانه دو نفر سپاهی تکیه‌داده بودبسمت دارالحکومه که‌هنوز ازمرکز خطر و جنك خیلی دور بود براه‌افتاد. درحین راه رفتن به‌دوستان خود وفرماندهان که‌بدنبالش‌در حرکت بودند دستورمیداد ومیگفت .

ـ انبار های آذوقه رابداخل‌حکومتی‌منتقل کنید.. خانه های اطراف را تخلیه‌کرده وساکنین‌آنرابیرون کنید . باید یك کانون مقاومت‌تشکیل دهیم .. . سنگر ها را بخانه های اطراف دارالحکومه بکشید و از آنجا دفاع نمائید .

در همانحال وظایف هرکس را معین میکرد . یکی را برای تهیه آذوقه وباروت وجمع کردن وسائل دفاع در حکومتی فرستاد . دیگری‌را مأمور کرد که سپاهیان را از فرمان وی آگاه کند . به‌سومی وظیفه‌دیگری داد وچهارمی را نیز بکاری گماشت.

یکساعت بعدهمانطوری که سلیم‌خان میخواست‌در مرکزشهر کانون مقاومت‌عظیمی‌درست‌شد آنچه‌چوب وتخته وتختخواب ومیزوصندوق وقفسه وگاوصندوق منبر مسجدو منابردکان نانوائی بوددرمدخل کوچه‌ها ومعابر جای‌داده وسد معبر کردند .

امیرنصر نیز فارغ ننشسته و دستور محاصره کانون مقاومت را صادر کردو زبده‌ترین جنگجویان خودرا برای شکستن مقاومت سلیم‌خان مامور کرد ودستور داد که با ایجادحریق و افکندن گلوله‌های آتش و ریختن نفت وروغن مشتعل خانه‌هارا سوزانیده‌و راه‌را باز کنند.

منجنیق وجر اثقال‌های بزرك نیز باصدای ناراحت کننده چرخهای آهنین‌و چوبی‌خود باطراف دارالحکومه کشیده شدند که باانداختن سنك و پرتاب آتش خانه‌ها را سوزانیده و مقاومت سلیم‌خان رادرهم بشکنند.

نقطه‌ای که سلیم‌خان آنجارا بصورت حصاری محکم درآورد محلی بود بوسعت زیاد یعنی بشعاع پنجاه خانه درآن ناحیه که دارالحکومه در مرکزش قرارداشت همه‌وسائل دفاع‌و زندگی فراهم‌شده بود. سپاهیان به سرعت انبارهای آذوقه دولتی‌را شکسته و بآنجاانتقال داده بودندبطوری که میتوانستند قریب بدوماه بدون ناراحتی و کمبود موادغذائی دفاع کنند

باروت وساچمه وگلوله‌و نمدوچیزهای دیگر نیز داشتند.

روی‌بام خانه‌ها راجوال‌پر ازشن‌وماسه‌و خاك چیده و باین ترتیب ارتفاع دیوارها رابالا برده‌و آن‌ناحیه را بصورت قلعه‌ای درآورده بودند که ازروزنه‌های آن‌بخوبی میتوانستند تیراندازی کرده و مراقب دشمن باشند

سلیم‌خان قریب‌هزار وپانصد سپاهی‌در آن نقطه جمع کرده بود و امیدوار بود که باآن عده‌مدتی مقاومت کند. دروازه‌بانان و جنگجویان و مدافعین برجهای دروازه زاهدان تسلیم نشده‌و برای خود محل مقاومت تشکیل‌داده دست بدفاع زده بودند.

امیرنصر وقتی ازاین موضوع‌مطلع شد چندطفل راکشت‌وسراطفال رابرای متزلزل کردن روحیه‌مدافعین به‌داخل حصار آنها انداخت.

باین‌امید که شاید پدرآن اطفال دربین‌آنها باشد و باشیون‌و زاری وضجه ومویه باعث خرابی ایمان وقدرت‌مقاومت وپایداری دیگران گردد ولی‌او ازاینکار نتیجه‌معکوس گرفت‌زیرا سپاهیان کرمانی وبمی‌بامشاهده سربریده اطفال بیگناه بیشتر عصبانی‌شده وبرخشونت و پایداری و انتقام‌جوئی خود افزودند...

عده‌زیادی از بزرگان شهرو سرداران‌لشکر گرفتار واسیرشده‌بودند که دربین آنها (قلی بیك) حاکم ازهمه بیشتر اهمیت داشت سرکش که از قلی بیك دل‌پرخونی داشت میخواست ازاو انتقام شدیدی بگیرد وبرای‌این مقصود بطرح نقشه فجیعی پرداخت که درضمن بایك تیر دو نشانه را زده باشد. هم‌از قلی بیك انتقام‌بگیرد وجبران اسارت‌خودرا بکند وهم‌باشکنجه وآزار او سلیم‌خان را بیازارد وبه تسلیم وادار کند.

یکی‌از سپاهیان که با دیدن سرغرقه‌بخون کودك بیگناه حالتی‌شبیه بجنون پیداکرده بود باشتابی هرچه‌تمامتر خود را بسر کودك رسانید ، آنرابدست گرفته بمیان سربازان آمد وبا صدای‌بلندبطوری که همه بشنوند همقطارهای خود را مخاطب قرارداده گفت :

ای برادران و ای همرزمان !

معلوم نیست‌روی خیانت وتبانی‌کدام تیره‌درونی دروازه ویا دروازه هائی ازشهر بروی‌دشمن خونخوار وآدمخوار گشوده‌شد .

آنها ناجوانمردانه حیله بکاربردند ودر دل‌شب دست باین عمل غیر انسانی‌زده ونقاط حساس‌شهر را درتصرف گرفتند .

تمام‌علما وبزرگان‌و ریش‌سفیدان‌شهر را بزنجیر وزندان‌کشیده‌اند، زنان‌وکودکان مارا چون‌بردگان درتصرف خوددرآورده اینك‌بدینصورت سر ازبدن جگرگوشگان ما جداکرده‌وبا نهایت سنگدلی‌سرهای جداشده رابمیان ما انداخته‌اند تا بفکروعقل قاصرشان روحیه مارامتزلزل ووادار بتسلیمشان نمایند.

زهی تصورباطل، زهی بی فکری .

من‌بنوبه خود تاآخرین قطره‌خونی که‌در بدن دارم برای کوبیدن ونابود کردن‌این‌دشمنان‌جنایتکار و ناجوانمرد که‌بوئی ازانسانیت نبرده‌اند جانفشانی خواهم‌کرد و درراه نجات‌و پایداری مرکزثقل‌حکومت‌وخاندان جلیل‌زندیه‌بخصوص‌ملکه‌عزیز آخرین‌تلاش‌خودرا بکارخواهم‌برد .

هنوزکلام آخر ازدهان این‌سرباز وطن‌پرست وبا غیرت خارج‌نشده بود که صدای‌غریوسربازان مدافع بآسمان بلندشد وهمه‌باصدای‌رسا گفتند: ماهم درصف توقرار داریم و درراه وطن‌جانبازی خواهیم کرد .

پاینده باد کشور، زنده باد ولیعهد جوان‌ما لطفعلیخان ، پایدار باد فرمانده محبوب و ازجان‌گذشته ما سلیم خان ...

سلیم‌خان که خودناظر این منظره هیجان انگیزبود و با چشم خود طرز تفکرو حس وطن‌پرستی سربازان عزیز خودرا بچشم‌میدید از شدت شوق چشمهایش‌را قطره‌یی‌اشك حاله‌وار پر کرده بودوچون غریوسربازان پایان‌یافت‌درنقطه‌ی مرتفعی قرار گرفت وچنین‌بیان سخن کرد :

ای‌برادران عزیز! ای‌سربازانیکه من‌بفرماندهی چون‌شماهائی‌افتخار میکنم ، بدانید که خداوند و روح پرفتوح سلاطین این کشور ناظر بر این‌صحنه‌ی تکان دهنده است . اگر فاتح شدیم بدانید که شاهنشاه‌وولیعهد عزیز با بهترین‌وجهی ازشما تجلیل بعمل‌آورده مناسب عالی بشما خواهند داد و بالاتراز همه مملکت رااز دست یکعده سود طلب و سودجو نجات خواهید داد واگر شهیدشوید علاوه بر آنکه دین‌خودرا نسبت‌بآب و خاك و موطن آباءاجدادی خود اداکرده‌اید دربهشت برین‌ونزد پاکان‌ونزدیکان الهی جای‌خواهید گرفت وهمیشه‌خاطره جانبازی و فداکاری شما با خطوط برجسته و زرینی درخاطره‌ها نقش خواهد بود وتاریخ پر افتخار کشور ما همه‌ی شمارا جزو جانبازان راه نجات‌میهن ثبت‌خواهد نمود .

برادران سربازو یاران باوفا !

بماا کنون از پشت‌خنجر فرود آورده‌اند .

امیر نصر که‌دست نشانده‌ی حکومت‌مرکزی‌زندیه‌است‌معلوم نیست‌روی چه‌اصلی شمشیر بروی‌برادران میهن خود کشیده است‌این مرد مزوروخائن که‌با حیله ونیرنك ناجوانمردانه درشب تاریك بادسته‌بندی عده‌یی‌جاسوس بی‌وطن که هنوزهویت آنها برما مجهول و تاریك است دروازه‌ها را از داخل‌شهر گشوده ومارا باینوضع اسفناك روبرو کرده‌اند .

من‌در برابرشما بروح‌تابناك کریمخان بزرك سوگند یادمیکنم که باوجود جراحت شدیدی که بدست‌راستم وارد آمده‌وفقط حس‌خدمتگذاری، و جانبازی درراه ناموس‌ملی ونجات موطن عزیز مرا بحرکت در آورده است‌درصف مقدم‌شما جای گیرم و افتخار شهادت‌باشمارا داشته‌باشم‌یاپیروز می‌شویم که‌مسلماً این چنین‌پیش‌خواهدآمد زیراخدای بزرك‌یار و مددکار ما استو یاجام‌مرك‌را سرخواهیم کشیدکه آنهم‌افتخار بزرگی برای ما خواهدبود . کلام آخر دردهان‌سلیم‌خان‌قرارداشت که انفجارشدیدی در.....

نخستین سنگر کوچه بگوش رسید، جهشی مانند یك موج دریا یاران سلیم‌خان را بعقب راند، قوای تحت فرماندهی امیرنصر ناگهان صف مقدم سنگرها را شکسته بودند و باهیاهوی بسیار پیش می آمدند، گارد امیرزاده ونگهبانان قصر باهمدستی قوای خویش ازدارالحکومه دفاع میکردند، اما دربرابر نیروی شکننده دشمن تاب پایداری نداشتند ویکایك از بالای دیوارها بزمین می‌افتادند وجان می‌سپردند.

دراین هنگامهٔ غوغاخیز که مدافعین شهر را بخود مشغول داشته بود، جوان لاغراندامی که نیمی ازچهره‌ی خودرا مانندجماز سواران بلوچ پوشانده بود همه‌جا مانندسایه درپی «سلیم‌خان» بود، اعتنایی بگلوله های شمخال که جلوپایش منفجر میشد، بغریو وجنجالی که روبفزونی میرفت، بدود و آتشی که‌از بام‌خانه‌ها زبانه‌میکشید نداشت، آسوده خیال وآرام بنظرمی‌رسید، حرکاتش چابکانه و دقیق بود، و مـی کوشید توجه سلیم خان بسوی او جلب نشود.

همینکه صدای انفجار برخاست وسلیم‌خان آسیمه سربسوی نخستین سنگر کانون مقاومت دوید. همه‌ی تقلای این‌جوان برای‌رسیدن به‌سلیمخان بجایی نرسید، زیرانیمی ازهزار وپانصد نفر مدافعین شهر که سلیم‌خان را فرمـانده خود میدانستند بی‌اختیار درپی سردار دلیر وزخم دیده‌ی خود دویدند واو درمیان اضطراب وشتاب و هیاهوی این جماعت سلیم خان را گم کرده بود.

قوای‌عظیم امیرنصر بسان سیلی خروشان پیش‌میآید، هرچه رادرراه خود میدیدخوردمیکرد، ازجای‌میکند، نابود میساخت، وجنك‌را از کوچه‌یی بکوچه دیگر وازخانه‌یی بخانه‌دیگر می کشاند.

سلیم‌خان‌ویارانش پیش‌از هرکاردیگرمتوجه دارالحکومه شده‌بودند زیراقوای دفاعی سنگرهای دیگر بپایان رسیدبودند وامیرنصر بادسته های بزرگی ازسربازان تازه‌نفس بسوی‌دارالحکومه پیش‌میرفت.

دامنه‌ی یك‌جنك وحشت‌انگیزوناساز بزودی باطراف کاخ‌دارالحکومه رسید، امادراینجا سپاهیان گارد ولیعهد بافداکاری بی‌مانند وکوشش های

جانانه‌ی خود سدستبری دربرابر سیل‌دشمن پدیدآورده بودند.

قوای دشمن آنقدر کثیر ومجهز بود که چنانچه جانبازی دلیرانه‌ی محافظین نبوددرهمان یورش‌اول آنراتسخیر میکردند، امادربرابر این‌سد عظیم ناچار شدند جنگ راباشدت بیشتری دنبال کنند.

بزودی کلیه‌ی مراکزشهر وعمارات مهم‌حکومتی ومرکز ثقل‌مدافعین بتصرف لشگریان مهاجم‌درآمد وبدستور امیرنصر قسمت‌اعظم سپاه وتمام سرکردگان اطراف دارالحکومه رامحاصره کردند وهمه‌ی نیروی خوددرا برای تصرف این کاخ که بدژ مستحکمی تبدیل یافته‌بود و مدافعین جسور وبی‌پروایی داشت بکارانداختند.

سلیم‌خان که هدف‌نهائی امیرنصر رامیدانست و زیر بار ننك تسلیم شدن نمیرفت همه مدافعین کانون مقاومت رابیاری نگهبانان دارالحکومه فرستاد و خود در حالیکه شمشیر آخته‌یی بدست داشت دفاع از شاهراه عمومی کاخ رابعهده گرفت.

سردار دلیر بم چنان‌خشم‌وخروشی داشت‌که زخم مهلك خود را ازیاد برده‌بود، مرك‌را باهمه‌ی‌صلابتش بهیچ‌می‌شمرد، وتنهافکردفاع‌از یادگار-های امیرزاده‌جوانمردش لطفعلیخان را داشت، امیرزاده‌یی که حتی یك لحظه‌هم گردون بکام او نگشته بود، امیرزاده‌یی که محبت او، مانند خون دررگهای، سلیم خان جریان‌داشت، امیرزاده که دیر یازود بهٔ‌بم می‌رسید و باردیگرباباو روبرو میشد.

درگیرودار این هنگامه‌مخوف افکار سردار رشیدبم تنهادر اطراف لطفعلی‌خان دورمیزد ومتوجه نبود که جوانك‌لاغر اندامی می‌خواهد خود راباو برساند، اما فشار شدید مدافعین دارالحکومه هرلحظه اورا بسویی میراند، ودرست درهمین لحظه دسته‌ی کوچکی ازسپاه امیرنصر توانستند خوددرا براه‌غربی دارالحکومه، برسانند ونیروی افراد مدافع راکه خسته شده بودند وعده‌آنها تقلیل‌یافته بود درهم بشکنند.

سلیم‌خان که خطر سقوط رادارالحکومه‌راازهمه طرف‌حس می کرد و درانتظارآخرین یورش سهمگین سپاهیان امیرنصربود بیدرنك بسوی‌ضلع غربی دارالحکومه دوید وچون ناچاربود ازمیان‌یاران معدود خود بگذرد

ناگهان خودرا باجوانی روبرودیدکـه نیمی‌ازسیمای خودرا پوشانده بود وتنها چشمهای روشن‌وپیشانی سپیدومعرور اودیده میشد، این‌چشمهاحالت آشنایی داشت.

آنقدر که سلیم‌خان باهمه اضطراب‌ودلهره‌اش ناچارشد یکباردیگر برگردد وباونگاه کند...

چیزعجیبی بود! این چشمهای خندان وسخنگوراکجا دیده بود؟ آیا اشتباه نمیکرد؟

حیرت سلیم‌خان وقتی‌بنهایت درجه رسیدکه دیدجوانك لاغراندام درحالیکه شمشیربرهنه‌یی‌دردست دارد، دنبال‌اومیدود وبدون‌آنکه‌باطراف خود توجهی‌داشته باشد، تنهااورا می‌پاید...

درهمین هنگام‌بودکه غریوسربازان سیستانی سلیم‌خانرا بخودآورد سپاهیان امیرنصرتوانسته بودند بکاخ رخنه کنند، ومدافعین دلیرغربی راازپای درآورند، اکنون جنك‌بداخل دارالحکومه کشیده شده بود، ومردانی که هسته مرکزی‌کانون مقاومت راتشکیل داده‌بودند باجنك وگریزبسوی عمارت حکومتی عقب‌مینشستند، سلیم‌خان قبضه شمشیرش را بدست میفشرد ومانند درختی تناورکه درمعرض‌بادهای وحشی قرارگرفته باشد، بدون‌بیم وهراس‌بنبرد تن‌بتن پرداخته بود. یاران اوکه دراطرافش گرد آمده‌بودند هریك باده‌ها تن‌سپاهی روبروبودند، وسلیم‌خان مغروروخشمگین وبیتاب حمله‌ی سپاهیان امیرنصر رادرهم میشکست، میپرید، میغرید، حمله میبرد، وباهرضربه‌یی که فرود میاورد، یکی‌رابخاك میافکند...

بزودی‌عمارت دارالحکومه سقوط می کرد، این‌حقیقت انکارناپذیری بود، امامردان هم نمیخواستند دست‌بسته تسلیم مردان خون‌آشام ابونصر شوند. آنهاتاپای‌جان ایستاده‌بودند. ننك‌تسلیم‌رانمی‌پذیرفتند، ودرانتظار یك‌مرك پرافتخار،مرگی که باشرافت سربازی‌توام باشد، مرگی که‌پاسدار شرافت آنهابشماررود، دلیرانه وبیباك میجنگیدند...

اینجا وآنجا، جلودربزرك دارالحکومه، روی‌پله‌کانها، بالای‌پشت بامها، سربازان دوطرف بیکدیگرگلاویز شده بودند، وصـدای چکاچك شمشیرها، نعره‌های مدهش زخم‌خوردگان، وشعله‌های آتشی که از هرسو زبانه می کشید منظره‌ی خوفناکی بوجودآورده بود.

ازدرون عمارت دارالحکومه و کاخ امیرزاده صدای فریاد واستغاثه بگوش میرسید . ندیمه‌های علیاحضرت خورشید خاتون دست بدعا برداشته بودند وازخدا میخواستند که آنهارا ازگزندلشگریان جبارامیر نصرمحفوظ دارد . این صداها مانند یك همهمه دور بگوش سلیم‌خـان میرسید ، و همانطور کـه شمشیرزنان بداخل عمارت رانـده میشد در درونش غوغایی برپا بود :

ملکه چه‌میکند؟نازی کجاست؟ بسرآنهاچه‌خواهدآمد؟ چطورمیتوانم ایندورا نجات‌دهم ؟ ازکدام راه‌خود را بآنهابرسانم؟

این اندیشه‌ها مانند موریانه‌ی سمجی بجان سردار دلاوربم افتاده بود وبراستی نمیدانست چگونه می‌تواند وظیفه‌ی‌خودرا، وظیفه بـزرك و خطیرش رابانجام رساند.

اکنون اوروی پله‌کانهای رفیع کاخ قرار داشت ؛ وچون بدشمنانش مسلط بود بهترمیتوانست آنهایی راکه بسویش حمله‌ور میشوند سرنگون سازد، بزودی حمله کنندگان دانستند که تك‌تك نمیتوانند بااین مردشجاع وعجیب ، بامردزخم دیده‌یی که تنها بایکدست دفاع میکرد وسرورویش‌را خون وعرق‌پوشانده بود روبروشوند ، واوراکه این‌چنین دلیرانه‌می‌جنگید ازپای دربیاورند ، وبهمین سبب‌ناگهان یکعده هشت‌نفری بسوی سلیم‌خان حمله‌ور شدند.

سلیم‌خان که هرگز ازغافلگیری بیمی‌نداشت نخستین مردرا باضربه شمشیربزمین‌افکند، بلافاصله باقبضه‌ی‌شمشیر بفرق دومین‌نفرزدودرهمانحال پـای سنگین خود را بـالا آورد و چنان بسینه یکی ازآنها کوفت کـه مرد تعادلش را از دست داد وبروی‌دونفر دیگر سرنگون شد وهرسه، تا آخرین پله‌های کاخ برویهم درغلتیدند . سه‌نفرحمله کننده دیگر ازترس بقهقرا رفتند، وسلیم خان توانست ازهمین فرصت‌کوچك استفاده برد وبا یك حمله‌ی شیرانه مردان‌جنگی‌را عقب‌بنشاند وخودرا بآخرین پله‌کانهـای کاخ برساند.

اما دراینجاآه دردناکی ازسینه سرداریم برخاست، زیرا علاوه بر دشمنانی که ازپائین بـوی او پیش میآمدند،یکدسته سربازسیستانی ازراه

پله‌کانهای پشت بام‌خود را بدرون کاخ رسانده بودند ، واکنون یك مرد تنها، بادشمنانی که شمارش آنها میسر نبود روبرو شده بود.

سلیم‌خان بایك نظر وضع‌وخیم‌خودراسنجید، بایك پرش‌حیرت‌انگیز که درآنحال ازاوبعید بنظرمیرسید-خودرا بسمت چپ کاخ رسانید، آنجا سه‌اتاق‌درکنارهم‌قرارداشت،واگراو بیکی‌ازاین‌اتاقها میپرسیدمیتوانست‌از مهلکه‌رهایی یابد

اما درسنگین و محکم اتاقها ازداخل بسته‌بود، سلیم خان‌نومیدانه سربرگرداند و درهمین حال یك‌ضربه باپهنای شمشیر به‌گردن‌اوفرودآمد، این ضربه‌آنقدر قوی بودکه‌جلوچشمان‌سردارجوانمردرا یك پرده تاریك فراگرفت ، بدون تردید اگر این ضربه باتیزی شمشیر فرود آمده بوداز سردار بم جزیك پیکر بی سرچیزی‌باقی نیمیماند.

دست‌سالم‌سلیم‌خان‌باشمشیر پائین‌آمد، همهمه‌ی‌سهمناکی مانندغرش دریادرگوشش‌پیچید ، تنه‌ی‌مردانه او محکم بیکی ازدرها خورد،وناگهان چنانکه‌گویی معجزه‌یی بوقوع‌پیوسته باشد، درباز‌شد، دست‌ظریفی‌سردار را بدرون کشید،وبلافاصله در را بروی مهاجمین بست ...

سلیم خان تنها توانست یك نظر به‌نجات دهنده ی‌خود بیفکند... از پشت پارچه یی که نیمی از صورت اورا پوشانده‌بوددو چشم‌آشنا بنظرش رسید ، این دوچشم را دیده بود! ودیگرهیچ نفهمید...

☆☆☆

چقدر‌بیهوش افتاده بود؟ نمیدانست .... فقط وقتی چشم گشود خیال کرد خواب می‌بیند، سراو روی زانوی «ناری» بود ، دخترك‌بایك دستمال خون و عرق را ازچهره اوپاك میکرد ، یقه جامه‌اش باز بود ، و چشمان متجسس ونگرانش‌بسوی‌اودوخته‌شده بود،سلیم خان باحیرت بچهره‌ی‌نازی مینگریست ونمیتوانست کلامی‌برزبان آورد ،هیاهویی که ازدرهای بسته میگذشت و بگوش او میرسید خبر میداد که هنوز جنك ظالمانه بپایان نرسیده‌است ومدافعین دلاور بم‌ازپای‌درنیامده‌اند.

لبان خشکیده ی سلیم تکانی خورد ، و نازی بالحنی شوق انگیز پرسید :

« خدا راشکر! بهوش آمدید؟

سلیم خان که از حیرت نرسته بود پرسید:

- «نازی تو کجا بروی؟

- « همه جا دنبال تو!

- « پس .... پس تو بودی که بالباس مردان دنبال من‌میآمدی؟

نازی لبخندزنان گفت:

- « مگر قرار نبود من همه جا دنبال تو باشم؟ قرارنبود از تو مراقبت کنم؟

سلیم خان کوشید ازروی زانوی‌دخترك سر بردارد، امانازی‌دست بپیشانی او گذاردو گفت:

- « سلیم‌جان! باوجوداینکه موقع استراحت‌نیست، تو نمیتوانی‌ازجا برخیزی ... احتیاج باستراحت‌داری.

ابخندتلخی بروی لبان سلیم خان‌شگفته شد وآهسته گفت:

- « نه! نازی ... موقعیت ما خطرناك‌ترازآنست که‌تو فکر میکنی، بایددرصدد چاره بود،ازاین اتاق راهی‌به‌بیرون‌هست؟

نازی گفت.

- «فقط‌یك پنجره کوچك که تا زمین بیش‌ازهفت‌ذرع‌فاصله‌دارد،و...

کلام‌نازی ناتمام، زیرا ضربه سهمگینی‌بدر خورد، معلوم بود که مهاجمین قصد دارند دررا بشکنند و باتاق هجوم‌آورند.

• سلیم‌خان متوحشانه برخاست، هنوز سرش‌گیج میرفت، و چشمانش بدرستی نمیدید، دست‌نازی را گرفت و گفت:

- « من‌برای خودم هیچ‌نگرانی ندارم، مرك‌را استقبال میکنم، اما برای تونازی‌جان! بیش‌از آنچه تصور کنی متوحش‌و نگرانم، چرا خودت را بمخاطره‌انداختی؟ بایدازکجا فرار کرد؟

پیش‌از آنکه‌نازی حرفی‌بزند شتابان‌بطرف پنجره رفت، این‌پنجره بسوی‌یکی ازحیاطهای خلوت‌اندرون بازمیشد، اماپائین‌آمدن از آن‌دشوار بود، دیوارصاف وصیقلی تازمین ادامه‌داشت، سلیم‌خان یکباردیگر بعقب‌بر گشت، اگرمیتوانست کمندی تهیه‌کند نازی‌نجات یافته‌بود، ضربه‌هایی که

بدرفرود میآمد دمبدم شدیدتر میشد ، بیقین در مدت درازی مقاومت نمی کرد و از پاشنه بیرون‌میآمد، چشمان سلیم‌خان بدور اتاق بگردش افتاد و جلوی‌یکی از پرده‌های فاخر میخکوب شد، بایك‌جست خودرا به‌پرده‌رساند آنرا با قوت کشید، پرده محکمی بود ومیتوانست‌کاریك طناب راانجام‌دهد چنان بسرعت‌کار میکرد که نازی‌هم نمیتوانست حدس بزند چه خیالی دارد

سلیم‌خان خنجرش‌را بیرون کشید ودرظرف یکی دودقیقه پرده رابه رشته‌های پهنی‌برید، سر آنهارا بهم گره زد، گره‌هازامحکم‌فشردوامتحان کرد، آنگاه بسوی پنجره دوید و طنابی را که اینطور فـراهم شده بود بطرف‌زمین آویزان کرد، طناب تایك ذرعی زمین میرسید، ونازی‌براحتی میتوانست ازآن فرود آید، سلیم‌خان بیدرنك نازی‌را بیش‌خواند،امادختر شجاع اصرار داشت که اول سلیم‌خان پائین برود. سلیم‌خان رشته‌های‌پردهٔ راکنار پنجره محکم‌کرد ، نازی‌را بغل زدو مانند یك‌پرنده‌ی سبکبال او را بپائین فـرستاد ، آنوقت‌او تنها دست سالمش را بدورطناب پیچید و ازپنجره سرازیرشد .

درهمین لحظه در اتاق باصدای مهیبی شکست و مهـاجمین بدرون یورش آوردند .

نخستین‌نفری که وارد اتاق‌شد چشمش به‌پنجره‌ی‌گشوده افتاد و بآن سو دوید، سلیم‌خان میان‌زمین‌وپنجره بود، دست‌مجروحش بشدت‌دردمیکرد و او نمیتوانست براحتی‌پائین‌برود، اوچهره یك‌سرباز‌سیستانی‌راکنارپنجره دیده بود، وازپائین نازی متوحشانه باو مینگریست، سرباز سیستانی خنده خشك و زنك‌داری کرد، دشنه‌اش‌رابیرون آورد، وبیش‌ازآنکه بتواندطناب را قطع کند، سلیم‌خان با یك‌جست خودرا بزمین‌افکند، دست‌نازی‌راگرفت و بسوی دری که حیاط خلوت اندرون‌را بسایرحیاط ها متصل میکرد دوید، و درهمین‌حال یك‌گلوله‌ی شمخال ازکنارگوشش رد شد و بدیوار مقابل خورد .

اما سلیم‌خان ازحیاط گذشته بود و همچنان‌که نازی را دنبال خود میکشید، واردحیاط دیگری شد، اینجا حیاط بزرگـی بود که بچند راهرو متصل میشد، نازی‌این راهروها راخوب‌میشناخت، وبدون درنك‌سلیم‌خان‌را

بسوی یکی از این‌راهروها راهنمایی کرد و گفت:

- اگراز این راهرو بگذریم بعمارت کوچکی خواهیم رسید، این عمارت مخصوص مستخدمین خاصه‌است و خیال‌نمیکنم درآنجا ازدشمنان ما خبری باشد، هیچکس بفکرش نمیرسد که ممکنست ما درآنجا پنهان شده باشیم

سلیم‌خان گفت:

«من‌قصد پنهان‌شدن ندارم، اینکار برای‌من ننك است، میخواهم‌راهی پیداکنم وبکمك یارانم بشتابم، اگر مرك بسراغ‌من میآید باید در کنار کسانی باشد که بامن‌پیمان‌وفاداری بسته‌اند- نه‌این که مانند درمانده گان و پیرزنان در کنجی پنهان‌شوم ودرانتظار سرنوشت بمانم، نه! نازی. .باید راهی به‌بیرون یافت، بمیدان دارالحکومه! بجایی که صدای مدافعین بم بگوش‌میرسد، این‌صدایی نیست که باین‌زودیها خاموش‌شود، صدای آزاد مردان، صدای‌حق‌است.

براستی در کلام سلیم‌خان‌طنین لرزاننده‌یی وجودداشت، سردارجوان بم‌باشجاعت تحسین انگیزدرجستجوی راهی بود که بسوی یارانش پایان میبافت، روبنازی گردانده وگفت.

«گفتی این عمارت جای امنی‌است،پس‌تومیتوانی‌درآنجابمانی؟ نازی، بالحنی تردید ناپذیر گفت:

«هرجا بروی همراه‌تو خواهم بود، برای‌من کاری‌ندارد که بازچهره خودرا بپوشانم، می‌بینی که لباس‌مردانه بتن‌دارم، همانطور که سرنوشت‌تو ازیارانت‌جدانیست، سرنوشت من‌هم نمی‌تواند ازتو بدورباشد، برویم... من‌راه‌را جوب‌بلدم، راهی که بمیدان دارالحکومه میرسد ازسمت چپ است بایدازاین‌راهرو بگذریم، عمارت مستخدمین خاصه‌رادوربزنیم، ازیك‌خیابان کوتاه ومشجر بگذریم، ودرانتهای این‌خیابان بدری خواهیم‌رسید که بیك کوچه تنك‌وباریك راه‌دارد،همین کوچه است که‌بمیدان دارالحکومه میرسد سلیم‌خان بدون حرف دنبال نازی راه‌افتاد...

این‌مرد، این‌مرد دلاور، این‌مرد که جانبازی وفداکاری واز خود- گذشتگی رادرمکتب امیرزاده‌اش لطفعلی خان آموخته بود، اینمرد که در

راه‌هدف‌عظیم‌وپرشکوه خود از هیچ حادثه پروا نداشت، این‌مرد که می‌دانست بسوی مرگ میرود، وبااین همه باگامهای استوار پیش میرفت و مرگ راپیشواز میکرد، دراین لحظه اندیشه‌های عجیبی‌داشت، دست‌او در دست‌مشوقش‌بود، عشقش‌رادر کنارخود می‌دید، می‌توانست که‌بااو بگریزد، بگوشه‌ی دور افتاده‌یی پناه‌برد، باقی‌عمر رادرلذت وسر مستی بگذراند.

اماسلیم خان انسان بود، یك انسان واقعی بود، میخواست مرگ شرافتمندانه رااستقبال کند، اماتن‌بزندگی ننگین ندهد، میخواست‌در کنار یارانش درخون‌بغلتد، اماآنها راتنها و بی‌یاور نگذارد،میخواست اگر بقیمت ازدست‌دادن‌نازی هم‌باشد خود رابدارالحکومه برساند، درصف‌دوستانش قرار گیرد، کسی چه‌میداند؟

شاید اقبال باو روی‌آورد، شاید لشگریان‌امیرنصر ازمقاومت‌عجیب مدافعین بستوه آیند، و شاید روزنه روشنی درهمه‌ی این تاریکیهای‌خفه کننده بچشم رسد، وشاید...

دراینه‌دم‌لبخندی‌پراز شادمانی بر لبان سلیم‌خان راه یافت، آخرین «شاید»اوچهره‌اش‌راروشن کرده بود،فروغی‌پر تلاطم‌درچشمانش‌میدرخشید، زیراآخرین شاید او بانام کسی همراه‌بود که‌درقلب‌سلیم خان‌جای‌داشت، نامی که‌بارقه امیدبود، خورشید فروزنده‌ی زندگی بود، آرزوبود، وسلیم آنچه دردل‌داشت اینگونه بیان کرد:

«وشاید .... وشاید امیرزاده لطفعلی خان برای نجات مدافعین از راه برسد... شایداو بسان یك پیك نجات بمیان ما آید!

دست نازی را محکم دردستش گرفت، آنرا فشرد، ویکباردیگر برگشت و بچهره‌ی شاداب اونگریست.

اوه! که این‌دختر چه‌شجاعت وفداکاری‌شگفت انگیزی‌داشت؟ چگونه میتوانست در بحرانی‌ترین لحظات زندگی یك‌مرد بایستید وسپر بلایای او باشد؟

موجی از غرورو‌عشق درقلبش جهید،بی اختیار نازی را در آغوش گرفت، و درحالیکه لبان لرزانش را به‌پیشانی او نزدیك‌می کرد گفت:

« نازی!

و نازی خودرا بآغوش اوفشرد ودردمندانه‌جوابداد:

«سلیم !

فقط آسمان‌دودگرفته‌ی‌بم شاهدبود که چگونه لبان این‌دودلداده‌ی رنج دیده بیکدیگر رسید...

لرزه بر اندامها افتاد

امیر نصر، تمام بم‌را تحت‌سلطه‌ی خوددر آورده بود ،تنها یك دسته‌ی کوچك ازمدافعین‌دارالحکومه ایستادگی‌میکردندو بهیچوجه زیر بار تسلیم نمیرفتند، این‌عده غیرتمندوجسور مانند همه رادمردانی که برای‌جنك‌قطعی آمده‌میشوند، دایره‌ئی‌تشکیل‌داده‌بودند، ضلع‌شرقی‌دارالحکومه‌راپشت‌سر داشتند وروبروی خود باتمام قوا به حمله‌های دشمن پاسخ میدادند ...

چندبار قوای امیر نصرمتوجه‌این‌قسمت‌میدان‌شد،اما‌پافشاری‌دلیرانه‌ی مدافعین‌بحدی‌بود که‌نتوانستندآنانراازپای در آورند ،عجیب‌بود که‌مدافعین این‌قسمت‌همه‌جوانانی‌بود که‌بیش‌از سی‌سال‌نداشتند ،ازفنون جنگی بهره‌یی نبرده بودند، اما مانند سرخ گلهای زیبایی که در خون پرورش یابند، ایستادگی‌وجرأت‌بخرج‌می‌دادند،روح‌دلیری‌و سلحشوری آنان‌بحدی‌بود که نصر ناچارشددسته‌ی‌بزرگی‌ازسواران‌بلوچ‌رامأمورقلع‌وقمع‌آنها سازد،این سواران درخونخواری وتوحش‌و بربریت همتائی نداشتند ،آدم کشتن،شکم زنان آبستن‌را دریدن،سر اطفال بیگناه را بنیزه گرفتن ،آتش‌زدن، غارت کردن،خون جاری‌ساختن،ازکارهای عادی و پیش پاافتاده‌ی‌آنان‌بود....

وقتی‌امیر نصر به‌فرمانده‌ی‌دسته آنهافرمان‌پیش‌روی بسوی‌مدافعین‌داد، یقین قطعی داشت که‌این‌بار سربازان بلوچ فاتح‌وکامیاب به‌نزداو برخواهند گشت وخبر فتح نهایی‌را‌به‌اوخواهندرساند.

دستهٔ‌بلوچها بااطمینان‌خاطری که بپیروزی خودداشتند،هلهله کنان به

سوی مدافعین جوان دارالحکومه هجوم آوردند، همه این جوانان تنها با اسلحه سرد مجهز بودند، دفاع آنان نمیتوانست مدت زیادی بطول انجامد، سر دسته یی نداشتند، نمیدانستند باید از چه کسی حرف شنوائی داشته باشند، از سر انجام کار خود بی خبر نبودند، در انتظار یك مرك زودرس دقیقه شماری میکردند اما نمیخواستند این مرك را با بهای ارزانی بدست آورند، این مرك با جان و هستی و آرزوی آنها پیوستگی داشت ...

وقتی نخستین نفر بلوچها روبروی این جوانان ازجان گذشته رسید، همه‌ی درهای امید بروی آنها بسته شد، همهٔ آنها بهم فشرده ازخشم، باچشمانی پراز کینه، باقلوب لرزان وهراس آلود، بادستهای پولادینی که قبضه شمشیر های آخته را می‌فشرد، برای دفاع برافتخاری آماده شده بودند، وهریك از ازآنان دراین حال برب‌النوع شجاعت و فداکاری بیشتر شبیه بودند تا به سربازان مدافع دارالحکومه!

دراین لحظه بحرانی، ناگهان یك صدای مردانه ورعدآسا در گوش آنها پیچید که فریاد می‌زد:

«بایستید، نترسید، آمدم!

این صدای جذاب وامیدبخش سلیم‌خان بود!

چنانچه گوبی پیك خجسته‌یی ازآسمان فرود آمده باشد، مدافعین جوان دارالحکومه بسر نشاط آمدند، وهمه یک‌صدا فریادزدند:

سلیم‌خان است، سلیم‌خان ... بایك سرباز دیگر!

براستی سلیم‌خان بود، بامهابتی که دراوسراغ داشتند، باهمان لهجه شرم آگین ودلیرانه، باهمان وروحیه‌ی شکست ناپدیر، و باهمان آرامش خاطری که درنبردها داشت.

آنها که چندحمله سربازان بلوچ‌را دفع کرده بودند درگرداوحلقه‌زدند وپرسش های بی‌تابانه آغازشد.

«سردار کجابودید؟ نمی‌دانستیم شماخواهید آمد، چه‌بموقع رسیدید؟ چقدر روحیه‌ی مابرای دفاع فرق کرد، چقدر قوی شدیم، نیرومند شدیم توانا شدیم ...

سلیم‌خان میخندید، زخمهای مهلك خود را فراموش کرده بود، از

پایداری دلیرانه‌ی این‌جوانان شعفی درقلب خویش احساس میکرد ، آنها مایه‌ی امیدواری بودند، آنهامی‌توانستند تسخیربم رابتعویق اندازند .

سردار دلاوربم، بدون درنك درمیان سربازان مدافع جای گرفت ، وجود اودرصحنه‌ی نبرد روحیه‌یی‌در جوانان برانگیخته بودکه تماشایی و تحسین‌انگیز بود، او... خونسرد وبی‌تزلزل ایستاده‌بود، ازجای زخمهایش خون بیرون می‌زد، امابدون اینکه خم‌بابرو بیاورد، شمشیری راکه بزمین افتاده بود برداشت، شمشیر دردستش سنگینی میکرد، تقریباً همه‌ی نیروی اوبپایان رسیده بود، امااین مرد که بپیشوازمرك می‌رفت ازدشمن هراسی نداشت، درانتظار بود، درانتظار دشمن باهمه‌ی ضربات کشنده و نابود کننده اش !

سواران‌بلوچ ازآنچه درون‌سنگر گذشته بود خبری‌نداشتند،همه برای یك‌یورش دسته‌جمعی آماده‌بودند، وهمینکه فرمانده‌آنها دستورداد بسوی آخرین‌مدافعین دارالحکومه روی‌آوردند، اینجا دیگرجدال‌مخوف وقطعی آغازشد، پیادگان بم مانندیك یوزپلنك گرسنه روی‌گرده‌ی اسبان‌بلوچها میپریدند، وهردو سوار و حمله کننده، روی سنگفرش خیابان با یکدیگر گلاویز میشدند، سلیم‌خان‌که بجانبازی جوانان مدافع ایمان داشت، یکه وتنها ازسنگر بیرون‌آمده بود درحالیکه نازی‌از پشت سرنگهبان او بود شمشیر میزد وپیش میرفت..

دیگردر شهر جایی‌نمانده بودکه بتصرف قوای امیر نصر در نیاید جزهمین عده‌کوچك که سرسختانه مقاومت‌میکردند، قوای امیر نصر بهمه جا پیروزی یافته‌بود، قلی‌بیك تحت‌اسارت بود، قصرملکه بتصرف درآمده بود و خوداو با ندیمه‌هایش تحت نظر بودند ، بزرگان ، سرکردگان شهردر زندانها بسرمیبردند، مردم ازترس بخانه‌های خود پناه برده بودند و جرأت بیرون‌آمدن نداشتند .

قوای جوانان مدافع بپایان نمیرسید، آنها هریك باده‌ها تن سرباز خونخوار بلوچ روبرو بودند ودست از جنك و ستیز نمی کشیدند .

امیرنصر که از عقب نشینی سربازان بلوچ بخشم آمده بود . قوای اسیران سیستانی‌را به‌کومك‌آنها فرستاد، عده‌ی‌این اسیران که برمحافظین

خود باجنك بیرحمانه‌یی پیروز شده بودند کم نبود، ورفته‌رفته اطراف جوانان مدافع راکه سلیم‌خان درپیشاپیش صفوف آنان میجنگید فراگرفتند، نبرد بمنتهادرجه شدت خود رسیده بود.

جوانان مدافع که درمحاصره سربازان درآمده بودند، جانانه دفاع میکردند؛ شمشیرها بی‌دریغ در گوشت وخون فرومیرفت، قلبها پیاپی از کار میافتاد، زمین از خون رنك شده بود، خون ازلای پیکر کشته‌شدگانی که‌در میدان افتاده بودندجاری بود، زخمیها ومجروحین درمیان کشتگان میلولیدند وفریاد میکشیدند.

صدای ناله‌و ضجه زخمی‌ها باشیهه‌ی اسبان درهم آمیخته‌بود وموی را بربدن انسان راست میکرد.

اسبهایی که سواران آن کشته شده بودند درمیدان بروی کشته‌هاو زخمی‌ها میدویدند، صدای برخورد شمشیرها ازهرطرف بگوش میرسید دردست کشته شدگان شمشیرهای شکسته مانده‌بود، کلاهها وسپرهاوشمشیر ها در گوشه و کنار بچشم میخورد.

هرانسانی گرك‌انسان دیگر بود، شبح‌مرك ووحشت برمیدان سایه افکنده بود، هیچکس...حتی‌دلیرترین سواران امیدی‌بزندگی خودنداشتند همه دست ازجان‌شسته بودند وبرای‌نجات خویش ازمهلکه تلاش میکردند

درمیدان جنك هرنفسی که سربازی‌از قفسه سینه بالا میکشد ضامن نفس دیگر اوست، اگرآن یك‌نفس گذشته نتواند وظیفه‌ی خود را انجام دهد، نفس‌دیگر درسینه برای همیشه ساکت خواهد شد...

سلیم‌خان که میدانست بزودی مدافعین جوان دارالحکومه از پا در خواهندآمد خوشرویی وبشاشت خودرا ازدست‌نمیداد، وجودنازی که بسان سایه‌یی دنبال‌او میدوید بزرگترین‌مشوق‌او بود؛ نازی مانند یك عقاب خشمگین سلیم‌خان را میپائید، دوروبراومیچرخید، هرجامیرفت،هرشمشیری میزد، هر دشمن‌را ازپا در می‌آورد، نازی حاضربود، نگهبان اوبود، یارو مددکارش بود، و سلیم‌خان درگیرودار هنگامه‌یی که همه‌جا را فرا گرفته بود بوجوداو افتخارمیکرد...

ناگهان، ازمیان دودوآتشی که همه‌جارا فراگرفته‌بود، مردی‌پدیدار

شد، مردی که قیافه‌اش تیره و کدر بود، و با صدای بلند فریاد زد؛
لااله‌الاالله
ومتعاقب آن با فریادی سهمگین افزود:
«امیرزاده لطفعلی‌خان آمد...!
فقط همین جمله کوتاه کافی بود که مهاجمین برای یک لحظه دست از حمله بردارند.
نام لطفعلی‌خان، نام بزرگی که لرزه بر اندامها میافکند، دستها را در هوا خشک کرد و این فریاد چنان آشوبی در دلها برپا ساخت که حتی سلیم‌خان نیز دست از نبرد کشید.
«لطفعلی‌خان آمد!
باردیگر صدای سربازی که از چنگال مرگ گریخته بود فضا را بلرزه در آورد.
لطفعلی‌خان آمد...
آیا چنین معجزه‌یی بوقوع پیوسته بود؟ آیا امیرزاده شجاع وقهرمان در بحرانی‌ترین، تلخ‌ترین، وغم‌افزاترین دقایق زندگی مردم‌بم به نجات آنها شتافته بود؟
این خبر مانند یک شعله آتش فروزندگی و حرارت داشت، این خبر نیروی جوانان مدافع دارالحکومه را دوچندان ساخت، خیال کرده بودند که امیرزاده باسواران شجاعش بدروازه‌های شهر رسیده است، وزودتر از آنچه گمان میرفت بیماری‌مدافعین خواهدشتافت، سلیم‌خان که بیش‌ازهمه بلرزه درآمده بود برای چندلحظه شمشیرش را پائین آورد، ودرهمان‌هنگام مردی که بااومیجنگید ازفرصت استفاده کرد، بایک پرش‌ماهرانه خود را بروی اوانداخت، وهردو بزمین درغلتیدند.
نازی فریادی زد وازهوش‌رفت...

شعله‌یی در یک قلب!

درسکوت عمیقی که سراسر دشت‌را فراگرفته بود، امیرزاده زنددر چادرش قدم میزد، صه‌سوارخاصه اوپس ازیك راه پیمایی طولانی‌وپرشتاب بخواب رفته بودند وتنها نگهبانان باحالت افسرده دورچادرها میگشتندو پاسداری میکردند.

لطفعلی‌خان متفکر وغم‌زده بود، خیانت‌ها و دسیسه‌های پی‌درپی، پیشامدهایی که همه بزیان‌او بود ، سرگردانیهایی که ویرا زیرشکنجه‌قرار داده بود، ناکامیهایی که همیشه بسراغ اومیآمد روح‌ویرا عذاب میداد . نمیدانست پایان‌کار او بکجا خواهد رسید، آیاخواهد توانست بموقع‌خودرا به بم برساند؟

آیاموفق خواهد شد که مردم بیگناه راازچنگال خونریزامیر نصر نجات دهد؟

آیا روزی خواهد رسید که آسوده‌خیال وشادمان بهمه‌ی دشواریها فائق آید وهمچون کریم‌خان بزرك برقلوب مردم فرمانروائی کند؟

معلوم نبود که پایان تفکرات اوبکجا رسید که ازچادر بیرون آمد و بآسمان تیره نگریست، نسیم نیمه شب چهره‌مردانه‌ی اورا نوازش‌می کرد وازدور صدای زوزه‌شغالهای بیابانگرد بگوش می‌رسید .

امیرزاده ازچادرش‌دورشد وقدم‌زنان بسوی تپه‌یی که درکنار آخرین چادر قرارداشت پیش رفت. ازفرازاین تپه همه چادرها نمایان بود ، چه

قلبهای پرامیدی دردرون این خیمه‌ها ضربان‌داشت، چه روحهائی حساس و آرزومندی دراشتیاق فردای نا آمده طیران میکرد؟

اندوهی بسان یکضربه خنجرروی قلب‌اوفرود آمده بود. سرش‌رادر میان دستهایش فشار میداد ، و عجیب بود کـه باهمه خستگی خواب هم بسراغش نمیآمد تاچندساعتی‌ازاین زجرجانگاه نجاتش دهد، پنج‌روزپیش یکی ازسواران‌خاصه‌ی‌خودرا بسوی بم‌فرستاده‌بودواگراین سوارمیتوانست خبری برای او بیاورد یابموقع‌خبرورود اورا بمردم برساندکارمهمی انجام یافته بود، اماامیرزاده نمیدانست که این سواردرآخرین لحظاتی که‌نیروی مدافعین بم‌پایان یافته بودبشهر رسید و تنها بایك فریاد توانست بگوید امیرزاده لطفعلی‌خان آمد وبلافاصله بایك ضربه شمشیر ازاسب سرنگون شد وددرمیان‌خاك وخون جان‌سپرد.

این سوار بود که جوش وخروش مدافعین رابانتها درجه رساند، اما چه‌سود که نتوانست حتی‌کلمه‌دیگری بخبر لرزاننده خود اضافه کند، وچه سود کـه چند ساعت بعد‌مدافعین در محاصره افتادند و همراه سلیم خان باسارت درآمدند .

امیرزاده نمی‌دانست که یاروفادار وفداکار اوسلیم‌خان به‌بند کشیده شده‌است وقلی‌بیك درزیر شکنجه‌قراردارد .

این دو یار جانباز او،دودست پاکباز و صدیق او، نتوانستند ملکه خورشید خاتون رانجات دهند، وعلیا حضرت وندیمه هایش نیزدرکاخ تحت نظرقرار گرفتند، شهر بم تبدیل بگورستانی شده‌بود که هیچکس جرأت‌دم برآوردن نداشت، امیر نصر که درهمه‌جا باپیروزی قرین شده بود سراز پا نمی‌شناخت وبامنتهای‌خشونت فرمان داده‌بود هرکس کوچکترین مخالفتی باحکومت او داشته باشد بلافاصله درمیدان عمومی بدار مجازات آویخته خواهدشد وددرهمان روز برای ترساندن مردم هفت مردبی‌گناه رابدارزد وقریب یکصدنفر رازیر شکنجه ازپادرآورد .

لطفعلی‌خان، تمام‌شب‌را روی‌تپه به‌تفکر گذراند وهنگامی که‌روشنایی سربی‌رنك پگاه درآسمان نمایان‌شد نمازش رابجای‌آورد وباخدای‌بزرك برازونیاز پرداخت .

سواران او که تازه ازخواب برخاسته بودند وآماده حرکت میشدند دیدندکه امیرزاده باچهره‌یی تابان ومسرور ازتپه فرودآمد وبلافاصله به اسب بادپای خود غران‌جست وفرمان حرکت داد .

ظهرآن روز امیرزاده بآبادی بزرگی که سرراه‌بم‌فرار داشت‌رسید وبخلاف انتظار خود آنجارا خاموش وغمزده بافت ، یکی‌از سواران او که‌بسراغ کدخدا رفته‌بود خبرناگواری آورد :

«بم‌بدست امیرنصر سقوط کرده است!

خبرسقوط بم‌ضربه مهلکی‌بود، ضربه‌یی که روح‌جوان ودردمند امیر زده‌را درهم شکست، پس‌امیرنصر توانسته بودبه‌نقشه خیانتکارانه خودجامه عمل بپوشاند ؟

پس‌این مرد مزور و ریاکار موفق شده‌بود برمردم بی‌پناه بم‌چیره شود وبآنچه میخواست برسد؟ پس‌اندوهی که دراین چندروز بقلب‌او فشار میآورد بی‌سبب نبود؟ حالااو مانده بودوتنها یك‌صد سوارزبده، بااین یك صدنفر چگونه می‌توانست بقوای عظیم امیرنصر فائق آیـد ومردم بم‌را نجات بخشید ؟

امااو تصمیم قاطع داشت، تصمیم‌داشت که وظیفه خودرا انجام دهد ، برحوادث چیره‌شود وتاآنجا که توانایی دارد پیش برود، امادر این راه احتیاج بقوای کافی داشت، قوائی که بتواند سپاه امیر نصر رادرهم شکند واین مرد خائن را بسزای اعمالش برساند، اما چه کسی می‌توانست باو یاری دهد؟

درمیان تیرگی افکارمبهم وپریشان اونوری درخشید ، ونامی برزبان او جاری شد :

لطیف خان !

تنها لطیف‌خان بود که میتوانست دراین موقع بحرانی باویاری‌دهد رئیس جوانمرد کولیها همیشه و در همه‌حال باومحبت کرده بود، واینبار هم می تـوانست بهمراهی دوستان جانباز و صادق خـود به امیرزاده مساعدت کند .

امیرزاده کمترین درنك راجایزنشمرد، همانطور که سوار براسب‌بود روبسواران خود کرد و گفت:

ـ دوستان من! خبر سقوط بم برای من بسیار ناگوار بود، میدانم شما همه در نگرانی و تشویش خاطر من سهیم و شریکید، ما بادلی آرزومند رو بهم آوردیم و اکنون باخبر ناگواری روبرو شدیم ، اماهیچ شکستی نباید روحیه‌ی مارا متزلزل سازد ، مردان بـزرگ شکست را مقدمه‌ی پیروزی می‌دانند ...

صدای امیرزاده دمبدم اوج میگرفت و او بگفته‌ی خود افزود:

من نمیتوانم برای نجات بم از شیراز کومك بخواهم . باید بدانید پدرم مقدمه‌ی یك جنك بزرك رافراهم ساخته است و بنیروی عظیمی نیازمنداست تاخواجه قاجاررا بجای خود بنشاند.

ناچار بایدهم اکنون بسوی لطیف‌خان رئیس جوانمرد کولیهارهسپار شویم و بامساعدت و یاری او که اطمینان‌دارم هرگز دریغی نخواهدداشت برای نجات بم بشتابیم ، دراینکار تاخیرجایز نیست .

میدانم همه خسته وفرسوده‌هستید و بهمین‌سبب‌من جلوتر ازشماحرکت خواهم کردوتنها بسراغ لطیف‌خان‌خواهم‌رفت ، شمامیتوانیدپس ازاستراحت بمن ملحق شوید...

خداحافظ ونگهدار شماباد .

امیرزاده عنان اسب خودرا گرداند، وهنوزسربازان خاصه او حرفی نزده بودندکه بسرعت یك‌توفان ازآنها جداشد و بسوی لطیف خان روی آورد ...

غبار کمرنگی درقفای‌اوروی بیابان میدوید!

در سیاهی

رازدار شب

سکوت ناآشنایی برروی شهر بم سنگینی میکرد، همه‌جا راتیرگی و یاس ووحشت فراگرفته بود ، و جزصدای گامهای سپاهیان امیرنصر که برمردم مغلوب شده فرمانروایی میکردند آوایی بگوش نمیرسید...

سراسرشهر دردود خفه کننده‌یی که ازخانه‌های آتش گرفته برخاسته بود غوطه میزد، وآثاربیم وهراس درهمه جابچشم میخورد.

چنین بنظرمیرسید که‌مردم‌شهر پس‌ازچند روزاضطراب ووحشت‌بخواب رفته‌اند واعصاب آنان نیازمند سکون و استراحت است.

اما دریکی‌از خانه‌های جنوبی‌شهر، دریك کوچه متروك ودورافتاده، سه مرددرروشنی یك فانوس‌دستی نشسته بودند و باصدائی آهسته وآرام صحبت میداشتند .

یکی‌ازاین مردان که سیمائی جوان وروشن داشت و از چشمانش شعله‌های خشم بیرون میجهید ، بادو نفر دیگر نجوا می کرد و آهسته می گفت :

«همینطور است که شنیده‌اید، تنها باید دانست وظیفه ماچه حکمی می کند؟ چه‌کاری ازدست ماساخته است؟

عقیده‌شما چیست؟

پیرمردی که معلوم بودصاحب این‌خانه دور افتاده میباشد درحالیکه

بغض گلویش رافرو میداد گفت :

ـ جلال‌الدین! من که دیگر کسی رادردنیا ندارم، پسرجوانم! امیدم را بتوبسته‌ام ، بفرمان توهستم، بدرایت وروشن‌بینی توایمان دارم،وهرچه بگویی بجان میپذیرم.

جوان که جلال‌الدین نامیده‌میشد لبخندتلخی زدو گفت:

«سواری که امروزدرمیدان دارالحکومه جان سپرد. یکی‌ازسواران خاصه‌امیرزاده بود، اوخبرورودامیرزاده‌را داد ، وبیقین امیرزاده‌هم‌اکنون درنزدیکی بم‌است‌وشاید درپی نقشه‌یی‌میباشد که بتواند امیرنصروسپاهیانش را ازبم‌براند. اماتکلیف ماچه خواهدبود؟

پیرمرد گفت :

ـ بایداینجا و آنجادرجستجوی‌دوستان امیرزاده‌بود، مامیتوانیم‌هرشب بسپاهیان امیرنصرحمله بریم، ازپادرآوردن اینهائی که‌درکوچه‌هاپاسداری میکنندکاری ندارد، یك‌بازوی قوی‌میخواهد وبس!

پیرمرد پرسید:

ـ اینکار چه سودی دارد؟

ـ بیشترازآنچه‌فکر کنی ثمربخش است، زیراروحیه‌ی مردم‌راتقویت خواهدکرد. وتارسیدن‌امیرزاده‌ببم‌آنهارا برای مقاومت دربرابرسربازان دشمن آماده خواهد ساخت.

مرد سوم که تاآندم خاموش‌مانده‌بود گفت :

باگفتارجلال‌الدین موافقم!

پیرمرد ازاوپرسید:

ـ بگمان توعده‌ی سه نفری ماچندنفر را می‌توانند ازپادرآورند؟

جلال‌الدین بجای اوپاسخداد :

ـ فراموش‌نکنید که ماسه‌نفر تنهانیستیم!

مرد سومی گفت:

ـ دوستان امیرزاده دربم‌کم نیستند، منتها برقراری ارتباط باآنان دشواراست، واگرماسه‌نفر بتوانیم دستکم‌ده‌نفرازسپاهیان امیرنصررااز‌پا درآوریم، جنب‌وجوشی میان مردم بم‌دیده خواهد شد، واین جنب وجوش

بماخواهدفهماندکه باچه کسانی بایدنزدیك شویم .

جلال‌الدین گفت :

ـ من ازهمین امشب برای انجام‌وظیفه مقدسمان حاضرم:

اماتو چه خواهی کرد فرامرز؛

فرامرز اندکی بفکرفرورفت ، آنگاه سر برداشت وپرسید :

ـ «آیا مانعی دارد که منهم باتو بیایم؟

ـ جلال الدین پاسخداد:

ـ « ازهمراهی تو خوشحالم ، اماگمان‌میکنم بهتر باشد هر کدام‌از ما تنها دنبال وظیفه‌مان برویم،میدانی وقتی دونفر باشیم سوء ظن نسبت بما شدید تر خواهدبود...

فرامرز گفت:

ـ «ازتاریکی‌شب استفاده خواهم کرد، اینجا وآنجابه کمین‌خواهم نشست،وهمینکه یکی‌ازپاسداران امیر نصر را دیدیم باو حمله خواهم برد. تنهاباید از خنجرهای جانشکاف‌مددبگیریم، جنك باشمشیر ، یارو بروشدن؛ باپاسداران بسود ما نیست، کارما باید غافلگیری آنها وباشد ومردم بم هرروزصبح که ازسرخواب برمیدارند بالاشه های بخون غلطیده آنـان روبروشوند وبدانند هنوز هستند جوانانی که‌بخاطر امیرزاده‌لطفعلی‌خان، بخاطر نجات بم ازاین‌جباران‌خودکام وسفاك،بخاطر آزادی وشرف‌خوددست ازجان شسته اند ومیخواهندانتقام برادرن وخواهران خودرا بکشند..

پیرمرد گفت :

ـ « همه تشنه انتقام هستند جلال الدین ! من باوجود اینکه بنیه و توان خودرا ازدست داده‌ام حاضر هستم همه جا باشما همراهی کنم ، این خانه من‌بشما تعلق دارد،بشما وهمه‌ی‌مردم بم ! بآنهاکه طرفدار امیر زاده لطفعلی خان هستند ، و بآنها که چشم ندارند سربازان را در خانه‌ی ما ببینید !

پیر مرد بادست لرزان خنجرش را از کمر بیرون‌کشید وادامه‌داد:

این من و این خنجر من ، هردو دراختیار شماهستیم...

جلال الدین که‌متأثرو غم‌زده بخطر میرسید گفت :

نه! پدر... من به کومك شما از راه دیگری احتیاج دارم ، شما پیرمردید و آنطور که باید مورد احترام همه هستید ، میخواهیم شما فردا از بم خارج شوید و از راه شیراز جلو بروید، مسلم است که به سپاهیان امیرزاده خواهید رسید، آنها در راه هستند و فرصت کافی خواهند داشت که از اوضاع بم آگاه شوند و هرجا که با امیرزاده روبرو شدید بلافاصله بسوی بم حرکت خواهید کرد و خبر ورود امیرزاده را بما خواهید داد ، تا روزیکه شما به شهر بر گردید دامنه‌ی نهضت مقاومت ما بالا خواهد گرفت و خواهیم توانست کومك جانانه‌یی بامیرزاده برسانیم...

فرامرز در تأیید گفتار جلال الدین افزود:

ـ « باید بامیرزاده بگوئید که ما با تمام دشواریها نبرد خواهیم کرد، بگوئید که از دشمن دنی وغدار باك نخواهیم داشت بگوئید که از هر فرصت کوتاه برای ضربه زدن بدشمن استفاده خواهیم برد و بگوئید که ما تا آخرین لحظه حیات پشتیبان او هستیم .

زیرا امیرزاده چنان در قلوب ما ریشه دوانیده است که هیچکس قادر نیست آنرا بر کند...

جلال الدین گفت:

« ویك چیز دیگر ! ما باید از نقشه‌های امیرزاده برای نجات بم آگاه شویم ، لابد امیرزاده آنقدر بما اطمینان خواهد داشت که نقشه خود را برای شما شرح دهد ، در این صورت مـوفقیت او و طرفداران فراوان ما حتمی خواهد بود.

پیرمرد گفت :

ـ « بسیار خوب ! من این کاررا بانجام خواهم رساند؟

جلال الدین پرسید:

ـ « کی حرکت خواهید کرد ؟ فرداصبح زود، پیش از طلوع آفتاب!

فرامرز گفت :

«باید بصورت یك بازرگان از شهر خارج شوید همه شما را میشناسند که سالها با صداقت و امانت در بازار بم کار کرده‌اید و اکنون چند سالی بیش نیست که دست از کار شسته‌اید،چطور است بگوئید دو باره قصد تجارت

وخرید وفروش کالا دارم، اگر زیاد بشما فشار آوردند ودم دروازه توضیحات-
بیشتری خواستند میتوانید از بصیرت گذشته خود استفاده کنید و آنها را فریب
دهید، فریب دشمن، لازمه پیشرفت کار است.

جلال‌الدین گفت:

- «این دشمنان ابله تراز آنند؛ که گمان میبری اینها تنها در یک کار
چیره‌دست وماهرند، و آنهم غارت وچپاول و آدمکشی است وبس!

پیر مرد افزود:

« بلی! اینکارهاست که کام تشنه‌ی آنها را هرگز سیر نمیکند ...
اینها از راهزنان سرگردنه هم جابرتر و نامردتر و خونخوارترند، چقدر آرزو
دارم شکست ورسوایی آنها را به‌بینم، چقدر درشوق انتقام هستم، درانتظار
لحظه‌یی هستم که مردم بتوانند جزای این ناکسان را در کنار شان
بگذارند.

جلال‌الدین اندیشناك گفت:

« مطمئن باشید این روز فرخنده‌را خواهیدید، زودتر از آنچه گمان
میبرید به آرزوهای خویش خواهید رسید.

این آرزوهای قلبی تمام مردم بم است.

فرامز پرسید:

- «پس شما صبح زود حرکت خواهید کرد؟

پیرمرد سر تکان داد.

جلال الدین گفت:

- « وظیفه شما هم کمتر از وظیفه‌ی ما نیست، بلکه از بسیاری جهات
بوظیفه‌ی ما رجحان دارد، شما به نجات مردم میروید، وما در اینجا میخواهیم
تا جائیکه نیرو داریم دشمنان خود را بستوه آوریم.

وروبه فرامرز گرداند و گفت:

دیگر صحبت بس است، قرارمان این شد که همین امشب دست کم دو
سه سرباز امیر نصر را در کوچه‌های تاریك گیر بیندازیم وبدون درنك آنها
را روانه‌ی عدم کنیم. هر کدام برای اجرای نقشه خودازراهی خواهیم رفت،
تا به بینیم نصیب و قسمت ما چه‌خواهد شد.

پیرمرد گفت :

آرزوی موفقیت شما را دارم. شما هر دو مانند فرزندان من‌هستید.

فرامرز پاسخداد :

ـ« مابدوستی شما افتخار میکنیم، ودر همه‌امور ازراهنمائیهای شما بهره‌مند خواهیم‌شد، اکنونهم باشما خداحافظی میکنم و برای‌انجام‌وظیفه خودآماده میشویم. وعده دیدارما بروزی که بامیدخدا سلامت و خوش‌خبر بازگردید و درهمین خانه بملاقات‌شما نائل آئیم .

پیرمرد گفت :

« منهم‌شما رابخداوند میسپاریم، باوتوکل داشته‌باشید وازاو یاری بخواهید، اوست که بر همه‌کارها ناظر است و اوست که همیشه یاری‌دهنده بندگان خوش‌قلب خویش است .

هرسه ازجای برخاستند، جلال‌الدین‌و فرامرز یکی پس از دیگری پیرمرد را درآغوش گرفتند وبوسیدند، و آنوقت هردو با احتیاط از در بیرون رفتند .

☆ ☆ ☆

درخاموشی مرگباری که شهر رافراگرفته بود دودوست هم‌پیمان از یکدیگر جداشدند، امیرنصر فرمان‌قرق‌صادر کرده‌بودو هیچکس نمیتوانست بدون «اسم‌شب» درکوچه‌ها آمد و رفت کند .

جلال‌الدین، بچابکی یك‌گربه ازچندکوچه تاریك گذشت‌وچون‌همه‌ی گوشه وکنارشهر رامیشناخت زودتراز فرامزتوانست نخستین شکارخودرا بدام اندازد .

این‌سرباز بلوچ، سرمست‌ازباده‌پیروزی، دریك‌کوچه‌طویل‌پاسداری میکرد، زیرلب یك‌ترانه محلی را با صدای آرام و مطمئنی میخواندوجلو میرفت .

جلال‌الدین، درپناه یك‌دیوار فرو ریخته‌ایستاد، کمربند خودراگشود دوسر آنرا دردست‌گرفت، ودر حالی که نفس‌را درسینه حبس کرده بود ، در انتظار ماند .

سربازبلوچ، بی‌خیال وشادمان، ازکناراو گذشت،وآنوقت‌جلال‌الدین

از کمین گاهش بیرون جست ، کمربند را بگلوی سرباز بلوچ انداخت ، و بقوت تمام کشید ...

صدای خفه‌یی از گلوی مرد بلوچ بیرون آمد و پیش از آنکه بتواند تقلایی برای نجاتش بعمل آورد، از پشت بروی زمین کشیده شده. چند لحظه‌ای دست و پا زد، و بعد بی‌حرکت ماند ...

جلال‌الدین پاره‌پوست آماده‌یی را که در گریبانش جای داشت بیرون آورد، آنرا با یك ضربه دشنه بروی سینه سرباز فروبرد .

روی این پاره‌پوست نوشته شده بود :

«مردم مقاومت کنید. امیرزاده میآید !

جلال‌الدین که در نخستین حمله خود پیروزی یافته بود، بشتاب ازراهی که آمده بود بازگشت، و بسوی مشرق شهر براه افتاد ، درنظر داشت که بتواند دومین سپاهی را در مشرق شهر بدام اندازد .

اما هنوز ازچند کوچه فرعی نگذشته بود که مردی درده قدمی او از کنار دیواری برخاست، جلال‌الدین قامت کوه‌پیکر او را که بسان شبحی میان کوچه ایستاده بود دید، و ناچارشد برای چند لحظه کوتاه بایستد .

«سیاهی کیستی؟

این صدای مرد کوه‌پیکر بود، جلال‌الدین ساکت ماند!

صدا دوباره درکوچه طنین افکند :

«سیاهی کیستی ؟ جواب بده ...

جلال‌الدین باصدائی که میکوشید قوی ورسا باشد گفت :

«آشنا !

مردنگهبان فریاد زد :

« جلوبیا، واسم شب‌را بگو !

جلال‌الدین، بشتاب چند قدم برداشت، دست خود را روی شمشیرش گذارده بود. اما نمیتوانست بیم واندوه خویش‌را آشکار نسازد، بیم آنکه نتواند وظیفه خودرا بانجام رساند واندوه آنکه چرا باید باین زودی در سرراهش مانعی بوجود آید .

مردنگهبان با قدمهای سنگین بطرف اومیآمد، و جلال‌الدین برای یك نبرد تن‌بتن حاضر میشد .

درهمین لحظه، یك سیاهی دیگر، چنانکه گویی اززمین بیرون جهیده باشد پشت‌سر مردنگهبان پدیدارشد ، دستش با دشنه‌یی بالارفت و فریادی در سکوت مرگبار شب پیچید .

جلال‌الدین که درانتظار چنین معجزه‌یی نبود، بایك نگاه شبح‌دوم را شناخت و باصدای آهسته‌یی گفت:

«فرامرز !

راستی فرامرز بود، دریك لحظه پرتلاطم. بیاری دوست‌خود آمده‌بود جلال‌الدین بشتاب خودرا باورساند، دستی به‌شانه‌اش کوفت‌وگفت :

«چه‌بموقع آمدی فرامرز !

فرامرز خنده کنان گفت : .

« یکساعت بیشتربود درانتظار این‌شکار بودم. همه‌جادنبال‌اومیآمدم واگر تو نرسیده بودی نمیدانستم با این‌هیکل نکره چکنم، مردهوشیاری بنظر میرسید...

جلال‌الدین گفت :

«دومین پاره‌پوست را باید روی‌سینه این مرد بگذاریم وقت را از دست ندهیم .

فرامرز خم‌شد و پاره‌پوستی‌را که بدر آورده بودروی سینه سرباز قوی‌هیکل گذارد .

وهردو بسرعت در میان‌تاریکی کوچه‌ازنظر پنهان‌شدند.

☆ ☆ ☆

صبح‌روز بعد درشهر، غوغائی برپا بود، سربازان امیر نصر دسته دسته در کوچه‌ها میگذشتند و باچشمان‌خون گرفته عابرین‌را زیرنظر گرفته بودند ...

لاشه سربازان بمیدان دارالحکومه آورده شده‌بود ، مردم کمابیش خبریافته بودند که شب گذشته جوانان‌بم‌برای انتقام‌جوئی هشت‌سربازدشمن رااز پای درآورده‌اند، ازشعاری که روی‌سینه سربازان دشمن بود پی‌برده بودند که امیرزاده درراه است وبزودی بیاری آنها خواهد شتافت ، امیر نصر که درنخستین شب‌پیروزی باچنین‌مقاومتی روبروشده بود. حکم‌دیوانه واری صادر کرد. فرمان داد که مردم درمیدان دارالحکومه درکنار نعش

سربازان گرد آیند؟ و آن وقت حکم اورا برای مردم قرائت کردند

«پس از این بجای هریك سربازی که ازقوای امیر نصر بهلاکت رسد سه‌تن از اسیران بم بدار مجازات آویخته خواهند شد

چنانچه شنیده شود کسانی خانه خودرا مرکز اجتماع قاتلین قرار داده‌اند بدون درنك خانه آنها باخاك یکسان میشود و خودشان بجرم شرکت درتوطئه سزاوار مرك هستند» مردی که فرمان‌رابصدای بلندقرائت میکرد دستش‌را پائین آورد و گفت:

«دیگر باشما کاری نیست، متفرق شوید و هر کدام بطرف کسب و کار خود بروید.

مطمئن باشید فرمان امیر نصر قاطع است و آرزوی بازگشت لطفعلی خان آرزوی خامی بیش نیست، امیر نصر بزودی باقوای عظیم خود تاقلب فارس پیش‌خواهد رفت،وشما خواهید دید که همای‌پیروزی برسرسرداران ودلیران‌سیستانی سایه‌خواهد افکند.

مردم بآهستگی از میدان دارالحکومه دور میشدند، درمیان آنها دوجوان که شانه‌بشانه هم راه میآمدند و جامه مردم بازار رابرتن داشتند آهسته بایکدیگر حرف میزدند:

شنیدی جلال‌الدین؟

عیبی ندارد فرامرز!

پس باید نقشه دیگری چید...

نباید فراموش کرد که میان اسیران‌بم مردان بزرگی جای دارند.

قلی‌بیك رامی گوئی؟

نه! بالاتر ازقلی‌بیك...

سلیم‌خان!

این امیر نصر واقعاً جانور خون آشامی است.

گفتم که عیبی‌ندارد، بایدنقشه دیگری طرح کرد.

امشب فرصت خواهیم داشت؟

چه بسیار ...

بسیارخوب! وعده‌ما کجا باشد ؟

درهمان خانه ودوساعت ازشب گذشته !

احتیاط را ازدست ندهیم .

نه ! مطمئن باش

وسریك کوچه این دوجوان ازیکدیگر جداشدند.

مردمیکه آزاد هستند

کولیها درهر گوشه جهان که زندگی کنند، مردم آزاد و خوشبختی هستند، آزاد بدنیا می‌آیند، آزاد زندگی میکنند، و آزاد میمیرند . .

درعشق‌ها وشادمانیها، درجدائی‌ها وغمها، درشکستها وپیروزیها، ودرهمه‌ی اموروزندگی بردباری دارند، شکیبائی داوند، تحمل دارند، و پیشامدها را باسیمای گشاده میپذیرند.

کولیها. درهمه‌کارها ثابت قدم وبی‌تزلزل هستند، تجربه‌ی حیات را ازطبیعت آموخته‌اند، زیرا آنهافرزندان خلقت وپاکبازطبیعتند!

درزیرآسمان مینائی،
درآغوش گشاده دشتها،
دربوسه‌های سحر،
درمیان گلهای وحشی‌صحرا ،
درزیر نورماه،
درپرتو دل‌افروز خورشید،

ودرهرجاکه نشانه‌یی از مظاهرطبیعت باشد چادرهای خویشرا برپا می کنند، باشادمانی ومسرت گردهم می‌نشینند ، میگویند، میخوانند، شادی میکنند، وشبهادرزیر آسمان پرستاره گرد آتشی که شعله‌هایش چشمان‌سیاه وجذاب آنانرا روشن میسازد جمع‌میشوند، وبرقص وآوازمیپردازند...

شامگاه یکی‌ازروزهاکه قبیله‌ی کولی اطیف‌خان برای جشنی‌شبانه

آماده‌میشدند، ودختران‌وپسران‌جوان باجامه‌های‌زیباودیدنی درمیدانگاهی میگشتند، سواری عرق‌آلودوخسته ازراه رسید، درجلو نخستین‌چادرایستاد، وبدخترجوانی که درمدخل چادرایستاده بود گفت :

ـ میتوانید کمی آب‌بمن بدهید؟

دخترنگاهی بچشمان جذاب جوان از راه رسیده افکند و بی‌مقدمه پرسید :

ـ توشاهزاده‌یی؟

سوارلبخندی زدو گفت:

ـ آب خواستم ...

دختربچابکی یك‌آهوی رمنده بدرون چادرجست، وبایك‌ظرف پراز شیربیرون‌آمد و آنرا بسوی جوان درازکرد.

سوار که بسیارخسته بنظرمیآمد . شیررا آشامید وپرسید:

ـ لطیف‌خان کجاست؟

ـ بااوکارداری ؟

کار واجبی دارم...

دختر پرسش خودرا تکرار کرد.

« توشاهزاده‌یی؟

دربیانش حالت‌انتظاری دیده می‌شد ، مثل همه کولیها ساده وبی تکلف بود .

سوار پرسید:

« چکارداری دخترك؟

دختر کولی بآهستگی گفت:

« من درانتظاریك شاهزاده‌هستم ،مدتهاست اورا درخواب‌وبیداری میبینم ، شاهزاده‌یی‌سواربراسب،مثل تو!

سوار گفت:

« خیال کن من‌همان شاهزاده‌ام!چکارش‌داری؟

دختر جوابداد :

« بایداورا دوست داشته باشم..

سواربازخندید و گفت:

« اورا دوست داشته باشی؟ باید اورا دوست داشته‌باشی؟
دخترك آهی کشید وادامه‌داد :
« گفتم که اورادرخواب دیده‌ام ،
جوان‌رشید ودلاوری است ،مرا سوار اسب بادپای خود خواهد کرد واز اینجا خواهدبرد ، بطرف شهرهائی که ندیده‌ام ، بطرف خوشبختی وعشق !
سوارازاسب فرودآمدوپرسید:
- « اسم توچیست ؟
دختر گفت:
« ستاره! دخترعموی لطیف خان هستم
سوارزیرلب تکرار کرد:
« ستاره ! وخاموش ماند ...

افسانهٔ زندگی

دخترك کولی پرسید :

- بمن بگو بچه فکر میکنی ای‌شاهزاده ! نمیدانی چقدر در انتظار تو بودم، چه‌شبها دور از سیاه چادرها می نشستم ، و بآسمان نگاه‌میکردم،همه کس‌درقبیله‌ی‌ما میداند که من در انتظار یك شاهزاده بودم ، اما همه مرا مسخره میکردند .

سوار پرسید :

- چرا ؟

دخترك که اشك بچشم آورده بود گفت :

- میگفتند دیوانه‌ام !

سوار خندید و گفت :

- تو دختر عاقل و هشیاری بنظر میرسی ...

دخترك کولی گفت :

- بقلب من افتاده بود که تو خواهی آمد

سوار پرسید :

- حالا از دیدار من خوشحالی ؟

ستاره لبخند زد :

- خیلی زیاد !

سوار گفت :

- حالا میتوانی بهمه ثابت کنی که دیوانه نیستی ؟

دخترك کولی باشادی یك کودك جوابداد :

«همین الان بهمه میگویم که تو آمده یی ، ازیك راه دور! آمده یی تامرا باخودت ببری ، هرجا دلخواهت بود ...

سوار گفت :

- نه ! دخترجان...من بایدهم اکنون لطیف خان را ببینم ، بااو کاردارم، وبعد سرفرصت باتو صحبت خواهم کرد .

دختر کولی گفت :

- چه صحبتی؟ من باتوهیچ حرفی ندارم ، فقط میتوانم بگویم ترا دوست دارم ، دوست داشتم ، وهمیشه دوست خواهم داشت ...

سوار آه دردناکی کشید وبه نقطه یی ازافق خیره شد، خورشید پائین رفته بود ، اما آخرین شعاع نارنجی رنگش روی صحرای باران زده میدوید، نسیمی که دامن کشان ازسوی کوههای شرم زده میآمد دسته یی ازموهای اورا بچهره ی آفتاب خورده اش میزد،ودراین حال ابهت وجلال شکوهمندی داشت، ابهت وغرور یك شاهزاده ی افسانه یی! ابهت مردی که درعالم احلام ورویاهای دوشیزگان بدیدارمیشودو قلب ناشکیب آنانرا میلرزاند ! ستاره که نمیتوانست چشم ازروی اوبردارد گفت :

- شاهـزاده بچه فکر میکنی ؟ من باید بدانـم ، من حـق دارم بدانم . . .

در کلامش حرارت یك عشق حادووحشی خوانده میشد .

سوار گفت :

- مرا بطرف چادرلطیف خان ببر !

حرفش ، مانند یك فرمان قاطع بود . بی تزلزل بود ...

ستاره گفت :

- به لطیف خان بگویم شاهزاده یی بسراغ او آمده است .

سوار پاسخ داد :

- نه ! بگو لطفعلی خان است ومیخواهداورا ببیند .

دخترك كولی گفت :

ـ آه!

وبدون يك كلمه‌حرف جلو اسب اوبراه افتاد ...

لطفعلی‌خان درحالیكه‌دهانه‌ی اسب‌را بدست داشت باقدمهای آهسته دنبال او براه‌افتاد، غم ناپیدایی روی چهره اوموج میزد ، اندیشه‌اش از بیابانهای‌پهناور گذشته بودوشیرازرا میدید، شیراز وقلبی که درزیر آسمان صاف ودرخشنده آنجا بیاداو میتپید... قلب معصوم‌وبیگناه مرضیه! دختری که در آتش مهر او میسوخت ، و هرگز نتوانسته بود معنای‌ کامیابی یك عاشق‌حرمان کشیده‌را درك کند .

دخترك کولی پیشاپیش اومیدوید ، وبسوی خیمه‌ی بزرگی که دورتر ازسیاه چادرها افراشته شده بود پیش میرفت ، وامیرزاده درپی او روان بود، باصدها اندیشه‌ی‌متضاد! دخترك‌بدرون چادررفت‌ویك‌لحظه بیشترطول نکشیدکه قامت بلند لطیف‌خان درآستانه‌ی چادر نمایان شد ، در حالیکه بشتاب پیش‌می‌آمد میگفت :

ـ آه! بزرگوارم ...لطفعلی‌خان ؟ امیرزاده‌ٔمن!

پاکی‌وصداقتی که‌در کلام‌این‌مرد ، درلهجه‌ی‌او ، درقیافه‌ی اوخوانده میشد ، اعصاب امیرزاده را لرزاند ، دهانه اسبش را رها کرد ، بسوی او دوید ، وهردومرد درآغوش یکدیگر فرورفتند . و فشار بازوان آنها با صدای خنده‌یی که‌پراز شادمانی بوددرفضاپیچید .

ستاره ، دور ازآندو ایستاده بود ، ودر سیمای آفتاب خورده و با نمکش مسرت عجیبی خوانده میشد !

لطفعلی‌خان روبسوی اوگرداند ، ودرحالیکه لبخندی برلب داشت، همراه لطیف‌خان که نهایت‌ادب را در باره‌ی امیرزاده بکار میبرد بدرون چادر رفت .

آنشب نطفه‌ی‌یك‌جنبش وسیع ، میان یك‌قهرمان بزرك تاریخ، و یك کولی جوانمرد و پاکباز بسته میشد ، وعشقی وحشی وپر الهام چهره مینمایاند...

بیاد گذشته‌ها...

لطیف‌خان ، که وجدوسرور از سروررویش میبارید گفت :

- امیرزاده من ! هرگز ازیاد آن‌لحظه بیرون‌نمیروم ، آن‌لحظه‌یی که باشما روبروشدم وبدون اختیار قلبم لرزید ، ماکولیها مردان‌پاکبازی هستیم، کوچکترین‌لکه‌ی‌سیاهی درقلوب‌مادیده‌نمیشود ، ومن ازهمان‌لحظه بدون اینکه بدانم شما فرمانروای ما، امیرزاده‌ی‌ما ، ولطفعلی‌خان‌عزیزما هستید محبت‌شمارا درقلبم‌جای دادم، باور نمی کنید اگر بگویم تا بامروز صدهابار شمارا درخواب دیده‌ام ، شمارا با همان ابهتی که «شاکمال» را از پای در آورد ، باید همان‌بصیرتی که خیانتکاران را بدام افکندید ، و با همان مردانگی روز افزونی کـه قلبم مرا ـ مرا و همه کولیهارا ـ تسخیر کردید .

لطفعلی‌خان گفت :

-امروزهم مانندهمان روزهای گذشته بکمك شما نیازمندم ، امااین بار هردو یك دشمن مشترك در پیش داریم . . . هم دشمن شما و هم دشمن من !

لطیف‌خان بانگرانی‌پرسید :

-چه کسی است این دشمن ؟

لطفعلی‌خان بآرامی جوابداد :

-نصر بن عماد !

لطیف‌خان که خون بگونه‌های سیاهش نشسته بود پرسید :
ـ چطور امیرزاده ؟
شاهزاده زند گفت :
ـ نصر بن عماد ، ازغیبت کوتاه من استفاده کرده است ، با یك غافلگیری ناجوانمردانه سپاهیان مارا ازپای درآورده ، و اکنون باهمه‌ی پایداری و فداکاریهای مردم بم برسراسر این شهر تسلط دارد
لطیف‌خان زیرلب گفت :
ـ آه ! ای موذی نابکار !
امیرزاده که کلام اورا شنیده بود ادامه داد :
ـ چه موذیگری ازاین بالاتر که امیرنصر بهیچ چیز مردم ابقاء نکرده است، لشگریان گرسنه و درمانده وخشن او دست بغارت وچپاول اموال عمومی زده‌اند ، و اکنون دربم کسی نیست که ضرب شستی از آنها نچشیده باشد .
لطیف‌خان میان حرف شاهزاده دوید و پرسید :
« مرا ببخشید شاهزاده ! آیا هیچکس در برابر آنها مقاومت نکرده است ؟
امیرزاده پاسخداد :
«چرا! امااز این پایداری استفاده‌یی نبرده‌اند، بهترین یاران من بزنجیر کشیده شده‌اند، یارانی که توخوب میشناسی!
لطیف خان پرسید:
«پس مردم چکارمیکنند؟ مردمی که ازجان ودل طرفدار امیرزاده هستند؟
امیرزاده پاسخ‌داد :
«تااندازه‌یی که من خبر دارم بیکار ننشسته‌اند، باسپاهیان امیر نصر درافتاده‌اند ، و اگر چه این کار پیروزی بزرگی برای آنان دربر ندارد، دست کم میتواند مرا بآینده امیدوار سازد .
لطیف‌خان گفت:
«جان ومال من وافراد قبیله من مانندهمیشه دراختیار امیرزاده میباشد هرامری بفرمائید مطاعم !

لطفعلی خان که ازاین همه نیکمردی وپاکبازی اندوهناك وشرمزده بنظر میرسید گفت :

«رشته‌هایی درزندگی هست که مردان راه حق رابیکدیگر پیوند میدهد، نمیدانم شمابااین حقیقت انکارناپذیر اعتراف دارید یانه ؟

لطیف‌خان پاسخ‌داد :

«فرمایش‌امیرزاده درست‌است، و پیمان دوستی ماباخون پیوستگی دارد ... مادر دوستی ثابت‌قدم، ودردشمنی پایدار وانتقام‌جوئیم !

امیرزاده گفت:

«لطیف‌خان، باید ازدوستان دور و نزدیك خود کومك بخواهی ! مردانت راآماده‌ی یك‌جنك خونین‌سازی، آنچه درقدرت داری بکار بری تاما بتوانیم «بم»را ازدست «نصربن عماد» خارج‌سازیم، شاید شماندانید که این‌مرد چه کرده است وچه‌خواهد کرد!

لطیف‌خان لبخند تلخی‌زد :

«امیرزاده! آنکس که‌مارا این‌چنین آواره‌ی دشت ودمنهاساخته‌است آنکس ، که معنای مردمداری ومروت و دادگری را نمیداند، آنکس که دستهایش همواره بخون بیگناهان‌آلوده میباشد ، کسی‌جز «نصربن‌عماد» نیست، ماکوکیها هرگز کینه وانتقام خودرا فراموش‌نمی‌کنیم، همانطور که‌گفتم، باز هم تکرار می کنم که دراختیار امیر زاده شجاع و دلاور خویش هستیم .

لطفعلی‌خان گفت:

« کافی نیست لطیف خان! باید همرهان بیشتری داشته باشیم ، ما بیك قشون مجهز و جانباز نیازمند هستیم ، و اینکار تنها از ناحیه‌ی تو ساخته است .

لطیف‌خان گفت :

«اگر شاهزاده اجازه فرمایند وتاغروب فردا استراحت کنند . من میتوانم بگویم چندهزار سوار وپیاده جنگی دراختیار خواهیم داشت .

امیرزاده‌پرسید :

«این کومك رااز‌چه کسانی دریافت خواهی کرد ؟

لطیف‌خان پاسخ‌داد :
«ازتمام کولیهای فارس‌وکرمان، ازتمام‌حکومت نشینانی که هوادار امیرزاده وخانواده‌ی ارجمند زندیه هستند، از تمام کسانیکه میدانند حق برظلم وعدوان، بر باطل وجهل، برظلمت وتاریکی پیروز خواهد شد.
امیرزاده‌پرسید :
«افرادقبیله‌ی شما که همه‌حاضرند؟
لطیف خان جوابداد :
«همه! درر کاب امیرزاده‌اند !
هنوز لطفعلی‌خان کلامی برزبان‌نیاورده بود که صدای ظریفی‌درچادر طنین افکند :
- حتی من شاهزاده! حتی ستاره ...
لطیف‌خان برگشت ولبخندی برگوشه‌ی لبانش هویدا شد.
امیرزاده از اوپرسید.
- این‌دختر شجاع‌و پردل دختر عموی شماست ؟
لطیف خان جوابداد :
- دخترعجیبی است، هیچکدام‌از جوانان قبیله‌ما نتوانسته‌اند کوچك ترین علاقه‌یی درقلب اوبوجود آورند. خود او ازوقتی که بسن‌بلوغ رسید، از وقتی که خودرا شناخت همیشه میگفت :
- یك شاهزاده بسراغ‌من خواهدآمد، من اورا دوست خواهم‌داشت و او مرا بجاهای دوردست خواهد برد !
امیرزاده فقط گفت :
« آه !
لطیف‌خان افزود :
این‌دختر دررقص‌وشادمانی، دردلربایی و طنازی، در زیبایی وآواز خوانی، میان قبیله‌ی‌ما همتایی نداشت، اما یکباره اخلاق‌او تغییر کرد.
امیر زاده پرسید :
« چرا ؟
لطیف‌خان گفت :

« بشما عرض کردم که قلوب ما کولی‌های بیابانگرد هرگز اشتباه نمی کند، هرگز ازالهام آسمانی جدا نیست، واین‌دختر ...

امیرزاده حرف اورا قطع کرد و پرسید :

« و این دختر میداست بمن خواهد رسید ؟

« یقین داشت ...

امیرزاده با تعجب پرسید :

« چگونه ؟

لطیف‌خان گفت ·

« هروقت که‌ما جشن شبانه داشتیم ستاره‌رقص‌ما همین «ستاره» بود رقصیدنش، خرامیدنش، آوازخواندنش، نگاه کردنش، شوخی‌و .لودگیش، بعالمی می‌ارزید، امانا کهان ...

ناگهان اخلاق و رفتار ستاره عوض شد ، دیگر پا بمیدان رقص نمیگذاشت، ازهمه‌کس دوری می کرد، چاپلوسی عاشقانه جوانان قبیله را ناشنیده میگرفت، تاآن شب...

لطیف خان ساکت‌ماند، و امیرزاده‌ی مشتاق پرسید:

«تا کدام‌شب ؟

لطیف‌خان گفت :

« تا یکشب که ستاره بنا باصرار فراوان جوانان قبیله بمیدان رقص آمد، امانرقصید!

شاهزاده جوان با تعجب گفت :

« پس‌چه کرد ؟

لطیف‌خان سزبزیر افکندو گفت :

« . ناگهان اعلام‌داشت که عاشق شده است، گفت که عشق او یك عشق‌عادی نیست، گفت که بارها درعالم خیال دیده است که مردی‌سوار بر اسب‌سپیدش میآید واورا باخود میبرد ...

امیرزاده گفت :

«عجب !

لطیف خان ادامه‌داد:

« ا نشب ستاره ،بهمه‌جوانان‌قبیله اعلام داشت که بعقد هیچکـس در نخواهد آمد ، و...

لطیف خان کلامش را برید و امیرزاده باشتاب پرسید:

« و بعد ؟

لطیف خان که از چهره‌ی‌شاهزاده نمیتوانست انقلاب درونی اورا بخواند گفت:

« وبعد از آن هیچکس ستاره را خندان و با نشاط ندید ، همیشه از قبیله ما ، ازچادرهای ما ، ازجشن‌وسرورما، دوری می کرد و بیك گوشه‌ی خلوت پناه‌میبرد ، همیشه به‌آسمان نگاه می کرد ، به‌ستاره‌ها ،به‌لکه های سپیدی که روی‌اختران‌رامیپوشاند، وبه‌آنچه‌آرزوی اورا دامن‌میزد ...

امیرزاده گفت :

« آخر آدم عاقل که چنین‌کارهایی‌نمی کنند!

لطیف خان پاسخ داد:

« نه! امیرزاده.. ستاره دختر هوشیار ودانائیست ، اگر او را دست انداخته‌اند ، اگر فکر می کنند او دیوانه است ، خودشان دیوانه‌هستند ، دلیل دارم!

امیرزاده پرسید:

« چه‌دلیلی ؟

« چه‌دلیلی ازاین‌بالاتر که بالاخره شما آمدید ودخترك درمانده‌و پریشانحال سرانجام توانست‌معشوقش‌را رودرروی خود ببیند.

لطفعلی خان بالحنی مردد گفت:

« اما شما هم فراموش نفرمائید که من نامزد دارم ویك موی این نامزدرا بعالمی‌نمی‌فروشم...

لطیف‌خان گفت:

«من تقصیری ندارم ، شما چه ستاره‌را دوست‌بدارید و چه ندارید ، او گمشده‌ی خود را یافته است ومحال است روی‌سنت دیرینه ما کولیهااز

خواست‌خود دست بکشد...

امیرزاده بسادگی پرسید :

« راستی برادر هیچ راهی ندارد؟... اما شما میتوانید سعی کنیددر شبهای جشن بوسیله‌یی اورا آگاه سازید که‌من نامزد دارم ، و بالاتر از همه نامزدم‌را دوست میدارم...

پیش‌از اینکه لطیف خان جوابی‌بدهد صدای خنده‌خشك و برنده‌یی درون چادررالرزاند، و ستاره مانند یك عقاب تیز پرواز ، با همان نگاه عمیق،باهمان غرورمستانه ، باهمان‌ایمان‌قطعی به پیروزی گفت :

« زحمت نکشید شاهزاده !آنکس که‌تادم مرك باشما خواهدبود من هستم نه نامزد شما ... میگوئید نه ؟ حاضرم باشما شرط ببندم...

من میبینم که دربیابان وسیع وپهناوری‌با شماهستم،من میبینم که‌شما دستهای مراگرفته‌اید وغرق بوسه میسازید،من میبینم که دنیا در نظرشما تاریك است ،ظلمانی‌است، وهیچکس بیاری‌شما نمی‌آید، و... وتنهادرهمین لحظه‌است که‌من در کنارشماهستم

امیرزاده‌بزرگوار!درهمین‌لحظه‌پی‌خواهید برد عشق واقعی‌چیست و عاشق‌حقیقی کدامست ؟

امیرزاده سخنان‌آتشین دخترك کولی راقطع‌کرد وپرسید:

« یعنی توتنها در کنار من خواهی بود؟

دخترك گفت :

«بدون تردید، امیرزاده!

لطفعلی خان گفت :

« آخر چرا میخواهی سرنوشت خودرا باسرنوشت‌نامعلوم‌من درهم آمیزی ؟

دخترك گفت:

« لطیف خان میتوانست شمارا راضی وقانع سازد ، وبایك سلسله حرفهایی که در همه جا زده میشود میخـواهد مراهم سرگرم دارد،امـا شاهزاده !حقیقت‌عشقم را بشهادت می‌طلبم که‌من جزشما نخواهم خواست، جز شما نخواهم جست ، جزشما نخواهم یافت، وازعشق‌یك دختر کولی که

همیشه صراحت لهجه و بی پروایی‌او زبانزد مردم شهرنشین‌است چیزی‌جز این‌نخواهیددید

لطفعلی خان گفت :

« عشق یك جانبه چه‌ثمری دارد؟

دخترك تبسم مغرورانه‌یی برلب آوردو گفت:

«عشق یك‌جانبه ؟ یعنی من شمارا دوست بدارم ، و شما مرا دوست ندارید ؟

لطفعلی خان گفت:

« تقریباً ...

ستاره دودستش‌رابکمر نهادو گفت:

«شما مرا دوست خواهیدداشت،زیرا آن‌دقیقه‌یی که‌من کنارشماخواهم بودهیچکس جرأت نخواهد داشت‌بطرف شمابیاید،جزمن !

لطفعلی‌خان خندیدو گفت:

« دخترك ! غیب‌گویی‌وجادوگری را ازچه‌کس آموخته‌یی ؟

دختر کولی درحالی که سینه‌های برجسته‌اش‌را پیش‌میداد گفت :

« ازهیچکس جزقلبم! جزصدای مهربانی که درروحم زمزمه میکند، اگر شماهم قلب‌پاك و مهربانی داشتید میتوانستید مثل من باشید،ازآینده خبربدهید ، معنی عشق و دلدادگی را بفهمید، زندگی‌را بشناسید... وبیش ازهمیشه گرداعمال پسندیده بگردید.

لطفعلی‌خان گفت :

- آفرین! موعظه‌گوی خوبی هستی ...

بدون‌اینکه کمترین حالت‌خشمی درچهره‌ی دخترك نمایان‌شود گفت:

- بروید قلب خودرا پاك کنید، این‌قلب سیاه‌و کدر وقتی‌پاك‌شداوج میگیرد، پروار میکند، پستی و بلندیها را درمینوردد، قلل شامخ کوهها و ابرهای حاشیه طلایی‌رابدور می‌اندازد، ووقتی به سودای عشق کسی‌بخواب رفت اورا می‌بیند، اورا باآینده‌اش، بازندگیش، با هستی‌اش ، با نیروی باقیمانده‌اش، وباسعادت نزدیکش...

لطفعلی‌خان پرسید :

ـحالا تو اطمینان داری که من آخرین دقایق توان‌فرسای زندگیم را با تو خواهم گذراند.

دخترك کولی با لبخندی که پر از شادمانی ومسرت بود گفت: آری!

لطفلی‌خان پرسید:

ـ ستاره! میتوانم از توخواهشی کنم؟

ستاره بی‌تردید گفت:

ـ بفرمائید!

امیرزاده ایه‌یی افزود:

ـ می‌خواهم بارئیس «لطیف‌خان» بطورخصوصی صحبت کنم، از تو خواهش دارم مارا تنها بگذاری وبنگهبانان هم بسپاری کسی مزاحم ما نشود ...

دخترك گفت؛

ـ بچشم!

و ازدر چادر بیرون‌پرید.

رفتاری شادمانه و پراز نشاط داشت ...

در چنك دشمن

شهر بم، دقايق ولحظات بحرانی وخونينی را ميگذراند، مردم برزندگی خودبيمناك بودند، با وجوداينكه رفته‌رفته اوضاع شهر آرام‌ميشد، وبازار ودكانها بازشده بود، آثار اضطراب ونوميدی و سرگردانی در چهره همه خوانده می‌شد، آخرين خبری که از اميرزاده داشتند اين بود كـه سردار دلاورزند درراه بم‌است وكسی نمی‌داند چه وقت خودرا برای يك‌حمله‌قطعی و نجات بم آماده خواهد ساخت .

دسته‌ی فداكار وجانبازجلال‌الدين‌توانسته بودنداينجا وآنجاحوادثی برپاسازند، چندآتش‌سوزی عمدی بوجودآورند، عده‌یی‌را بربايند، وميان مردم توليدمسرت كنند، و بالاتراز همه يك‌مرد قوی‌هيكل‌را بدسته‌ی كوچك خود اضافه كنند واين مرد «باقر شصت‌منی» نام داشت .

ما باقر را در حالی رها ساختيم كه نقشه‌ی فرارخودرا طرح‌می كرد وميخواست ازچنگال شحنه‌ها بگريزد وباحوادث خونينی كه درشهر بم‌روی داد گريز او بسادگی صورت گرفت، و پس‌از اينكه چند روزی در اختفاء بسربرد، كم‌كم ميان مردم ظاهر شد ، حتی بقهوه خانه هـای دور افتاده می‌رفت، وچند ساعتی ميان مشتريان می نشست .

اوهنوز خطای گذشته‌ی خودرا ازياد نبرده‌بود. معلوم بود دردرون اين‌مرد ساده‌دل چه‌ميگذشت كه اغلب ساعات دريكنزع بهت و گيجی بسر ميبرد، چشمانش را بگوشه‌يی ميدوخت و فكر ميكرد .

اومیخواست بهرقیمتی که هست خیانت ندانسته‌ی خودرا جبران کند، اما نمیدانست از کدام راه‌میتواند بهدفش برسد . تا اینکه یکشب درقهوه خانه بزرگی با جلال‌الدین و فرامرز روبرو شد .

دیدار این‌مرد صحنه تماشایی وعجیبی‌داشت، باقر دریکی‌از آنحالات ناآشنای خود بسرمیبرد، درفکر بود ، و دمبدم آه میکشید .

جلال‌الدین که چند لحظه بود او را میپائید ، رو بفرامرز کـرد و آهسته گفت :

ـ این مرد اندوه بزرگی دارد .

و افزود :

ـ شاید در این جنك کسی رااز دست داده باشد .

فرامرز گفت .

ـ قیافه‌ی او بنظرم آشنامیآید، گویا چندبار اورا دیده‌باشم .

جلال‌الدین پرسید :

ـ خیال نمی کنی از بزن‌بهادرهای شهر باشد ؟

فرامرز جوابداد:

ـ چرا ! بایددید بچه فکر می کند .

جلال‌الدین گفت :

چه‌خوب بوداین مرد وارددسته مامیشد ، میتواند کار ده نفر را بتنهایی انجام‌دهد

فرامرز لبخند زنان گفت :

ـچقدر دلم میخواهد بروم و با حرف‌بزنم ... عیبی‌دارد ؟

جلال‌الدین پاسخداد :

« نه! برو، اما سعی کن اورا پیش من‌بیاوری .

فرامرز برخاست،وبسوی‌سکوئی که‌باقر نشسته بودرفت، خیلی‌دوستانه دستی بشانه اوزدو گفت :

ـ داداش! بچه فکر می کنی...

گفتارش بسیار صمیمانه بود، باقر سر برداشت و از دیـدن رخسار

خندان او دلش محکم‌شد:

فرامرز افزود:

- توهمشهری ما هستی، و من‌نمیتوانم ببینم مردی‌ازهمشهریان من دراندوه ودرد باشد. بگو ببینم چه‌دردی داری، شاید کاری از دست «ما» بربیاید.

روی کلمه‌ی «ما» تکیه‌کرد و با دست جلال‌الدین را نشان داد.

جلال‌الدین لبخندی‌برلب داشت، وباچشمان روشن ودر خشان به‌آن دو مینگریست

باقر که چندین روز تنهایی وسرگردانی عذابش میداد سری‌جنبانید و گفت:

«دردمن بزرگتر ازآنست‌که بتوانم بگویم

فرامرز پرسید:

«چرا؟

باقر جواب‌داد:

«آخر بعضی دردها هست‌که آدم نمیتواند برزبان بیاورد...

فرامرز گفت: «حالا پاشو پیش رفیق من‌برویم، آنجا سه‌نفری‌باهم صحبت خواهم کرد.

باقر بدون کلمه‌یی‌ازجا برخاست، هیکل قوی ودرشت او بسنگینی حرکت میکرد، وقتی روبروی جلال‌الدین رسید خالصانه‌خم‌شد وسلام‌کرد جلال‌الدین ازسکوی قهوه‌خانه برخاست واورادر کنار خودنشاند ودستور داد چای بیاورند.

باقر گفت:

«خجالتم ندهید! همشهری ...

جلال‌الدین خنده‌کنان گفت:

«اختیار دارید آقا،

باقر گفت:

«اسم من باقر است، امامعروف بباقر شصت‌منی هستم.

فرامرز گفت .

«آها! حالا یادم آمد؛ شمارا چندبار دیده بودم ،

باقر متوحشانه پرسید :

«کجا ؟

فرامرز که متوجه اضطراب باقر شده بود گفت :

«در کوچه و بازار؛ درباره‌ی شما حرفهایی‌هم شنیده‌ام ...

فرامرز چیزی درباره باقر نمیدانست ، جزاینکه او را بقلدری و زورمندی‌شناخته بود، اماچون‌نگرانی باقررا دریافت، باصطلاح «یکدستی» زد تابداند درپشت پیشانی کوتاه این‌مرد چه‌میگذرد، وچرا ناگهان‌قیافه‌ی او تغییر یافت .

باقر بادردمندی گفت :

«هرچه‌مردم میگویند دروغ‌است، مرافریب‌دادند، ازراه درم کردند، پدر عشق بسوزد که آدم‌را بچه‌کارهایی وادار میکند، اماحالا حاضرم هر کار بگویند انجام‌دهم تابدانند من‌خائن نیستم، بادشمن همکاری نکرده‌ام، واگر این‌زن فریبکار وآن «سرکش» موذی‌راگیر بیاورم میدانم چه‌بلائی بسرشان‌نازل کنم !

جلال الدین خواست حرفی بزند، اما فرامـرز میان کلام او دوید و گفت :

«بله ! ممکن است مردم اشتباه کنند، اماشما بایدهمه راروشن کنید واصل قضیه‌را بگوئید .

باقر جوابداد :

«حق باشماست آقا! مرازنی فریب داد و بهمکاری بادشمن وادارم کرد ، اماهمان شب فهمیدم که چه کار بدی میکنم ، پشیمان شدم و برای جبران‌خطایم ازنیمه راه‌برگشتم، امابخت بامن یاری‌نکرد ونتوانستم خودم رابسلیم خان‌برسانم، دیگرکار ازکار گذشت، ومن ازآنروز تابحال‌همیشه درفکر وغصه هستم، نمیدانم عاقبت کارم بکجا خواهد رسید .

جلال‌الدین پرسید :

«حالا برای هر گونه فداکاری آماده هستی؟
باقر ازجا پرید :
«بهرچه شما بگوئید قسم‌میخورم، حتی‌اگر بقیمت جانم تمام شود .
فرامرز افزود :
« اگر بگوئیم یکی از دشمنان ما را بادستهایت خفه کن قبول خواهی کرد ؟
باقر گفت :
«من‌از آدمکشی بیزار بودم، اماحالا یك‌پرده خون جلو چشمانم را گرفته است، میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید .
جلال‌الدین که شادمان بنظرمیرسید گفت :
«نکند این سربازان بلوچ وسیستانی راتو شبهاازپادرمیاوری ؟
باقر بسادگی جوابداد:
« ای بقربان دست وپنجه آنهائی که این سگهـای رزل را بجهنم میفرستند ، اگر دستم بدامنشان میرسید آنرا غرق بوسه میکردم . امامن همچو عرضه یی ندارم.
فرامز گفت:
« ازما نمیترسی که تو را لو بدهیم؟
باقر جوابداد :
« ازهیچکس ترس و واهمه‌یی ندارم، شما هم کسانی نیستید کـه به همشهریان‌خودخیانت کنید،اینکار آدمهای رزل‌و بی سروپاست! ودرصورت شما چیزی جز نجابت وفداکاری‌واصالت دیده نمیشود، راستی اسم‌خودتانرا نفرمودید.
جلاالدین گفت :
ـ دوستم فرامرز نام دارد و من جلال‌الدین!
و بعدآهسته‌سر بگوش او نزدیك کرد وافزود:
ـ میخواهی با دسته ما همکاری کنی ، ماجز کسانی‌هستم که‌طرفدار امیرزاده لطفعلی‌خان‌هستند.

باقر بشادی گفت .

-جانم فدای امیرزاده باد!

جلال الدین گفت :

- دستت‌را روی دست‌ما دونفر بگذار وقسم یادکن که برای جبران غفلت های گذشته‌ات از این لحظه آماده فداکاری باشی ،فداکاری درراه امیرزاده ودر راه نجات شهر بم!

باقردست درشت خود را روی دستهای‌جلال الدین وفرامرز گذاشت وگفت :

- قسم میخورم ! واز همین حالا در اختیار شماهستم، هرجا بگوئید میروم، هر کار بگوئیدمیکنم، هر امری‌بفرمائید بدون‌چون‌وچراانجام میدهم.

فرامرز گفت :

- تو از این ساعت برادرماهستی ومیتوانی باما زندگی کنی ، ما باید وظیفه‌خودرا انجام دهیم، مردم‌را برضد این‌نابکاران متحد کنیم ، روز بروز دسته خود را قوی تر ومتشکل‌تر سازیم،واگر بتوانیم‌سلیم‌خان‌وقلی بیك را ازبند برهانیم، نقشه هائی داریم که‌بایداجراشود، ودراین راه‌تو با ما همقدم وهمراز خواهی بود.

باقر که‌وجدازسروررویش‌میبارید گفت:

- نمیدانم چگونه شکرگزاری کنم،شکر که دارم به‌آرزوی قلبیم میرسم،شکر که با شما روبرو شدم، شکر که مرا بغلامی قبول کردید...

جلال الدین‌دهان گشود تاحرفی‌بزند،امانا گهان‌خاموش ماندوفشاری بدست باقروفرامرز واردآورد،قهوه خانه‌دریکنوع سکوت‌ناراحت کننده فرورفته بود، زیرا دوسرباز‌بلوچ باشمشیرهای برهنه وارد قهوه خانه شده بودند وباچشمان مغرور وبی‌اعتنای خود مردم‌را اززیر نظر میگذراندند.

قهوه‌چی که باترس ولرز جلورفته بود،بازبان‌چربی گفت :

-بفرمایند ! چای خدمتتان بیاورم...

یکی ازسربازان باقبضه‌ی شمشیر بسینه‌ی او کوفت ودادزد:

- برو عقب‌مردیکه!

و با صدای بلندتری گفت:

ـ از جای خود تان تکان نخورید، ما باید از یکایك شما اطمینان حاصل کنیم تا بگذاریم از این قهوه‌خانه بیرون بروید، خبر رسیده است که این قهوه خانه جای اشخاصی است که برضد امیر بزرك نصر ابن‌عماد توطئه میچینند. اگر لازم شد باید لباسهای خود را هم در بیاورید تا بدن شما را معاینه کنیم، چون شمشیر یکی از سربازان بقتل رسیده بخون آلوده شده بود و این نشان میدهد که قاتل او حتماً زخمی شده است، و بالا تر از همه وای باحوال کسی که بخلاف فرمان امیر بزرك زیر لباسش اسلحه داشته باشد.

و بلافاصله بطرف مردی که تکیه بدیوار زده بود پیش رفت و با همان صدای عربدهٔ آلود گفت:

ـ «بلندشو ببینم!

مرد از جا برخاست، خیلی خونسرد و آرام ایستاد، و با چشمان پر کینه بسرباز بلوچ نگریستن گرفت

سرباز غضبناك دادزد:

ـ این چه‌طرز نگاه کردن است، چرا احترام نمیگذاری؟

مرد باهمان خونسردی‌وآرامش، و با کلماتی‌شمرده گفت:

ـ من‌عادت ندارم بدشمنانم احترام بگذارم

سرباز که از این خونسردی‌وطرز نگاه کردن‌او بسیار ناراحت شده بود بادست‌چپ سیلی محکمی بگونه‌ی‌مرد نواخت و بدون درنك با پهنه‌ی‌شمشیر ضربتی بشانه اووارد ساخت.

مرد، بصدای بلند خندید، و با همان خونسردی‌مسحور کننده پرسید:

ـهمین بود؟

سرباز دیگر بمردمی که ازجا برجسته بودند نهیب‌زد:

ـبنشینید! حرکت نکنید...

اما مردم وقعی بگفته‌ی او نگذاردند، زیرا دراین لحظه مردی که مورد تهاجم قرار گرفته بود دست بالا برد وچنان مشتی بچانه سرباز نواخت که چندقدم دورتر نقش‌زمین شد. وبیش‌از آنکه بتواند ازجا برخیزد مانند

یك‌عقاب بروی او پریدو باسه چهارضربه دیگر بیهوشش ساخت

سرباز دیگر بطرف مرد خونسرد جهید وشمشیررا باقوت بالابردتا برفرق او فرودآورد ، اما باقر که ازچند لحظه پیش آماده شده بوددست سرباز رادرهوا گرفت وبیچاند ، شمشیر از کف سرباز بزمین‌افتاد و باقر چنان محکم اورا به‌دیوار کوبید که صدای‌استخوانهایش بگوش‌رسید . و بلافاصله دشنه‌ی خودرا تادسته درقلب سرباز فروبرد ...

درمدتی کمتر از یکدقیقه اوضاع قهوه‌خانه درهم شد .

باقر وجلال‌الدین وفرامرزسربازان بیهوش‌شده رااز قهوه‌خانه بیرون بردند ، و مرد خونسرد که از یاری جوانمردانه باقر سخت مسروربنظر میرسید گفت :

ـ معطل نشوید ! بایدزودتر فرار کنیم ، همراه‌من بیائید، کوچه‌های اینجارا خوب میشناسم ، اهل همین محله‌هستم .

جلال‌الدین گفت :

ـ باید اول اینهارا خلع‌سلاح کنیم .وباکومك فرامرز اسلحه هردو را بازکرد ، و پیش‌از آنکه مردم‌از بهت وحیرت بخودآیند هرچهار مرد در تاریکی یك کوچه‌ی باریك ازنظرناپدیدشدند .

پشت سرآنها صدای صلوات مردم بگوش میرسید...

قلبها نزدیک میشوند!

هر چهار نفر مرد خسته و نفس‌زنان وارد خانه نیم‌مخروبه پیرمرد شدند، فرامرز چراغ را روشن کرد، و جلال‌الدین از مردی که آنهمه خونسردی و حمیت داشت پرسید:

ـ خسته نباشید! نفرمودید اسم شما چیست؟

برای نخستین بار لبخندی روی لبان مرد ناشناس پدیدار شد و گفت:

ـ من «بابك» نام دارم، اجدادم از مردم کوه نشین مازندران هستند، دست تقدیر مرا بیم کشانده است.

جلال‌الدین گفت:

ـ به خونسردی و شهامت شما، به راد مردی و حمیت شما، به غیرت و خویشتن داری شما، و بالاتر از هر چیز به وطن‌پرستی شما هزار آفرین باد!

بابك، بالهجه همیشگی خود گفت:

«چیزی که در رگهای من جریان دارد خون پاك یك ایرانی اصیل است من در همه‌ی عمرم فدائی مردانی بوده‌ام که با دشمن پیکاری آشتی ناپذیر

دارند. وسرگردانی ودربدری من جز این‌دلیلی ندارد، مثلا همین امشب را نمیدانم‌در کجا بسرخواهم برد ...

جلال الدین گفت:

- اینجا!

و افزود:

- این‌جامانندخانه‌خودشماست،هم‌شماوهم‌دوست‌جدید من باقر!هرچند که این خانه بمن تعلق ندارد، این خانه‌ی یکی‌ازدوستان‌فداکار ماست که اکنون در راههای بم پیش میرود تا به بیند امیرزاده لطفعلی خان رادر کجا ملاقات خواهد کرد...

بابك گفت:

- از آن ساعتی که بم سقوط کرد، وسربازان وحشی امیرنصردست بغارت و کشتارزدند، همیشه میخواستم خود رابه نیروی مقاوم شما برسانم به‌آن کسانیکه شبهای تاریك سربازان امیرنصر رااز‌پای در میآوردند، هرجا دستشان میرسید دشمن رامیکوبیدند ،و خوشحالم از اینکه توانستم شما را بیابم.

فرامرز گفت:

-قلبهای‌پاك همدیگر را پیدا می کنند،بهم‌نزدیك میشوند، وازاین یگانگی نیروبی‌پدیدار میشود که‌هیچکس‌را یارای مقاومت باآن‌نیست ...

باقر که‌تا آندم ساکت مانده بودو حوصله اش ازاین حرفها بسر آمده بود گفت:

- حالا بهتر نیست بنشینیم و نقشه‌بکشیم ؟

همه از سادگی او بخنده افتادند، اما جلال الدین حرف باقر را تأئید کرد وافزود:

-راست‌میگوید، بهتر است بنشینم و ببینم باید برای آینده چکار کرد؟ من سه‌چهار روز است درفکر هستم ...

بابك پرسید :

«بچه فکری هستید ؟

جلال‌الدین گفت :

ـفکرمن چیزساده‌یی نیست،باید بدانید که خیلی‌دشواروهراس‌انگیز است، من‌تصمیم گرفته‌ام سلیم‌خان وقلی‌بیك رانجات دهم

باقر ازجا جهید :

«خیلی‌هم هم‌کار آسا نیست ... من‌اگر بتوانم «سر کش» را بچنك آورم اینکار بسادگی انجام خواهد گرفت، زیرا سر کش دردستگاه امیر نصر قرب‌ومنزلتی‌یافته‌است، وچون‌میدانم چه‌آدم‌سفاك و بیرحم‌وانتقامجویی است یقین‌دارم نقشه‌های هولناکی برای شکنجه و آزار سردار سلیم خان وقلی‌بیك طرح کرده است ، باید اورا یافت ، بوسیله‌ی اوخیلی کار ها را میتوان انجام داد .

بابك پرسید ·

ـچطورمیتوان این‌سر کش رابچنك آورد ؟

باقر گفت ،

«گمان میکنم بهترین‌راه‌این باشد که من‌چند روزی دوروبر عمارت دارالحکومه دنبال او بگردم ، بیقین خواهم توانست اورا بیابم، وهمینکه بااو روبرو شدم باید منتظر بمانم و به‌بینم که چه‌میگوید زیرا او تااندازهٔ بمن اطمینان دارد و بااین اطمینان میتوان‌کارهای‌بزرگی انجام داد، خیلی ارزش دارد که مردی بحیله‌گری وپلیدی سر کش بکسی اعتماد پیدا کند.

بابك پرسید :

ـ من می‌توانم در این راه بتو همراهی دهم ؟

باقر جواب‌داد :

ـ گمان می کنم بهتر است شماچندروزی آفتابی نشوید،من‌وفرامرز دنبال سر کش می‌رویم. یا بزبان‌خوش یا بزور اورا باینجامیکشانیم، آن وقت‌کارها آسان خواهدشد، زیرا سر کش سخت بجان خود علاقمند است و و وقتی جانش‌را در خطردید حاضر خواهدشد همه چیزرا بمابگوید، وراه

نجات سلیم‌خان و قلی‌بیك را نشان‌دهد.

جلال‌الدین گفت:

- با نقشه‌های شما موافقم! از فردا صبح زود دنبال اینکار خواهیم رفت، وامیدوار هستم همین چندروزه خبری هم از امیرزاده لطفلی‌خان برسد، و قلب مارا بیش ازپیش شاد کند.

هرسه‌نفر دوست گفتند:

- انشاءالله ...

ندائی برای آینده!

شب بالهای سیاهش‌را بروی دشت گسترده بود، نسیم‌ملایمی که از فراز کوهها میگذشت بوی عطر دلاویز گلهای وحشی صحرا را بهمراه میاورد، ستارگان مغرور، درآسمان جلوه‌میفروختند ومو کب سیمین‌ماه را بدرقه میکردند، ازهمه‌جا نشاط و آرامش می بارید، ودختران‌وپسران‌جوان کولی دور آتشی که افروخته بودند جشن شبانه پر شکوهی را آماده میساختند .

امیرزاده ولطیف‌خان ازچادر بیرون آمده بودند و بجنب و جوش جوانان کولی مینگریستند .

زن ومرد درهم‌میلولیدند، وصدای خنده‌و شادی‌آنها درسراسردشت طنین‌افکنده‌بود، این مردم خوشبخت و آزاده، این مردمی که جز به ندای قلب خویش، به‌هیچ ندایی پاسخ‌نمیدهند، این‌مردمی که بمظاهر حیات‌بطرز دیگری مینگرند درانتظار لحظه‌یی بودند که رقص‌و شادمانی دسته جمعی آغازشود و صدای آواز و سرورآنان دشت ودمن را بلرزه درآورد.

صدای سازو دهل که با آهستگی شروع شده بود کم‌کم اوج می گرفت‌و صدای کف‌زدنهای کولیها میرساند که یك‌رقص مهیج در شرف آغازاست .

لطفعلی‌خان روبلطیف‌خان کرد و پرسید :

- امشب شما دستور داده‌اید که جشن برپا سازند ؟

لطیف‌خان باهمان سادگی همیشگی پاسخ داد :

- نه! امیرزاده من... قرار بود که امشب چینن‌جشنی برپا شودو این ازیمن مقدم شما بود که افراد قبیله‌من شادی و مسرت دیگری بیابند .

امیرزاده گفت :

- مثل اینست که مردم درانتظار هستند !

لطیف‌خان پاسخداد :

- باید بعرضتان برسانم که «ستاره» قول داده است امشب بافتخار ورودشما برقصد، پس‌از ماهها سرگردانی وپریشانی، پس‌از آنهمه زجرها و اندیشه‌ها، امشب نخستین شبی‌است که ستاره درمیان جمع ظاهر میشود، و با رقص دلربای خود افراد قبیله مرا سرمست وپرنشاط میسازد .

لطفعلی‌خان گفت :

- راستی این‌ستاره دخترعجیبی‌است، خیلی خوش‌قلب وساده ومهربان بنظر میرسد، چه‌خوشبخت بودم من‌اگر میتوانستم‌اسباب سعادت آینده‌وی را فراهم کنم و اورا بآنچه آرزو دارد برسانم .

لطیف‌خان گفت :

- مطمئن‌باشید امیرزاده که ستاره جزشما سودای دیگری در سر ندارد، من این دختررا میشناسم ومیدانم چقدر راستگو وصدیق و پاکباز است .

لطفعلی‌خان پرسید :

- آیا ممکن‌است اورا ازخیال عاشقانه‌یی که داردمنصرف ساخت؟

لطیف‌خان پاسخداد :

- نه ! امیرزاده‌من... ستاره‌دختری‌نیست که بااین‌حرفها تسلیم‌شود، دختری نیست که بتوان اورا فریب‌داد ، از آرزوهایش ، از امیدهایش،از عشق‌آتشینش ، واز فکر آینده‌اش بازداشت ، او باتمام قلب واحساس خود زندگی میکند ، ودراین‌زندگی‌ازهیچکس انتظار یاری‌ندارد ، زیراتکای او آنقدرقوی ومستحکم است که نمیتوان حدی برآن‌قائل شد

امیرزاده گفت:

- راستش را بگویم، دلم بحال این دخترك ساده‌دل‌ومهربان میسوزد او باشعله‌یی که‌درچشم دارد، باتکبری که دروجودش پنهان است، باایمان‌و صداقتی که‌در گفتارش‌خوانده‌میشودسزاوارهمه‌گونه‌عزت‌وجلال‌وسعادت‌است امامن‌چه‌کاری میتوانم‌درباره‌ی اوانجام‌دهم؟ جزاینکه ویرااز یك‌حقیقت بارز آگاه‌سازم: حقیقت اینکه‌من قلبم‌رابکس‌دیگری بخشیده‌ام، من‌دلم‌در گرو عشق‌دیگری است ...

لطیف‌خان گفت:

- امیرزاده من! تمنا دارم درپیش‌روی این دختر از گذشته‌ی خود، از احساسات قلبی خود، از عواطف‌سرشار خود، از عشق و وفای خوددم نزنید، وفراموش‌نکنید که زندگی‌این دخترك معصوم بدست شماست، نباید اورا آزرده‌ساخت، نباید اورا نومیدوحرمان‌زده رها کرد.

لطفعلی‌خان جوابی‌ندادوآهی کشید، چشمان او...چشمانی فریبنده‌و سیاهش روی‌شعله‌های آتش خیره‌ماند ...

ستاره میرقصد!

آوای سازودهل ، وفریادهای شادمانی همه دشت راپر کرده بود، ستاره مانند یك پرنده‌ی سبکبال بمیان دایره‌یی که کولیها تشکیل داده بودندپرید ، ورقص او، رقص عجیب ومهیج ودیوانه کننده‌ی‌او آغاز یافت. کولیها ، بانشاط ومسرت وافری دست میزدند ، وستاره‌چنان گرم وهیجان انگیز میرقصید که دهانها از تعجب بازمانده بود وچشمها بصد زبان آفرین میخواند ...

دخترك کولی ، چنانکه گویی از قفسی رها شده بود دور شعله‌های نارنجی‌رنك آتش چرخ میخورد ، دامن گشاد او چین‌وشکن‌دلپذیری‌داشت وروی‌لبان گوشت آلودش‌خنده‌ی‌مستانه وعابدفریبی دیده میشد دخترك‌دور میدان چرخ خورد ، چرخ خورد، تاجلوی امیرزاده رسید ، دراینجاچشمان او بابرق‌عجیب ومسحور کننده‌یی‌درخشیدن گرفت، دایره‌زنگی خودرابشدت بصدا درآورد، وموهای سیاه وافشانش راازجلو چهره‌اش عقب‌زد ، وچشم درچشمان امیرزاده دوخت

خنده‌ی‌غمناکی روی‌لبان شاهزاده‌ی جوان ظاهر شد وستاره که‌این لبخند را دیده‌بود ، باهیجان واضطراب خاصی خم شد چهره خودرا بسوی زمین‌خم کرد! وددراین‌حال شبیه یك نرگس‌وحشی صحرایی بود که دستخوش بادهای بیرحم پائیز شده‌باشد.

لطفعلی‌خان سراپا بلرزه درآمد.

ستاره‌ازاو دور شد، بازباشتاب دور میدان چرخیدن گرفت ، دایره زنگی خودرا بالا وپائین میبرد ویکدستش رادور کمر گرفته بود، مردان وزنان کولی هلهله میکردند وفریاد میزدند، وستاره هرلحظه برقص‌خود سرعت بیشتری میداد.

لطیف خان‌که ساکت و مغموم بـرقص ستاره مینگریست آهسته گفت :

«میدانید شاهزاده ! ستاره پس‌از ماهها دوری ازجرگه‌ی ما،امشب برای نخسین باراست‌که چنین بانشاط و مستانه میرقصد ؟

امیرزاده پاسخی نداد، ولطیف خان افزود :

«این‌عشق شماست‌که باونیرو وتوان بخشیده است، وخواهید دیدکه این‌عشق اورا بکارهای بزرگتری هم‌وادار خواهد ساخت.

امیرزاده گفت :

- من‌از اینکار هراسان هستم

لطیف خان لبخندی تلخی زدوگفت :

- آینده دورنیست امیرزاده! واین آینده ثابت خواهد کرد حق با کدامیك ازماست . .

لطفعلی خان سراپا بلرزه درآمد و گفت :

« برادرم! ازشما تقاضا دارم‌که این حرفها را برای موقع دیگری بگذارید، برای وقتی‌که ماتوانستیم وظیفه‌ی تاریخی خودزا انجام‌دهیم ، مردم بم‌را ازچنگال بیرحم «نصربن عماد» رهایی بخشیم ، ودریك محیط ساکت و امن و امان ، در یك محیط پراز آسایش و مسرت برای آینده خود تصمیم بگیریم، آنوقت من خواهم توانست بگویم چه کاری درباره‌ی ستاره انجام خواهم داد، وچگونه برای سعادت آینده او تقلاخواهم کرد

لطیف‌خان پاسخ داد :

«امر امیرزاده رابجان ودل میپذیرم ، اما ...

سخن خودرا برید ولطفعلی خان بانگرانی پرسد :

- اماچه؟ لطیف‌خان...

رئیس جوانمرد کولیها گفت :

- اما تصور میکنم حرفهای‌من وستاره بمرحله‌ی عمل درآید، او از شما دست‌بردار نخواهدبود، وتا دم‌مرك شمارا دنبال خواهد کرد،حال‌خود دانید و او، و این‌مسئله راهم فراموش نکنید که نباید قلب‌این دختر معصوم و بیگناه راشکست، قلب‌او مانند آئینه‌یی پاك‌وصاف و پر از صفاست ، او شمارا دوست‌دارد، و در این دوستی ثابت‌قدم و پایدار است .

امیرزاده گفت :

- حرفهای شما مانند خنجری برقلب‌من می‌نشیند .

بس کنید این سخنان را ! این سخنان درد آفرین را ، این حرفهایی که جانم‌را آزرده میسازد و دلم‌را مالامال از دردواندوه میکنید .

لطیف‌خان، باهمان لبخند تلخی که برلب‌داشت‌خاموش‌ماند، ودراین هنگام ستاره دگربار رو درروی لطفعلی‌خان قرار گرفت، دایره‌زنگی‌خود را بکناری افکند، در برابر او بزانو درآمد، وسرش‌را پیش‌پای‌شاهزاده بخاك سائید.

لطفعلی‌خان که بسیار اندوهناك و شرم زده بنظر میرسید خم شد ، بازوی ستاره‌را گرفت. و اورا ازروی زمین بلند کرد، لحظه‌یی بچشمان‌او خیره‌ماند، وسپس گفت :

- آفرین برتوباد ستاره! رقص‌تو مرابعوالم دیگری کشانید، تو یك دختر بتمام معنی دوست داشتنی و عزیز هستی، من در تمام مدت رقص تو، با لطیف خان صحبت ترا میکـردم و این را بدان کـه هـم من و هـم لطیف خان خواستار سعادت آینده توهستیم

دخترك کولی پرسید:

« راست‌میگوئید؟

امیرزاده بدون درنك پاسخداد :

« چه دروغی داریم بتوبگوئیم ستاره!توباید بسعادت واقعی برسی، زندگی مجلل و شاهانه یی داشته باشی ،غرق‌نعمت وناز بحیات خود ادامه دهی، من‌دراین‌راه بتوکومك خواهم کرد.

ستاره بسادگی خندیدو گفت:

« یعنی میخواهید من دنبال فریب‌های زود گذرزندگی بروم ؟ نه...! من‌اهل زیور وزینت زندگانی نیستم؛ من آنچه‌قلبم میگویدانجام میدهم، و قلب‌من - ای‌شاهزاده! - من‌حکم میکند که ترادوست داشته‌باشم اگرچه سرگردان ودرمانده‌باشید، اگرچه از هستی ساقط شوید، اگرچه دردوران زندگی همیشه باغم و نومیدی دمساز باشید ، قلب من دروغ نمیگوید، فریب‌نمیدهد، وفریب‌نمیخورد.

من نمیخواهم شمابمن احساس‌ترحم‌داشته‌باشید ،من‌دختری‌هستم آزاد، دختری هستم که ندای‌قلبم‌رامیشنوم ... میشنوم که آشناست، که‌راستگوست، که مهربانست ، و هرگز نمیخواهد من در راهی قدم‌گذارم که او فرمان نداده‌است

لطفعلی خان گفت :

« ستاره! من‌از توچنین چیزی نخواستم ، بلکه مایل بودم بدانی که خواستار سعادت‌آینده توهستم، و این خوشبختی رابرای تو فراهم خواهم ساخت .. ستاره‌پرسید:

« کدام خوشبختی شاهزاده ؟

لطفعلی خان بسادگی جوابداد:

« هرسعادتی که‌توبخواهی!

ستاره گفت:

« من ترا میخواهم شاهزاده‌ی من! وترا درکنارخود خواهم دید..

امیرزاده پرسید:

« دختر! آیا عیبی دارد که مرا فراموش کنی ، تا بتوانم ترا بعقد یکی از سرداران بزرگ بم‌درآورم؟

ناگهان‌چهره ستاره‌درهم‌شد، برقی که‌درچشمان‌اومیدرخشید بخاموشی گرائید. لبش‌را ، لب زیرینش‌را بدندان فشرد، و باآهنگی رسا ومطمئن گفت : ؛

« ما مردم صحرانشین‌یك‌حرف‌را دوباره تکرار نمی‌کنیم، امابخاطر

شماشهر نشینان که معنی واقعی محبت وعلاقه را درك نکرده اید باز هم ناچارم تکرار کنم که یا شماویاهیچکس !فهمیدید؟

لحنش آنقدر قاطع ومملواز اطمینان بود که لطفعلی خان ساکت ماندونتوانست جواب آنراپیدا کند.

ستاره افزود:

- من از آینده شما و عشق نامراد خودآگاهم ، اماهیچکس قدرت ندارد مرا ازراهی که میروم بر گرداند ، راه‌من بسوی‌شماست ... بسوی‌عشق بشما ، محبت بشما ، وفای بشما ، وجانبازی درراه‌شما...

لطفعلی‌خان که فشار مبهی در قلب خود احساس میکرد نومیدانه گفت :

- درباره‌ی تو بارئیس لطیف‌خان صحبت خواهم کرد ، واز اوخواهم خواست که پس‌از نجات شهر «بم» ترا بآنجا بفرستد تا در قصر من زندگی کنی...

ستاره گفت :

- من ازهمین‌لحظه دنبال شما خواهم آمد ، اگرچه‌درجنگهای‌بزرك وخونین باشد ، اگرچه بقیمت جانم تمام شود، مادختران کولی بانازونعمت پرورش نیافته‌ایم ، مازاده‌ی رنج ودرد وسر گردانی‌هستیم ، ما میتوانیم پا بپای محبوب خود پیش‌برویم ، وشما خواهید دید که من دروغ نمیگویم ، اهل تملق گویی‌وظاهرسازی نیستم ، ومیتوانم‌بدون پروا تاتیررس‌دشمنان شماپیش‌بروم وسینه‌ی خودرا سپرشما سازم .

لطفعلی‌خان بازوی ستاره‌را گرفت ، سر بزیر افکند ، ودر حالیکه سرخی شرم گونه‌هایش را فراگرفته بود گفت :

- ستاره ! تومرا خجالت میدهی، ازمحبت ویگانگی توشرم‌زده‌هستم وبتو قول میدهم که‌هرگز اینهمه مهربانی وخلوص نیت ترافراموش‌نکنم .

ستاره گفت :

- من ازته‌قلبم باشماحرف‌زدم ، الان بدرستی نمیدانم که‌چه‌خواهم کرد

اما بر سر قول و پیمان خود ایستاده‌ام ، وهمه جا فدائی‌وجانثار شاهزاده خواهم بود .

لطیف‌خان که تااین دم ساکت وخموش مانده بود و بانظر حیرت به ستاره‌ولطفعلی‌خان‌مینگریست گفت .

ـ ستاره ! دیگر بس است... برومردم درانتظارند ، در انتظاررقص وشادی تو! ویقین‌بدان که‌من درباره‌ی تو بیشتر ازاینها باامیرزاده لطفعلی خان صحبت خواهم داشت ، وامیدوارهستم تو خوشبخت وسعادتمند شوی ، وروزی‌را به‌بینم که درمیان افراد قبیله‌ی من یکی‌ازسعادتمندترین‌وآسوده ترین دختران‌بشمار میروی

ستاره‌لبخندی‌زدو خاموش‌ماند ...

صدای سازودهل اوج میگرفت وفضا پرازهمهمه شادمانی بود !

لطفعلی‌خان که از اینهمه شوزوهیجان احساس مسرت میکرد بازوی لطیف‌خان‌راگرفت‌وگفت :

ـ برادر! حالم‌خیلی خوب است ، دلم‌میخواست الان سواران‌خاصه‌ی من باینجا میرسیدند ودرکنار افراد قبیله شما شبی‌را بخوشی و شادمانی میگذراندند... نمیدانیدکه آنها چقدرخسته وفرسوده‌هستند ؟

لطیف‌خان گفت :

چه افتخاری برای من‌بالاتر از این‌که امیرزاده آرامش خاطری دارند ، وفدایی خودرا مورد اینهمه تفقدومرحمت قرار میدهند

لطفعلی‌خان گفت :

« راستی امشب ، شب دلپذیر وپرشکوهی است ، من‌در اعماق‌قلبم فروغ درخشانی می‌بینم ، فروغی که از آینده خبر میدهد ، از یك آینده روشن وثمربخش !

لطیف‌خان‌پرسید :

ـ آیا سواران حضرت ولیعهد دیر کرده‌اند ؟

. . . و ناگهان خاموش ماند و پس ازچند لحظه سکوت‌خنده کنان افزود :

«کاش چیز دیگری‌را آرزو میکردید امیرزاده ! من صدای پای اسب میشنوم ، اسبهایی که از دورمیآیند،ومسلما جز سواران‌خاصه‌امیرزاده کسان دیگری نیستند...

لطیف‌خان راست میگفت ، گوشهای تیز او صدای پای اسبها را خوب تشخیص داده بود ، اما معلوم‌نبود سوارانی که جلومیآمدند ودمبدم به سیاه‌چادرها نزدیك‌تر میشدندچه کسانی‌هستند

لطفعلی‌خان که اندك‌اندك متوجه صدای پای اسبها شده بودپرسید:

-سواران شما بیرون‌نیستند ؟

لطیف‌خان‌پاسخداد :

«خیر قربان !

لطفعلی‌خان گفت :

«صدای پای این اسبها بگوش من آشنا نیست ، سواران خاصه‌ی من اینطور درهم‌ونامرتب‌حرکت‌نمیکنند ، این صدای پای اسبانی است که سواران بی‌قیدو بی‌انضباط دارند

کولیها که‌رفته‌رفته‌صدای‌پای‌اسبهارا‌شنیده‌بودندچند دقیقه‌یی‌خاموش ماندند ، این مردم عاقبت‌اندیش چون‌همیشه دوچار یورشها ، حمله‌ها ، و شبیخونها بودند هوشیاری ودقت خاصی داشتند ، وبهمین سبب‌زنها ساکت ماندند ، ومردان برای بدست‌گرفتن اسلحه بمیان چادرها دویدند...

بزودی از میان سیاهی کمرنگی که بیابان‌رافراگرفته بود ،شبح‌چند سوار نمودار شد ، ولطفعلی‌خان بدیدن آنها فریادزد :

- سواران من‌نیستند ، آماده باشید !

لطیف‌خان‌بشتاب بدرون‌چادر‌پرید ، وامیرزاده شمشیر خودرا ازنیام کشید، نور سرخ رنك آتش برروی تیغه‌پولادین شمشیراو برقص‌درآمد..

چند سواری که نزدیك شده بودند ، قیافه‌ی وحشیانه و مستبدی داشتند ، یکی از آنان‌روی زین‌برخاست ، دست خود را بالا گرفت و فریاد زد :

« آهای ! بیابان‌گردها ... آرام‌باشید ، نترسید ، وحشت نکنید، ما فرستاده‌های‌مخصوص‌امیر نصر بن‌عمادهستیم ودرجستجوی‌مرد خائن‌ومزوری

بنام لطفعلی‌خان میباشیم ، چون امیر نصربن عماد بوسیله جاسوسان خود اطلاع یافته‌است که او درهمین نزدیکها بسرمیبرد ، ومیخواستم بشمامژده بدهم هر کس‌زنده یامرده اورا تحویل مادهد علاوه براینکه ازمال‌دنیوی بی‌نیاز خواهد شد پیوسته تحت حمایت امیر ارجمند ماقرار خواهدگرفت. آیا شما ازچنین‌مردی سراغ ندارید ؟

کولیها سکوت خودرا حفظ کردند ، ودر این‌هنگام‌سواران «نصر» که بیش‌از سیصدتن بنظرمیرسیدندبصورت نیمدایره کنارآتش‌صف کشیدند. فرمانده سواران که سکوت کولیهارا دیده بود فریادزد :

«چراجواب نمیدهید؟ ماباشماکاری نداریم،تنهادرجستجوی لطفعلی‌خان زندهستیم ، اگر از اونشانی دارید بما بدهید، بعد آزادید ... برقصید ، خوش باشید ، وبجان امیر نصربن‌عماددعاکنبد .

صدای دخترانه‌یی کولیها را بلرزه درآورد که میپرسید :

ـ شما باامیرزاده‌لطفعلی‌خان چکار دارید ؟

فرمانده سربازان که اندك‌غروروااطمینانی یافته بود گفت :

ـ میخواهم اورا دست‌بسته بحضورامیر نصربن عمادببریم، تا تکلیف ویرا روشن سازد.

دربرابراین‌مرد که‌قیافه‌ی سهمگین‌وپردغدغه‌یی‌داشت ، دختری‌ظاهر شد ، دختری‌که حرکاتش چابك ونرم ودلپذیر بود .

زنان‌کولی نجوا کردند :

ـاوه !این ستاره است ، چه‌میخواهد بکند؟...

وهمگی درخاموشی اضطراب‌انگیزی‌فرورفتند!...

ستاره جلو رفت ، پاهای خودرا باز کرد ، دودست برکمرش نهاد، سرخودرا بالا گرفت ، وبایك غروروحشیانه گفت :

«ماکولیها...ماییابان‌گردها،ماچادرنشینان صحرا، اینقدررزل‌وپست فطرت نیستیم که‌مهمان خودرا بدست دشمن بسپاریم...

فرمانده سواران خنده بلندی‌کردو گفت :

«دختر خوشگل! خیلی عصبانی‌هستی، من ازاینطور دخترهای‌مغرور بسیار خوشم میآید... حرف‌بزن‌ببینم !

«کاش چیز دیگری‌را آرزو میکردید امیرزاده ! من صدای پای اسب میشنوم ، اسبهایی که از دورمیآیند،ومسلما جز سواران‌خاصه‌امیرزاده کسان دیگری نیستند...

لطیف‌خان راست میگفت ، گوشهای تیز او صدای پای اسبها را خوب‌تشخیص داده بود ، اما معلوم‌نبود سوارانی که جلومیآمدند ودمبدم به سیاه‌چادرها نزدیك‌تر میشدندچه کسانی‌هستند

لطفعلی‌خان که اندك‌اندك متوجه صدای پای اسبها شده بودپرسید:

ـسواران شما بیرون‌نیستند ؟

لطیف‌خان‌پاسخداد :

«خیر قربان !

لطفعلی‌خان گفت :

«صدای پای این اسبها بگوش من آشنا نیست ، سواران خاصه‌ی من اینطور درهم‌ونامرتب‌حرکت‌نمیکنند ، این صدای پای اسبانی است‌که سواران بی‌قیدو بی‌انضباط دارند

کولیها که‌رفته‌رفته‌صدای‌پای‌اسبهارا‌شنیده‌بودندچند دقیقه‌یی‌خاموش ماندند ، این مردم عاقبت‌اندیش چون‌همیشه دوچار یورشها ، حمله‌ها ، و شبیخونها بودند هوشیاری ودقت خاصی داشتند ، وبهمین سبب‌زنها ساکت ماندند ، ومردان برای بدست‌گرفتن اسلحه بمیان چادرها دویدند...

بزودی از میان سیاهی کمرنگی که بیابان‌رافراگرفته بود ،شبح‌چند سوار نمودار شد ، ولطفعلی‌خان بدیدن آنها فریادزد :

ـ سواران من‌نیستند ، آماده باشید !

لطیف‌خان‌بشتاب بدرون‌چادر پرید ، وامیرزاده شمشیر خودرا ازنیام کشید، نور سرخ رنك آتش برروی تیغه‌پولادین شمشیراو برقص‌درآمد..

چند سواری که نزدیك شده بودند ، قیافه‌ی وحشیانه و مستبدی داشتند ، یکی از آنان‌روی زین‌برخاست ، دست خود را بالا گرفت و فریاد زد :

« آهای ! بیابان‌گردها ... آرام‌باشید ، نترسید ، وحشت نکنید، ما فرستاده‌های‌مخصوص‌امیر نصر بن‌عمادهستیم ودرجستجوی‌مرد خائن‌ومزوری

بنام لطفعلی‌خان میباشیم ، چون امیر نصر بن عماد بوسیله جاسوسان خود اطلاع یافته‌است که او درهمین نزدیکها بسرمیبرد ، ومیخواستم بشمامژده بدهم هر کس زنده یامرده اورا تحویل مادهد علاوه براینکه ازمال‌دنیوی بی‌نیاز خواهد شد پیوسته تحت حمایت امیر ارجمند ماقرار خواهد گرفت. آیا شما ازچنین‌مردی سراغ ندارید ؟

کولیها سکوت خودرا حفظ کردند ، ودر این‌هنگام‌سواران .«نصر» که بیش‌از سیصدتن بنظرمیرسیدندبصورت‌نیمدایره کنار آتش‌صف کشیدند. فرمانده سواران که سکوت کولیهارا دیده بود فریادزد :

«چراجواب‌نمیدهید؟ ماباشماکاری‌نداریم،تنهادرجستجوی لطفعلی‌خان زند هستیم ، اگر از اونشانی دارید بما بدهید، بعد آزادید ... برقصید ، خوش باشید ، وبجان امیر نصربن‌عماددعاکنید .

صدای دخترانه‌یی کولیها را بلرزه درآورد که میپرسید :

ـ شما باامیرزاده‌لطفعلی‌خان چکار دارید ؟

فرمانده سربازان که اندك‌غروروواطمینانی یافته بود گفت :

ـ میخواهم اورا دست‌بسته بحضورامیرنصربن عمادببریم، تا تکلیف ویرا روشن سازد.

دربرابراین‌مرد که‌قیافه‌ی سهمگین‌وپردغدغه‌یی‌داشت ، دختری‌ظاهر شد ، دختری که حرکاتش چابك ونرم ودلپذیر بود .

زنان‌کولی نجواکردند :

ـاوه !این ستاره است ، چه‌میخواهد بکند؟...

وهمگی درخاموشی اضطراب‌انگیزی‌فرورفتند!...

ستاره جلو رفت ، پاهای خودرا بازکرد ، دودست برکمرش نهاد، سرخودرا بالاگرفت ، وبایك غروروحشیانه گفت :

«ماکولیها...مابیابان گردها،ماچادرنشینان صحرا، اینقدررزل‌وپست فطرت نیستیم که‌مهمان خودرا بدست دشمن بسپاریم...

فرمانده سواران خنده بلندی کردو گفت :

«دختر خوشگل! خیلی عصبانی‌هستی، من ازاینطور دخترهای‌مغرور بسیار خوشم میآید... حرف‌بزن‌ببینم !

ستاره باخشمی که سراپایش‌را میلرزاند گفت :

«خفه‌شو! احمق‌رزل...

فرمانده سواران از اسب پائین آمد ، چندقدمی پیش‌رفت تا برابر ستاره‌رسید ، وپیش‌از اینکه حرفی بزند ، ستاره فریادزد .

«برگرد! سوار اسبت بشو، واز همین راهی که آمده‌یی گورت را گم کن !

فرمانده‌سواران دستی به‌سبیلش کشید، لبخندشیطنت‌باری برلب آورد، ودرحالیکه چشمانش‌را شعله‌ی هوس پوشانده‌بود گفت :

«بسیارخوب! برمیگردم... اماتوهم بایدبامن‌بیائی!ودست‌خوددراز کرد وباملایمت سرانگشتش‌را زیرچانه‌ی‌ستاره‌زد

ستاره مانند ماده ببری‌غرید، یکقدم بعقب برداشت ، وسیلی‌محکمی بگونه‌ی فرمانده‌نواخت ، وبلافاصله تفی بصورت او افکند

فرمانده سواران‌ازاین‌سیلی‌محکم گیج شد، خشمی آتشین بروجودش نشست ، وناگهان بسوی ستاره‌خیز برداشت ... اما پیش‌ازآنکه دست او بدخترك کولی برسد ، جوانی باشمشیر برهنه میان‌او وستاره حائل شد . و فریادش سکوت شبانگاهی صحرارا شکافت :

«از این دختر دست‌بردار نامرد ! آنکس که در جستجویش هستید من هستم .

فرمانده سواران که‌بشتاب شمشیر خودرا بیرون کشیده‌بود گفت :

«تو؟...توکه‌هستی؟

جوان سربالا گرفت، شمشیرش رادراز کرد وبا لحن‌شاهانه‌یی گفت :

«لطفعلی‌خان زند !

همهمه‌یی مانندغرش دریا میان سیصدسوار سیستانی‌وبلوچ‌درگرفت، دستها بسوی سلاحها رفت، ومردان کولی درپشت سرامیرزاده لطفعلی‌خان صف کشیدند .

نخستین کسی که‌حمله‌را باشجاعت یك‌شیر آغاز کرد ، امیرزاده بود که بایك ضربت شمشیر، دست‌فرمانده سواران‌راازمچ‌قطع کردوباضربه‌دوم پهلوی اوراشکافت

درمدتی کمتراز یکدقیقه‌سواران بلوچ‌ومردان‌پیاده صحرانشین‌درهم ریختند ، لطفعلی‌خان که میدانست‌سواران برپیاده‌ها مسلط خواهند بود ، فرمان‌داد که کوشش‌همه‌برای پائین کشیدن سواران ازاسب‌باشد .

کولیها ، مانند گلوله خودرا درفضا رها میکردند و روی سواران فرود می‌آمدند ، ستاره که‌توانسته بودشمشیر یکی‌از کشته شدگان‌رابدست آورد مانندیك‌مردباسربازان روبرومیشد وشجاعانه میجنگید .

درلحظات‌اول این‌زدو خوردخونین کولیها جوانمردانه‌دفاع‌میکردند وسواران نصرابن عماد راعقب مینشاندند ،اما رفته رفته سواران سیستانی که‌اسلحه‌بیشتری دراختیار داشتند کولیها رادر محاصره گرفتندوعرصه‌را برآنان تنك کردند.

هنگامه‌خونینی برپاشده بودند،زنان‌چادرنشین درحالی که بچه‌های خردسال خودرا درآغوش گرفته‌بودند،لرزان و دردمند ، باچشمان ترس آلودبه صحنه نبرد مینگریستند وفریاد میزدند.

امیرزاده که‌وضع‌مردان کولی را وخیم دیده‌بود ، بایك حمله سریع وعجیب عده‌زیادی ازسربازان بلوچ رااز سرراه خوددور کرد و خودرا بلطیف خان‌رساند.

رئیس دلیر کولیها ، باسروتن خون‌آلود شمشیر میزد وپیش میرفت امیرزاده درسمت راست او قرار گرفت و همانطورکه با شدت میجنگید گفت:

ـ لطیف خان ! شما پشتتان رابه‌پشت من تکیه دهید که ازعقب سر موردحمله قرارنگیریم.

لطیف خان‌فرمان امیرزاده‌را اطاعت کرد ،آنگاه امیرزاده گفت:

ـ حالا به‌صف سربازان حمله کنیم...

وهردومرد جنگی، بسرعت وشدت یك توفان موهش بمیان‌سربازان هجوم بردند.

دریك‌لحظه وضع نبرد عوض شد ، دومرد دلاور چنان رعبی‌دردل سربازان بوجود آورده بودند که همه خواه وناخواه ازبرابر آنها عقب

می نشستند ، و در این عقب نشینی بچنگال کولیها که ترس وهراس آنانرادر یافته بودندمی افتادند...

ستاره که باچشمان شوق زده حملات رشیدانه امیرزاده و لطیف خان را مینگریست فرصت راازدست نمیداد وازپشت بسربازانی که از برابر آنها عقب مینشستند یورش میبرد و دشنه خود را در کتف و گردن آنها جای می داد .

درآین گیرودار ، صدای شیپوری که ازمسافت نزدیك بگوش میرسید، لبخندی برلبان امیر زاده پدیدار ساخت وباصدای شوق انگیزی بلطیف خان گفت:

ـ آمدند! صدای شیپور را می شنوید؟ اینهاسواران خاصه من هستند... خوب موقعی رسیدند !

براستی سواران امیرزاده بودند که بمیدان نبرد نزدیك می شدند ، وصدای سم اسبان آنها هر لحظه تندتر بگوش میرسید.

امیرزاده ولطیف خان که ازرسیدن سواران خاصه برسر شوق آمده بودند به شدت حملات خود افزودند ودر هر حمله پنج شش سرباز دشمن را را بخاك می افکندند وجلوتر میرفتند...

تا آخرین نفر
تا آخرین نفس!

ناگهان چنانکه گوئی گردبادمهیبی میان سربازان نصر بن‌عمادافتاده باشد، هریك بگوشه بی‌پرتاب شدندو صدای آنهاکه از وحشت‌بلرزه‌در آمده بود در صحراطنین افکند:

« الامان ! الامان ...

سواران امیرزاده دست به شمشیر برده‌بودند، ونیروی شگرف آنان باعث شده بود که سربازان نصردستها رابعلامت تسلیم بالابرده وامان میخواستند !

امیرزاده لطفعلی خان شمشیرش راپائین آورد و خطاب بسواران خود گفت:

« برادران ! مان آنها راپبذیرید...

سربازان سیستانی و بلوچ سلاحهای خود را بزمین ریختند وبز د درآمدند

امیرزاده گفت :

« برخیزید !

اما صدای استغاثه سربازان نصر بلندتر شد:

« امیرزاده ، رحم کنید! تقصیری نداریم ، مارا ببخشید،شما آقائید، شماامیرید، شما سروروشاهزاده‌اید وماسربازان بیچاره‌یی هستیم که برای سیر کردن شکم گرسنه‌ی خود بخدمت نصرابن‌عماد در آمده‌ایم .. .

امیرزاده گفت :

« به‌بینید چند نفرازشما کشته شده اند؟

سربازان بشمارش پرداختند ، ویکی از آنها باصدایی لرزان گفت:

« امیرزاده !بیش‌از صدو هشتاد تن از ماباقی نمانده‌است، ماسیصد ویك‌سوار بودیم...

لطفعلی خان درحالی که به شمشیر خود تکیه می‌داد گفت.

« شما آزادید!

سرباز اولی گفت:

« امیرزاده، بما رحم کنید ، اگر ما با این وضع به بم بازگردیـم جانمان درامان نخواهد بود، نصربن عماد مارا ازدم تیغ خواهدگذراند..

امیرزاده‌پرسید:

« پس میخواهید چکارکنید ؟

سربازجوابداد:

« قربان اجازه فرمائید تصدق خاکپای شما باشیم ،بخدمت شمادر آئیم، ودررکاب شما جانفشانی کنیم .

یکی از سواران خاصه‌امیرزاده ، فریاد زد:

« چگونه میتوانم بشما اطمینان داشته‌باشیم ؟

سربازبالحن متلمسانه گفت :

« مارا آزمایش کنید . اگر از بوته امتحان شما سر افراز بیرون نیامدیم امربفرمائیدهمگی‌مارا گردن بزنند.

لطفعلی خان پرسید:

« خدمتگزاری شما شروطی ندارد؟

سرباز باهمان لحن التماس آمیز جوابداد:

« قربان!عرض کردم که ما آدمهای بیچاره‌یی هستیم،برای‌سیر کردن

شکم خود بخدمت نصر ابن ع اد در آمده‌ایم، وحالا حاضریم هرطـور که امیرزاده امر بفرمایند مطاع وچاکر درگاه باشیم

لطیف خان که تااین لحظه خاموش مانده بود، روبه‌امیرزاده کرد وگفت:

« امیرزاده‌من! تقاضای انانرا بپذیرید، معلوم‌است که‌دروغ نمیگویند واهل حیله وتزویر نیستند .

امیرزاده گفت :

« بسیارخوب! شفاعت لطیف خان‌را میپذیرم وشمارا بخدمت‌میگمارم. برخیزید وهمراه سواران خاصه‌من بطرف‌چادر لطیف‌خان بیائید تاوظایف شماتعیین‌شود.

سربازان نصر بشادمانی‌از جای برخاستند ودرحالیکه بجان‌امیرزاده دعا میکردند بطرف چادر بزرك لطیف خان شتافتند.

لطیف خان، پس‌ازگفتگوی کوتاهی که با امیر زاده کرد سواران نصر راگرد خود جمع آورد وباصدای رسا وپرتأثیری گفت :

« گوش کنید! شمابدون اینکه بدانید چه کردایدو به چه‌خیانت‌عظیمی دست زده اید بخدمت مرد جبار وجنایتکاری درآمده‌اید که‌میخواهد باحیله ونیرنك، باآدمکشی وخونریزی، بادروغگویی‌وریاکاری، خود را جانشین کریم خان بزرك سازد و باخودکامی و استبداد بر مردم‌فرمانرایی‌داشته باشد، درحالی که کریمخان درقلوب افراد ملت جای داشت، وکیل‌الرعایا بود، مردم‌را دوست می‌داشت،ومردم‌اورادوست می‌داشتند،واگر پس ازاو بتوان نظیری برایش‌یافت، امیرزادهٔ بزرك مالطفعلی خان زند است..

صدای سربازان، سواران، کولیها بگوش رسید که از صمیم قلب فریاد زدند:

«زنده باد امیرزاده ما!

لطیف خان ادامه داد:

« باید همگی ما دررکاب شاهزاده والاتبار خود برای طرد عناصر خائن، برای رهایی بم ازیوغ‌ستمکاران، برای‌پیشرفت بسوی یك‌آینده‌ی تابناك آماده فداکاری وجانفشانی‌باشیم.

همگی فریاد زدند: «آماده‌ایم!»

لطیف‌خان گفت:

«همه اطمینان داشته باشید که در نظر امیرزاده من مانند برادری عزیز و گرامی هستید. قلب رئوف و مهربان امیرزاده هرگز اجازه نمیدهد که کوچکترین گزندی بر شما وارد آید.

ما از همین ساعت برای حمله به بم آماده میشویم، و در سکوت این شب، در پیشگاه قادر متعال سوگند یاد میکنیم تا آخرین نفس و تا آخرین نفر فدائی هموطنان خود باشیم، آنها را از چنگال بیرحم نصر بن عماد نجات دهیم، و هر یك بنوبه‌ی خود ثابت کنیم که در میهن‌دوستی، در پیشرفت کارهای عمومی در آزاد گذاردن و آزاد زیستن مردم یکدل و همزبانیم ...

همهٔ سواران و کولیها که بانهایت علاقه به سخنان لطیف‌خان گوش میدادند، یکبار دیگر فریاد زدند:

«درست است رئیس! درست است ...

لطیف‌خان به امیرزاده که در چندقدمی او ایستاده بود نزدیك شد، در برابرش تعظیم کرد، و با صدای رسا و پر آشوبی گفت:

«امیرزاده! همه‌ی ما افتخار داریم که در رکاب شما سربت شهادت را برای نیل به پیروزی بنوشیم، و اینك من از طرف مردان خویش، و از طرف این یکصد و هشتاد سوار سیستانی که افتخار دارند به قوای شما بپیوندند خود را در اختیار امیرزاده میگذارم تا هر طور صلاح بدانند در فتار کنند، ما همه بندگان خسروپرستی هستیم که در خاکپای امیرزاده آماده‌ی جانبازی و فداکاری میباشیم، و چون حق با امیرزاده است، پیروزی باما خواهد بود

لطفعلی‌خان که از اینهمه مردانگی و جسارت متاثر شده بود و غم مبهمی در خطوط پیشانیش آشکار بود گفت:

«شما همه برادران من هستید، من بوجود شما افتخار میکنم، و در انتظار روزی هستم که باهمت والای شما بتوانم هموطنان عزیزم را از چنك دشمن دیرینه‌ام نصر بن عماد در آورم و آنچه را که خواستارند بآنان ارزانی دارم، حالا باید یکی از این سواران که سوگند وفاداری یاد کرده‌اند با صداقت

بمن بگویند که درشهر بم چه میگذرد ؟

سرباز اولی که ترحم امیرزاده را برانگیخته شودجلو آمدو گفت :

«قربان! چرا کتمان کنم؟ طرفداران امیرزاده لحظه‌یی در بم آرام نیستند به‌سربازان پاسدار حمله میبرند، در نقطه‌های مختلف شهر آتش سوزی بپا میکنند، درهرجا دستشان برسد چند نفر از سربازان امیرنصر را بخاك و خون میکشند ، ومردم ازهرطبقه وهرصنفی طرفدار امیرزاده میباشند ،راست بگویم ... ماهمیشه تصور میکردیم با آدمکشی وجنایت ، بازهرچشم گرفتن ازمردم میتوانیم آنهارا ساکت و آرام سازیم، اما اینکار کوچکترین نتیجه‌یی نداد ، همین چندشب پیش دریك قهوه‌خانه دور افتاده، طرفداران امیرزاده دوسرباز زورمند مارا بخاك و خون کشیدند و سلاحهای آنانرا هم به غنیمت بردند .

درست است که در میدان دارالحکومه دارها برپاست ، درست است که‌شب وروز نگهبانان امیرنصر دنبال اشخاص مظنون میگردند ، اماهمه‌ی ماحس میکردیم که قدرت طرفداران امیرزاده بدین‌زودیها زایل نمیشود، بلکه دمبدم افراد قوی‌تر ومجهزتری به آنها میپیوندند ...

امیرزاده پرسید :

«چه کسی بشما گفت که بسراغ من به منطقه‌ی کولی نشینان بیائید.

سرباز جوابداد :

«هیچکس! بما ماموریت داده بودند که در اطراف بگردیم و نشانه‌یی از امیرزاده بدست آوریم ، چون در شهر بم بهرجا که میرسیدیم صحبت از امیرزاده بود وجاسوسان ماخبر داده بودند که امیرزاده درراه بم است، و وجود شما برای تمام مردم شهر قوت قلبی بود.

لطفعلی‌خان لبخند تلخی زد وپرسید :

«پس چرا نصر بن عماد تاکنون نتوانسته است دوستی مردم را بخود جلب کند ؟

سرباز گفت :

«قربان ! هرروز از روز پیش قسی‌القلب‌تر وبیرحم‌تر میشود، دستور کشت و کشتار صادر میکند ، مردان اسیررا زیرشکنجه و آزار قرارمیدهد،

فقط برای اینکه حکومت خودرا برسمیت بشناساند، اما مردم زیر بار نمیروند راضی نیستند، او را غاصب حقوق خود میشمارند، و بهمین سبب او و سربازان او... او ودست نشاندگان او درهمه جا مورد بغض وعداوت مردم هستند.

امیرزاده پرسید:

« پس مردم بم نمی‌خواهند طوق رقیت نصر بن‌عماد را بـر گردن داشته باشند؟

سرباز جوابداد:

«قربانت گردم! فقط حالا میتوانم اقرار کنم که زندگی آنها، خوشی وسعادت آنها، آینده وپیروزی آنها باوجود امیرزاده پیوند دارد... یك پیوند ناگسستنی!

امیرزاده پرسید:

«میتوانی بگوبی که چندسوار و پیاده برای مقابله باسپاه نصر بن‌عماد مورد لزوم است

سرباز بالحن صداقت باری گفت:

«امیرزاده یقین داشته باشند لشگریان نصر بن‌عماد نمیتوانند در برابر نیروی امیرزاده ـ هرچه هم کوچك و بی مقدار باشد ـ ایستادگی کنند، زیرا مردم باشماهمراهند، واین مردم خواهند توانست بیش از سه‌سپاه منظم کار کنند ودشمنان را ازسرزمین بم برانند

امیرزاده گفت:

«شنیده‌ام درهمه‌جا انقلاباتی درشرف تکوین است، راست بگو آیا تومیتوانی بشهر بم بازگردی، بایاران من تماس بگیری، وآنهارا درباره حمله‌ی من به‌شهر بم آگاه سازی یانه؟

مرد سیستانی گفت:

ـ چرا نمیتوانم امیرزاده؟

لطفعلی‌خان پرسید:

ـ برای انجام اینکارچه اجرتی میخواهی؟

اخمهای سرباز سیستانی درهم‌رفت، وبا نارضائی گفت:

ـ تصور میکردم امیرزاده بیش‌ازاینها بمن نظر لطف ورأفت دارند..

امیرزاده گفت :

- جزاین‌هم چیزی نیست ، گفتم که شماهمه برادران من‌هستید ، من نهایت اطمینان واعتمادرا بشما یافته‌ام اما میخواهم ازاین حقیقت با خبر گردم که آیـا شما براستی بخدمت من در آمـده‌اید ، یعنی از صمیم قلب میخواهید خدماتی انجام‌دهید یااینکاررا در مقابل زروسیم قبول کرده‌اید؟

سرباز سیستانی گفت :

- نه تنها مرحمت امیرزاده باعث خدمتگزاری ما شده است ، بلکه اکنون دانسته‌ایم که براه خطا رفته‌بودیم‌ومیخواهیم بافعالیت وخدمتگزاری آینده خویش این خطای بزرك را جبران کنیم !

امیرزاده پرسید

«پس‌تنها توشه‌راه برای‌تو کافی خواهدبود ؟

سرباز سیستانی پاسخداد :

آری ! امیرزاده...

لطفعلی‌خان پرسید :

- چندنفر بهمراه خواهی‌برد ؟

سرباز جوابداد :

- بتنهایی حرکت خواهم کرد وبطور ناشناس بشهرورودمیکنم‌زیرا اگرشناخته‌شوم بدون درنك تسلیم جلادخواهم شد ، یاخودنصر بن‌عماد بایك ضربه خنجر بزندگیم خاتمه خواهدداد .

امیرزاده گفت :

- نامت چیست ؟

سرباز سیستانی جوابداد :

- غلامعلی !

امیرزاده گفت :

- پس‌تو دوروز استراحت کن . وپس‌از اینکه تعلیمات لازمه رافرا گرفتی بشهربم‌بازگرد ، بایاران من‌تماس‌بگیر ، ودرنخستین فرصت‌خودت رابمابرسان واز اوضاع داخلی‌شهر مارا آگاه‌ساز

غلامعلی گفت :

امر امیرزاده ارجمند را بجان و دل میپذیرم .

-امیرزاده در سکوت اندیشناکی فرورفت و لطیف‌خان گفت :

ازحضور امیرزاده اجازه میخواهم که جشن شبانه‌ما تاصبح ادامه یابد بااینکه بیش‌از یکی دوساعت به‌طلوع فجر نمانده است، اما بافتخار سواران خاصه امیرزاده واین یکصدوهشتاد تن سپاهی که خدمتگزار آینده امیرزاده خواهند بود، افراد قبیله من به‌شادی‌وسرور خواهندپرداخت وخستگی راه‌و جنك چند ساعته‌راازجان آنان دور خواهندساخت

لطیف‌خان چند لحظه خاموش ماند وسپس افزود :

«وما خواهیم توانست بچادر برویم ونامه‌هایی بنویسیم ، نامه‌هایی برای روسای قبایل کولی فارس و کرمان که اغلب از خ.ویشان نزدیك بنده میباشند ...

امیرزاده لبخندبرلب آوردو گفت :

«باپیشنهاد شما موافقم...

لطیف‌خان به‌صدای بلندگفت :

«دوستان ! همگی‌شادباشید ، شادی کنید ، بگوئیدو بخندیدو بنوشید وخوش باشید، بافتخار امیرزاده لطفعلی‌خان‌زند، وبافتخار پیروزیهای آینده! فریادهای شادمانی‌ومسرت ، وصداف کف‌زدنهای‌شورانگیز صحرای پهناور رافراگرفت ، صحرائی که تاچندساعت‌پیش مرکز جدال‌و کشت‌و کشتار بود اکنون کانون گرم‌دوستی وبرادری ، یگانگی وصداقت ، امیدواری و نشاط شده بود ...

ماه‌خسته وشرمناك افول میکرد، ونسیم‌سبك‌بال پگاه، برچهره‌های خسته وعرق کرده بوسه‌مهر میزد .

راهی بسوی نجات

بیش‌از سه‌ساعت بود که «باقر» دراطراف میدان دارالحکومه قدم میزد ودر انتظار دیدار «سرکش» بود ...

این مرد بظاهر آرام، درونی پرغوغا و اضطراب داشت، یك لحظه ساکت‌نبود، باخویشتن نجوامی کرد، قدم‌میزد ومیکوشید اندوه‌واضطرابش آشکارنشود.

فرامرز درگوشه‌یی ازمیدان بزمین نشسته‌بود واورا می‌پائید، حالت باقررا حدس می‌زد ویقین‌داشت این‌مرد ساده‌دل خواهد توانست در آینده مصدر خدمات شگفت انگیزی باشد، خواهد توانست گذشته‌ی خودرا بـا جانبازی هاوفداکاری هایش بدست فراموشی سپارد! وخواهد توانست‌یك انسان‌باشد، یك‌انسان بمعنای‌واقعی !

درلحظاتی که نومیدی باقر بمنتهای شدت‌رسیده‌بود ناگهان سرکش باجامه های فاخر، بهمراه دوسرباز که چندقدم دوراز او حرکت میکردند ازعمارت دارالحکومه پائین آمد، لبخندموذیانه‌یی بگوشه‌ی لب داشت، و درهمه حرکاتش یکنوع احساس برتری وغرور دیده‌میشد !

ازدیدار سرکش لرزیی باندام‌باقر افتاد، اماخودرا نباخت، بچابکی بسوی اورو آورد، و چنانکه گویی برادر ازسفر برگشته‌ی خود را دیده باشد، بافریادی نشاط‌انگیز بسرکش نزدیك شد، تقریباً خودرا درآغوش اوافکند و دادزد :

«آه ! سرکش عزیز ... بالاخره ترا یافتم، کجا بودی؟چرا از حال دوستان یکرنك ووفادارت خبری نمیگرفتی؟ اینست نتیجهٔ دوستی وصمیمیت؟ اینست عاقبت جانبازی‌های من ؟

سرکش که یکه‌خورده بود ایستاد، اندکی باقررا درآغوش خوددور کرد، ودر حالیکه بچهره اومینگریست گفت :

«به ! باقر توهستی ؟ کجا بودی ، نمیدانی چقدر سراغ ترا گرفتم و نیافتم .

باقر بارنجیدگی خاضی گفت :

دروغ میگوئی !

سرکش جوابداد :

«قسم میخورم که خیلی‌دربی توگشتم حالانمیدانی چقدر بوجود تو احتیاج دارم، من‌بارها بعرض امیرنصر رسانده‌ام که‌چه‌فداکاریهای بزرگی کرده‌یی، ویقین بدان که او دوستی و صمیمیت ترابطور شایسته‌یی جبران خواهد کرد .

باقر گفت :

-من‌زخم مهلکی برداشته بودم، ویك‌پیرمرد که خدا عمرش دهد از من پذیرایی میکرد! وامروز که قدری بهبود یافتم بسراغ توآمدم ، زیرا میدانی که جزتو کسی‌را ندارم که شاهد جانبازیها ودوستی های من در باره سردار امیرنصر باشد .

سرکش گفت :

-معلوم‌است! گفتار تراتصدیق میکنم ودر اولین فرصت ترا بحضور اومیبرم تامقام واجرتی راکه درخور تست از او بستانم...امیر ، هرگـز دوستانش‌را فراموش نمیکند، هرگز حاجت آنانرا بدست‌نیستی نمی‌سپارد، همچنانکه آنچه‌من خواسته‌ام دراختیارم گذاشته‌است .

باقر تظاهر بشادی کرد وپرسید :

«راست میگویی ؟

سرکش جوابداد :

ـ چرا دروغ بگویم ،همین الساعه میخواستم بسراغ قلی بیك وسلیم خان ونازی بروم ، مااین هرسه‌را دراسارت داریم، ومن‌مأمور شده‌ام بـا عذاب وشکنجه ازآنان اطلاعاتی کسب کنم .

باقر بادهان بازمانده پرسید :

«تومأمور اینکار هستی؟ آیاموفق شده‌یی، چیزی بتو گفته‌اند ؟

اخمهای سرکش درهم رفت و گفت :

«یك کلمه هم‌حرف نمیزنند، حتی‌این دخترك خوشگل، این‌نازی... چند بار زیرشکنجه ازهوش رفته‌است، امایك کلمه برزبان نمیآورد! همین امشب و وفردا شب خدمت اوخواهم رسید، نقشه‌یی طرح کرده‌ام که ناچار خواهد بود حرف بزنند ...

باقر پرسید :

«چه نقشه‌یی ؟

سرکش بالحن موذیانه‌ی گفت :

ـ خیلی ساده است، اورا درحضور قلی‌بیك وسلیم‌خان لخت مادرزاد خواهم کرد، بسربازان فرمان‌خواهم داد که بدن‌اورا دستمالی کنند، اذیتش کنند، وخلاصه بااو درافتند، واگر سلیم‌خان وقلی‌بیك بازهم حرف نزدند کارآخر راانجام دهند .

باقر که موهایش ازشدت ترس‌وناراحتی راست شده بودگفت :

«اما این‌کار خوبی نیست، ازجنایت بالاتر است سرکش!

سرکش خندید و گفت :

«ازکی تابحال اینقدر رقیق‌القلب شده‌یی مرد...باید برای‌پیشرفت کاربهرچه پیش‌آید دست‌زد، نگاه‌کن این کلید اسارتگاه سلیم‌خان و نازی وقلی‌بیك است !

وبدنبال این حرف دسته کلیدی از گریبان خود بدرآورد وجلوی دیدگان باقرتکان داد ...

باقرکه چشم ازروی کلیدها برنمیداشت پرسید :

ـ «هرشب بسراغ آنها میروی!

سر کش گفت :

«چرا نروم ! باید انتقام خودرا ازاین مرد رزل و بی‌رحـم، از این قلی‌بیك بگیرم، و باشکنجه و آزار سلیم‌خان و نازی خدمتی نسبت بامیر نصر انجام دهم

باقر بازتظاهر بشادی کردو گفت :

«اوه ! چقدر دلم‌میخواهد به‌بینم توبااینها چه‌معامله‌یی میکنی. ؟

سر کش جواب داد .

«عیبی ندارد . میتوانی همین‌الان‌همراه‌من‌بیائی،دیدنی‌هارا بچشم‌ببینی و بالاتر ازهمه بتوماموریتی محسـ ـسم که‌بسعادت آینده برسی!

باقر گفت :

حالا که شب نیست

سر کش جواب داد :

ـ مانعی ندارم، من فقط مـ خواهم قدرت خود را بتو نشان دهم ، قدرت اینکه ببینی من‌در سا‌ه‌ی حـمت بامیر نصر چه مقامی دارم وتو در آینده خواهی توانست‌بچه‌مقام‌و منزلتی برسی ؟

باقر گفت :

«ازدوستی مانندتو جزهمراهی ومساعدت چیزی عاید مازیر دستان نخواهد شد .

ودر کلامش یکنوع تواضع واخلاص آشکاری بودکه سر کش را باهمه حیله گری تحت‌تأثیر قرار داد

سر کش گفت :

دردنیا هیچ‌چیز لذیذتر ازانتقام نیست، وهیچ چیز بالاتر از رسیدن بمقام‌وثروت وجودندارد، من‌حالادرموقعیتی هستم‌که هم‌میتوانم انتقام‌خود رابگیرم وهم‌بجاه وجلال ومنصب وثروت برسم .

باقر بسادگی گفت :

ـمبادا دوستان یکرنگت رافراموش کنی

سر کش جواب داد :

«هرگز ! من‌قدر دوستانم‌را تااندازه‌یی که بمقام وخواستهای‌قلبی‌من صدمه‌یی وارد نسازند میدانم ، وتوهم یکی‌از این دوستان هستی
باقر گفت :
«بدم نمی‌آید بدیدن‌قلی بیك وسلیم‌خان و نازی بروم و به‌بینم اینها دربرابر توچه رفتاری دارند !
سرکش جوابداد
ـ الان‌میرویم، اما بدان اینهارا بهیچ‌وسیله‌یی نمیشودرام کرد،مگر تو بتوانی کاری صورت‌دهی
باقر با تعجب پرسید
ـ من ؟
سرکش خندید :
ـ چقدرساده‌یی؟معلومست تو میتوانی‌نقش‌موثری‌بازی کنی یعنی‌چنان با آنهاروبرو شوی که خیال کنند ازدوستی من‌استفاده کرده‌یی ومیخواهی وسیله‌نجات آنانرا فراهم سازی، دراین صورت آنها بتواطمینان خواهند یافت وناگفتنی هارا برزبان خواهند آورد .
باقر گفت :
«من که‌چیزی نمی‌فهمم . . .
سرکش بسادگی وبالحن تمسخر انگیزی گفت :
ـ چقدرنادانی باقر! من‌ترا پیش‌آنها خواهم‌برد ، به بهانه‌یی شمارا تنها خواهم‌گذارد ، وتووانمودخواهی کردکه ازدوستان آنها هستی ومرا فریب داده‌یی ، ازشایعاتی که درشهرهست ، ازمقاومتهایی که مردم دارند ، ازخبررسیدن‌امیرزاده به‌شهر ، ازخرابکاریهایی که یاران‌لطفعلی‌خان‌میکنند وازهزارچیزدیگر باآنها سخن‌خواهی راند ، واین‌سخنان باعث خواهد شد که آنها بتو اعتماد کنند ،ازوضعی که دارند، از یارانی که میبایدوظایفی انجام دهند، ازنقشه‌هائی که برای‌آینده کشیده‌اند باتوحرف خواهندزد، و همین حرفهاست که‌برای من ، برای تو، وبرای‌امیرنصربن‌عمادقیمت‌فراوانی دارد ، وتوخواهی‌توانست باانجام این ماموریت‌مقام بزرگی دردستگاه‌امیر

نصر بدست آوری ، حالا فهمیدی که من چه میخواهم بگویم یا نه ؟

باقر باهمان سادگی آشکار گفت :

- کار بسیار مشگلی است ، اما شاید بتوانم آنرا انجام دهم، حالا تاچه اندازه اقبال بامن یاری کند نمیدانم...

سرکش گفت :

«این حرفهارا بینداز دور! اقبال هر مرد بازرنگی او بستگی دارد، تو با این همه زورمندی وخوش دلی اگر کمی هم زرنگی داشته باشی بزودی خواهی توانست به بزرگترین مناصب برسی...

باقر گفت :

- هرچه تو بگوئی قبول دارم... وقبول دارم که تمام نقشه های تو بنتیجه میرسد، تو مردی هستی که میتوانی به تمام آرزوهایت جامه عمل بپوشانی ، و تو مردی هستی که میتوانی مرا به سعادت وخوشبختی واقعی برسانی !

سرکش گفت :

«بگذار این دونگهبان را مرخص کنم وهردو باهم به اسارتگاه برویم تا به بینی هرچه من میگویم درست است یا نه؟

باقر که زیرچشمی فرامرز را می پائید و ناراحتی اورا حدس میزد گفت:

آفرین! خیلی بهتر است که ما دو نفر تنها باشیم وتنها به سراغ اسیران برویم ، این دونگهبان نقشه ترا برهم خواهند زد، یعنی نخواهند گذارد اعتماد سرداران بم را جلب کنم، آنهارا مرخص کن تا باهم برویم و ببینم چه پیش خواهد آمد؟

سرکش بایك اشاره نگهبانان را دور کرد و بعد بازوی باقر را گرفت و گفت :

- برویم برادر ! امیدوارهستم تو بتوانی آنچنان خدمتی انجام دهی که سزاوار پذیرش بحضور امیر نصر بن عماد باشی و او ترا بمقامی که شایسته آنی برساند ...

باقر باتواضع وفروتنی بسیار سرخم کرد و گفت :

- خدا یار و یاور تمام دوستان من باشد . زیرا اوست که میتواند آدمیزاد

رابهرجا که میخواهدبرساند ، واوست که سرنوشت همه‌را بدست‌قادر خود دارد ، وهرگز نیکی ها را بی‌پاداش نمیگذارد .

سرکش خندیدو گفت :

- برویم باقر ! برویم‌تا بتو ثابت کنم سرکش‌چه آدمی‌است‌وچه کارها میتواند انجام دهد .

باقریکباردیگر بسوی میدان‌نگریست وفرامرزرادید که‌ازجابرخاسته است وبسان سایه‌یی آنهارادنبال میکند...

دلش قرص شد وگامهایش‌را استوارتربزمین مینهاد !

فرامرز که‌قدم بقدم آنها را دنبال می کرد از صمیمتی که‌سرکش نسبت بباقرداشت واز طرز راه رفتن‌آنها دانست که هردو بکجا میروند ، زیرا دسته کلید را دردست سرکش دیده بود، وراهی که‌آنها پیش گرفته بودند بنظرش آشنا می‌آمد.

آنوقت روز، درخیابانها کمتررفت وآمدی بود ،مردم گرفته ومغموم سرگرم‌کارهای روزانه‌خود بودند، ومیان آنهاتنها کسی که‌شادمان بنظر میرسید فرامرز بود ،زیرا می‌دانست‌به هدف خود نزدیك می‌شود،و بهمین زودی خواهد توانست بهمراهی‌یارانش نقشه های پیش بینی شده را انجام دهند .

سرکش که همچنان بازو در بازوی باقرافکنده بود بالحنی نشاط آلود حرف میزد:

« نمیدانی باقر ! شب اولی که با قلی بیك روبرو شدم چه حالی داشتم ، دلم می‌خواست بادستهای خودم اورا خفه کنم ، من ازاین مرددل پری رم ، فرمان دادم او را زیر چرخ شکنجه بگذارند ، تواین چرخ را باید ببینی ؛ چرخی است که ازدوطرف به بدن انسان وصل‌می‌شود،به‌پاها از پائین، وبه دستهاازبالا...وقتی این‌چرخ‌را میچرخانند، دستهـا وپاها با بارشته های ضخیم طناب ازدوسو کشیده می‌شود ،یعنی بدن درحالی‌قرار میباید که‌تمام‌مفاصل‌واستخوانها درحال گسستگی قرارمیگرد، کمتر کسی است بتواند این‌نوع شکنجه‌را تحمل کند ، اماقلی‌بیك زیرااین شکنجه‌از

هوش‌رفت وعلاوه بر اینکه حرفی برزبان‌نیاوردحاضر نشد کمترین اطاعتی از امیر نصر بعمل‌آورد،میدانی یکی‌ازهدفهای امیر رام ساختن قلی بیك و سلیم خان است ،یعنی میگوید اگر این دونفر حاضر شوند بامن همکاری کنندو بمردم بم اطلاع دهند که حکومت‌حق مطلق من است ومن جانشین واقعی کریمخان زندهستم مردم از جان ودل بیاری من برخواهند خواست زیرا میزان‌محبوبیت‌ونفوذ کلمه‌این دوبرادر درمردم‌بم بیش از حد تصور است .

باقر پرسید!

« سلیم‌خان وقلی بیك هیچکدام‌حاضر باطاعت‌نشدند...

سرکش گفت

« روزهای اول امیر نصر بدیدار آنان شتافت، چه وعده ها که‌باین دوبرادر نداد ، چه‌درخواستها که نکرد، چه‌تطمیع‌ها وتهدید ها که بکار نزد،اماهیچکدام‌از آندو کوچکترین حرفی برزبان نیاوردند،ماننددومجسمه سنگی‌ایستادند و باچشمان خشمگین‌بچهره‌ی‌امیر نصر نگریستند ،آنوقت..

آنوقت غضب سراپای‌امیررافرا گرفت ، فرمان داد که‌وسایل‌شکنجه را آماده سازند، وهردورا زیرشکنجه قراردهند...

باقر لرزید وپرسید :

- چه شکنجه‌یی ؟

سرکش‌جوابداد:

- نخستین شکنجه «داغ» بود ،یعنی میله‌های پولادین رادر آتش سرخ کردند، ودر حالی که بالاتنه‌ی اسیران‌را لخت‌کرده بودند میله ها ببدن آنها گذاردند ،بوی گوشت سوخته شده ، و ضجه ی هولناکی که از حلقوم نازی برآمد ،هیچگدام کمترین‌تأثیری‌در روحیه‌ی سلیم خـان‌بجای نگذارد، قلی بیك‌از شدت دردوسوزش‌بیهوش‌شد،اما سلیم‌خان دندانهایش را بهم‌میفشرد ،عرق پیشانیش را پوشانده بود ؛ودم برنمیآورد.فقط وقتی که صدای فریادنازی راشنید،بصلابت‌یك فرمانده داد زد:

« نازی! شجاع وخونسرد وآرام‌باش ، این‌انتظار من از توست...

آنوقت بود که ناگهان امیر بیاد نازی افتاد ،بسوی او پیش رفت دخترك دست و پابسته را ورانداز کرد و پرسید:

خیلی سلیم‌خانرا دوست داری؟

نازی جوابی نداد، وامیر نصر افزود :

- باو بگو که بخاطر تو دست از لجاجت وعناد بردارد، زیرا برای امیر نصر خیلی آسان است که درحضور او فرمان دهد بزرگترین بلاها را بسر تو بیاورند

سلیم خان که باچشمان خون گرفته متوجه آندو بود گفت :

«کار شما ناجوانمردان بینوا این است کـه باتهدید های بیشرمانه بخواهید مارا بسوی خود جلب کنید اما کسانی که مرد میدان بلا هستند از تهدید های شما آدم‌های بی‌شرف رعب وهراسی ندارند. ما بکام مرك فرو میرویم، اما طوق بندگی شمارا بر گردن نمیگذاریم .

امیر نصر خنده کنان رو بنازی کرد و گفت :

- توچه میگوئی دخترك ؟

نازی که سر بزیر افکنده بود ناگهان قامت برافراشت ،گردنش را بالا گرفت، چشمانش‌را بچشم سلیم‌خان دوخت وفریاد زد :

- سردارم ، عزیزم، محبوبم ... اگر هزاران جان‌داشته باشم همه‌را فدای‌تو میسازم، وتو یقین بدان که عشقت، عشق‌صادقانه و پرامیدت، محتشم تروشکوهمندتر از آن است که این‌مردك بینواومطرود بتواند کوچکترین آسیبی بآن‌وارد سازد، من‌میمیرم، اماباسر بلندی وشرافت میمیرم ... توای سردارمن! آسوده‌خاطر باش .

باقر که بغض گلویش رامیفشرد شتاب زده‌پرسید :

- بعد چه‌شد؟

سرکش بآهستگی گفت :

- میخواستی چه بشود؟ امیر نصر بازهم‌فرمان شکنجه‌داد، وهردو برادر زیرانواع شکنجه‌ها بیهوش شدند ، ونازی که نزدیك بصد تازیانه خورده بود بابدن مجروح وخون‌آلود روی‌زمین افتاد ودیگر برنخواست .

باقر متوحشانه پرسید :
- مرد؟
سر کش بالبخند پیروزمندانه‌بی گفت :
- نه ! اما درحالتی بدتراز مرك بسرمیبرد، زیراتقریباًمشاعرش را ازدست داده است وچشمانش همیشه بیك‌نقطه مینگرد، بسلیم خان !
باقر پرسید .
«خوب ! بعداز آن‌چه شد ؟
سر کش جوابداد :
«مرد زرنك وکاردان آنست که ازهرموقعیتی بسودخود استفاده‌برد بعد از آن‌من موقع‌را مناسب ومغتنم یافتم دربرابر امیرنصر گردنش کردم و گفتم :
«آیا امیر اجازه می‌فرمایند کاراین سه‌اسیر بامن باشد ؟
امیرنصر پرسید : می‌خواهی چکار کنی !
جوابدادم :
- یا آنانرا وادار خواهم ساخت گفتنی هارا بگویند، اوامر امیررا اطاعت کنند، وبخدمت درآیند ، یااینکه میان زندگی ... زندگی باجلال وشوکت وثروت ، ومرك ... مرك زیر شکنجه و بدنامی وعذاب یکی‌را انتخاب کنند .
امیرنصر سری جنباند وفرمان داد :
- چون بکاردانی و فراست تو اطمینان دارم ازاین ساعت رئیس نگهبانان این‌سه‌تن توهستی‌وهمه‌نگهبانان بایدازتو پیروی واطاعت کنند یك‌اطاعت محض! وبلافاصله تمام افراد اسارتگاه را احضار کرد وبآنسان فرمان داد که دراختیارمن‌باشند وهرفرمانی من‌میدهم و بدون چون وچرا اجرا کنند.
لرزهٔ خفیفی ازشادی‌ومسرت اندام‌درشت باقر رافراگرفت وسرکش که متوجه این شادی زودگذر شده بود گفت :
-می بینم‌دوست‌من که‌خیلی‌شادومسرور شده‌بی...حق‌داری ! چون‌یقین بدان پیشرفت من درزندگی باپیشرفت توبستگی دارد ...

باقر گفت :

«حالا بگو به‌بینم سایراسیران درچه وضعی هستند .

سرکش جوابداد :

«سایرین اینقدرمهم ودرخور توجه‌نیستند ، هروقت‌یکی ازسربازان امیرنصر بوسیله‌ی طرفداران لطفعلی‌خان ازپای‌درآمدند، آنها را بمیدان دارالحکومه‌میبرندو بدارمی کشند ، تمام توجه ما معطوف سلیم‌خان وقلی بیك است واگر نازی همراه سلیم خان اسیرنمیشد او را به قصر خورشید خاتون میفرستادیم تا تحت نظرباشد، امامیبینیم که وجود او برای موفقیت مالازم‌است،یعنی اوخواهدتوانست برتری‌مارابسلیم‌خان نشان دهد،وخواهد توانست راهی در پیش پای مابگشاید.

باقرگفت :

« خوب! حالا برویم و ببینیم‌چه‌پیش‌میآید ، آیاخواهم‌توانست‌خدمتی انجام دهم‌یانه؟

سرکش گفت:

این بستگی بعرضه ولیاقت خودت دارد . باید زرنگی و کاردانی داشته‌باشی تابتوانی شاهدموفقیت را درآغوش کشی .

باقرگفت :

« امیدوارم ...

سرکش افزود:

امیدوار باش!

برخورد!

در نه فرسنگی شهر بم، در ده‌متروك وویرانه‌بی که‌زیر ستم‌ستوران وغارت سربازان‌امیرنصر ازمیان رفته بود، پیرمردی بامحاسین سفید روی یك تل خاك چمپاتمه زده بود وبسوی شهربم مینگریست... چهره‌ی آفتاب خورده و خاك آلود او مملو از دردورنج بود ، قامت شکسته‌ی اوزیربار مصائب دو تا بنظر میرسید ،وآههای دردناکی را می کشید خبر از رنج درونی او می‌داد ، رنجی که گوئی پایانی نداشت ، رنجی که‌سراسر اندام فرتوی اورا درهم میفشرد ...

پیرمرد ساعتها بود که بجاده‌های باریك‌شهربهم مینگریست وبدون اینکه مژه برهم‌زند فکرمی کرد ،اما ناگهان بصدای‌پای اسبی رو گرداند، وسواری رادید که بشتاب بوی نزدیك می‌شود و بخلاف او چهره بی باز و بشاش‌دارد .

پیرمرد تا رسیدن سوار ازجاحرکت نکرد ، و همینکه اوبسه قدمی پیرمرد رسید ناچار بپاایستاد و دربرابر سوار سری خم کرد .

سوار پرسید:

- پدر ! تنها هستی

پیرمرد گفت:

- آری فرزند !

سوار پرسید:
« از اینجا تابشهر چقدر راهست؟
پیرمرد گفت.
« درست نه فرسنك!
سوار پرسید!
« شماهم بشهر خواهیدرفت؟
پیرمردباهمان لحن مهرانگیز گفت:
« آری! فرزند...
سوار پرسید:
« آیادراینجا خستگی‌در میکردید؟ لابد ازراه دوری‌عازم‌بم‌شده‌اید
پیرمرد جوابداد:
« من‌مردی تاجر پیشه‌ام ، راهزنان اموالم رابغارت‌برده‌اند،واینك یکه‌وتنها وملول ناچارم به‌شهر بازگردم ،درحالی که از مال‌دنیا چیزی در دست ندارم.
سوار بالحن‌دلسوزانه‌یی گفت:
« چقدرمتأسفم پدر! چه کسانی اموال شما را بغارت برده‌اند؟ آیااز راهزنان همین‌حوالی‌بودند؟
پیرمرد جوابداد:
« نه! فرزند...
سوار گفت:
« پس از کجا آمده‌بودند؟
پیرمرد پاسخداد:
« نمی‌دانم! انسان که نمی‌تواند بفهمد آنها از کجا آمده اند و بکجا میروند...
سواراندکی خاموش‌ماند و گفت:
«فکرنمی‌کنید ازسواران امیرنصربن عماد بوده باشند
چشمان‌پیرمرد برقی‌زدو گفت:

«مگر آنها اهل‌چپاول‌وغارت هستند ؟
سوار گفت :
«چه بسیار !
پیرمرد گفت :
«فکر نمیکردم ...
سوار پرسید :
«چرا ؟ مگر اهل شهر بم نیستید؟ سربازان امیر نصر به‌غارت‌وچپاول عادت کرده‌اند ، کارروزانه آنهاست...
پیرمرد بالحن مشکوکی پرسید :
«شمااز کجا میآئید فرزندم ؟
سوار گفت :
«ازهمین نزدیکی‌ها !
پیرمرد پرسید :
ازمردم بم‌هستید ؟
سوار جوابداد :
«نه‌من سیستانی‌هستم...
پیرمردلرزید:
«پس...پس‌ازسپاهیان یاطرفداران امیر نصر هستید ؟
سوار بی‌باکانه جوابداد :
«بودم ! اما حالانیستم ... وددرل اندیشید
«بگذارهمه چیزرا بگویم ، اگر ایـن پیر مرد خواست حرفی بزند حریف‌اوهستم...
پیرمرد گفت :
«مقصودشمارا نفهمیدم !
سوار بالحن‌قاطع ومحکم گفت :
«ببین‌پدر! من میخواهم‌واضح‌و آشکار باتوصحبت کنم، ازتوهیچ‌ترس وهراسی ندارم ، اگرتو ازمردم بم‌باشی میتوانی‌بمن کومك دهی ، و اگر

آدمی‌هستی که طرفدار امیر نصر هستی‌میتوانی مرا در شهر بم بدستگاه او معرفی کنی ، امامن‌تصمیم گرفته‌ام که‌همه‌چیزرا براستی وصداقت‌باتودرمیان بگذارم ، شاید گرهی را بگشایی ؛ شایدراهی رانشان دهی ؛ و شاید مرا بآنچه میخواهم‌برسانی ، هرچه باداباد !

پیرمرد که لبخندی برلب آورده‌بود وچشمانش میدرخشید گفت :

بگو فرزندم! وبمن‌اطمینان داشته باش ...

سوار گفت :

«آشکارا میگویم که من‌از سپاهیان امیر نصر بودم، وبهمراه سیصد سواردیگر مامور دستگیری لطفعلی‌خان شاهزاده زندبودیم ؛

پیرمرد لرزید وسوار گفت :

«سه‌شب پیش‌توانستیم امیرزاده رامیان یك‌قبیله‌کولی محاصره‌کنیم امااو وکولیهاجانانه حمله‌بردند سواران خاصه‌اش نیزبکمك آمدندونتیجه آن‌شدکه دراندك مدتی‌یکصدوبیست‌نفرازپای درآمدندویکصد وهشتاد تن دیگر که منهم‌جزو آنهابودم امان‌خواستند .

پیرمرد که برسرشوق آمده بود گفت :

«شما؟ شما باامیرزاده لطفعلی خان‌روبرو شدید ؟

سربازکه شوق پیرمرد رادیده بود گفت :

«آری !

وافزود :

« مردی بودکه قلبی بصلابت پولاد، رحمی بشفقت‌آفتاب ، تواضعی همچون تواضع‌زمین ،وخروشی بسان دریاداشت .

پیرمرد گفت :

ـ باشما چه‌کرد امیرزاده ؟

سوار جواب‌داد :

مارا بخشید وبخدمت پذیرفت

پیرمرد آهی کشید وگفت :

خوشا بسعادت شما !

خوشا بسعادت کسانی‌که توانستند اورا به‌بینند ...

سوار گفت :

-پدر! نترسید و آشکارا بگوئید آیا شما هم جزو طرفداران امیرزاده لطفعلی‌خان زند هستید

پیرمرد سرراست گرفت و بالحنی محکم گفت

- ازچه بترسم فرزند! من‌افتخار دارم که جزو یاران امیرزاده بشمار میروم وچندیست دراین بیابانهای پهناور بدنبال اومیگردم .

سوار پرسید .

- برای‌چه؟

پیرمرد پاسخ‌داد :

-برای اینتکه اورابینم، برخاک‌قدمش بوسه‌زنم وباوبگویم که مردم بم‌درانتظاراوهستند... درانتظارمقدم‌او ودرانتظار فرامین‌او !

سوار گفت .

-پدر ! من‌فرستاده‌ی امیرزاده هستم‌ومیخواهم بادوستان اودر شهر تماس‌بگیرم، وضع آنانرابسنجم، پیام‌آنهارا بشنوم وهرچه زودتر خود را بامیرزاده برسانم وخبرهایی راکه‌دارم دراختیار اوبگذارم .

پیرمرد دستهایش رابهم مالید وگفت .

-چه‌نام‌داری فرزند ؟

سوار جوابداد .

- غلامعلی!

پیرمرد گفت :

بیافرزندم! ما هردو رهرو یک‌راه هستیم ومن خواهم توانست ترابه مکان دوستان امیرزاده برسانم وآنچه میخواهی دراختیار توقرار دهم

سوارگفت: « چقدر از بخت و اقبال‌خویش خرسندم...

پیرمرد افزود :

-من بیشتر از شما راضی وخشنودم ،زیرا ازتمام‌تقلاها وجستجوهای خود کمترین ثمری‌بدست‌نیاورده بودم‌وراستش‌رابگویم روی بازگشت‌بشهر رانداشتم ، نمی‌دانستم‌بیاران امیرزاده‌چه‌پاسخی‌بدهم، واگرتو - ای‌فرزند

از راه نمیرسیدی. واینقدر مراشادمان ومسرور نمیساختی نمی‌دانستم چکار کنم !

سوار خنده کنان گفت :

« ماباهم براه می‌افتیم، اما درنزدیکی ها دروازه بایداز یکدیگر جداشویم، وحالا قرار بگذارید درشهر کجا شمارا ببینم.

پیرمرد گفت :

« پائین‌تراز دروازه، درسر کوچه‌یی که‌سمت‌راست قراردارد یك‌قهوه خانه کوچك هست ، من‌جلوتر ازتو خواهم رفت ودرآن‌قهوه‌خانه منتظرت خواهم بود، البته‌درآنجا نبایدبایکدیگراظهار آشنایی کنیم .وهمین که‌من‌از قهوه‌خانه بیرون آمدم تودورادورمرادنبال‌خواهی کردتا بمحل‌موعود برسیم، بمحلی که مرکزیاران امیرزاده‌است، ومی‌توانی آنجا را خانه خود بدانی.

سوار باشورواشتیاق گفت:

- چه سعادتی؟

پیرمرد گفت:

- خدایار ونگهبان وپناه دهنده‌ماباشد...

☆☆☆

غلامعلی‌درنزدیکی دروازه‌دهنه اسبش‌راکشید، وخیلی آرام‌وخونسرد جلودروازه‌بانان‌رسید.

یکی‌ازدروازه‌بانان بدیدن اوپیش‌رفت‌وپرسید :

«ازکجا میآئی ؟

غلامعلی‌باآرامش خاطرپاسخداد :

«ازهمین نزدیکی‌ها رفته‌بودم بشکار...

دروازه‌بان پرسید :

«ازمردم‌بم هستی

غلامعلی سرراست‌گرفت وجوابداد :

«مگر ازلهجه‌ام نمیتوانی تشخیص‌دهی؟ من‌ازخاك‌پاك‌سیستانم !

دروازه‌بان باتعجب پرسید :
«از خدمتگزاران امیر نصر هستی ؟
غلامعلی گفت :
«افتخار دارم !
و ناگهان کلامش‌را بریدو بلرزه درآمد، زیرا یکی‌دیگر از دروازه بانان‌را که باو نزدیك‌میشد شناخت ودردل گفت :
«وای برمن ! این مرد مرا میشناسد ، حالاچکارمیتوانم بکنم؟
دروازه‌بان دومی که نزدیك غلامعلی رسیده بود از دیدن او یکه‌یی خورد و گفت :
»آه ! غلامعلی...این‌توهستی؟ مگر درماموریت نبودی؟ سایرسواران کجاهستند ؟
غلامعلی لب زیرینش را گـزید ، اما بزودی خونسردی خـود را بازیافت‌و گفت :
«درراه هستند ..
دروازه‌بان اولی گفت :
«پس‌تو درمأموریت بودی ؟ چرا میگوئی‌رفته‌بودم‌بشکار!
غلامعلی گفت :
«این ماموریت‌هم یکنوع شکاربود ، منتهی‌شکار انسان !
دروازه‌بان پرسید :
«چرا‌راست ودرست حرف نزدی ؟
غلامعلی‌جوابداد :
«اجازه نداشتم !
دروازه‌بان پرسید :
«ازچه‌کس اجازه نداشتی ؟
غلامعلی باهمان‌آرامش‌خاطر گفت :
«ازفرمانده‌ام !
دروازه‌بان که‌دچار تردیدشده بود گفت :

«بایدهمین‌جا بمانی تا رئیس‌ما تکلیف‌ترا روشن کند . میدانی که در این‌زمانه نمیشود بهیچکس اطمینان یافت ، این‌فرمان خود امیر نصراست که باید نسبت بهمه کس مظنون بود ، حتی نزدیکان امیر!

غلامعلی شانه‌هایشرا بالا انداخت و گفت :

«مانعی ندارد ! شایدحق باشما باشد ، بگوئید رئیس بیایدتامن درچند کلمه منظورم‌را باا‌و درمیان گذارم ، زیرا اجازه ندارم بشما حرفی بزنم...

دروازه‌بانی که غلامعلی‌را میشناخت روبه‌رفیقش کردو گفت :

«بیخود به‌رئیس زحمت‌مده ! من این‌سپاهی‌را میشناسم و میدانم که‌از خدمتگزاران‌صدیق امیر است ، شاید ماموریتی ازجانب فرمانده‌خوددارد وموظف‌نیست جزخدمت امیر بعرض دیگری برساند .

دروازه‌بان لختی باندیشه‌فرورفت و گفت:

«آخر...

غلامعلی نگذاشت حرف اوتمام‌شود ، میان کلامش‌دویدو گفت :

« آخر ندارد ! این دوست مـن راست میگوید . بگذار بـروم و بکارم برسم..

دروازه‌بان گفت :

«مانعی‌ندارد!اما ناچارم ورود ترا بعرض‌رئیس برسانم... حالا برو بسلامت ، درامان خدا !

جانبازان

شکنجه‌خانه مردان دلیر بم که در آنروزها «سیاستگاه» نامیده‌میشد دریك‌زیرزمین وسیع وپهناور قرار داشت ، قریب‌پنجاه‌پله این زیرزمین‌را بادنیای خارج مربوط میساخت ، درگوشه و کنار شکنجه گاه چند مشعل افروخته بدیوارها نصب شده‌بود ، بوی تعفن‌نامطبوعی همراه بابوی‌نمناك زیرزمین شامه‌هرتازه‌واردی راآزار میداد...

وقتی باقر بهمراهی «سرکش» ازپله‌های سیاستگاه‌پائین‌میآمد تمام بدنش بشدت میلرزید ، یك‌رنج ناآشنا بر وجود او فرمانروایی میکرد ، مهره‌های پشتش عرق کرده بود ، وگونه‌هایش‌از شرم وناراحتی‌میسوخت.

دوازده‌سرباز‌نگهبان‌سیاست‌خانه، روی زمین ، دریك گوشه‌ی روشن نشسته بودندوقماربازی میکردند .

روی توده‌کاهی که درکناری جمع‌شده‌بودنازی بزانو درآمده بود وباچشمان باز وروشن بدون اینکه پلکهای خودرا بهم‌زندبه‌سلیم‌خان‌نگاه میکرد... به‌سلیم‌خان که دستهایش بازنجیرهای آویخته بسقف‌بسته‌شده‌بود نیمی از بدنش لخت بود ، و آثار جراحات بیشماری دراندام ورزیده‌اش، دیده میشد .

دورتر ازاو،قلی بیك‌ازهوش‌رفته بود، وبدن‌تاشده‌او ، زیرزنجیرهای

سنگین اعصاب هرانسان شریفی‌رابلرزه درمیآورد...
باقر که از دیدار این‌سه‌تن اندوهی بزرك درقلبش پدید آمده بود نتوانست خونسردی خودرا حفظ کند، وبه‌سر کش گفت :
«راستی اینکارها از جنایت بالاتراست
ووقتی نگاه خیره‌سر کش‌رادید وموقعیت خودرا دریافت‌افزود :
«من‌چطور میتوانم بااین‌حال ازآنها چیزی بفهمم ؟
سر کش گفت :
«یعنی میفرمائیدچکار کنم ؟
درلحن او یکنوع تمسخر وجود داشت ، و باقر که میدید ممکنست نقشه‌های یاران اوبهم بخورد گفت :
«دستوربده فورا زنجیرهارا ازدست‌وپای آنها بردارند، من بااین وسیله بهتر خواهم توانست باآنان روبروشوم !
سر کش گفت :
«واقعا که خیلی‌ابلهی !
باقر نتوانست جوابی بدهد ، وسر کش افزود:
«همینطور بی‌مقدمه‌بگویم دست‌وپای آنهارا باز کنند وبعدتوبسراغ آنها بروی وحرف بزنی ؟ مگر میخواهی بابچه‌ها کلنجاربروی ؟
باقر گفت :
«آخر اینطورهم که خوب‌نیست !
سر کش پرسید :
«چطور خوب‌نیست ؟ جواب‌بده!
باقر گفت :
«وقتی آنها زیر شکنجه باشندبحرف من اعتمادی نخواهندیافت
سر کش جوابداد :
«بعکس ! خیلی‌زودترمتوجه‌توخواهندشد، میتوانی آنچه‌را که‌میگویم امتحان کنی ...

سرکش بسوی سربازان اشاره‌یی کردو گفت:

« من‌میروم‌و باآنها مشغول میشوم، وتو بطوری که ثابت کنی ما را غافلگیر کرده‌یی جلو برو، وباسلیم‌خان با نازی‌حرف بزن، آن‌سومی که باین زودی‌ها بهوش نخواهدآمد...

باقر باقدمهای لرزانی ازسرکش دورشد،چشمانش را به سلیم‌خان دوخته‌بود ومیکوشید خود رابرای مقابله بااو آماده سازد.

سلیم‌خان باتمام ناتوانی ، بااینکه‌دربدن برهنه‌اش یك‌جای سالم‌دیده نمیشد ، باچشمان غضباك بباقر مینگریست ونمیدانست منظوراین مرد از ازآمدن به نزداو چیست ...

باقر در سه قدمی سلیم خان ایستاد و در حالی که قلبش بشدت میزد گفت:

« سردار !

ونتوانست بحرف خودادامه‌دهد ،سلیم‌خان همچنان باومینگریست و منتظر بود ببینداین مرد چه‌میگوید.

باقر درحالیکه انگشتان‌دستش‌رافشارمیداد دوباره گفت :

« سردار!

و بلافاصله‌افزود:

« باور کنید من دوست شما هستم ، ازجانب یاران شما و امیرزاده مأمور نجات شماهستم،اینطور بانظرخشم‌و کینه بمن‌نگاه نکنید، اگردیدید باسرکش بیشرف باینجا آمدم ناچار بودم، من در گذشته بشما ومردم بم خیانت کردم،فریب نامزدشمارا خوردم...می‌فهمید نامزدشمارا میگویم،وبادشمن قصد همکاری داشتم امادر نیمه راه فهمیدم‌چه اشتباه عظیمی کرده‌ام، اگر نامزد شما میخواست از شما انتقام بگیرد من نمیبایست انقدر احمق و ناجوانمرد باشم. درهمان‌لحظات‌پشیمانی میخواستم خودرا بشمابرسانم ،اما نشد... حالا یاران‌شما دمبدم‌روبازدیادهستند ،خبردارم که امیرزاده در راه بم‌است‌یکی‌از دوستان‌من برای‌سراغ گرفتن او از شهر بیرون رفته است ، همین امروز و فردا خبر میآورد وامیدوارم خبرخوشی باشد...

سلیم خان که از گفتار ساده و پر مهر باقر اندك اطمینانی یافته بود پرسید :

« توبااین مرد جلادازکجا آشناشده‌یی؟

باقر گفت :

« ماهردو دراختیار نامزدشماگوهرتاج بودیم، او وعده وعید های بسیاری بما داده بود ...

سلیم خان پرسید:

« آیا خدارابشهادت‌میگیری آنچه ازتو میپرسم براستی وصـداقت جواب‌دهی؟

باقر بالحن استرحام انگیزی گفت:

« سردار !بآنچه‌شمابگوئید سوگند میخورم . وبلافاصله افزود :

«من دوست شماهستم ، نترسید...

یکبار درزندگیم‌اشتباه کرده‌ام ، خیانت کرده‌ام، فریب خورده‌ام، براه‌خطا رفته‌ام، ودیگرمحالست...

سلیم‌خان سئوال کرد:

« ازکجا می‌دانی امیرزاده بسوی‌بم‌میآید؟

باقر گفت:

« اغلب‌مردم شهرمیدانند؟

سلیم‌خان پرسید:

« یاران امیرزاده درچه‌کارند؟

باقر جوابداد :

«درتمام شهرنفوذ دارند، به‌سربازان امیرنصر حمله میبردند، خراب کاری‌میکنند، دشمنان‌راازپای درمیآورند ، همه‌بانهایت بی‌صبری درانتظار ورود امیرزاده‌ی ارجمندهستند . .

«چگونه توانستی اعتماد سرکش راجلب کنی؟ اویك‌مرد عادی‌نیست استادجنایت وخدعه ونیرنك استوحالا تومیخواهی اورافریب دهی؟

باقر پاسخ‌داد :

«قربان! اومرا مامور کرده است که باشما از در دوستی درآیم، شمارا وادار کنم که از نصربن عماداطاعت کنید، بیچاره نمیداندکه من و یاران من‌هدفی جز نجات شماو برادر شما و ...

باقر حرفش‌را ناتمام گذارد، زیراحجب مردانگی اومانع میشدکه نام‌نازی رابرزبان آورد.

سلیم‌خان که‌متوجه‌این‌نکته‌شده بوداعتمادش روبفزونی گذارد،زیرا رفتارساده دلانه‌ی باقر میرساندکه مرد دروغزنی نیست، وکسی که شرم کند نام‌نازی رادر حضور اوبرزبان آورد، ازته‌دل میتواند دوستدار او باشد. وبهمین سبب‌برای اینکه بشرم‌باقر پایان‌دهد گفت:

«نازی را میگوئی؟

باقر جوابداد:

«آری سردار!

وعرقی‌را که بروی پیشانیش نشسته‌بود پاك‌کرد.

سلیم‌خان پرسید:

حالا میخواهی چه کنی؟

باقر گفت:

«دستور ازشما واطاعت ازمن ویاران من!

سلیم‌خان پرسید:

پس‌خودت هیچ‌نقشه‌یی نداری؟

باقر پاسخ‌داد:

«الان فقطیکی‌از دوستداران سردار در بیرون ازاین دخمه منتظر مراجعت‌من‌است، فرامرزنام‌دارد، نمیدانید چه‌جوان شجاع وبی‌باك‌وجسوری ست، آیامیتوانم باوجود اوکاری انجام‌دهم؟

سلیم‌خان گفت:

«هرگز! شما دونفر نمیتوانید حریف دوازده سرباز مسلح باشید، آه که اگردستهای من‌باز بود وشمشیری دراختیار داشتم.

باقر گفت:

«سردار! سرکش برای اینکه شمارا رام کند ودرحضور امیر نصر خوش‌خدمتی خودرا برخ‌همه بکشد دریکنوع گیجی والتهاب قرار گرفته است، چطور است باوپیشنهاد کنم که دریك‌صورت حاضر بموافقت بانظر اوهستید وآنهم درصورتی است که چندنفر ازیاران قدیمی خودرا به‌بینید!

سلیم خان گفت:

مقصودت رانفهمیدم!

باقر جوابداد:

«سردار! خیلی‌ساده‌است، من‌میخواهم چندنفر ازیاراق فدائی شما را باینجاآورم، سرکش روی اعتمادی که بمن ودوستان من دارد، بااینکار مخالفتی نخواهد کرد، وآن لحظه‌یی که ماچهار نفرشدیم، ودستهای شما هم‌باز بود خیلی‌زود میتوانم بحساب ابن‌دوازده مردنگهبان - اگر چه‌تا گلوهم غرق اسلحه باشند - برسیم.

سلیم‌خان گفت:

وگمان نمیکنم‌سرکش راضی‌شود که توچهارنفر ازیاران مارابه‌این دخمه بیاوری.

باقر گفت:

«پس‌چه‌باید کرد؟

سلیم‌خان جوابداد:

«اگر بتوانی‌سرکش را راضی کنی که دستهای مرا بازکند من‌خودم يك‌تنه‌کار اینهارا یکسره خواهم کرد

باقر جوابداد:

«چطور است‌همین‌الان بسوی‌سرکش بروم وباوبگویم که‌شما حاضر نیستید بادست بسته بامن‌صحبت بدارید؟

سلیم‌خان گفت:

«چقدر ساده‌یی؟ خیال‌میکنی سرکش نفهمیده‌است که دراین‌مدت ما چقدرحرف زده‌ایم؟

باقر گفت:

«سردار! پس‌چاره‌چیست ؟
سلیم‌خان جوابداد :
«همین‌الان پیش‌سر کش‌بر گود، باوبگوتااندازه‌یی موافقت‌سلیم‌خان راجلب کرده‌ام ، اما لازمست یکی ازدوستان خودم‌را - بعنوان اینکه از طرفداران‌امیرزاده است - به‌نزد او آورم، زیراتوبحرف‌من‌چندان‌اعتمادی ندارد، اما وقتی دوست‌من‌باو گفت که مقاومت بیهوده‌است ومردم خواستار حکومت نصربن عماد میباشند و همگی درآسایش‌ورفاه بسر می‌برند کار تمام است.

باقر دستهایش را بهم‌مالیدوپرسید

«وبعد ؟

سلیم‌خان گفت :

«مگر نگفتی که‌یکی از دوستان تودربیرون انتظارمیبرد بروواین دوست خودرا بیاور تامن‌بااوصحبت کنم...

باقرپشت‌به‌سلیم‌خان کرد ، ودرحالیکه‌خنده‌شادمانه‌یی برلب‌داشت‌رو بسر کش آورد .

سر کش که اززیرچشم مراقب اوبود از جـابرخاست وبا بی‌صبری پرسید :

«ها ؟ چه‌شد ؟!

باقر گفت :

«تقریبا کارتمام است ، سلیم‌خان خیلی زود تحت تاثیر حرفهایی که تودستور داده‌بودی قرار گرفت ، اماحرف‌عجیبی‌میزند ، میگوید اگر یك نفر دیگرهم‌حاضر شد حرفهای ترا تصدیق کند ، من تسلیم‌خواهم شد.

سر کش که‌جام‌پیروزی‌را کنار لبهای خودمیدید گفت:

«خوب! احمق ... میخواستی باو قول بدهی که‌یك نفرازدوستانش‌را حاضر خواهی کرد.

باقربایکنوع سادگی که‌ازاو بعید بنظرمیرسید گفت:

« آخرازشما اجازه‌نداشتم ...

سرکش گفت:

« چه‌اجازه یی؟من‌همین الان‌میروم‌ویکنفررا پیدامیکنم که‌بتواندنقش یکی ازطرفداران‌امیرزاده را انجام‌دهد، باقر دستپاچه‌شد و گفت:

« نه! لازم‌نیست شمااینکاررا بکنید،خود من این مهم را حل خواهم کرد ، کسی‌را میشناسم که از کودکی بامن دوست‌است‌وبالاتر از همه‌واقعاً وازصمیم‌قلب بامیر نصر بن‌عماد ارادت‌میورزد، زیرااز لطفعلی‌خان جوروستم فراوان دیده است.

سرکش گفت:

« راست‌میگویی؟

« باقر جواب‌داد:

« قرارنداشتیم که‌بیك دیگردروغ بگوئیم ، چرا پنهان کنم ؟ این این‌مردروزگاری‌ازراه‌زنان این‌دیار بود، وهمیشه‌ضربتهای پیاپی‌سربازان لطفلعی خان را نوش‌جان‌میکرد ، اماحالا فارغ‌وآسوده‌خاطر است،زیرا دیگرازلطفعلی خان نشانه‌یی هم نیست .

سرکش گفت:

« پس‌چه وقت این مرد راخواهی‌یافت؟

باقر گفت :

«اواغلب درهمین نزدیکیها ،در قهوه‌خانه‌یی که‌بیش از دویست قدم تا اینجا فاصله ندارد مینشیند،اگربتوانم‌همین‌حالامیروم واورامیآورم، فقط تو باید یکی دوساعت صبر کنی ،چون‌ممکنست اورابااین‌زودی‌ها پیدانکنم سرکش که اندکی ناراحت‌شده‌بود گفت:

« امامن نمیتوانم بهمه‌کس اطمینان داشته‌باشم،ازخودت‌بگذر! من بـا چشمانم دیده بودم کـه توشانه بشانه من‌بـرای پیروزی امیر نصر کوشش میکنی ، از کجا معلوم که این دوست توآدم قابل اعتمادی باشد؟

باقر گفت :

«استاد ! منهم تااندازه‌یی‌حق بجانب شما میدهم ، امااگراطمینانی نداشتم که این دوست من دشمن امیر زند است محال بود بسراغ او بروم

شما یقین داشته باشید که من قدمی بخلاف میل باطنی شما بر نخواهم داشت..

سر کش گفت:

«آفرین! ویقین بدان تنها بدین وسیله است که میتوانی بسعادت و شوکت و سرافرازی برسی...

باقر گفت:

«البته باراهنمائیها ومساعدتهای گرانبهای شما..

سر کش افزود:

«مطمئن باش من برسر قولم ایستاده‌ام، وتو بزودی درردیف مردان خوشبخت روزگاردرخواهی آمد!

باقر بچالاکی از پله کانها بالارفت، اما درنیمه‌راه یادش آمد که دو نگهبان مسلح جلودرایستاده اندو بازگشت او بافرامرز مواجه باا شکال خواهد شد؛ وبهمین سبب ازنیمه راه برگشت و به سر کش گفت:

«راستی، اگراین دونگهبان جلو مرا بگیرندچه بگویم؟

سر کش جوابداد:

«ها! راست گفتی ... صبر کن تاآنان سفارش کنم مزاحم تو و دوستت نشوند.

وهردو باهم از پله کانهای مارپیچ بالارفتند، وجلو درسر کش نگهبانان رااحضار کردو گفت:

« - این آقا مجازاست با یکنفر دیگر برگردد، از اوودوستش جلوگیری نکنید، لازم نیست حتی بدن آنهارا مورد تفتیش قراردهید.

نگهبانان که بایك نیزه پاس می دادند، سری بعلامت اطاعت فرود آوردند وسر کش دستی به پشت باقر زد و گفت:

«برو! به بینم چکارمی کنی...

سر کش ازپله کانهاسرازیر شد و باقر باسینه‌ی گشاده ازجلوی نگهبانان عبور کرد، ودرهمین حال شنید که یکی از آنها آهسته بدیگری گفت:

«نگاه کن! این مردك هم مثل اربابش جنایتکاراست! قساوت از سرورویش میبارد.

باقر ناگهان ایستاد، قدمهایش سست شد، چنان خروشی درباطنش بپا خاسته بود که نمیتوانست خویشتن‌داری کند، برگشت ، جلو نگهبانان رسید واز یکی پرسید :

« حرف خود را تکرار کن ،آنچه‌را گفتی شنیدم.

نگهبان که رنك ازرویش پریده بود گفت:

« من عرضی نکردم!

امانگهبان دومی که غرق‌اسلحه‌بود نیزه‌اش‌را پائین آورد و گفت:

« من بودم!

باقر چندقدمی بسوی‌او بیش رفت و گفت:

« حرف خود راتکرار کن!

نگهبان بدون‌هیچگونه‌واهمه‌یی گفت:

« گفتم که‌شما وار بابتان مثـل همدیگرهستید، هردو بیرحم ، هردو خوانخوار ،وهردوجنایتکار !

باقر لرزیدو گفت:

« من‌اربابی ندارم.

نگهبان خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

« همین آقا را میگویم ! سرکش را ...

باقر که ازناراحتی میلرزید گفت :

« این سرکش ارباب من نیست!

نگهبان پرسید :

« پس چه کاره‌شماست؟

باقراندکی مرددماندوسپس گفت:

« هیچ ... دوست یکدیگرهستیم !

نگهبان باهمان خنده استهزاء آمیز خود گفت:

« یعنی درجنایات یکدیگرشریکند؟

باقر بالهجه‌ی درشتی پرسید:

« مقصودت چیست؟

نگهبان گفت :

ـ هیچ !

و نیزه‌اش را بالاتر گرفت و گفت!

ـ در اختیارشماهستم!

باقر پرسید :

ـ مگر شما سرباز سیستانی نیستید؟

نگهبان پاسخ‌داد :

ـ چرا ،ازمردم‌سیستانم.

باقر گفت :

«نگهبان امیر نصر بن عمادهستید و باید مجری اوامر او باشید

نگهبان گفت :

«هستم !

باقر پرسید :

«پس‌چرا کارهـای سرکش‌را جنایت میشمارید ، اینها دشمنان امیر نصر هستند !

نگهبان گفت :

«مگریك‌فرد سیستانی قلب ندارد ، حس ندارد ، عاطفه ندارد ، شما نمی‌دانید که این «سرکش» بااسیران خودچه‌میکنند !

باقر گفت :

«راستی نمی‌دانم !

نگهبان ادامه داد :

«کاری که‌هیچ‌بشر سنگدلی نمیتواند انجام دهد، مگر اینها چه‌گناهی کرده‌اند که اسیردست شمایند ؟ مگر باید هراسیری را اینقدرزیر شکنجه قرارداد ، من فکر خودم را میکنم ، اگر فردا درجنگی اسیر شدم باید اینطور بیرحمانه زیر شکنجه قراربگیرم، اینکاردرست نیست، دورازشرافت سربازی است ، حتی دور ازاصول‌جنك وپیکار است .

باقر که ماموریت خودرا بکلی ازیاد برده‌بود، و بی‌اختیار مجذوب

احساسات سرباز سیستانی میشد گفت :

«بهرچه شما اعتقاد دارید قسم می‌خورم که روح من از شکنجه‌هایی که باین اسیران وارد می آید خبری ندارد ، من همین دوسه ساعت پیش برحسب یك اتفاق باسرکش روبرو شدم ، ونمیدانستم تاکنون برسر این اسیران چه آمده است ؟

نگهبان گفت :

ـ من جزو نگهبانان درون سیاستگاه بودم ، خودم تقاضا کردم که بیایم وجلو این درپاس بدهم تاشاهد آن مناظر فجیع وزننده نباشم .
شما نمیدانید بـا چه بیرحمی وقساوت قلبی این دو برادر را زجرمیدهند ؟

باقر که از نارضایتی سرباز احساس مسرت میکرد گفت :

«برادر! چه‌میشود کرد ! بمن بگوئید !

نگهبان گفت :

«خیلی ساده‌است ! آنها ازجان این اسیران چه می‌خواهند ؟

باقر جوابداد :

ـ اطاعت وتمکین !

نگهبان گفت :

ـ شاید شرافت سربازی کسی اجـازه ندادکه از دشمنانش تمکین کند .

باقر گفت :

ـ عاقبت کاراو همین‌خواهد بود که می بینی !

سرباز گفت :

ـ این جنایت است ، آدمکشی است ، بیرحمی است .

باقر گفت :

ـ چه‌چاره دیگری بنظر تومی‌رسد ؟ باید دید ...

نگهبان که‌چهره‌اش سرخ شده بود پرسید :

ـ چه‌را باید دید ؟

باقر گفت:
بیا برادر! تا بتو بگویم.
نگهبان گفت :
«نمیتوانم پاسداری خودرا ترک کنم
باقر بالهجه‌ی مهرانگیزی پاسخداد :
«پاسداری‌خودرا ترک‌نکن ، کمی این‌طرف‌تر بیاتا باتوحرف‌بزنم، حرفهایی که تراراضی خواهدکرد .
نگهبان نیزه‌اش‌را بزمین کوبید،وچند قدمی بطرف باقر پیش‌رفت باقر آهسته سردرگوشش نهادو گفت :
- راست بگو! برای‌چه جزو سپاهیان امیر نصردر آمده‌یی؟
سرباز سرش را بالا گرفت ، چند لحظه بچشمان باقر نگاه کرد و گفت :
- برای تحصیل زندگی روزانه‌ام!
باقر پرسید .
- نان‌آور چندنفر هستی ؟
نگهبان گفت .
- رویهم پنج‌نفر !
باقر پرسید :
«اگر کسی بتو تأمین بدهد که مخارج خانواده‌ات‌رااداره کندوخودت بی‌نیاز سازد، چکار خواهی کرد ؟
سرباز بالحنی بی‌پیرایه‌یی گفت :
جان براهش خواهم داد ...
باقر پرسید :
- نظر تو باامیرزاده لطفعلی‌خان چگونه است ؟
سرباز بالحن‌عادی گفت :
- هیچکدام درنظرمن‌مردان بزرگی‌نیستند، نه‌امیرنصر ونه‌امیرزند!

من میخواهم زندگی کنم، عائله‌ام‌را بگردانم، دراین‌راه هرچه بگویند انجام می‌دهم .

باقر گفت :

- مقصودت رانفهمیدم .

سرباز جواب‌داد .

مقصودم اینست که هرکس شکم‌مرا وخانواده‌مرا سیر کند ، نوکر اوهستم ، چه‌اسمش امیرنصر باشد چه‌لطفعلی‌خان زند !

باقر گفت :

«چندوقت است بخدمت امیرنصر درآمده‌ی ؟

نگهبان جوابداد :

خیال میکنم سه‌چهار ماهست !

باقر پرسید :

جیره ومواجب ترا داده‌اند ؟

سرباز گفت :

« نه !

باقر پرسید :

پس‌از کجا امرار معاش خود وخانواده‌ات راتأمین میکنی !

سرباز گفت :

- بمادستور داده‌اند غارت کنید،چپاول کنید، مال‌مردم راببرید، اما اینکار هاز عهده‌ی من‌ساخته نبود .

باقر چشمانش‌را بچشم سرباز دوخت وگفت :

«احمق !

سرباز تکانی خورد، وباقر تکرار کرد :

«احمق‌پست فطرت !

سرباز که‌خیال کرد خواب می‌بیند یاباآدم دیـوانه‌یی سروکاردارد پرسید :

- چه میگوئی ؟

باقر بالحن شمرده وقاطع گفت:

- میگویم : احمق ! پست‌فطرت،دیوانه ...

سرباز دست بشمشیر بردو باقر گفت:

- بیخود زحمت نکش! تو کوچکتر و بیچاره تر از آن‌هستی که بتوانی آدم بکشی، برای این که شکم بی صاحب‌مانده خودت‌را پر کنی جزوسپاهیان امیرنصر در آمده‌ئی ، از خانه‌وخانواده‌ات ، از زن و فرزندت دورشده‌یی، توی بیابانهاراه افتاده‌یی؛زجرهاو بدبختی‌هائی‌را که بمردم واردمیآیددیده‌یی آنوقت یك‌قورت ونیم‌هم‌باقی داری!

نگهبان که از لحن تند و بی پروای باقر احساس حقارت کرده بود گفت :

- نمیدانم چه میخواهی بگوئی:

باقر بالحن درشتی گفت:

«میخواهم بگویم که تواحمقی،دردنیا و آخرت‌هیچ چیز بارت نخواهند کرد نه‌هیچکس از توراضی‌است و نه تو از کسی‌راضی‌هستی...این‌زندگی نیست، که توداری ، این‌مرك‌تدریجی‌است

...این‌حماقت‌ودرماندگی‌است‌این‌زبونی‌است،حیف از آن مردم آزاده سیستان که توجزو یکی از آنهاهستی!

سرباز باخشم فراوان دادزد:

- احترام خودتان‌را نگه‌دارید!

باقر که میدانست رك‌حساس نگهبان‌را بدست آورده‌است گفت:

- بیخود جوش‌نزن! تو بیچاره‌تر از آن هستی که‌حتی آدم بتورحم کند !بتو نظر شفقت داشته‌باشد!

رنك ازروی نگهبان پریدو گفت:

-چه میفرمائید آقا!

باقر گفت:

- برای‌من‌اشکالی ندارد که همین‌حالا بر گردم، بشهادت‌همین‌نگهبانی که باتوهست به‌سن کش بگویم‌چه‌حرفهائی‌زیادتر از گنجایش‌دهان‌خودزده‌یی

امامن بتورحم می کنم؛و بتواجازه میدهم هرچه دل تنگت میخواهد بگوئی. تنها بیك شرط !

نگهبان گفت:

- بچه شرطی ؟

باقر گفت :

- من اجازه دارم فقط یك نفررا باخود واردسیاستگاه کنم اما حالا بفکرم رسیده است که سر کش را درمقابل یك کارانجام شده قرار بدهم ،او نقشه یی دارد که تو نمی توانی از آن سردر بیاوری، اما همین روز ها خواهی فهمید که چه نقشه یی در کار بوده است من میخواهم بجای یك نفر؛ سه نفر از دوستانم را بسراغ سر کش بیاورم ، اینکار بصلاح همه ماست ، اولا سر کش راضی خواهد شد، ثانیاً من بتوارادت بیشتری خواهم یافت ثالثاً انعام خوبی هم برای خانواده ات همراه دارم که هم اکنون تقدیم می کنم.

نگهبان گفت :

- آخر ممکن است سر کش از اینکار خشمگین شود، هرچند که شما دوست اوهستید !

باقر بالحن نفوذپذیری گفت :

-عجب ابلهی هستی ! سر کش از اینکار من خیلی راضی وخشنود خواهد شد ، وحتما تراهم ازیك انعام کلان بی نصیب نخواهد گذارد

نگهبان پرسید :

- چرا می خواهید اینکاررا از اوپنهان کنند؟

باقر گفت :

- می خواهم اورا در مقابل یك عمل انجام شده قرار بدهم ؛ نمیدانی وقتی بجای یك دوست، سه نفر از دوستان خودرا ببیند چقدر خوشحال خواهد شد، وچه انعامی بتو خواهد داد ، من راستی می خواهم بتو کمك کنم !

نگهبان گفت :

- اما بااین رفیق نگهبانم که بامن پاسداری می کندچه خواهدرسید !

باقر گفت :

- خودت می دانی ، یکجوری اورا راضی کن تامن بروم و بر گردم .

باقر دستی به‌شانه نگهبان‌زده وبسرعت دور شد ، فرامرز راکه در یك گوشه ایستاده بوددید، بسوی اورفت ، ودرحالیکه از کنارش میگذشت گفت :

- دنبال من بیا !

وچون کوچه‌های اطراف سیاستگاه را خوب می‌شناخت داخل یك کوچه تنك‌وباریك شد وتامیانه کوچه پیش‌رفت .

فرامرز که باقدمهای بلند دنبال او می آیدناگهان ایستاد، وباقر با اشاره‌ی دست اورا پیش‌خواند،فرامرز ناشکیبانه‌پرسید :

- ها چه‌شد؟!

باقر گفت :

-زودبرو ودونفر ازدوستان ماراخبر کن ، رویهم چهارده نفر بیشتر نیستند ، همه‌جا خلوت وخاموش است ، هیچکس فکر نمیکرد سرداران‌ما فقط دراختیارچهارده سرباز باشند ، به‌بین چه رعب وهراسی مردم را فرا گرفته است که‌هیچکس‌تا کنون بفکر نجات آنها نمی‌افتاد

فرامرز گفت :

- بگو به‌بینم‌چکار کردی ؟ سلیم‌خان رادیدی ؟

باقر گفت :

«اورا دیدم، نقشه‌هایمان راگفتم ، سر کش‌رافریب‌دادم ، قرارشدیك نفررا باخودبه سیاستگاه ببرم آن‌یك‌نفر توهستی ، خودت را آماده کن.. ودونفر دیگر باید باما همراهی کنند ، یکی از نگهبانان را راضی کرده‌ام، نباید وقت را ازدست‌داد ، زودباش ، فرصت ندارم همه چیزرابتوبگویم .

فرامرز گفت.

- تودرهمین‌جامنتظر باش،من‌زودتر ازآنچه فکر کنی با «جلال‌الدین» و«بابك» خواهم آمد .

وبسرعت‌برق ازباقر دورشد

باقرنفس عمیقی کشید؛ براستی می‌توانست اززیربار گرانی که‌اورا اینهمه عذاب میداد رهایی یابد ، و خود را فارغبال و آزاد و سرافراز بشمارد .

دستهایش‌را بپشت گذارد ودر کوچه بقدم زدن پرداخت،هر کس‌اورا می‌دید خیال‌می کرد یکی از ساکنان کوچه است که برای وقت‌گذرانی میخواهد کمی بگرددخستگی‌در کند!

چیزی نگذشت که فرامرز تنها پدیدارشد و درحالی که نفس نفس میزد گفت :

ـ جلال الدین و بابك درخانه نبودند نمی‌دانم‌بکجارفته‌اند، چاره‌یی نیست؛ باید من و تو یاتنها برویم،یابجاهایی که‌می‌دانیم ، یاجاهایی که بعقلمان میرسد سر بزنیم .

باقر گفت:

ـ رفتن مادونفر بایکدیگر صلاح نیست؛بهتر استهر کدام‌جداگانه دنبال‌آنها بگردیم ،مسلماً موفق خواهیم‌شد که دستکم یکی از آنان را پیدا کنیم.

فرامرز گفت:

ـ وقت ازدست‌میرود،چه‌باید کرد؟

باقر لحنی اندیشید، وبعدمثل این که‌راهی یافته‌باشد گفت:

ـ گوش کن فرامرز!من‌تنها بسیاستگاه برمیگردم، دم درمنتظر شما میمانم، و بانگهبانان بصحبت‌میپردازم، شاید اقبال مدد کندواین دونفرهم جزوگروه مادرآیند ،توبرو ... دنبال‌آنهابگرد؛ بیقین‌آنانرا خواهی‌یافت وبانهایت عجله بمن‌ملحق‌خواهیدشد .

فرامرز گفت :

ـ پس میعاد ما ، جلودر سیاستگاه!

و با همان سرعتی که درهمه کارداشت از باقر دورشد.

باقرخیلی آرام وآسوده خاطر از کوچه‌بیرون‌آمد وبسوی سیاستگاه راه‌افتاد؛درقلبش غوغایی برپا بود؛واعصابش‌دوباره‌ازشدت‌هیجان‌ودلواپسی، بلرزه درآمده بود.

جلو درسیاستگاه‌دوسرباز نگهبان را دید که بهم‌نزدیك شده‌اند و آهسته‌صحبت‌می کنند،آنهااز دیدار باقرتغیری‌ٔ دروضع‌خود ندادند؛ ووقتی

باقر پیش آنهارسید؛ سربازی که باباقر صحبت کرده بود جلو آمد و گفت.
« رفیق !خیال کردی میتوانی بمانارو بزنی؟
باقر یکه‌یی خوردو پرسید :
- چه گفتی ؟ نفهمیدم...
سرباز خنده‌وحشیانه‌یی کرد و گفت:
- خیال کردی آدمهای نادانی بچنك آورده‌یی؛ ومیخواهی بجای یك نفر ؛ دوسه‌نفر را باخودت وارد سیاستگاه کنی و بدینوسیله ازمن انتقام بگیری ؟
باقر گفت:
- چه‌انتقامی؟
سرباز جوابداد :
- انتقام حرفی که‌زدم، انتقام خود وسر کش‌را!
باقر گفت :
- حرفی ندار ،بتو بزنم ؛جزاین که‌بگویم بیشتر ازآنچه فکرمیکردم بیچاره ونادانی!
سرباز گفت :
- آخراگر توبجای‌یك نفر ، سه نفرراوارد اینجا کنی‌اسباب‌زحمت من‌خواهد شد،ازمن ایراد خواهندگرفت ،مسئولم خواهندشمرد؛و میدانی که امیرنصر چقدرسخت‌گیروبیرحم است ؛ نسبت بسربازی که قصوری در مأموریتش داشته‌باشد.
باقر گفت:
- نه جانم!تواشتباه‌می کنی...
باقر حرفش‌را برید؛ زیرادرهمین‌لحظه فرامرزرادیدکه بایك مرد جوان ناشناس و یك‌پیرمردسپید موی - که هردوغرق‌خاك بیابان بودند- جلومیآید...
باقردردل گفت:
-این‌دونفر کی هستند؟ چرافرامرز بجای دوستان ماباآنهاآمده‌است؟ نکند این‌پیرمرد همان صاحبخانه‌ماست که بسراغ امیرزاده رفته‌بود؟

باقردرست‌حدس میزد ؛ این‌دو نفر پیرمرد روشندل‌وغلامعلی بودند که در قهوه خانه‌ئی با فرامرز روبرو شدند و در چند کلمه وضع را برایش تشریح کردند.

فرامرز که‌ازیافتن بابك و جلال الدین‌مأیوس شده‌بود نقشه باقررا برای هردوبیان کرد وناچار هر سه بسوی‌سیاستگاه براه‌افتادند.

باقر بادیدن آن‌ها که‌خیلی نزدیك شده‌بودند‌به‌نگهبان گفت:

یکی ازاین سه‌نفر همان دوست ماست که‌بایدوارد‌سیاستگاه‌شود، میبینی آن دو نفر دیگـر هم از راه رسیـده‌اند ، لابد دنبال مأموریتی رفته بودند...

نگهبان نگاهی بآن‌ها کردو گفت:

ـ یکی از اینها را میشناسم ، گویانامش غلامعلی‌باشد؛جزو شمشیر زنان امیر نصراست؛همشهری‌ماست...

باقر گفت :

ـ به ! حالا خوب شد ..

نگهبان پرسید :

«حالا میخواهی بااین سه‌نفر وارد اسارتگاه شوی .

باقر گفت :

«نه ! به‌پیرمرد احتیاجی نیست، همین‌دونفر بیایند کافیست ؟

سرباز نگاه خیره‌یی بچشمان باقر افکندو گفت :

«ازکار توشیطان هم‌سر درنمیآورد ...

باقر گفت :

ـ اوه ! چقدر حرف میزنی ؟

ورو بفرامرز کرد و گفت

«کمی اینطرف‌تر بیا! باتو حرف خصوصی دارم، شاید خبر خوشی باشد ....

فرامرز لبخندزنان بباقر نزدیك‌شد .

باقر گفت :

«آیا من‌وتو-واین‌مرد حریف چهارده تن‌از سربازان مسلح خواهیم شد؟ خوب فکر کن! نجات آنهاچقدر مشکل است ؟

فرامرز گفت :

« فکری بنظرم رسیده‌است، توبه‌سیاتگاه برگردو بگو دوستانم را نیافتم، واینکار راتاشب ادامه‌بده، باید نجات سلیم‌خان وقلی بیك ونازی رابشب محول کنیم، زیرا روز روشن اینکار جززیان چیزی دربر نخواهد داشت .

باقر گفت :

«راست میگوئی، چگونه میتوانم اینهارا سرگرم کنم؟

فرامرز گفت :

- خیلی ساده است؛ توبسرکش بگو دوستان من‌حاضر شده‌اند پس ازنیمه‌شب بسراغ‌شما بیایند، زیرا ازتحقیر وانتقام مردم میترسند

باقر گفت :

«حرف بدی نیست، امامیترسم تانیمه‌شب نتوانیم کاری انجام دهیم

فرامرز گفت :

- خوب‌فکر کن باقر!وقتی شب‌شد، من‌هستم، بابك‌هست، جلال‌الدین هست، غلامعلی هست، توهستی، ومابرویهم اگربتوانم سردار سلیم خان‌را ازبند نجات دهیم بیش‌از صدمرد جنگی ارزش خواهیم داشت .

باقر گفت :

- راست میگوئی، حالابرو ووسائل استراحت دوستان مارا فراهم کن، تابه‌بینم چه‌میشود ؟

فرامرز بااو خداحافظی کرد وهمراه غلامعلی وپیر مرد براه افتاد وباقر یکه‌وتنها ازپله‌کانهای سیاستگاه سرازیرشد .

بسوی بم!

زودتر از آنچه امیرزاده می‌پنداشت سران کولیهای فارس و کرمان باافراد چابك وجنگجوی خود بقوای لطیف‌خان پیوستند، در آن هنگام که درهر گوشه و کناری، حکومتی برپاشده بود، واصول ملوك‌الطوایفی بر-سرزمین ایران فرمانروائی داشت، کسانیکه میخواستند در آینده بجاه و جلال ومقامی برسد واز نفوذ واقتدار یکی‌از خاندان‌زندیه یاقاجار استفاده برند ، حاضر شدند که به یاری لطفعلی‌خان زند بشتابند، زیراهنوز آقا محمدخان قاجار نتوانسته‌بود قسمت‌اعظم کشور را که‌اصفهان وشیرازجزو آن‌بشمار میرفت تصرف کند وخوداو آنقدرسر گرم جنك‌های مازندران و گیلان بود که کسی نمیتوانست تصور کند روزی خواهد توانست تمام ایرانرا تحت‌سلطه واقتدار خود درآورد .

دراندك مدتی قشون امیرزاده لطفعلی‌خان باندازه‌یی‌رسید که خوداو به‌شگفتی آمد ، تمام کولی‌های‌فارس و کرمان، تمام حکومتهای‌دست‌نشانده زمان‌کریم‌خان ، وتمام‌آن کسانیکه درانتظار آینده بودند ، به‌سپاه منظم لطفعلی‌خان پیوستند ، وسردار شجاع وجوان زند مدتی راهم صرف تعلیم آنان کرد روزیکه این سپاه مجهز وفداکار، این افرادغیوروجانبازومنظم، روبجانب بم‌آوردند ، وبفرمان لطفعلی‌خان براه افتادند ، یك‌دختر جوان ووحشی وزیبا، پشت‌سرشاهزاده سوار اسب سپیدی شده بود و نسیم‌بامدادی

گیسوان سیاهش را بر چهره‌اش می‌افشاند...

این دختر چابك ستاره بود!

دختری که بسوگندش وفاداری می‌کرد... ومی‌دانست سرنوشتش از لطفعلی‌خان جدا نیست.

سپاه براه افتاد، ولطفعلی‌خان که دقیقه‌یی آرامش و آسودگی خاطر نداشت، بامداد یك روز جمعه فرمان داد تا تمام سپاهیان وسرداران در بیابان گرد آیند.

لطیف‌خان فرمان امیرزاده را باشتاب بهمه سران لشکر ابلاغ کرد، هنوز یکساعت از روز برنیامده بود که تمام سران وسپاهیان در محوطه‌یی که برگزیده شده بود گرد آمدند

لطفعلی‌خان که‌رنگی پریده داشت وچشمانش از شدت خستگی سرخ ومتورم بنظر میرسید بریك بلندی بالا رفت و گفت:

دوستان! - سرداران، وسربازان! امروز همه تصمیم گرفته‌ایم که برای نجات شهر تاریخی بم ازچنگال پرقساوت امیر نصرو یاران ولشکریان او آماده‌شویم، امروز همه بسوی شهری رهسپاریم که درآنجا جز از استبداد وزورگویی اثری نیست، مابجایی می‌رویم که همه‌ی مردم‌مارا پیك نشاط وفرشته‌ی آزاری وبهروزی می‌دانند!

غریو ازسربازان برخاست ولطفعلی‌خان ادامه‌داد:

- مابجائی میرویم که یك‌مشت‌مردم‌رزل‌و فاسق‌و بی‌همه‌چیز میخواهند برمردم صالح‌ورستگاردوشجاع بم‌پیروزی‌یابند ودراین راه ازهیچ پستی‌و وپلیدی‌فروگذار نمیکنند.

آنها، اموال مردم رابغمارت میبرند، ناموس مردم را از آن خود می‌شمرند، املاك‌رازیرپای‌ستوران ازمیان برمیدارند، معنای واقعی‌انسانیت را، ترحم را، حق‌شناسی را، آئین‌زندگی رانمیدانند، وتنهادلخوشند که میتوانند مردم این‌شهرهارامطیع‌ومنقاد خود سازندواز آنچه‌دلشان‌میخواهد ازآنچه به‌تمایلات نفسانی آنان پیوستگی دارد برخوردارشوند...

اما ما به نیروی ایمان تجهیز یافته‌ایم،ماوطن‌عزیز وگرامی خویشرا دوست‌می‌داریم ، مامی‌خواهیم‌درمحیطی زندگی کنیم که‌در آنجااثری ازظلم وستم وبیدادگری نباشد ، ماطالب‌بهشت نیستیم ، اما مطلوب‌بهشتیم، مادر راه‌عزیزان جان میدهیم ، واین حقیقت بارز را نمودار میسازیم که حقیقت زنده‌ایست که هرگزمرگ‌ندارد !

لکه ها، و شمشیر ها!

باقر نفس‌زنان وارد سیاستگاه شد و سرکش که روبروی سلیم خان ایستاده بود واورا تحقیر میکرد بسویش دوید و بالکنت زبان پرسید:

- تنها ؟

باقر بآرامی پاسخداد :

- تنها هستم !

سر کش باخشمی که ناگهان در وجودش بیدار شده بود دادزد:

چرا ؟

باقر بطوریکه سلیم‌خان هم نشنود گفت :

«دوسه نفر از دوستانم را راضی کردم که بیایند وخدمت سلیم‌خان برسند وشهادت دهند که همه‌ی مردم برای اطاعت وانقیاد از امیر نصر آماده‌اند اما همه سر گرم کارهای روزانه خود بودند وقول دادند همینکه دکانهای خود را بستند خدمت شما خواهند رسید وخواستهای مردم را باطلاع سلیم خان و قلی بیك خواهند رساند

سر کش گفت :

«من از این حیله گری ها خوشم نمی آید باقر!» و بلافاصله خاموش ماند، دست او را گرفت ودرحالیکه بسوی یك گوشه تاریك زیر زمین می برد گفت :

بیا! راست ودرست حرف بزن !

باقر گفت :

«مقصود شمارا نمی‌فهم !

حر کش‌خنده‌بی کردو گفت .

«آنکس که جلودر بانگهبانان شوخی‌میکند ومیگویدمیخواهم‌بجای یك‌نفر، سه‌نفر ازیارانم راهمراه بیاورم، آنکس که یك‌سرباز سیستانی و یك‌پیرمرد ویك دوستش‌را ازجلودر می‌راند،آنکس که مدتهادر کوچه ها قدم‌میزند وفکر میکند؛ آدم‌قابل اعتمادی نیست .

باقر دست بالابرد وبالحن آمرانه‌ی گفت :

«ساکت !

سر کش خنده موذیانه‌ی کرد و گفت .

«به! آقا فرمان‌هم میدهند؟ وبلافاصله دودست خود را بهم کوفت و ناگهان شش‌سرباز مسلح‌باقر رااحاطه کردند وشمشیرها را برابر سینه او گرفتند

باقر که نمی‌توانست دفاعی کند پرسید :

«سر کش‌این‌نتیجه‌ی دوستی ویگانگی وصمیمیت است .

سر کش باهمان لبخندتحقیر آمیز گفت :

«معنی دوستی وصمیمیت راتاحالا نمی‌دانستم، اماحالا بدرستی درك کردم، دوستی یعنی‌خیانت! وصمیمیت یعنی‌نقشه برای‌رهائی اسیران! مردك ابله، مگر نمیدانی که تووامثال تو کوچکتر ازآنند که بتوانندمرا فریب‌دهند

باقر گفت :

«تو اشتباه می کنی‌سر کش ، من غیراز خدمتگزاری هدفی نداشتم و ندارم !

سر کش خنده کنان گفت :

«حالا خواهم فهمید .

وبلافاصله دستورداد باقررا لخت کنند، دستهای‌اورا بزنجیرهایی که

ازسقف آویزان بود ببندند، ومیله‌های آهنین رادرآتش بگذارند.

باقر کوشید که از دست‌سر بازان بگریزد ، چند نفرازآنهارا بضرب مشت ازپای درآورد ، اما بزودی براوفائق آمدند ، وهمانطور که‌سر کش دستور داده بودبه‌زنجیرش کشیدند

ازحائیکه او به‌زنجیر کشیده شده بود تابه‌سلیم‌خان بیش‌ازده‌قدم‌فاصله نبود ، سلیم‌خان که‌باچشمان باز باین منظره مینگریست آهی کشید، وباقر نگاه‌غضب آلودی باو افکندو گفت :

ـ آنچه میکشم ازدست شماست سردار !

سلیم‌خان نیم‌نگاهی باو افکند وخاموش ماند .

باقر ادامه‌داد :

ـ می‌خواستم خدمت کنم ، می‌خواستم آنچه اربابم سر کش میگوید اطاعت کنم، می‌خواستم به‌رؤیاهای خودجامعه عمل بپوشانم اما می بینید که این سگهای هرزه چطورپاداش انسانرا می‌دهند ؟

سر کش‌دادزد :

ـ خفه‌شو !

باقر بالحنی هیجان‌انگیز گفت :

ـ آنکس باید خفه شود که معنی دوستی‌ورفاقت رانمیداند :وتو... ای‌مرد پلید ! همین روزها سزای اعمال خود را خواهی‌چشید

سر کش گفت :

ـ تامن اطمینان حاصل‌نکنم که تو واقعا وازصمیم قلب برای من کار میکرده‌یی دراسارت خواهی بود، وهمین الساعه میله‌های داغ شده‌ی‌آهن ترا بحرف خواهندآورد

باقر گفت :

ـ ازتو جزاین انتظاری نبایدداشت، من‌احمقم ، من‌بیچاره‌ام، من‌ابله ونادانم که فریب ترا ودوستی ترا خوردم...

سر کش گفت :

ـ مثل اینکه پیش‌از داغ‌شدن حاضری حرفهایت رابزنی، بگوبه‌بینم

مقصودت از بحرف آوردن نگهبانان چه بود ؟ و بچه‌منظوری‌می‌خواستی بجای یك نفر ، سه نفر از دوستان خودرا باینجا آوری ! تو راستی خیال کرده‌یی که‌عده‌ی نگهبانان اینجا بیش‌از چهارده نفر نیستند ؟ حالا صبر کن تا بتو نشان دهم چقدر اشتباه کرده‌یی!

و آنگاه رو بیکی ازسربازان کردو گفت :

«نگهبانان‌واقعی سیاستگاه را احضار کن !

سرباز فشاری به بدنه‌یکی ازدیوارهاوارد آورد،دری بازشد،وسرباز بالحنی شمرده گفت :

ـ حاضر باشید و بیرون بیائید..

دربرابرچشمان ازحدقه در آمده سلیم‌خان‌وباقر بیش‌از یکصدوپنجاه سرباز از سردابی خارج شدندوبدرون سیاستگاه آمدند.

باقر دردل گفت :

ـ وای! چه‌اشتباهی کردم !

سرکش که پریدگی رخسار باقررادیده بود گفت:

«این‌سربازان شب‌وروز پشت‌دیوارپاس می‌دهندوهمیشه آماده بکارند وتواحمق‌خیال میکردی مااسیران پرقدر خودرا فقط بـا چهارده سرباز ، نگهداری میکنیم ؟

باقر گفت :

من‌باعده‌ی نفرات‌شما کاری نداشته‌ام‌وکاری نخواهم‌داشت ، اماخیلی دلم میخواست بدانم چـرا در عالم دوستی و رفـاقت اینقدر بمن سختگیر شده‌یی !

سرکش خنده‌یی کردو پرسید :

یعنی من بتو سختگیری کرده‌ام ؟

باقر باگستاخی گفت :

ـ آری ! تو...

سرکش گفت :

ـ چرا نمیگوئی که می‌خواستی با یك مرد جوان و یك پیرمرد اینجا

بیائی واسیران رانجات دهی ، شاید ازمال دیوی ترا بی نیاز کنند.
باقر خنده بلندی کردو گفت:
- احمق واقعی توهستی نه‌من!
اگر دنبال جاه وجلال میرفتم ؛ اگر، درپی شوکت ومقام‌میدویدم،اگر طالب سعادت و بهروزی آینده‌ام بودم ؛چه کسی بهتر ازتومیتوانست مرا بمقصودم برساند؟
سرکش گفت:
- خوب !چرا نخواستی باآنچه‌میخواهی برسی؟
باقر بسادگی گفت:
- تونگذاشتی، وتونخواستی...
سرکش گفت :
من که جزسعادت تو چیزی نمیخواستم: تو چطور حاضر شدی بمن خیانت کنی .
باقر باصدائی رسا گفت:
- خجالت بکش؛ واینقدر نام خیانت رابرزبان نیاور! من‌هر کار که کرده‌ام برای‌تو بوده‌است‌ونمیدانستم شما هم‌ناسپاس‌و قدرناشناسید!.
سرکش گفت:
- چه ناسپاسی ازمن‌دیده یی؟
باقر گفت :
- همین‌را که دارم میبینم...
من‌میخواستم ؛ برای تو بزرگترین‌خدمتها را انجام دهم؛اما تواینقدر شکاك وبدبین هستی که نمیخواهی بفهمی‌من چه‌میگویم‌و قصد چه خدماتی رادارم که انجام دهم!
سرکش گفت:
خوب ! پس حرف‌بزن!
باقر گفت :
فکرمی کردم برای...